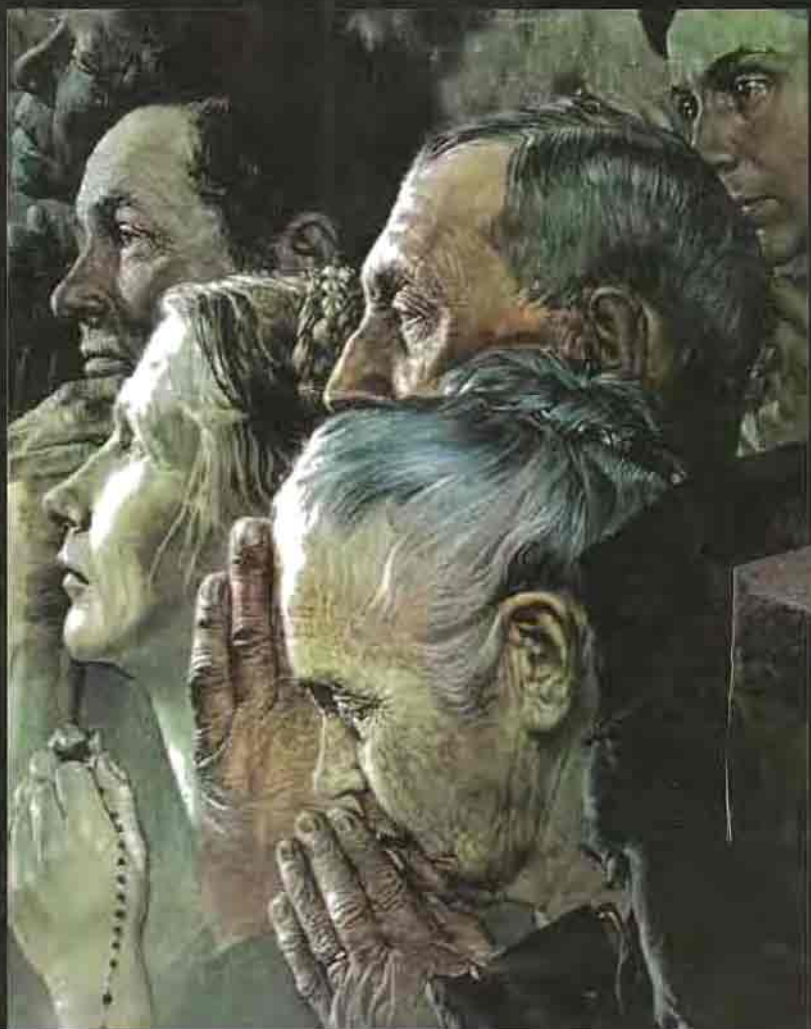


روژه مارتن دوگار

ترجمه ابوالحسن نجفی

تخانواده تیدیو



روژه مارتن دوگار

خانواده تیو

ترجمة ابو الحسن نجفی

مارتن دوگار، روژه، ۱۸۸۱-۱۹۵۸. Martin du Gard, Roger

خانواده تیبو / روژه مارتین دوگار؛ ترجمه ابوالحسن نجفی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸.

ج. ۴. (۲۳۴۸ ص.): عکس.

ISBN 964-448-071-6 (ج. ۲) ISBN 964-448-069-4 (دوره)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Les Thibault.

عنوان اصلی:

ج. ۱-۴ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. نجفی، ابوالحسن، ۱۳۰۸-، مترجم. ب. عنوان.

خ ۴ الف / ۲۶۴۰ / ۲۳ ۸۴۳/۹۱۲

خ ۱۲۴ م ۱۳۶۸

۱۳۶۸

۰۹۹۶-۷۰ م*

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روژه مارتین دوگار

خانواده تیبو

ترجمه ابوالحسن نجفی

طرحهای متن: قباد شیوا

چاپ اول: ۱۳۶۸

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۹

چاپ گلشن

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

روژه مارتن دوگار

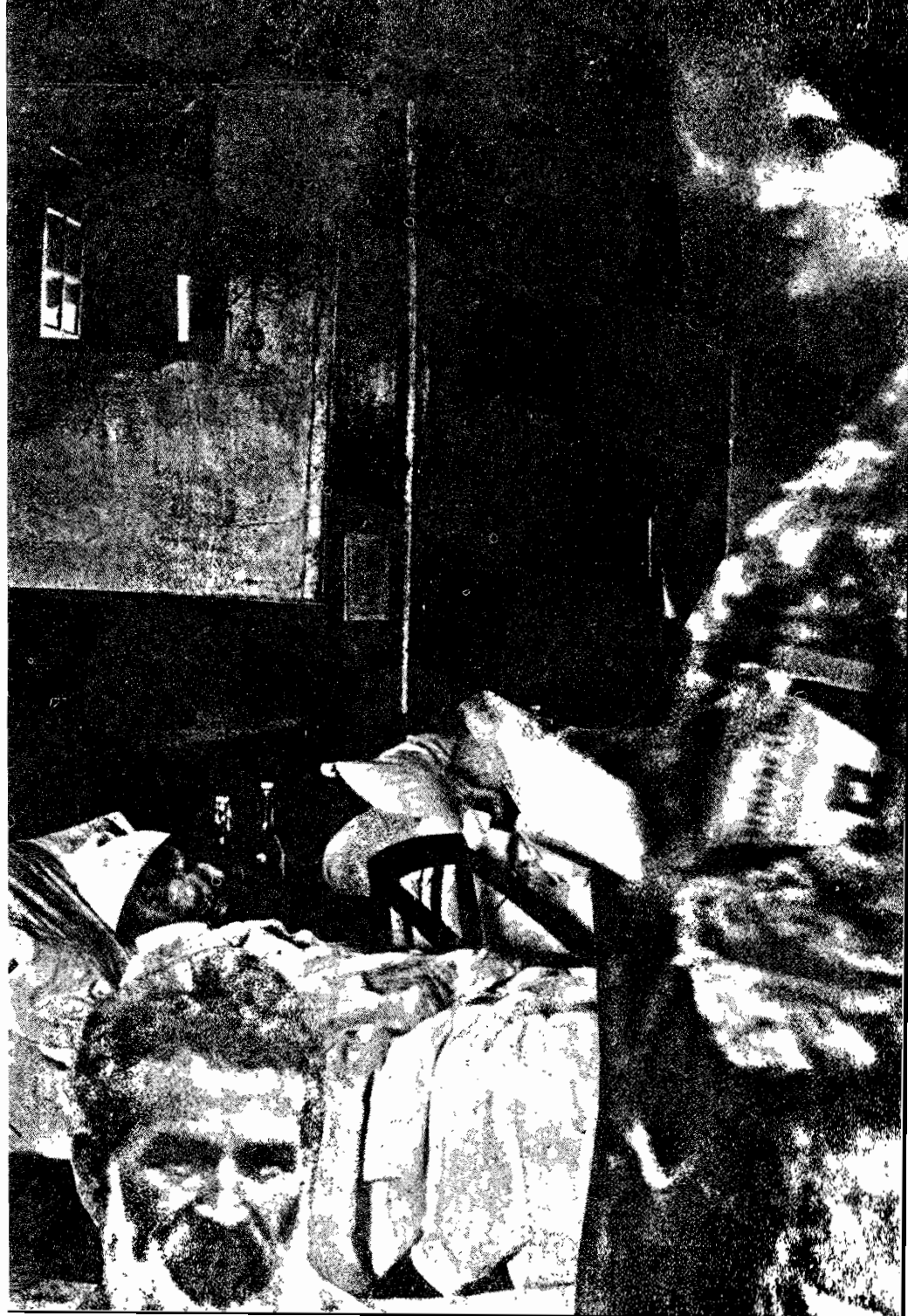
خانوادهٔ تیبو

جلد دوم

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی



انتشارات نیلوفر



کتاب چهارم

طبیات

نیم ساعت بعد از ظهر، خیابان دانشگاه.
آنتوان از تاکسی بیرون پرید و زیر طاق رفت. در دل گفت: «دوشنبه:
روز مطب.»

— سلام، آقا.

سر برگرداند: دو پسر بچه، گویی برای فرار از باد، به زاویه دیوار پناه
برده بودند. پسر بزرگتر کلاه کپیش را از سر برداشته بود و سر گنجشک وار و
گیرد و جنبانش را بسوی آنتوان می کشید. نگاه جسورانه ای داشت. آنتوان
ایستاد.

— آمده بودیم ببینیم می شود یک دوا بدهید به... به او. ناخوش است.

آنتوان به «او» که کنار ایستاده بود نزدیک شد و پرسید:

— چی شده، پسر؟

باد شنل را پس زد و بازوی نواری پیچیده ای را که حمایل کردن بود آشکار
کرد. پسر بزرگتر با اطمینان به نفس گفت:

— چیزی نیست. موقع کار کردن زخمی نشده. ولی توی چاپخانه این

دمل لعنتی بیرون زد. تا توی شانه اش تیر می کشد.

آنتوان عجله داشت.

— حرارتش چقدر است؟

— چی فرمودید؟

— تب هم دارد؟

پسر بزرگتر سرش را جنباند و با نگاه اندیشناکی به چهره آنتوان دقیق

شد:

— بله، گمانم همین باشد.

— باید به پدر و مادرت بگویی که او را برای معاینه ساعت دو بعد از ظهر ببرند به «شاریت»^۱: بیمارستان بزرگ سمت چپ، می دانی که کجاست؟

چهره کوچک پسر که لحظه ای درهم رفت سر خوردگی او را نشان داد، ولی این حالت زود برطرف شد و با نیم لبخند دوستانه ای گفت:

— من امیدوار بودم که شاید شما...

سخن خود را ناتمام گذاشت و با لحن کسی که از مدتها پیش، تسلیم در برابر امر ناگزیر را آموخته است گفت:

— مهم نیست، یک کاریش می کنیم. متشکرم، آقا. بیا برویم، داشی.

بی ریا لبخند زد، کلاهش را با مهربانی تکان داد و قدمی بسوی کوچه برداشت.

آنتوان که کنجکاو شده بود لحظه ای مردد ماند:

— شما منتظر من ایستاده بودید؟

— بله، آقا.

— کی شما را... (در رو به پلکان را باز کرد). بروید تو. توی باد نایستید. کی شما را اینجا فرستاد؟

— هیچ کس. (چهره پسر از هم باز شد). ما خودمان شما را می شناسیم! من کارمند دفترخانه ام... همین دفترخانه که آن گوشه حیاط است.

آنتوان در کنار بیمار ایستاده بود و بی اختیار دستش را گرفته بود. تماس با دست مرطوب، با مچ داغ، همیشه هیجان ناخودآگاهی در او برمی انگیزت.

— پسر، پدر و مادرت کجا می نشینند؟

(۱) Charité، بیمارستان دولتی سابق پاریس. (این بیمارستان را در سال ۱۹۳۷ خراب کردند و دانشکده پزشکی فعلی پاریس را به جای آن ساختند.)

پسر کوچکتر نگاه خسته‌اش را بسوی پسر بزرگتر برگرداند:

— روبرو!

روبرو پا پیش گذاشت:

— نداریم، آقا. (و پس از یک لحظه درنگ:) ما کوچه ورنوی می‌نشینیم.

— نه پدر نه مادر؟

— نخیر.

— پدر بزرگ و مادر بزرگ چی؟

— نخیر، آقا.

چهره پسر جدی و نگاهش صادقانه بود. هیچ میلی به برانگیختن ترحم یا حتی کنجکاوای در آن دیده نمی‌شد. و نیز هیچ اثری از اندوه. فقط تعجب آنتوان بود که کودکانه می‌نمود.

— چند سالت است؟

— پانزده سال.

— او چند سالتش است؟

— سیزده سال و نیم.

آنتوان در دل گفت: «بر شیطان لعنت! فقط یک ربع تا ساعت یک مانده است! تا بیایم تلفن کنم به دکتر فیلیپ، ناهار بخورم، بروم بالا، قبل از ساعت مطب، خودم را برسانم به حومه شهر، به سنت اونوره... عجب روزی!...» ناگهان تصمیمش را گرفت:

— خیلی خوب، بیا برویم بینم چیست.

چشمهای روبرو برق زد، ولی تعجبی در آن پدیدار نشد. آنتوان برای اینکه مجبور نشود تا به نگاه او پاسخ دهد، پیشاپیش راه افتاد، کلیدش را در آورد، در آپارتمان طبقه همکف را باز کرد و دو پسر را از اتاق انتظار به اتاق مطب برد. سر و کله لئون در آستانه آشپزخانه پیدا شد.

— لئون، صبر کنید، حالا ناهار را نکشید... و تو، پسر، زود لباس را

درآر بینم. برادرت کمک می‌کند. آرام... خوب، حالا بیا جلو.

بازویی لاغر، زیر نوارهایی نسبتاً پاکیزه. بالای میچ، یک دمل سطحی،

طوق انداخته، غلبه. آنتوان که دیگر زمان را فراموش کرده است انگشت اشاره را روی آن می گذارد، سپس با دو انگشت دست چپ، روی نقطه دیگر دمل آرام فشار می دهد. بسیار خوب: زیر انگشت اشاره، جابه جا شدن مایع را به وضوح حس می کند.

— اینجا درد می کند؟

دست خود را از روی ساعد متورم و سپس از روی بازو تا غده های ملتهب زیر بغل پیش می برد. کودک که خود را محکم گرفته است و چشم از برادرش برنمی دارد زیر لب می گوید:

— نه خیلی...

آنتوان با لحن خشنی می گوید:

— چرا، درد می کند. ولی نمی خواهی به روی خودت بیاری.

نگاهش را در نگاه منقلب کودک خیره می کند. از این تماس جرقه ای می جهد: اعتمادی که گویی مردد است، ناگهان آشکار می شود. فقط در این لحظه آنتوان لبخند می زند. کودک دردم سر پایین می اندازد. آنتوان گونه او را نوازش می کند، دست زیر چانه اش می گذارد و آرام آن را بالا می آورد. کودک هنوز کمی مقاومت می کند.

— ببین، ما یک نیشتر کوچولو توی اینجا فرو می کنیم و نیم ساعت دیگر، خیلی بهتر می شود. ها، چطور است؟... بیا برویم توی این اتاق.

کودک که تسلیم شده است شجاعانه چند قدم برمی دارد. ولی به محض اینکه آنتوان نگاهش را از او برمی گرداند اراده پسر سست می شود: چهره اش را که کمک می طلبد بسوی برادرش می چرخاند:

— رو بر... تو هم بیا!

اتاق مجاور— کاشیکاری، کف پوش لینولوم، دستگاه ضد عفونی، میزی بارویی لعابی زیر نورافکن— در مواقع لزوم برای عملهای کوچک جراحی به کار می رفت. لئون اینجا را که قبلاً اتاق حمام بود «آزمایشگاه» می نامید. آپارتمانی که سابقاً آنتوان و برادرش در پایین خانه پدری با هم در آن زندگی می کردند حتی پس از اینکه آنتوان در آن تنها شده بود دیگر مطلقاً کافی نبود. خوشبختانه

چندی پیش این آپارتمان چهار اتاقه را که مانند آپارتمان سابق در طبقه همکف ولی در خانه مجاور و چسبیده به آن قرار داشت اجاره کرده و اتاق کار و اتاق خوابش را با این «آزمایشگاه» به آنجا منتقل ساخته بود. اتاق سابقش اکنون اتاق انتظار بیماران شده بود. دری که در دیوار مشترک اتاقهای ورودی گشوده بودند دو آپارتمان را به صورت یک آپارتمان در آورده بود.

چند دقیقه بعد، دمل کاملاً شکافته شده بود. آنتوان گفت:

— کمی دیگر حوصله کن... آها... باز هم... تمام شد!

قدمی واپس رفت. ولی کودک که رنگش سفید شده بود نیمه بیهوش در بغل برادرش افتاد. آنتوان شادان فریاد زد:

— آهای، لئون! کمی کنیاک برای این دو پهلوان بیار! (دو حبه قند را

در اندکی عرق فرو برد). این را بجو. تو هم همین طور. (سرش را بسوی پسر کوچکتر خم کرد). خیلی که تند نیست؟

کودک که به زور لبخند می زد زیر لب گفت:

— خوب است.

— دست را بیار جلو ببینم. نترس، گفتم که تمام شد. شستشو و

کمپرس درد نمی آورد.

زنگ تلفن. صدای لئون از اتاق ورودی: «نه، خانم، آقای دکتر مریض دارند... بعد از ظهر نمی توانند، امروز روز مطب است... قبل از شام تقریباً وقت ندارند... چشم، خانم، خدمتگزارم.»

آنتوان که سرش را نزدیک دمل برده بود زیر لب گفت:

— یک فیله، محض احتیاط. خوب، نوار را هم باید محکمتر ببندیم...

حالا تو، پسر جان، گوش کن: برادرت را می بری خانه و برای اینکه دستش را تکان ندهد می گویی بخوابانندش. با کی زندگی می کنی؟... لابد کسی هست که به این پسر برسد؟

— خود من.

نگاهش مستقیم و درخشنده از غرور و چهره اش حاکی از گردن فزایی بود. آنتوان به فکر لبخند زدن نیفتاد. نیم نگاهی بسوی ساعت دیواری افکند و باز

هم کنجکاوای خود را پنهان کرد.

— کوچه ورنوی، شماره چند؟

— ۳۷ مکرر.

— روبرچی؟

— روبریونار.

آنتوان نشانی خانه را یادداشت کرد، سپس سر برداشت. دو پسر ایستاده بودند و با چشمهای زلال خود خیره به او می نگریستند. درنگاهشان هیچ نشانه‌ای از سپاسگزاری نبود، ولی حالتی حاکی از تسلیم و احساس ایمنی کامل خوانده می شد.

— خوب، بچه‌ها، حالا دیگر بروید، من کار دارم... حدود ساعت شش تا هشت، سری به خانه‌تان می زنم تا فتیله را عوض کنم. فهمیدید؟
پسر بزرگتر که قضیه را کاملاً عادی تلقی می کرد گفت:
— بله، آقا. طبقه آخر، درِ سوم، درست روبروی پلکان.

آنتوان به محض رفتن آن دو پسر گفت:

— لئون، حالا ناهار را بکشید.

سپس با تلفن:

— الو... الیزه ۳۲-۱۱.

در کنار تلفن، روی میز اتاق ورودی، دفترچه یادداشت ساعت‌های ملاقات، در صفحه مربوط به همان روز، گشوده بود. آنتوان در حالی که گوشی را در دست داشت سر خم کرد و خواند:

«۱۹۱۳- دوشنبه ۱۳ اکتبر. ساعت ۱۴ و ۳۰: بانو باتنکور... فرصت

ندادم، صبر کند. ساعت ۱۵ و ۳۰: رومل، بله... لیوتن، بسیار خوب... بانو

ارنست، نمی شناسم... ویانزونی دوفایل... بسیار خوب...»

— الو، شماره ۳۲-۴۱۱... استاد فیلیپ برگشته‌اند؟ من دکتر تیو...

(مکث...) الو، سلام، رئیس... مزاحم ناهار خوردنتان شدم... برای معاینه است.

فوری است. خیلی... بچه هککه... بله، دکتر هککه، جراح... متأسفانه بسیار وخیم است، هیچ امیدی نیست. التهاب مخاط گوش، چرکی شده، انواع مشکلات، حضوراً توضیح خواهم داد، وضع بدی است... نه، رئیس، خود شما را می خواهد ببیند، به هر قیمت. درست نیست جواب رد به هککه بدهید... البته هر چه زودتر، همین حالا... من هم متأسفانه همین طور، روز مطبم است، دوشنبه است... بسیار خوب، یک ربع به وقت می آیم خدمتتان که با هم برویم... متشکرم، رئیس.

گوشی را گذاشت، بار دیگر ساعتهای ملاقات را مرور کرد، از روی عادت آهی به نشانه خستگی کشید، ولی چهره خشنودش خلاف آن را نشان می داد.

لئون با خنده ابلهانه‌ای در چهره کوسه ماندنش پیش آمد:

— اطلاع دارید که امروز صبح گربه زاییده؟

— برویم ببینیم.

آنتوان، ذوق زده، وارد آشپزخانه شد. گربه در زنبیلی پر از کهنه پاره به پهلودراز کشیده بود و با زبان زبرش چند بچه گربه گرد و پشمالو با موهای به هم چسبیده را می لیسید و بازمی لیسید.

— چندتاند؟

— هفت تا. زن برادرم خواهش کرد یکیشان را به او بدهیم.

لئون برادر سرایدار بود. از دو سال پیش نزد آنتوان خدمت می کرد و وظایف روزمره را با دقت کامل انجام می داد. پسر ساکتی بود با رنگ کدر و بدون سن مشخص. موهای کمرنگ و تئک و کرک ماندنش در بالای چهره بسیار باریک و کشیده‌ای قرار داشت. بینی بسیار دراز و نوک تیز، در میان چشمهایی با پلکهای غالباً فرو بسته، قیافه پخمه‌ای به او می بخشید که لبخندش نیز بر شدت آن می افزود. ولی این حالت پخمگی در واقع نقاب آسان یافته و چه بسا خودساخته‌ای بود که در زیر آن ذهن هشیار و عقل سلیم شگاکاکی آمیخته به اندکی نمک شخصی نهفته بود.

آنتوان پرسید:

— و شش تای دیگر را چی؟ می خواهید سر به نیستشان بکنید؟

لئون با خونسردی جواب داد:

— البته. مگر اینکه جنابعالی بخواهید نگهشان دارید!

آنتوان لبخند زد، برگشت و با گامهای تند به اتاق سابق ژاک رفت که

اکنون اتاق ناهار خوری بود.

نیمرو، اسکالوپ با اسفناج، میوه، همه روی میز آماده بود. آنتوان تاب

نداشت که منتظر رسیدن خوراک اصلی بماند. نیمرو بوی خوش کوه سرخ شده و

ماهیتابه می داد. فرصت کوتاهی داشت: یک ربع ساعت فراغت میان کار صبح

در بیمارستان و مطب عصر.

— از بالا پیغامی نفرستاده اند؟

— نه، آقا.

— بانو فرانکلن تلفن نکرد؟

— چرا، آقا. برای جمعه قرار گذاشت. توی دفتر چه نوشته ام.

زنگ تلفن. صدای لئون: «نخیر، خانم. ساعت ۱۷ و ۳۰ وقت ندارند...

ساعت ۱۸ هم همین طور... خدمتگزارم، سرکار خانم.»

— کی بود؟

— بانو استوکنه. (شانه هایش را کمی بالا انداخت.) برای پسر یکی از

دوستانش. قرار شد نامه بنویسد.

— این بانو ارنست، برای ساعت ۱۷، کیست؟ (وبی آنکه منتظر جواب

بماند.) راستی، باید از بانو باتنکور عذر بخواهید: من لا اقل بیست دقیقه دیر

می رسم... روزنامه ها را بدهید ببینم. متشکرم. (نیم نگاهی به ساعت دیواری.)

حتماً آن بالا ناهارشان را تمام کرده اند؟... بی زحمت یک تلفن بکنید.

مادموازل ژیزل را بگویید صحبت کند و تلفن را اینجا بیاورید. با قهوه، فوراً.

گوشی را گرفت، چهره اش از هم باز شد، نگاهش به دور لبخند زد و از

هم اکنون، چنانکه بال در آورده باشد، همه وجودش به آن سوی تلفن پرواز

می کرد:

— الو... آره، خودمم... ای! تقریباً تمام کرده ام... (خندید.) نه، با

انگور. یکی از مریضها فرستاده، خیلی خوشمزه است... آنجا چه خبر؟ (گوش می‌دهد. چهره‌اش اندک‌اندک در هم می‌رود.) عجب! قبل یا بعد از تزریق؟... حتماً خاطرش را جمع کنید که این حالت طبیعی است... (مکث. پشانش دوباره باز می‌شود.) ببینم، ریز، تو پشت تلفن تنهایی؟ گوش کن: امروز حتماً باید بینمت، کارت دارم. جدی است. همین‌جا، معلوم است. هر وقت باشد فرق نمی‌کند، بعد از ساعت سه‌ونیم، باشد؟ اشکالی ندارد: لئون می‌آوردت تو... پس خاطر جمع باشم؟... بسیار خوب... قهوه‌ام را می‌خورم و می‌آیم بالا.

آنتوان کلید در آپارتمان پدرش را داشت. بی آنکه زنگ بزند وارد شد و تا اتاق رختکن پیش رفت. آدرین جواب داد:
— آقا را به اتاق دفترشان برده ایم.

بر نوک پنجه پا، از راهروی که در آن بوهای داروخانه پیچیده بود، به اتاق شستشوی آقای تیبو رفت. در دل گفت: «به محض اینکه پایم را در این آپارتمان می گذارم چه فشاری حس می کنم... یعنی من پزشکم!... ولی اینجا برای من مثل جاهای دیگر نیست...»

نگاهش یگراست متوجه ورقه تب نما شد که به دیوار آویزان کرده بودند. اتاق شستشو به آزمایشگاه پزشکی می مانست. روی قفسه ها و روی میز، شیشه های دارو، ظرفهای چینی، بسته های پنبه. «قاروره را ببینیم. همان است که حدس می زد: کلیه ها کند کار می کنند. بعد از آزمایش خون معلوم می شود. از مرفین چقدر مصرف کرده اند؟» جعبه آمپولها را که در برچسب آنها مخفیانه دست برده بود تا بیمار متوجه نشود باز کرد. «سه سانتیگرام در بیست و چهار ساعت... زیاد است! ببینیم خواهر مقدس کجا گذاشته است...؟ آها، این هم شیشه مدرج.»

چالاک و تقریباً شادان، پژوهش را آغاز کرد. مشغول گرم کردن لوله آزمایش روی شعله چراغ الکلی بود که صدای خش خش در به گوشش خورد: قلبش به تپش افتاد و به شتاب سر برگرداند. ولی ژیز نبود. مادموازل بود که تاتی تاتی کنان با پشت دو تا چون هیزم شکن پیری پیش می آمد. از حالا به قدری ورچلوزیده شده بود که هر چه گردنش را عقب می برد بالا تراز دستهای آنتوان را نمی توانست ببیند، ولی نگاهش زیر شیشه های دودی عینک باریک هنوز زنده و درخشنده بود. به مجرد احساس اندک ترسی، پشیمانی عاج مانندش که میان نوارهای سفید، زرد می نمود بی اختیار تکان تکان می خورد. آهی کشید و گفت:
— آنتوان، چه خوب شد آمدی! (و بی مقدمه، با صدایی که دیگر لرزان

شده بود ادامه داد:) آخر از دیروز تا حالا دیگر جانم به لب رسیده است! خواهرمقدس سلین دو کاسه آبگوشت و یک لیتر شیر را برای هیچ و بوج حرام کرده است! موزه‌های گران قیمت را برایش پوست می‌کند که او حتی به آنها دست نمی‌زند... و پسمانده‌ها را باید دور ریخت، آخر میکروب دارد! البته من با خواهرمقدس و با هیچ کس دیگر پدرکشتگی ندارم، دختر مؤمنی است... ولی، آنتوان تو یک چیزی به اش بگو، دستور بده که این کار را نکند! به مریض که نباید فشار آورد! باید صبر کنیم تا خودش بخواهد! درست نیست که همه اش چیز توی حلقش بکنیم! مثلاً امروز صبح می‌خواست بستنی به اش بدهد! آنتوان! آخر کسی هم به مریض بستنی می‌دهد؟ تا قلبش یکپوخیخ بزند! تازه مگر کلوتیلد فرصت دارد که برود سراغ بستنی فروش! با یک خانوار آدم که باید به همه‌شان غذا داد!

آنتوان صبورانه کار خود را می‌کرد و فقط با لندلند طفره‌آمیزی به او جواب می‌داد. در دل می‌گفت: «بیچاره بیست و پنج سال پایپی همه دُرّافشانیهای پدر را تحمل کرده است، حالا دارد جبران مافات می‌کند...» مادماوازل پیر ادامه می‌داد:

— می‌دانی چند نفر را باید غذا بدهم؟ این روزها با خواهرمقدس و ژریز که به مان اضافه شده‌اند، چند تا شکم را باید سیر کنم؟ سه تا توی آشپزخانه، سه تا سر میز غذا به اضافه پدرت! خودت حساب کن! باری، در هفتاد و چند سالگی، با این وضع و حالی که من...

شتابان به عقب پرید، زیرا آنتوان از میز دور شده بود تا برود و دستهایش را بشوید. مادماوازل همچنان مانند گذشته از بیمارها و سرایت آنها می‌ترسید و از یک سال پیش، اجبار مجالست با بیمار بستری و معاشرت با پرستاران و پزشکان و استنشاق داروها مانند زهر در تن او عمل می‌کرد و اثر همه روزه آن بر شتاب فرسودگی که از سه سال پیش آغاز شده بود می‌افزود. وانگهی خودش نیز تا اندازه‌ای از این فرتوتی خبر داشت. با خود می‌نالید: «از وقتی که خداوند مرا از دیدار ژاک عزیزم محروم کرده است دیگر موجود وامانده‌ای شده‌ام.»

با این همه، چون دید که آنتوان دستهایش را صابون می‌زند و از جایش

تکان نمی خورد، ترسان دو قدم بسوی دستشویی پیش رفت:

— آنتوان، به خواهرمقدس چیزی بگو! از تو حرف شنوی دارد!

آنتوان از روی دلجویی جواب موافقی داد و بی آنکه بیش از این دل به دلش بدهد از اتاق بیرون رفت. مادمازل پاهای او را دید که دور می شوند، آنها را بانگاه مهرآمیزی دنبال کرد: آنتوان چون تقریباً جوابش را نمی داد، چون هرگز روی حرفش حرفی نمی زد برایش یگانه مایهٔ «دلگرمی در روی زمین» بود.

آنتوان دوباره از راهرو گذشت تا از سرسرا به اتاق پدر برود، چنانکه گویی تازه از راه رسیده است.

آقای تیو با خواهرمقدس تنها بود. آنتوان با خود گفت: «پس ژیز در اتاق خودش است. حتماً صدای پای مرا شنیده است. پس نمی خواهد مرا ببیند...» با همان لحن ملایم و قیافهٔ شادی که اکنون هنگام دیدار پدر به خود می گرفت گفت:

— سلام، پدر. سلام، خواهرمقدس.

آقای تیو پلکهایش را بلند کرد:

— عجب، تویی؟...

در صندلی دسته دار پهنی نزدیک پنجره نشسته بود. سرش گویی روی شانه هایش سنگینی می کرد، غبغبش بر دستمال سفره ای که خواهرمقدس به گردنش گره زده بود فشار می آورد و تنش که در خود پییده بود دو چوب زیر بغل سیاهش را که در دو طرف پشتی صندلی قرار داشت بی اندازه دراز نشان می داد. شیشهٔ نگارین پنجره، رنگین کمان خود را بر کلاه سه گوش خواهرمقدس می تاباند و لکه های شرابی رنگی روی سفرهٔ میز غذا، که بشقاب آشی در گوشهٔ آن قرار داشت، می انداخت. خواهرمقدس قاشق را در آتش فرو برد، لبهٔ آن را به کنارهٔ بشقاب مالید و چنانکه گویی به طفل شیرخواره ای غذا می دهد گفت:

— آهان، این یکی را هم بخوریم!

قاشق را از لای لبهای سست بیمار گذراند و پیش از آنکه آقای تیو

سرش را بچرخاند محتوای آن را در دهان او خالی کرد. دستهای پیرمرد که روی زانوهایش قرار داشت بیصبرانه تکان می خورد. از اینکه به چنین وضعی افتاده بود و نمی توانست به تنهایی غذا بخورد غرورش جریحه دار می شد. کوششی کرد تا قاشق را از دست خواهرمقدس بگیرد، ولی انگشتهایش که از مدتها پیش کریخ شده و اکنون آب آورده بود یارای هیچ کاری را نداشت. قاشق از لای انگشتها لغزید و روی قالی افتاد. با حرکت تندی بشقاب و میز و خواهرمقدس را پس زد و فریاد کشید:

— گرسنه ام نیست! مگر زور است!

بسوی آنتوان رو کرد، گویی از او حمایت می طلبید. از سکوت او ظاهراً قویدل شد و نگاه شررباری به خواهرمقدس افکند:

— اینها را بردارید ببرید!

خواهرمقدس بی آنکه بحث کند قدمی واپس رفت و از میدان دید او دور شد.

بیمار سرفه کرد. (هر لحظه مجبور بود که سخن خود را قطع کند، زیرا پیوسته سرفه کوتاه و خشک و بی اراده ای که خفقان آور نبود به او دست می داد، مشتهایش گره می شد و پلکهای فرو بسته اش به تشنج می افتاد.) آقای تیبو که انگار می خواست دق دل خود را خالی کند با لحن کوبنده ای گفت:

— خبر داری که من دیشب و امروز صبح استفراغ کردم؟

آنتوان حس کرد که نگاه بیمار از گوشه چشم به او دوخته شده است. قیافه بی اعتنایی به خود گرفت:

— عجب؟

— به نظر تو این حالت طبیعی می آید؟

آنتوان لبخند زنان جواب داد:

— راستش را بخواهی، خودم منتظر بودم. (نقش خود را بی کوشش بسیار ایفا می کرد. تا آن زمان برای هیچ بیماری چنین ترحم صبورانه ای در خود ندیده بود: هر روز، و غالباً صبح و عصر، به آنجا می آمد و هربار بی احساس خستگی،

چنانکه گویی مشغول عوض کردن زخم بندی است، می کوشید تا دلایلی فریبنده ولی منطقی بیابد و هر بار نیز با همان لحن قاطع، همان کلمات اطمینان بخش را تکرار می کرد.) پدر، چه توقع داری؟ معده تو دیگر معده مرد جوان نیست! دست کم هشت ماه است که انواع شربت‌ها و فُرس‌ها را به آن تحمیل کرده‌اند. باز هم جای شکرش باقی است که خستگی معدهات زودتر از این بروز نکرده است!

آقای تیبو ساکت شد. در اندیشه فرو رفته بود. اکنون از این فکر نو احساس قوت قلب می کرد و خوشحال بود که می تواند گناه را به گردن چیزی، به گردن کسی بیندازد. دودست درشتش را بی صدا به یکدیگر کوبید و گفت:

— آره، این الاغها با دواهایشان مرا... آخ، پام!... مرا... معده ام را داغان کرده‌اند!... آخ!...

درد چنان شدید و ناگهانی بود که به یک دم همه اجزای چهره او را کج و معوج کرد. بالاتنه اش را روی یک پهلوانداخت و با تکیه بر بازوی خواهر مقدس و آنتوان توانست پایش را دراز کند و مسیر این رگه آشناک و سوزنده را تغییر دهد. زوزه کشان گفت:

— توبه من گفتم... که سروم تریویه... برای سیاتیک مفید است! خوب، حالا بگو: آیا اثری داشته؟

آنتوان با لحن سردی شمرده شمرده جواب داد:

— خوب، مسلم است که اثر داشته!

آقای تیبو نگاه سرگشته‌ای بسوی آنتوان افکند. خواهر مقدس که عادت کرده بود صدای خود را بی اندازه بالا برد تا شنیده شود فریاد زد:

— آقا خودشان اقرار کردند که از سه شنبه تا حالا درد خیلی کمتر شده است.

سپس این لحظه مناسب را فرصت شمرد و یک قاشق آش در دهان بیمار فرو برد. پیرمرد که صادقانه می کوشید تا این نکته را به یاد بیاورد تمجیع کنان گفت:

— از سه شنبه تا حالا؟

سپس ساکت شد. آنتوان، خاموش و دل‌افسوده، به قیافه ویران پدرش

می‌نگریست: بر اثر کوشش حافظه، ماهیچه‌های آرواره‌های او کش آمده و ابروهایش بالا رفته و مژه‌هایش به لرزه افتاده بود. آنچه می‌طلبید فقط این بود که شفای خود را باور کند و در واقع نیز تا آن زمان از این بابت شکّی به دل راه نداده بود. بار دیگر، بر اثر یک لحظه غفلت، مقداری شیر در دهانش ریخته شد. سپس به خشم آمد و چنان بی‌محابا ظرف را پس زد که خواهر مقدس تسلیم شد و سرانجام رضا داد که دستمال سفره را از گردن او باز کند. آقای تیبو، همچنانکه خواهر مقدس چانه‌اش را می‌خشکاند، تکرار کرد:

— معده‌ام را داغان کرده‌اند.

ولی به محض اینکه سلین سینی را برداشت و رفت، آقای تیبو که گویی منتظر یک لحظه خلوت با آنتوان بود به سرعت روی آرنج خم شد، لبخندی به نشانه گفتگوی محرمانه زد و به پسرش اشاره کرد که نزدیکتر برود و بنشیند. سپس با لحن مطمئنی آغاز سخن کرد:

— این خواهر مقدس دختر نازنینی است. واقعاً موجود شریفی است، باور کن، آنتوان... ما هرگز به درستی از عهده... از عهده جبران خدماتش بر نخواهیم آمد. ولی در قبال صومعه‌اش، آیا...؟ می‌دانم که خانم سرپرست صومعه رهین متّ من است. ولی نکته همین جاست! من گرفتار دغدغه وجدان شده‌ام. آخر تا کی می‌توانم از این فداکاری سوءاستفاده کنم و حال آنکه مریضهای بسیار جدی‌تر دیگری هستند که لابد منتظرند و رنج می‌کشند؟ آیا با نظر من موافق نیستی؟

چون احساس کرد که آنتوان می‌خواهد گفته‌اش را تکذیب کند، با اشاره دست او را ساکت کرد و با وجود سرفه‌ای که جمله‌هایش را پیایی می‌برد با ابراز لطف خاضعانه‌ای چانه‌اش را پیش داد و دنبال سخن خود را گرفت:

— البته منظورم همین امروز یا فردا نیست. ولی... آیا به نظر تو نباید... بزودی... به محض اینکه حالم واقعاً بهتر شد... این دختر نازنین را آزاد کنیم؟ عزیز من، نمی‌دانی چقدر رنج آور است که مدام کسی پهلوی آدم باشد! به محض اینکه میسر شد، هان، می‌فرستیمش برود!

آنتوان سخنان پدر را پیایی با اشاره سر تأیید می‌کرد، ولی جرئت

نداشت که چیزی بگوید. پس آن قدرت قاهر که در سراسر دوران جوانی او چون کوهی در برابرش قد علم کرده بود اکنون به چنین روزی افتاده بود! در روزگار گذشته، این مرد مستبد بی هیچ توضیحی پرستار مزاحم را از خانه بیرون می کرد؛ ولی امروز، ناتوان و درمانده... در این لحظات، ویرانی جسمانی پدر در نظر آنتوان آشکارتر از هنگامی بود که زیر انگشتهای خود فرسودگی اندامهای او را لمس می کرد.

آقای تیبو که برخاستن او را دید آهی کشید و گفت:

— به این زودی می خواهی بروی؟

تأسفی، خواهشی، تقریباً محبتی در این لحن ملامت آمیز حس می شد. تأثیری به آنتوان دست داد. لبخند زد و گفت:

— ناچارم. تمام بعد از ظهر قرار ملاقات دارم. سعی می کنم که امشب دوباره سری بزنم.

نزدیک رفت تا پدرش را ببوسد: این عادت اخیر بود. ولی پیرمرد سرش را برگرداند:

— خیلی خوب، برو جانم... برو!

آنتوان حرفی نزد و از در بیرون رفت.

در اتاق کفش کن، مادموازل که به شکل مضحکی روی لبه صندلی بلندی نشسته بود آمدن او را انتظار می کشید:

— آنتوان، باید با تو حرف بزنم... راجع به این خواهر مقدس...

ولی آنتوان دیگر واقعاً طاقت نداشت. پالتو و کلاهش را برداشت و در آپارتمان را پشت سر خود بست.

آن گاه، در بالای پلکان، لحظه ای دچار یأس شد. کوششی که برای پوشیدن پالتو به کار برد دوره خدمت نظام را به یادش آورد که کوله پشتی را بردوش می افکند و کمر راست می کرد تا راه پیمایی را از سر بگیرد...

با دیدن زندگی بیرون، اتومبیلها و رهگذرانی که با باد پاییزی در

کشمکش بودند، چالاکی و سرخوشی خود را باز یافت.
رفت تا سوار تا کسی شود.

هنگامی که تاکسی از زیر ساعت کلیسای مادرلن می گذشت، آنتوان با خود گفت: «بیست دقیقه به دو. درست سر وقت می رسم... وقت شناسی استاد فیلیپ زبازرد است! مطمئنم که از همین حالا لباس پوشیده منتظر است.»

دکتر فیلیپ در آستانهٔ مطب خود منتظر ایستاده بود. از توی گلو گفت:

— سلام، تیو. (صدای پهلوان پنبه‌وارش گویی همیشه طنزی در برداشت.) درست یک ربع به دو. راه بیفتیم.

آنتوان شادان گفت:

— برویم، رئیس.

همیشه از بودن در کنار دکتر فیلیپ لذت می برد. دو سال پیاپی دستیار او بود و در حشرونشر همه روزه با این استاد راهنما به سر برده بود. سپس محل کارش عوض شده بود. ولی رابطهٔ خود را با استادش قطع نکرده بود و بعدها هیچ استاد دیگری هرگز نتوانسته بود جای او را در دل آنتوان بگیرد. همه دربارهٔ آنتوان می گفتند: «(تیو، شاگرد فیلیپ.)» بلی، شاگرد او بود: معاونش، دست-پرورده اش. ولی گاهی نیز رقیبش: جوانی در برابر سن کمال؛ تهوّر و ذوقِ خطر کردن در برابر احتیاط و محافظه کاری.

این روابط متقابل، که حاصل هفت سال دوستی و همکاری بود، اثر عمیقی در او به جا گذاشته بود. به محض اینکه در کنار دکتر فیلیپ قرار می گرفت، شخصیتش ناخودآگاه تغییر می کرد و گویی از حجم آن کاسته می شد: موجود مستقل و کامل لحظهٔ پیش ناگهان به قیومت گردن می نهاد. و این برایش ناگوار نبود. مهری که به استادش می ورزید بر اثر ارضای غرورش افزونتر می شد: مقام بی منازع استاد و شهرت مشکل پسندی او در انتخاب همکار برارزش دلبستگی به آنتوان می افزود. همینکه استاد و شاگرد در کنار هم قرار می گرفتند بشاشتی به هر دو رو می آورد. در نظر آنها بدیهی بود که اکثر مردم ناآگاه و ناتوان اند، ولی هر دو آنها خوشبختانه توانسته اند از این قانون عام

بگریزند. شیوه استاد که مرد خویشتندار و خاموشی بود هنگام گفتگو با آنتوان، اعتمادش، طرز رفتارش، لبخندهای پنهانی و چشمک‌هایی که به پاره‌ای از لطیفه‌های خود می‌آمیخت، حتی واژگانش که فقط برای آشنایان مفهوم بود، همه و همه گویی گواهی می‌داد که آنتوان تنها کسی است که دکتر فیلیپ می‌تواند آزادانه با او سخن بگوید، تنها کسی است که شایستگی فهم سخنانش را دارد. اختلاف نظر آنها نادر بود و یک علت بیش نداشت: آنتوان بر دکتر فیلیپ خرده می‌گرفت که گاهی فریب اعتقادات خود را می‌خورد و قضاوت ناپایدار روح شکاکش را حکم مسلم می‌شمارد. علت دیگری نیز در کار بود: غالباً پس از تبادل رأی و اتفاق نظر، ناگهان دکتر فیلیپ عقب‌گرد می‌کرد و گفته‌های خود و آنتوان را به ریشخند می‌گرفت و اظهار می‌داشت: «نظر ما در این خصوص، اگر از زاویه دیگری دیده شود، ابلهانه است.» و به این نتیجه می‌رسید: «هیچ چیز قطعیت ندارد و هیچ حکمی درخور اطمینان نیست.» آن وقت آنتوان برمی‌آشت. چنین شیوه‌ای برای او واقعاً قابل تحمل نبود و از آن چنان رنج می‌برد که گویی دچار فلج جسمانی شده باشد. در این مواقع، مؤدبانه از استاد کناره می‌گرفت و در پی کارهای خود می‌رفت تا شاید در اجرای وظایف هر روزه تعادلش را باز یابد.

در پلکان به دکتر تریویه برخوردند که آمده بود تا به فوریت با استاد مشورت کند. تریویه نیز یکی از شاگردان سابق دکتر فیلیپ و کمی مُستتر از آنتوان بود و به پزشکی عمومی می‌پرداخت. پزشک معالج آقای تیوهم او بود. استاد ایستاده بود. با قامت خمیده به پیش و بی حرکت و دستهای آویزان و لباسهایی که برگرد تن لاغرش موج می‌خورد و حالت عروسک خیمه شب بازی که فراموش کرده باشند تا نخهایش را تکان دهند تضاد مضحکی با مخاطب خود داشت که کوتاه و تپل بود و مدام دستها را می‌جنباند و لبخند می‌زد. پنجره پلکان روشنایی اندکی بر آنها می‌تاباند و آنتوان در کناری ایستاده و غرق تماشای استاد شده بود: گاهی علاقه‌مند می‌شد تا کسانی را که خوب می‌شناخت ناگهان با نگاه تازه‌ای تماشا کند. در این لحظه دکتر فیلیپ با نگاه

نافذ و همیشه جسورانه چشموهای کمرنگش در زیر ابروهای برجسته و بسیار سیاه به تریویه می نگرست، ولی ریشش — ریش زشت بزیش که مصنوعی می نمود و به منگوله ای می مانست که زیر چانه اش آویزان شده باشد — از هم اکنون جوگندمی شده بود. وانگهی همه چیز او توی ذوق می زد و حتی بیننده را عصبی می کرد: بی مبالاتی در پوشیدن لباس، برخورد خشن، هیکل ناهنجار، بینی بسیار دراز و سرخ، تنفس صدادار، زهرخند روی لبها، این لبهای پثرمده و همیشه مرطوب با این صدای دورگه و تودماغی که گاه گاه زیر و زننده می شد تا نیشی به مخاطب خود بزند و در همان حال، مردمکهای میمون وارث در زیر انبوه مژه ها به درخشش در می آمد: لهیب لذت خلوت گزیده ای که نمی خواست هیچ کس را شریک شادی خود کند.

ولی برخورد او، هر چه قدر هم که ناخوشایند بود، فقط مردم تازه آشنا یا بیمایه را می رماند. زیرا، به عقیده آنتوان، هیچ پزشکی چنین وجهه ای نزد بیماران نداشت، هیچ استادی تا این درجه مورد احترام همکاران و محبوب شاگردان نبود و جوانان ستهنده بیمارستانها به هیچ کس مانند او این همه ارج نمی نهادند. تندترین پرخاشهای او متوجه خود زندگی و حماقت بشری بود و فقط ابلهان را می رنجاند. هر کس که او را در حین اجرای حرفه اش می دید نه فقط درخشش هوشی را که بری از تحقیر و تنگ نظری بود، بلکه گرمای قلب رئوفی را حس می کرد که از مشاهده دردها و مسکنتهای زندگی روزمره رنج می برد: آن گاه در می یافت که زخم زبان او واکنش شجاعانه ای در برابر یأس و دلمردگی است، رویه دیگر ترحمی عاری از خود فریبی است و این لحن گزنده که کینه ابلهان را برمی انگیزد در حقیقت جلوه بیرونی جهان بینی اوست.

آنتوان به گفتگوی آن دو پزشک درست گوش نداده بود. سخن درباره یکی از بیماران تریویه بود که استاد نیز روز پیش از او عیادت کرده بود. وضع او وخیم می نمود. تریویه روش خود را مناسبتر می دید. دکتر فیلیپ گفت:

— نه، پسر جان، می گویم یک سانتیمتر مکعب. یا حتی نیم سانتیمتر. و اگر از من می پرسید، فقط دوبار.

چون تریویه به خود می پیچید و معلوم بود که این همه ملاحظه کاری و

میانه روی را نمی‌پسندد، دکتر فیلیپ با خونسردی دست روی شانه‌اش گذاشت و از توی بینی گفت:

— آقای تریویه، وقتی که بیمار به چنین حال و روزی بیفتد در بالینش فقط دو نیرو در کشمکش اند: طبیعت و بیماری. پزشک از راه می‌رسد و دست به قمار می‌زند: شیر یا خط. اگر به بیماری ضربه بزند، شیر است. ولی اگر به طبیعت ضربه بزند، خط است و مرگ بیمار حتمی است. پسر، قمار این است. در سن و سال من، آدم محتاط می‌شود و مواظب است که تندرستی نکند.

چند ثانیه بیحرکت ماند و آب دهانش را با صدا فرو داد. نگاهش را از لای مژه‌هایی که به هم می‌خورد به نگاه تریویه دوخت. سپس دستش را پس کشید، چشمک شیطنت‌آمیزی به آنتوان زد و از پلکان شروع به پایین رفتن کرد. آنتوان و تریویه شانه به شانه هم پشت سر او راه افتادند. تریویه پرسید:

— حال پدرت؟

— از دیروز استفراغ می‌کند.

تریویه چین به پیشانی انداخت و لبهایش را جمع کرد:

— عجب!... (پس از لحظه‌ای سکوت، پرسید:) تو این روزها به

پاهایش نگاه نکرده‌ای؟

— نه.

— پریروز دیدم که متورم‌تر شده‌اند.

— آلبومین؟

— گمانم شروع التهاب ورید. امروز عصر، ساعت چهار تا پنج سری

می‌زنم. تو هم هستی؟

اتومبیل لیموزین دکتر فیلیپ دم در منتظر بود. دکتر تریویه خدا حافظی

کرد و جست‌وخیز کنان رفت.

آنتوان در دل گفت: «(با پولی که این روزها خرج تاکسی می‌کنم بهتر

است که من هم یک اتومبیل کوچک برای خودم تهیه کنم...»

— کجا می رویم، تیو؟

— به سنت اونوره، خارج شهر.

دکتر فیلیپ که از سرما می لرزید در کنج اتومبیل نشست و پیش از آنکه راننده حرکت کند گفت:

— پسر، قضیه را زود برایم شرح بدهید. آیا حقیقتاً وضع بیمار وخیم است؟

— بسیار وخیم است، رئیس. یک دختر دو ساله، ناقص الخلقه، که قبل از موقع به دنیا آمده است: لب شکری با شکافتگی سقف دهان. هکه چند ماه پیش خودش او را عمل کرد. علاوه بر این، نارسایی کار قلب. ملاحظه می فرمایید، بسیار خوب. در این گیرودار، ناگهان التهاب گوش به صورت حاد. آن موقع درییلاق بودند. این را هم بگویم که فقط همین یک فرزند را دارند...
دکتر فیلیپ که نگاهش به دور، به چشم انداز گریزنده خیابانها خیره مانده بود از توی گلو غرغر تأثرآمیزی کرد.

— ... ولی بانو هکه هفت ماهه آبستن است. آبستنی دشوار. گمان می کنم که خیلی بی مبالا است. خلاصه دکتر هکه برای اینکه عارضه دیگری پیش نیاید زنش را از پاریس به مزون لافیت برده بود، به خانه یکی از اقوام بانو هکه — که من هم اتفاقاً آنها را می شناسم چون از دوستان برادرم بودند. همان جا بود که التهاب گوش بروز کرد.

— چه روزی؟

— معلوم نیست. دایه چیزی نگفته است، شاید هم چیزی ندیده باشد. مادر که از تختخواب پایین نمی آید اول متوجه نمی شود. بعد خیال می کند که بچه دارد دندان تازه در می آورد و این عوارض طبیعی است. سرانجام، عصر شنبه...

— پریروز؟

— بله، پریروز، دکتر هکه به مزون لافیت می رود تا روز یکشنبه را مثل هر هفته در آنجا بگذراند و فوراً پی می برد که بچه در خطر است. یک آمبولانس تهیه می کند و شبانه زن و بچه اش را به پاریس می آورد. به محض رسیدن به من

تلفن می کند. من صبح یکشنبه بچه را می بینم. فوراً دکتر لانکتو، متخصص گوش را خبر می کنم و انواع عوارض را در او تشخیص می دهیم: التهاب زائده پستانی، عفونت سینوس جانبی و غیره... از دیروز دست به هر کاری زده ایم. ولی بی نتیجه بوده است. وضع بیمار ساعت به ساعت بدتر می شود. امروز صبح، علایم منثربیت...

— عمل جراحی؟

— ظاهراً غیرممکن است. دکتر پشو که دیشب به درخواست دکتر هکه بیمار را دیده است به قطع و یقین می گوید: وضع قلب مطلقاً مناسب عمل جراحی نیست. برای تخفیف درد، چاره ای جز استفاده از یخ نداشته ایم— ولی درد بسیار شدید است.

دکتر فیلیپ، با نگاهی به دور، غرغر دیگری از حنجره بیرون داد. آنتوان با قیافه اندیشناکی دنبال سخن خود را گرفت:

— وضع فعلاً این طور است. حالا نوبت شماست، رئیس. (لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:) ولی اعتراف می کنم، تنها امید من این است که دیر برسیم و دیگر... کار از کار گذشته باشد.

— هکه دلش را به امیدهای واهی خوش نکرده باشد؟

— نه، اصلاً!

دکتر فیلیپ لحظه ای ساکت ماند، سپس دستش را روی زانوی آنتوان گذاشت:

— تیو، این قدر مطمئن نباشید. این هکه بیچاره، در مقام پزشک، می داند که دیگر نباید امیدی داشته باشد. ولی در مقام پدر... ملاحظه کنید، هر چه وضع وخیمتر شود انسان بیشتر با خودش قایم باشک بازی می کند... (لبخند تلخی زد و از توی بینی گفت:) خوشبختانه، مگر نه؟... خوشبختانه...

آپارتمان دکتر هکه در طبقه سوم بود.

با صدای آسانسور، در آپارتمان باز شد. منتظر آنها بودند. مردی تنومند با روپوشی سفید و ریشی سیاه که اصل سامیش را نمایانتر می کرد با آنتوان دست داد. آنتوان او را به دکتر فیلیپ معرفی کرد:

— ایزاک استودلر.

ایزاک از دانشجویان سابق پزشکی بود که دیگر به کار طبابت نمی پرداخت، ولی همیشه در بیمارستانها و آزمایشگاهها می چرخید. به دکتر هکه، همکلاس سابقش، محبتی کورکورانه، علاقه ای حیوان وار داشت. چون با تلفن از بازگشت شتابزده دوستش خبردار شده بود شتابان خود را به آنجا رسانده و همه کارهایش را زمین گذاشته و در بالین بیمار مستقر شده بود.

همه درها باز بود و آپارتمان با همان وضع آشفته آخر بهار، هنگامی که آن را ترک کرده بودند، ماتمزده می نمود. پنجره ها که هنوز پرده نداشت بسته بود. همه اتاقها روشن بود و زیر نور تند و مستقیم چراغهای سقف، در میان هر اتاق، توده اسباب و اثاثه که پارچه سفیدی روی آنها کشیده بودند به تابوت می مانست. استودلر دو پزشک را به اتاق پذیرایی برد و رفت تا دکتر هکه را خبر کند. بر کف اتاق، اشیاء مختلفی پراکنده بود و در میان آنها چمدان نیمه خالی و در گشوده ای به چشم می خورد.

یکی از درها به شدت باز شد و زن جوان نیمه برهنه ای با قیافه مضطرب و موهای بور پریشان، با بیشترین شتابی که از هیکل سنگینش ساخته بود بسوی آنها دوید. با یک دست شکم خود را نگه داشته و با دست دیگر دامن لباس خانه اش را بالا گرفته بود تا نیفتد. نفسش بریده بود و نمی توانست حرف بزند. لبهایش می لرزید. یگراست بسوی دکتر فیلیپ رفت و با چشمهای درشت اشک آلودش به او نگریست. در نگاهش چنان استغاثه ای دیده می شد که دکتر فراموش کرد سلام کند: بی اختیار دستهایش را پیش برده بود تا گویی او را بگیرد، او را

آرام کند.

در این لحظه، دکتر هکه از درِ روبه دهلیز به درون آمد:

— نیکول!

صدایش از خشم می لرزید. با رنگی پریده و چهره‌ای درهم فشرده، بی‌آنکه توجهی به دکتر فیلیپ بکند، بسوی زن پرید و او را در بغل گرفت و با نیروی غیرمنتظر از زمین بلند کرد و روی دو بازویش خواباند. بغض زن ترکید و گریه سر داد.

هکه به آنتوان که پیش دویده بود تا به او کمک کند گفت:

— در را برای من باز کنید.

آنتوان به دنبال آنها رفت. زمزمهٔ شکوه آمیزی از میان لبهای نیکول خارج می شد. آنتوان سر او را که آویزان بود نگه داشته بود. کلمات بریده بریده او را به زحمت تشخیص می داد: «تو هرگز مرا نخواهی بخشید... همه چیز به گردن من است، همه چیز... من باعث شدم که او ناقص به دنیا بیاید... تو مدت‌ها از من رنجیده بودی!... و حالا باز هم تقصیر از من است... اگر اول فهمیده بودم، اگر فوراً از او پرستاری کرده بودم...» وارد اتاقی شدند و چشم آنتوان به تخت‌خواب بزرگ آشفته‌ای افتاد. حتماً زن، به محض ورود پزشکان، با وجود همهٔ دستورهای اکید، از تخت‌خواب بیرون پریده بود.

اکنون دست آنتوان را گرفته و نومیدانه به آن چسبیده بود:

— خواهش می‌کنم، آقا... فلیکس دیگر مرا نمی‌بخشد... دیگر نمی‌تواند مرا ببخشد اگر خدای نکرده... هر کاری می‌توانید بکنید! دخترم را نجات بدهید! خواهش می‌کنم، آقا!...

شوهر با احتیاط او را خوابانده و پتوها را رویش کشیده بود. نیکول دست آنتوان را رها کرد و خاموش ماند.

هکه روی او خم شد. آنتوان نگاه متقابل آنها را دید: نگاه زن لرزنده و هراسان و نگاه مرد خشن بود.

— دیگر حق نداری از جای بلند شوی، می‌فهمی؟

زن چشمهایش را بست. آن وقت مرد بیشتر خم شد، نوک لبهایش را به

موهای او آشنا کرد و بوسه ای به پلکهای بسته اش زد که گویی مُهر پای سند بود و به بخشایش می مانست.

سپس آنتوان را از اتاق بیرون برد.

هر دو به نزد دکتر فیلیپ بر بالین بیمار رفتند. استاد که به راهنمایی استودلر به این اتاق آمده بود کتش را در آورده و پیشبند سفیدی بسته بود. آرام و با قیافه ای در خود فرو رفته، چنانکه گویی جز خودش و آن کودک در جهان هیچ کس دیگر نیست، مشغول معاینه دقیق و منظمی بود، هر چند که در اولین تماس، بیهودگی هر درمانی را حس کرده بود.

هک که با دستهای لرزان، بی صدا چشم بر چهره پزشک دوخته بود. معاینه ده دقیقه طول کشید.

همینکه استاد فیلیپ کارش را به پایان رساند، سر برداشت و با نگاه به دنبال هک گشت. چهره هک دیگر باز شناختنی نبود: چهره ای ماتم گرفته و نگاهی خیره در میان پلکهایی سرخ و متحجر و گویی خشکیده از شن و باد صحرایی. خونسردیش رقت انگیز بود. فیلیپ با نگاه سریعی که به او افکند فهمید که هر تظاهری بیهوده است و در دم از ذکر مراقبتهای تازه ای که به حکم شفقت می خواست تجویز کند چشم پوشید. پیشبندش را باز کرد، به سرعت دستهایش را شست، کتش را که پرستار برایش گرفته بود پوشید و بی آنکه نگاهی بسوی تختخواب کودک بيفکند از اتاق خارج شد. اول هک و سپس آنتوان به دنبال او رفتند.

در دهلیز، آن سه مرد، ایستاده، چشم در چشم یکدیگر دوختند. هک بریده بریده گفت:

— به هر حال از اینکه زحمت کشیدید و آمدید متشکرم.

دکتر فیلیپ برای طفره رفتن از جواب شانه هایش را بالا انداخت و لبهایش با صدای خیزی به هم خورد. هک از پشت عینک بی دسته اش به او می نگریست. اندک اندک حالت این نگاه برگشت: خشن و تحقیر کننده و تقریباً نفرت آمیز شد. سپس این برق شرر بار فرو نشست و هک تمججج کنان، با

لحن عذرخواهی، گفت:

— آدم نمی‌تواند از امید بستن به محال خودداری کند.

دکتر فیلیپ با دستش حرکت نیمه تمامی کرد و کلاهش را بی‌شتاب از گل میخ برداشت. ولی به جای اینکه از در بیرون برود بسوی هکه برگشت، لحظه‌ای مردد ماند و مجبوره دستش را روی بازوی او گذاشت. لحظه دیگری به سکوت گذشت. سپس دکتر فیلیپ، چنانکه گویی بر احساسات خود لگام زده باشد، واپس رفت، سرفه کوتاهی کرد و سرانجام تصمیم به رفتن گرفت. آنتوان به هکه نزدیک شد:

— امروز باید در مطب باشم. ولی امشب حدود ساعت نه می‌آیم.

هکه بی‌حرکت ایستاده بود و ابلهانه به در گشوده که از آنجا آخرین امیدش همراه دکتر فیلیپ ناپدید شده بود می‌نگریست. سرش را جنباند تا نشان دهد که سخن او را شنیده است.

دکتر فیلیپ بی‌آنکه سخنی بگوید به سرعت دو طبقه پایین رفت. سپس ایستاد، اندکی بسوی آنتوان که به دنبالش می‌آمد چرخید، آب دهانش را با صدایی چون صدای چشمه فرو داد و با لحنی که از همیشه تودماغی‌تر شده بود گفت:

— به هر حال، حق بود که چیزی تجویز کنم، هان؟ *Ut aliquid...*

fieri videatur... راستش، جرئت نکردم.

خاموش شد، چند پله دیگر پایین رفت و این بار بی‌آنکه سر برگرداند زیر لب گفت:

— من به اندازه شما خوشبین نیستم... ممکن است یکی دو روز دیگر

هم طول بکشد.

(۱) «تاگمان رود که کاری صورت گرفته است.» (این جمله طنزآمیز لاتینی که مصطلح پزشکان و قضات در موردی به کار می‌رود که هر اقدامی مطلقاً بی‌فایده می‌نماید.)

هنگامی که به پایین پلکان نیمه‌تاریک رسیدند به دو زن که از در وارد می‌شدند برخوردند.

— عجب، آقای تیو!

آنتوان صدای خانم فونتان را شناخت. زن با لحن مهربانی که نمی‌خواست نگرانش در آن آشکار شود پرسید:

— خوب؟ ما آمده بودیم خبر بگیریم.

آنتوان، به جای جواب، سرش را چند بار تکان داد. خانم فونتان با لحنی ملامت‌آمیز، چنانکه گویی رفتار آنتوان او را برآن داشته بود تا هرچه زودتر جادورا باطل کند، به تندی گفت:

— نه، نه، از کجا معلوم! دکتر، اعتماد، اعتماد! غیرممکن است، خدا

روا نمی‌دارد! مگر نه، ژنی؟

فقط در این لحظه، آنتوان دختر جوان را که در گوشه‌ای ایستاده بود دید. با عجله عذرخواهی کرد. ژنی گویی ناراحت و مردّد بود. سرانجام دستش را بسوی او پیش آورد. آنتوان حالت منقلب قیافه و تکانهای عصبی پلکهای او را دید. ولی می‌دانست که ژنی چه علاقه‌ای به دختر خاله‌اش نیکول دارد و تعجب نکرد.

با این همه، وقتی که نزد دکتر فیلیپ برگشت در دل گفت: «تغییر عجیبی کرده است.» در خاطرش ناگهان طرح اندام محوی از دختر جوانی با پیراهن بلند کم‌رنگ در یک شب تابستانی در باغی پدیدار شد. دیدار او احساس دردناکی در دلش برمی‌انگیخت. با خود اندیشید: «ژاک بیچاره هم اگر اینجا بود مسلماً او را نمی‌شناخت.»

دکتر فیلیپ با قیافه افسرده‌ای به کنج اتومبیل خزیده بود. گفت:

— من به دانشکده می‌روم. سر راه، شما را دم خانه‌تان پیاده می‌کنیم.

در طول راه، بیش از سه جمله بر زبان نیاورد. ولی در نیش خیابان دانشگاه، هنگامی که آنتوان خداحافظی می‌کرد، دکتر فیلیپ گویی از حالت رخوت به در آمد و گفت:

— راستی، تیو... شما که تا اندازه‌ای متخصص کودکان عقب‌افتاده در

فراگیری زبان هستید... من این روزها کسی را به سراغتان فرستاده‌ام: بانو ارنست...

— بله، قرار است امروز او را ببینم.

— پسرش را پیش شما می‌آورد: بچه پنج شش ساله‌ای است که مثل بچه شیرخواره با کلمات تک‌هجایی حرف می‌زند. بعضی از اصوات را هم گویا اصلاً نمی‌تواند تلفظ کند. ولی اگر به او بگویند که دعا بخواند، زانو می‌زند و «ای پدر ما که در آسمانی» را از اول تا آخر از حفظ می‌خواند و تقریباً همه کلمات را درست ادا می‌کند! از این که بگذریم، به ظاهر باهوش است. گمان می‌کنم که برای شما خیلی جالب توجه باشد...

لئون به مجردی که صدای کلید از بابش را در قفل در شنید پیش دوید:
 — دوشیزه باتنکور اینجاست... (مانند اغلب اوقات، قیافه مشکوکی به
 خود گرفت و افزود:) گمانم با لاله اش آمده باشد.
 آنتوان سخن او را در دل تصحیح کرد: «او از خانواده باتنکور نیست،
 چون پدرش گوپیوست: مبتکر بازارهای قرن بیستم...»

نخست به اتاق خود رفت تا یخه و کتش را عوض کند. همیشه به صورت
 ظاهر خود اهمیت می داد و با ظرافت نا آشکار و سنجیده ای لباس می پوشید.
 سپس به اتاق مطب رفت، با نگاه سریعی از نظم اتاق مطمئن شد و با احساس
 سرخوشی در آستانه این ساعات کار، به سرعت پرده را بالا زد و درِ اتاق انتظار را
 گشود.

زن جوان رعنائی از جا برخاست. آنتوان دوشیزه انگلیسی را که در آغاز
 تابستان گذشته همراه بانو باتنکور و دخترش به آنجا آمده بود شناخت. (حافظه
 آنتوان که بی اراده خودش به دقت عمل می کرد فوراً نکته ای را به یادش آورد که
 آن روز باعث تعجبش شده بود: در پایان معاینه، هنگامی که پشت میزش نشسته
 بود و نسخه می نوشت تصادفاً سر برداشته و نگاهی به بانو باتنکور و دوشیزه
 انگلیسی کرده بود که با لباس نازکی نزدیک یکدیگر در درگاه پنجره ایستاده
 بودند و برق نگاه بانو باتنکور زیبا را، هنگامی که با حرکت نوازشگر انگشتهای
 برهنه اش چند تار موی دختر انگلیسی را از روی شقیقه اش بالا می زد، فراموش
 نکرده بود.)

دوشیزه انگلیسی سرش را به ناز تکان داد و به دنبال دختر بانو باتنکور
 وارد اتاق شد. آنتوان که کنار می رفت تا به آنها راه بدهد لحظه ای در بوی لطیف
 این دو تن جوان و شاداب غرق شد. هر دو موبر و باریک اندام و ترکل و ترکل
 بودند.

هوگت گوپیو بالا پوشش را روی بازو انداخته بود و از هم اکنون چنان

قد کشیده بود که همه کس از دیدن پیراهن کودکانه کوتاه و بی آستین و تن نیمه برهنه او که از آفتاب تابستان طلایی رنگ شده بود تعجب می کرد. موهای بور پر رنگش بر چهره ای که در آن لبخندی مردد و چشمهایی درشت با نگاه نسبتاً سست حکایت از غم پنهان می کرد رو بهمرفته رنگی از شادی می زد.

دوشیزه انگلیسی روبه آنتوان کرد. رخساره گلگونش ناگهان برافروخت و با زبان فرانسه آهنگینی چون نغمه پرندگان توضیح داد که بانو باتنکور ناهار را در شهر می خورد و سفارش کرده است که اتومبیل را برایش بفرستند و بزودی خواهد رسید.

آنتوان نزدیک هوگت رفته بود. با کف دست ضربه نرمی به شانه اش زد و تنش را بسوی نور چرخاند. سرسری پرسید:

— خوب، کوچولوی ما حالش چطور است؟

دختر سرش را تکان داد و گویی به زور لبخند زد.

آنتوان رنگ لبها و لثه ها و مخاط چشمها را به سرعت معاینه کرد، ولی فکرش جای دیگر بود: چند لحظه پیش، در اتاق انتظار، دیده بود که دختر—با همه طنازی طبیعی و ظرافتی که ظاهراً داشت—به سستی از صندلی برخاست و با حرکاتی نسبتاً خشک بسوی او آمد؛ سپس هنگامی که در این اتاق با کف دست بر شانه او زده بود ذهن هشیارش متوجه اخم نامحسوس و مختصر رمیدگی او شده بود.

فقط بار دوم بود که این دختر را می دید. آنتوان پزشک خانوادگی آنها نبود. ظاهراً بانو باتنکور زیبا بنا بر سفارش شوهرش—یکی از دوستان قدیم ژاک—در آغاز تابستان گذشته به مطب او آمده بود تا درباره وضع عمومی دخترش که گویا بر اثر رشد سریع و غیر عادی دچار خستگی شده بود با او مشورت کند. در آن موقع، آنتوان هیچ نشانه ای از بیماری در او تشخیص نداده، ولی حالت عمومی او به نظرش مشکوک آمده بود. برنامه بهداشتی دقیقی تجویز کرده و قول گرفته بود که دختر را هر ماه برای معاینه به آنجا بیاورند. اما دیگر او را ندیده بود. گفت:

— دختر جان، همه اینها را باز کنید ببینم.

دختر صدا زد:

— میس مری.

آنتوان در پشت میزش، با آرامش ارادی، پرونده‌ای را که در ماه ژوئن تنظیم کرده بود ورق می‌زد. هنوز هیچ نشانه‌ای که در خور توجه باشد تشخیص نداده بود. ولی شکی به دلش راه یافت و گرچه تا آن زمان این احساسهای ناخودآگاه معمولاً باعث می‌شد که رد بیماری نهفته‌ای را پیدا کند اصولاً میل نداشت که به این نوع پیش‌بینیها بیش از اندازه میدان بدهد. فیلم عکسی را که همان زمان گرفته بودند باز کرد و آرام به بررسی آن پرداخت. سپس از جا برخاست.

در میان اتاق، هوگت که تا نیمه روی دستهٔ صندلی نشسته بود تن خود را با تنبلی در اختیار دوشیزهٔ انگلیسی گذاشته بود تا لباسهایش را در آورد. هر بار که می‌خواست برای باز کردن بند کفش یا گیره‌ای با او همکاری کند چنان ناشیانه این کار را انجام می‌داد که دوشیزهٔ انگلیسی دست او را پس می‌زد. حتی یک بار لجش گرفت و ضربهٔ خشکی روی انگشتهای او کوبید. آنتوان از مشاهدهٔ این درشتی و نیز حالت در هم چهرهٔ فرشته‌آسای میس مری حدس زد که دوشیزهٔ زیبا این دختر را خیلی دوست ندارد. وانگهی از قیافهٔ هوگت پیدا بود که از او می‌ترسد.

آنتوان نزدیک رفت و گفت:

— متشکرم، همین کافی است.

دختر سر برداشت و با چشمهای بسیار زیبای آبی و زلال خود که غرقه به نور بود نه او نگریست. بی‌آنکه دلیلش را بداند از این دکتر خوشش می‌آمد. (وانگهی، با وجود چهرهٔ خودرأی و ظاهر همیشه جدی آنتوان، کمتر بیماری ممکن بود او را خشن بینگارد؛ حتی جوانان بی‌تجربه و کم‌هوش به اشتباه نمی‌افتادند: این چین میان پیشانی، این چشمهای فرورفته و نگاه ثابت، این آروارهٔ فشرده به نظر آنها فقط از تیزهوشی و نیرومندی حکایت می‌کرد. استاد فلیپ با لبخندی اهریمنی می‌گفت: «بیمار فقط یک چیز می‌خواهد: اینکه او را جدی بگیرند...»)

آنتوان معاینه طولانی و دقیقی را آغاز کرد. در ریه‌ها عیبی نبود. مانند دکتر فیلیپ گام به گام پیش می‌رفت. قلب ایرادی نداشت. صدای پنهانی در دلش زمزمه می‌کرد: «سل مهره پشت... سل مهره پشت...؟» ناگهان گفت: — دولا بشوید. نه، یک کار دیگر: چیزی را از روی زمین بردارید... مثلاً کفشتان را.

هوگت زانوهایش را پایین برد تا مجبور نشود که کمرش را خم کند. شک آنتوان بیشتر شد. هنوز دلش می‌خواست که اشتباه کرده باشد. ولی عجله داشت که زودتر بداند. دوباره گفت:

— راست بایستید. دستها را روی سینه بگذارید. این طور. حالا خم بشوید... دولا بشوید... بیشتر...

دختر دوباره کمر راست کرده بود. لبهایش با سستی دل‌انگیزی از هم باز شد و به صورت لبخندی پرناز درآمد. با لحن عذرخواهی گفت:

— دردم می‌آید.

آنتوان گفت:

— بسیار خوب.

لحظه‌ای به او نگاه کرد بی‌آنکه او را ببیند. سپس به او نگریست و لبخند زد. هوگت، کفش در دست، با آن تن برهنه و چشמהای متعجب و مهربان که خیره به آنتوان می‌نگریست، دختری شیرین و خواستنی بود. خسته از ایستادن، به پشتی صندلی تکیه داده بود. سفیدی درخشنده بالاتنه، رنگ زردآلویی شانه‌ها و بازوها و رانهای گردش را تقریباً تیره نشان می‌داد. این تیرگی تصوّر پوست گرم و سوزانی را به ذهن القا می‌کرد. آنتوان پارچه‌ای روی نیمکت پهن کرد و دستور داد:

— اینجا دراز بکشید. (دیگر لبخند نمی‌زد، دوباره در نگرانی خود غرق

شده بود.) روی شکم دراز بکشید. دستها و پاها را آزاد بگذارید.

لحظه حسّاس فرارسیده بود. آنتوان چمباتمه زد، محکم روی پاشنه‌ها نشست و بازوها را کاملاً به پیش دراز کرد تا مچها را آزادانه حرکت دهد. چندانیه بیحرکت ماند، گویی در خود فرومی‌رفت و حواسش را جمع می‌کرد. نگاه

اندیشناکش روی تن دختر، از استخوانهای کتف تا خمیدگی تیره کمر، این کمر سفت و پر عضله که در برابرش گسترده بود، پیش رفت. سپس کف دست را بر پشت گردن گرم او که اندکی فرو رفت گذاشت و دو انگشتش را روی ستون فقرات تکیه داد و در حالی که می کوشید تا فشار انگشتها را ثابت نگه دارد مهره ها را یک یک شمرده و آهسته آهسته روی تیره پشت پایین آمد.

ناگهان پشت دختر لرزید و فرو رفت: آنتوان به سرعت دستش را برداشت. صدای خندان و مطمئنی که از لای بالش اندکی خفه می نمود گفت:

— آخر دردم می آید، آقای دکتر!

— حتماً؟ کجا؟ (برای اینکه او را گمراه کند، انگشتش را روی چند جای دیگر گذاشت.) اینجا؟...

— نخیر.

— اینجا.

— نخیر.

آن وقت، برای اینکه مطمئن شود که دیگر جای هیچ شکی نیست، انگشت اشاره را در محل دقیق مهره دردناک فرو برد و ناگهان پرسید:

— اینجا؟

دختر جیغ کوتاهی زد که به سرعت تبدیل به خنده ای تصنعی شد.

لحظه ای به سکوت گذشت. آنتوان با ملاطفتی کاملاً تازه گفت:

— حالا برگردید.

بر گردن و سینه و زیر بغل او دست کشید. هوگت خود را محکم گرفته بود تا دیگر ننالد. ولی همینکه آنتوان روی غده های کشاله ران فشار آورد، بی اختیار ناله ضعیفی از گلوئی او برآمد.

آنتوان از جا برخاست. از قیافه اش چیزی بر نمی آمد. ولی نگاهش را از نگاه دختر برگرداند. گویی برای بازیگری اخم کرد و گفت:

— خوب، دیگر با شما کاری ندارم. ولی شما خیلی نازک بارنجی

هستید!

انگشتی به در خورد و در همان لحظه در باز شد. صدای گرمی گفت:
 — منم، دکتر. (و بانو آن باتنکور زیبا با گامهای محکم و از خود راضی
 وارد شد.) معذرت می‌خواهم، واقعاً خیلی دیر کردم... ولی شما هم توی عجب
 محله‌ای زندگی می‌کنید! (خندید.) امیدوارم معطل آمدن من نشده باشید. (با
 نگاه دنبال دخترش گشت و با لحنی خالی از محبت گفت:) تو مواظب باش
 سرما نخوری! مری جان، بی زحمت چیزی روی شانه‌ او بیندازید.
 صدای بم و نوازشگری داشت که بی فاصله جانشین طنین خشنتری
 می‌شد.

بسوی آنتوان رفت. حرکاتش نرمی تحریک کننده‌ای داشت، ولی زیر
 چالاکي حرکاتش همیشه حالت خشکی بود که در آن لجاجت خشونت‌آمیز و
 سرکوفته و نرم شده‌ای بر اثر عادت طولانی به دلربایی—دلربایی از راه
 ملاطفت—احساس می‌شد. عطری با بوی مشک که گویی سنگینتر از آن بود که
 در هوا پخش شود در پیرامون او ثابت مانده بود. با حرکتی بی‌پروا دستش را که
 پوشیده به دستکشی با رنگ روشن بود و زنجیر دستبندش روی آن تکان می‌خورد
 بطرف آنتوان پیش برد:
 — سلام!

نگاه خاکستریش تا اعماق چشمهای آنتوان فرو رفت. آنتوان دهان نیمه
 گشوده او را دید. زیر موهای قهوه‌ای مواجش، چین‌وشکنهای ریزی بر
 شقیقه‌هایش خط می‌انداخت و پوست پیرامون پلکهایش را نازکتر و شکننده‌تر
 می‌نمود. آنتوان نگاهش را برگرداند. بانو باتنکور پرسید:
 — راضی هستید، دکتر؟ معاینه به کجا رسید؟

آنتوان با لبخندی که روی لبهایش خشکیده بود گفت:
 — ولی... برای امروز تمام شد. (بسوی دوشیزه انگلیسی چرخید.)
 می‌توانید لباسش را بپوشانید.

بانو باتنکور، طبق عادت، پشت به نور نشست و با صدای بلند گفت:
 — تصدیق بفرمایید که حالش خوب است! آیا به شما گفت که ما دو

آنتوان بطرف شیرآب رفته بود و در حالی که سرش را مؤدبانه بسوی بانو باتنکور چرخانده بود دستهایش را صابون می زد.

— ... که ما دو ماه برای خاطر او به ساحل اوستاند^۱ رفتیم. ولی این که پیداست: ببینید پوستش چقدر قهوه‌ای شده است! اگر شش هفته پیش دیده بودیدش! مگر نه، مری؟

آنتوان می اندیشید. سل این بار آشکار شده بود: از پای بست به خانه حمله کرده بود و ستون فقرات را از ریشه می پوساند. می خواست بگوید: «ضایعات قابل درمان...» ولی اعتقادش این نبود. وضع عمومی بیمار، با وجود ظاهر امر، نگران کننده بود. همه غده‌ها آماس کرده بود. هوگت دختر گویوی پیر بود و این وراثت ناجور ظاهراً آینده‌ او را به طور وخیمی به خطر افکنده بود.

— ... آیا به شما گفت که در مسابقه «پالاس هتل» جایزه سوم رنگ پوست را گرفت؟ و یک جایزه افتخاری هم در «کازینو»؟

کمی نوک زبانی حرف می زد، خیلی کم، همین قدر که حالت معصومانه و اطمینان بخشی بر جاذبه وحشتناکش بیفزاید. مردمکهای سبزش که همراه این پوست گندمگون تعجب آور بود بی دلیل برقه‌های کوتاه و فراوان می افکند. آنتوان، در اولین دیدار، بفهمی نفهمی لج او را در آورده بود. بانو باتنکور دوست داشت که نگاه آرمند مردان و زنان را متوجه خود ببیند. با گذشت سالیان، از این امتیاز کمتر برخوردار می شد. ولی لذتی که از آن می برد هر چه کمتر به نتیجه عملی می رسید و او را به برانگیختن این هوس شهوانی در پیرامون خود بیشتر می کرد. از رفتار آنتوان کلافه می شد، زیرا نگاه مستقیم و خندانی که مرد جوان به او می انداخت کاملاً عاری از میل جنسی نبود، ولی بانو باتنکور خوب حس می کرد که چنین میلی به آسانی مهار می شود و چشم خرد را نابینا نمی سازد.

سخن خود را قطع کرد و با خوانده‌ای از درون گلو گفت:

— معذرت می خواهم، با این بالا پوش از گرما هلاک شدم.

و همچنان نشسته، بی آنکه چشم از مرد جوان بردارد، با حرکتی مواج که دانه‌های گردنبندش را به هم کوبید پالتوخر را از روی شانه‌ها به پایین لغزاند و پالتو تمام سطح صندلی را پوشاند. بالا تنه که اکنون آزاد شده بود به تپش درآمد. از چاک پیراهن، گردن بلندی نمودار شد که هنوز جوان و گویی سرکش بود، زیرا سر کلاه‌دار او را—با آن دماغ که از نیمرخ عقابی می‌نمود—مغرورانه حمل می‌کرد.

آنتوان که خم شده بود و آهسته دستهای خود را می‌خشکاند، دل مشغول و نگران، التهاب تدریجی بافت استخوانی و سپس پوسیدگی و اُفیت ناگهانی مهره فاسد پشت را پیشاپیش تجسم می‌کرد. می‌بایست هر چه زودتر یگانه چاره را به کار برند: کمرست گچی در طی ماه‌ها—و چه بسا سالها...

بانو باتنکور که صدایش را بلند کرده بود تا بلکه آنتوان گوش کند سخن خود را ادامه می‌داد:

— دکتر، امسال تابستان نمی‌دانید اوستاند چقدر دلگشا بود. چه جمعیتی! از سروکول هم بالا می‌رفتند... عین بازار مکاره! خندید. سپس چون دید که آنتوان به او دل نمی‌دهد اندک‌اندک صدایش را پایین آورد، خاموش شد و با نگاه مهرآمیزی به میس مری که لباس هوگت را می‌پوشاند رو کرد. ولی هرگز تحمل نداشت که مدت درازی در مقام تماشاگر بماند: همیشه می‌بایست مداخله کند. برای اصلاح چین یخه، به چابکی از جا برخاست، با یک حرکت دست پیراهن دخترش را صاف کرد، سر بسوی چهره دوشیزه انگلیسی پیش برد و با صدای آهسته‌تر و لحن خودمانی خطاب به او گفت:

— راستش را بخواهید، مری، من گُرستهای مزون هودسن را بیشتر می‌پسندم. باید یکی را برای الگو به سوزی بدهیم... (بخصوص فریادزد: پاشو بایست! همه‌اش می‌نشیند! آخر از کجا بفهمیم که پیرهن صاف شده؟... و) با حرکت نرمی بالا تنه‌اش را بسوی آنتوان واپس برد. دکتر، نمی‌توانید تصورش را بکنید که این دخترکنده چقدر شل و ول است! من که انگار همیشه آتش توی رگهایم است کفرم بالا می‌آید!

نگاه آنتوان به نگاه سرگردان هوگت برخورد و بی اختیار چشمکی به او زد که لبخند بربل دختر آورد. پیش خود گفت: «خوب، امروز دوشنبه است. جمعه یا شنبه باید بالاتنه اش را در گچ بگذاریم، تا بعد ببینیم چه می شود.»

بعد؟... لحظه ای به فکر فرو رفت. آشکارا، روی ایوان یکی از استراحتگاههای برک^۱، میان صندلیهای چرخداری که زیر باد دریایی ردیف شده بود، صندلی درازتری را می دید که روی تشک بی بالش آن، در چهره واپس رفته بیمار زمینگیر، همین چشم زیبا و زنده و آبی به افق تپه های شنی می نگرده...

بانو باتنکور که همچنان از تن پروری دخترش حرص می خورد مشغول توضیح دادن بود:

— در اوستاند، فکرش را بکنید، صبحها در کازینو کلاس رقص تشکیل داده بودند، اسم او را هم نوشتم. بعد از هر رقص، شازده خانم روی نیمکت ولو می شد، آبغوره می گرفت و همه را دور خودش جمع می کرد تا برایش دلسوزی کنند. (با جوش و خروش فریاد برآورد:) آنهم پیش من که از دلسوزی متنفرم!

و ناگهان چنان اثری از سنگدلی در چشماهش پدیدار شد که آنتوان بی اختیار به یاد شایعه ای که سابقاً بر سر زبانها بود افتاد: شایعه حسادت گو پیو در سر پیری و مرگش بر اثر مسمومیت. بانو باتنکور با لحن کینه توزانه ای به گفته خود افزود:

— آن قدر شورش را در آورد که آخرش من کوتاه آمدم.

آنتوان نگاه ملامت باری به او افکند. یکباره تصمیمش را گرفت که از گفتگوی جدی با این زن چشم پوشد و به محض رفتن او شوهر را احضار کند. هوگت دختر باتنکور نبود، اما آنتوان گفته ژاک را درباره سیمون به یاد می آورد:

«کله اش گچ است، ولی دل پاک و مهربانی دارد.» پرسید:

— شوهرتان در پاریس است؟

(۱) Berck، شهر ساحلی در شمال غربی فرانسه، دارای استراحتگاههایی برای بیماران استخوانی.

بانو باتنکور گمان کرد که آنتوان سرانجام برای آغاز گفتگو می خواهد تشریفات را به جا بیاورد. عجب، تازه به فکر افتاده بود! خانم قصد داشت که چیزهایی از او بخواهد، ولی نخست لازم بود که نظر لطف او را به خود جلب کند. خنده سر داد و دوشیزه انگلیسی را به داوری طلبید:

— مری، شنیدید؟ نخیر، آقای عزیز، ما محکومیم که تا ماه فوریه برای فصل شکار در تورن^۱ بمانیم. این هفته، در فاصله میان هجوم مهمانها، من توانستم فرار کنم. ولی شنبه، دوباره خانه پُر از مهمان می شود.

آنتوان جواب نداد و این سکوت کاسه صبر بانو باتنکور را لبریز کرد. بهتر بود که از رام کردن این وحشی چشم پپوشد. این مرد گیج سر به هوا به نظرش مضحک و بی تربیت می آمد!

برگشت و بالا پوشش را از روی صندلی برداشت.

آنتوان با خود می گفت: «خوب. الساعه به باتنکور تلگراف می زنم. نشانیش را دارم. فردا یا منتها پس فردا به پاریس می آید. پنجشنبه عکس می گیریم. و برای اطمینان خاطر، جلسه مشاوره ای با استاد تشکیل می دهیم. شنبه بالاته اش را در گچ می گیریم.»

هوگت در صندلی راحتی نشسته بود و آرام دستکشهایش را به دست می کرد. بانو باتنکور پالتو خزش را پوشیده و در برابر آینه ایستاده بود و کلاهش را که تماماً از پوست قرقاول طلایی بود مرتب می کرد. با اندکی ترش رویی پرسید:

— خوب، دکتر؟ نسخه نمی نویسید؟ این بار چه توصیه می فرمایید؟ آیا اجازه دارد که گاهی همراه میس مری با درشکه به شکار برود؟

(۱) Touraine، ناحیه ای در جنوب غربی منطقه پاریس، در دو سوی دره رود لوآر.

پس از رفتن بانو باتنکور، آنتوان برگشت و در اتاق انتظار را باز کرد.
رومل با قدمهای شتابزده مردی که هرگز یک ثانیه وقت اضافی ندارد به
درون آمد. آنتوان برای عذرخواهی گفت:
— معطلتان کردم.

رومل حرکت اعتراض آمیز مؤدبانه ای کرد و دوستانه دستش را پیش
آورد. انگار می خواست بگوید: «من اینجا فقط ارباب رجوع هستم.»
کت بلند سیاهی با یخه برگردان ابریشمی پوشیده بود و کلاه سیلندری
در دست داشت. هیکلش نیز رو بهمرفته با این جامه فاخر متناسب بود. آنتوان
خندان گفت:

— عجب، عجب، به گمانم از نزد رئیس جمهور می آید؟
رومل از سر لطف خندید و گفت:

— نه کاملاً، دوست عزیز. ولی از سفارت صربستان می آیم: از مهمانی
ناهار به افتخار هیئت جانیلوژکی^۱ که یک هفته در پاریس می ماند. متأسفانه
وظیفه شاق دیگری برای امروز به گردنم انداخته اند: وزیر مرا مأمور استقبال از
ملکه الیزابت^۲ کرده است که ساعت پنج و نیم می خواهد از «نمایشگاه گلهای
قرنفل» دیدن کند. خوشبختانه من با ملکه که زن بسیار ساده و مهربانی است
آشنا هستم. عاشق گُل است و از تشریفات بدش می آید. فقط چند کلمه برای
خیرمقدم که خیلی هم جنبه رسمی نخواهد داشت به او می گویم.
همچنانکه حواسش جای دیگر بود لبخند زد و آنتوان اندیشید که دارد
خطابه اش را در ذهن مرور می کند: خطابه ای محترمانه و در عین حال آمیخته به

(۱) Djaniložsky

(۲) Elisabeth ، ملکه بلژیک (۱۸۷۶-۱۹۶۵)، همسر آلبرت اول که از ۱۹۰۹ تا ۱۹۳۴
بر بلژیک سلطنت می کرد.

دلربایی و خوش طبعی.

سن رومل از چهل گذشته بود: سری چون سر شیر و موهای یال مانند بور و افتاده به پشت، برگرد چهره‌ای رومی وار و اندکی گوشتالود، با سیبلهای چخمافی و چشمهای آبی متحرک و نافذ. آنتوان گاهی با خود می گفت: «این شیراگر سیبل نداشت قیافه گوسفند را پیدا می کرد.»

— چه ناهاری، دوست عزیز! (مکث کرد، چشمهایش را تا نیمه بست و سرش را تکان داد.) بیست تا بیست و پنج نفر مهمان، همه از مقامات رسمی، از شخصیت‌های درجه اول و دیگر؟ شاید حداکثر دو سه تا آدم چیز فهم... وحشتناک است... با این همه، گمان می کنم کار مفیدی را شروع کرده باشم. وزیر چیزی نمی داند و می ترسم با ادا و اطوارش، شبیه سگی که استخوانی به چنگ آورده است، همه رشته‌ها را پنبه کند...

شیوه بیان پرمعنایش و لبخند زیرکانه‌ای که در پایان هر جمله بر لب می آورد به همه سخنهایش حالت طنزی می بخشید که همیشه هم یکسان و یکنواخت بود. آنتوان سخن او را قطع کرد و بسوی میزش رفت:

— اجازه می فرمایید؟ یک تلگراف هست که باید فوراً بفرستم. ولی گوشم به شماست. امروز، بعد از این ضیافت ناهار، حالتان چگونه است؟ رومل به نظر نمی آمد که سؤال را شنیده باشد. حواسش جای دیگر بود و همچنان پرگویی می کرد. آنتوان در دل گفت: «همینکه به حرف زدن می افتد دیگر فراموش می کند که کار دارد...» در حالی که مشغول نوشتن متن تلگرافی بود که می خواست برای باتنکور بفرستد پاره‌هایی از جملات او به گوشش می خورد:

— ... از وقتی که آلمان به جنب و جوش افتاده است... حالا دارند در لایزیک یک بنای یادبود برای حوادث سال ۱۸۱۳ تهیه می بینند!... افتتاح بنا سر و صدایی به پا خواهد کرد!... از هیچ فرصتی غفلت نمی کنند... دارد

(۱) در اکتبر ۱۸۱۳، دولتهای روسیه و پروس و اتریش و سوئد که با یکدیگر متحد شده بودند در نبردی در حوالی لایزیک سپاهیان ناپلئون را شکست دادند.

می آید، دوست عزیز! فقط دو سه سال دیگر صبر کنید تا ببینید!...

آنتوان سرش را بلند کرد و پرسید:

— چی دارد می آید؟ جنگ؟

با نگاه طنزآمیزی به رومل می نگرست. رومل با لحن جدی جواب داد:

— معلوم است، جنگ! داریم یگراست به طرفش پیش می رویم.

همیشه دوست داشت که با لحن آرامی، جنگ اروپا را در آینده نزدیک پیشگویی کند. گاهی احساس می شد که آرزوی آن را دارد، چنانکه در این لحظه هم به دنبال سخن خود گفت: «آن وقت باید نشان بدهیم که چند مرده حلاجیم.» جمله دوهلویی بود که می توانست به این معنی باشد: «آن وقت باید جنگید.» ولی آنتوان بی تأمل آن را چنین تعبیر کرد: «آن وقت باید از نردبان قدرت بالا رفت.»

رومل که نزدیک میز رفته بود سرش را بسوی آنتوان پیش برد و بی اختیار

صدایش را پایین آورد:

— آیا وقایع اتریش را دنبال می کنید؟

— ای... تقریباً— مثل هر آدم ناوارد.

— تیرا^۱ از همین حالا می خواهد جای برشتولد^۲ را بگیرد. ولی من در

سال ۱۹۱۰ تیرا را از نزدیک دیده ام: از آدمهای بی کله ای است که از هیچ

کاری پروا ندارند. وانگهی در مقام ریاست مجلس هنگری این را نشان داد. آیا

شما خطابه اش را خوانده اید که در آن علناً روسیه را تهدید کرده است؟

آنتوان که از نوشتن فارغ شده بود از جا برخاست و گفت:

— نه، ولی از وقتی که توانسته ام روزنامه بخوانم همیشه به نظر آمده

(۱) Etienne Tisza، رجل سیاسی هنگری (۱۸۶۱-۱۹۱۸) و نخست وزیر هنگری از

۱۹۱۳ تا ۱۹۱۷ (تا پیش از جنگ جهانی اول، هنگری گرچه عملاً تابع اتریش بود با

این کشور دولت واحدی تشکیل می داد.)

(۲) Leopold Berchtold، رجل سیاسی اتریش (۱۸۶۳-۱۹۴۲) و وزیر امور خارجه این

کشور از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۶.

است که اتریش مثل بچه‌های سرتغ رفتار می‌کند. و تا امروز هم رفتارش اهمیت چندانی نداشته است.

— چونکه تا امروز آلمان مهارش می‌کرد. ولی اتفاقاً به سبب تحولی که تقریباً از یک ماه پیش در آلمان رخ داده است رفتار اتریش دارد نگران کننده می‌شود. و مردم از این قضیه خبر ندارند.

آنتوان که ناخواسته به موضوع علاقه‌مند شده بود گفت:

— بیشتر توضیح بدهید.

رومل نگاهی به ساعت دیواری افکند و کمر راست کرد:

— حتماً خودتان می‌دانید که با وجود اتحاد ظاهری، با وجود خطابه‌های

تعارف‌آمیز دو امپراتور، روابط آلمان و اتریش از شش هفت سال پیش...

— خوب، برای ما آیا این عدم سازش ضامن صلح نیست؟

— بی‌شک. حتی تنها ضامن همین بود.

— بود؟

رومل با وقار تمام سرش را به تصدیق تکان داد:

— دوست عزیز، همه اینها در حال تغییر است... (نگاهی به آنتوان

کرد، گویی از خود می‌پرسید که تا کجا می‌تواند پیش برود، سپس از لای دندانهایش گفت:) و شاید هم تقصیر خود ماست.

— تقصیر خود ما؟

— بله، متأسفانه همین طور است. ولی این مطلب دیگری است. آیا

می‌دانید که آگاهترین مردم اروپا معتقدند که در کنج ذهن ما افکار جنگ‌طلبانه هست؟

— ما؟ مزخرف می‌گویند!

— فرانسوی سفر نمی‌کند. عزیز من، فرانسوی خبر ندارد که سیاست

ملیت‌پرستی و نظام‌گریش در خارج چه تأثیر سوئی کرده است... به هر تقدیر، نزدیک شدن تدریجی فرانسه و انگلیس و روسیه به یکدیگر و قراردادهای نظامی جدیدی که منعقد کرده‌اند و آنچه از دو سال پیش در پشت پرده سیاست صورت می‌گیرد، همه اینها، به حق یا ناحق، باعث نگرانی جدی مقامات برلن شده

است. آلمان در مقابل تهدیدهای «اتفاق مثلث»^۱ ناگهان متوجه شده است که بزودی ممکن است تنها بماند. می‌داند که ایتالیا فقط اسماً وابسته به «اتحاد مثلث»^۲ است و بنابراین جز اتریش کشور دیگری در کنارش نیست و لذا، در هفته‌های اخیر، عجله دارد که پیوندهای دوستی خود را با این کشور محکمتر کند، حتی اگر به قیمت دادن امتیازهای مهمی برایش تمام شود، حتی اگر مجبور باشد که خط‌مشی خود را تغییر دهد. می‌فهمید؟ فقط یک قدم دیگر مانده است تا ناگهان روش دیگری در پیش گیرد و سیاست سلطه‌طلبی اتریش را در بالکان بپذیرد و حتی مشوق آن شود. می‌گویند که از همین حالا این قدم را برداشته است. اتریش هم که اوضاع بین‌المللی را به نفع خود نمی‌بیند فوراً از این موقعیت استفاده کرده و صدایش را بالا برده است. بنابراین آلمان به عمد مدافع تهدیدهای اتریش شده است و این تهدیدها ممکن است همین امروز و فردا دامنه گسترده‌ای پیدا کنند. آن وقت همه اروپا خود به خود به جنگ بالکان کشیده خواهد شد!...

آنتوان که نمی‌توانست همه اینها را باور کند ساکت بود. به تجربه می‌دانست که متخصصان سیاست خارجی همیشه در گیربهای محتمی را پیش‌بینی می‌کنند. برای احضار لئون زنگ زده بود و اکنون، ایستاده در کنار در، منتظر آمدن خدمتکار بود تا به کارهای جدی‌تر بپردازد. با نگاه تندی به رومل می‌نگریست که غرقه در افکار خود و بی‌اعتنا به وقت، با اندام و رفتار برانزنده‌اش، در مقابل بخاری دیواری می‌رفت و می‌آمد.

پدر رومل، عضو سابق مجلس سنا، از دوستان آقای تیو بود. (او به موقع مرده و شاهد ترقی پسرش در دولت جمهوریخواه نشده بود.) آنتوان در گذشته بارها به رومل برخورده بود، ولی در حقیقت هرگز مانند هفته اخیر با او محشور نشده

(۱) مذاکره و موافقت میان دولتهای انگلستان و فرانسه و روسیه در سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۷ برای بستن معاهده سه جانبه‌ای در مقابل «اتحاد مثلث» (رجوع شود به توضیح بعد).

(۲) معاهده‌ای که نخست در سال ۱۸۷۹ میان آلمان و اتریش در مقابل حمله احتمالی روسیه یا هر دولت متحد روسیه (یعنی فرانسه) بسته شد و سپس در سال ۱۸۸۲ ایتالیا نیز با وجود سابقه خصومتش با اتریش به آن پیوست.

بود. با هر دیداری نظرش در باره او مشخصتر و ناموافقتر می شد. متوجه شده بود که از خلال این پرگویی آمیخته به احتیاط، این تشبیه به شیوه رفتار مردان منتقد، این ابراز علاقه به مسائل بزرگ، گاه گاه اثری از حقارت آشکار می شود که حاکی از جاه طلبی شخصی است. بی شک یگانه عشقی که ممکن بود در رومل یافت شود همین جاه طلبی بود. آنتوان حتی این جاه طلبی را متناسب با امکانات او نمی دید که به نظرش محدود می آمد: معلومات ضعیف، کمرویی خالی از فروتنی، شخصیت متلون. رومل همه این ضعفها را با تشبیه به شیوه رفتار کسی که در آینده مرد بزرگی خواهد شد زیرکانه می پوشاند.

در این مدت، لئون آمده و تلگراف را برده بود. آنتوان بسوی مرد خطیب رو کرد و در دل گفت: «دیگر سیاست بس است و روانشناسی هم بس است.»

— خوب؟ پس حالتان فرقی نکرده است؟

چهره رومل ناگهان درهم رفت.

شبی، در اوایل هفته گذشته، نزدیک ساعت نه، رومل با رنگ پریده به مطب آنتوان آمده بود. از دو روز پیش گرفتار دردی شده بود که نمی خواست آن را به پزشک خانوادگیش بگوید، تا چه رسد به پزشکان ناآشنا. «آخر، دوست عزیز، وضع مرا درک کنید: من زن دارم، تقریباً از رجال مملکت هستم، ممکن است در زندگی خصوصی و عمومی من فصولی کنند و حق السکوت بخواهند...» به یاد آورده بود که پسر بزرگ آقای تیبو پزشک است و آمده بود تا با التماس از او بخواهد که معالجه اش کند. آنتوان نخست کوشش بیهوده ای کرده بود تا او را نزد پزشک متخصص بفرستد و سپس چون همیشه آماده اجرای وظیفه پزشکی بود و نیز بدش نمی آمد که به این مرد سیاست باز نزدیک شود درخواستش را اجابت کرده بود.

— واقعاً هیچ بهبودی حس نمی کنید؟

رومل سرش را به وضع رقت باری تکان داد و ساکت ماند. این مرد پرچانه نمی توانست درباره دردش چیزی بگوید و اعتراف کند که گاه گاه شکنجه طاقت فرسایی متحمل می شود و مثلاً همین چند ساعت پیش، در پایان

ضیافت ناهار، مجبور شده است که از شدت درد، گفتگوی مهمی را ناتمام بگذارد و با عجله مجلس را ترک کند.

آنتوان به فکر فرو رفت و سپس با لحن مصممی گفت:

— بسیار خوب، پس این بار باید نیترا ت به کار ببریم...

در «آزمایشگاه» را باز کرد و رومل را که ناگهان ساکت شده بود به درون برد. سپس، پشت به او، مخلوط را آماده ساخت و سرنگ را پر از کوکائین کرد. وقتی که نزد مرد نگون بخت برگشت، رومل جامه فاخرش را در آورده بود. بی پیراهن و شلوار، موجود بیچاره درد زده نگران و خاکساری شده بود که داشت با زیر جامه های کثیفش ور می رفت.

ولی هنوز سر تسلیم فرود نیاورده بود. هنگامی که آنتوان را نزدیک خود دید سر برداشت و کوشید تا با تظاهر به سبکباری لبخند بزند. با این همه از همه سو رنج می کشید. حتی از تنهایی روح خود. زیرا در میان این درماندگی، مصیبت دیگرش این بود که نمی توانست نقابش را کاملاً پس بزند، نمی توانست به هیچ کس بگوید که از این پیشامد مضحک چقدر احساس سر شکستگی می کند، نه تنها در تنش که در غرورش نیز. افسوس، با که می توانست بی پرده سخن بگوید؟ هیچ دوستی نداشت. از ده سال پیش، سیاست او را محکوم کرده بود که، در پشت سدی از رفاقت ریایی و بدگمانی، تنها زندگی کند. دیگر محبت واقعی در پیرامون خود نمی دید. چرا، فقط یکی مانده بود: محبت زنش که در واقع یگانه دوستش بود، یگانه موجودی بود که او را می شناخت و به همان صورتی که او بود دوستش می داشت، یگانه موجودی که در این وضع و حال می توانست دلداریش دهد و از بار غمش بکاهد—ولی اتفاقاً تنها کسی که به هیچ صورت نمی بایست از این ماجرای خفت آور بو ببرد همان زنش بود!

همه این افکار بر اثر درد جسمی ناپدید شد. نیترا ت کار خود را آغاز کرده بود. رومل نخستین فریادهای رنج را در گلو خفه کرد. اما لحظه ای بعد، با وجود تأثیر داروی مسکن، هر چه دندانها و مشت هایش را به هم فشرد نتوانست خودداری کند: بر اثر سوزش عمیق، ناله هایی چون ناله های زنی در حال زایمان از گلو برآورد. قطره های درشت اشک در چشم هایش پدیدار شد.

آنتوان به رحم آمد:

— عزیز من، دارد تمام می شود، یک خرده دیگر تحمل کنید، آهان...
درد می آورد، ولی لازم است؛ خیلی طول نمی کشد. آرام باشید تا کمی دیگر
کوکائین تزریق کنم...

رومل گوش نمی داد. روی میز، زیر روشنایی تند نورافکن، گویی به
چهارمیخ کشیده شده بود و پاهایش را مانند قورباغه تشریح باز و بسته می کرد.
سرانجام آنتوان هنگامی که توانست درد را تسکین دهد گفت:

— چهار و ربع است. چه ساعتی باید بروید؟

مرد فلک زده تته پته کرد:

— ساعت... ساعت پنج. اتومبیل... دم در است.

آنتوان لبخند زد، لبخندی دوستانه و تشویق آمیز که بر لبخند مخفیانه ای
سرپوش می گذاشت: بی اراده به فکر راننده اطو کشیده با نشان پرچم سه رنگ
فرانسه افتاد که خونسرد پشت فرمان اتومبیل نشسته و منتظر جناب آقای نماینده
وزیر بود؛ و نیز در فکر قالی دراز و باریکی بود که چه بسا در این لحظه روی
پلکان و راهرو ورودی نمایشگاه گلها گسترده می شد و ساعتی دیگر این آقای
رومل که اکنون چون طفل شیرخواره ای هنگام عوض کردن قنداقش دست و پا
می زد، این آقای رومل خوش اندام و خوش پوش با نیم لبخندی در زیر سبیلهای
گُرَبه وارش، تنها، با قدمهای شمرده، از روی آن به استقبال ملکه الیزابت
کوچک اندام پیش خواهد رفت... ولی این اندیشه ها لحظه ای بیش نپایید و
همان دم، زیر نگاه پزشکی، فقط موجود بیماری پدیدار شد؛ نه یک انسان بیمار،
بلکه یک نمونه بیماری؛ از این هم کمتر: یک عمل شیمیایی، تأثیریک داروی
سوزآور روی مخاط، تأثیری که خود او آگاهانه برانگیخته بود و خود مسئول آن
بود و اکنون گسترش دامنه آن را در ذهن دنبال می کرد.

سه ضربه آرام انگشت لئون بر درِ اتاق او را متوجه واقعیت های بیرون کرد.
ناگهان با خود اندیشید: «رئیز آمده است.» و همه آل و ابزار را روی سینی
دستگاه ضد عفونی ریخت. با همه شتابی که اکنون برای بیرون رفتن داشت ولی
به حکم عادت به ادای تکالیف حرفه اش، صبورانه منتظر ماند تا اثر درد برطرف

شود. سپس هنگام ترک اتاق گفت:
— همین جا آرام استراحت کنید. من با این اتاق کاری ندارم. ده دقیقه
به ساعت پنج خبرتان می کنم.

لئون به ژیز گفته بود:

— لطفاً چند لحظه اینجا منتظر بمانید.

«اینجا» اتاق سابق ژاک بود که از هم اکنون تاریکی شب آن را فرا می گرفت: اتاقی پر از سایه و سکوت چون سرداب. دل ژیز هنگام عبور از آستانه تپیده بود و کوششی که برای غلبه بر این دلشوره کرده بود مانند همیشه به شکل دعا درآمده بود: نیاز به درگاه آن که هرگز آفریدگانش را وانمی گذارد. سپس پیش رفته و روی همان نیمکت تختخواب مانندی نشسته بود که بارها، در هر سنی، آمده و آنجا با ژاکو گپ زده بود. صدای گریه های بریده بریده بچه ای — آیا از اتاق انتظار، آیا از کوچه؟ — به گوش می رسید. ژیز دیگر به دشواری می توانست بر احساسات خود غلبه کند. اکنون با مختصر نامالایمی بغض گلویش را می گرفت. خوشبختانه در این لحظه تنها بود. باید خود را به پزشک نشان دهد. ولی نه به آنتوان. حال خوشی نداشت، خیلی لاغر شده بود. لابد به علت بیخوابیهای پیاپی. این در سن نوزده طبیعی نبود... لحظه ای به فکر تسلسل عجیب این نوزده سال افتاد: آن کودکی بی پایان میان یک پیرزن و یک پیرمرد — و سپس در حدود شانزده سالگی، این غم بزرگ، پیچیده به رازهایی چنین سنگین!

لئون آمد و چراغ را روشن کرد و ژیز نتوانست به او بگوید که آن فضای نیمه تاریک را ترجیح می دهد. اکنون در این اتاق روشن، هر شبی را، هر خرده ریزی را بازمی شناخت. معلوم بود که مهربرداری آنتوان اجازه نداده است که کلاً به چیزی دست بزنند، ولی از زمانی که آنتوان غذای خود را در این اتاق می خورد اندک اندک مکان و مصرف اشیاء تغییر کرده و همه چیز جلوه دیگری یافته بود: این میز گشوده در وسط اتاق و آن اسباب چایخوری که روی میز تحریر، میان سبد نان و ظرف میوه خوری، قرار داشت. حتی قفسه کتاب... سابقاً این پرده های سبز را این طور پشت شیشه ها نکشیده بودند. لای یکی از

پرده‌ها باز بود. ریز خم شد و برق ظرفها به چشمش خورد. لئون کتابها را روی بالاترین طبقه قفسه انباشته بود... اگر ژاک می‌دید که قفسه کتابش را تبدیل به بوفه کرده‌اند!

ژاک... ریز تن نمی‌داد که درباره او چنان بیندیشد که گویی مرده است. اگر ناگهان ژاک را می‌دید که از درگاه به درون می‌آید نه تنها یکه نمی‌خورد، بلکه تقریباً هر لحظه منتظر بود که او را در برابر خود ببیند و این انتظار موهوم، از سه سال پیش، او را در حالتی میان خواب و بیداری، حالتی آشوبناک و جانکاه نگه می‌داشت.

اینجا، میان این اشیاء آشنا، خاطرات بر او هجوم می‌آوردند. جرئت برخاستن ندارد، آهسته نفس می‌کشد تا مبادا هوا را تکان دهد و حریم این خاموشی را بشکند. روی بخاری دیواری، عکسی از آنتوان هست. نگاهش روی آن متوقف می‌شود. به یاد روزی می‌افتد که آنتوان این عکس را به ژاک داد. یکی دیگر را هم به مادامازل داد که اکنون آن بالاست. همان آنتوان سابق است که ریز او را چون برادر بزرگی دوست داشته و در این سه سال محنت، پشت و پناه او بوده است. از وقتی که ژاک ناپدید شده، ریز چه بسیار به نزد آنتوان آمده و از آن عزیز رفته سخن گفته و بارها نزدیک بوده است که رازش را فاش کند! اکنون همه چیز عوض شده است. چرا؟ میان او و آنتوان چه گذشته است؟ نمی‌تواند دلیل روشنی بیاورد. فقط صحنه بگومگوی ماه ژوئن، روز پیش از رفتنش به لندن را به خاطر دارد. آنتوان در برابر این جدایی ناگهانی گویی از خود بیخود شده بود و نمی‌توانست انگیزه باطنی آن را دریابد. آن روز آنتوان به او دقیقاً چه گفت؟ فقط توانست این را حدس بزند که آنتوان دیگر او را فقط مانند برادر بزرگتر دوست ندارد و درباره او «طور دیگر» می‌اندیشد. مگر ممکن است؟ شاید دچار پنداره‌های واهی شده باشد. ولی نه. حتی در نامه‌های مبهم و بی‌اندازه مهرآمیز و پر از مفاهیم مستتر او، ریز محبت آرام سالهای پیشین را حس نکرده است. از این رو، پس از بازگشت به فرانسه، به طور غریزی از او کناره گرفته و در این دو هفته حتی یک لحظه دویه دو با او روبرو نشده است. امروز از او چه می‌خواهد؟

ژیز از جا می جهد. آنتوان است، صدای گامهای موزون اوست. آنتوان وارد می شود، می ایستد و لبخند می زند. چهره اش کمی خسته است، ولی پیشانیش از هم گشوده و نگاهش زنده و شاد است. ژیز که لحظه ای دستخوش خیالات شده است آنآ به خود می آید: آنتوان هر جا قدم می گذارد اندکی از نیروی حیاتی خود را به اطراف می پراکند. لبخند زنان می گوید:

— سلام، سوسکی. (این اسم را سالها پیش، آقای تیوبیک روز که حال خوشی داشت روی ژیز گذاشته بود، همان روز که مادموازل دووایز ناچار می بایست برادرزاده یتیمش را به وجه فرزندی بردارد و این بچه سیه چرده از مادر دورگه ماداگاسکاری را که به کودکان سیاه پوست می مانست نزد خود در کانون خانواده اعیانی آقای تیوبزرگ کند.)

ژیز برای اینکه چیزی گفته باشد می پرسد:

— امروز سرت خیلی شلوغ است؟

آنتوان شادان جواب می دهد:

— شغلم است! می خواهی برویم توی مطب من یا همین جا بمانیم؟ (و بی آنکه منتظر پاسخ بماند کنار او می نشیند.) راستی حالت چطور است؟ دیگر همدیگر را نمی بینیم... چه شال خوشگلی داری... دستت را بده به من... (بی تکلف دست ژیز را که حرفی نزده است می گیرد و آن را روی مشت بسته خود می گذارد و سپس بلند می کند.) دست کوچولوی تو مثل سابق تپل میل نیست...

ژیز برای حفظ ظاهر لبخند می زند و آنتوان می بیند که دو چال روی گونه های قهوه ای او می افتد. ژیز دستش را از دست آنتوان بیرون نمی کشد، ولی آنتوان حس می کند که دختر خودش را گرفته است و آماده است که عقب برود. هیچ نموده است که به او بگوید: «از وقتی که برگشته ای دیگر با من مهربان نیستی»، ولی منصرف می شود، ابروهایش را درهم می کشد و ساکت می ماند. ژیز برای اینکه از این گفتگو طفره برود می گوید:

— پدرت دوباره خوابید، پاهایش خیلی درد می کرد.

آنتوان جواب نمی دهد. مدتهاست که مانند این لحظه با ژیز تنها نشده

است. همچنان به دست کوچک تیره رنگ می نگرند و می کوشد که خط رگها را تا میج باریک و ورزیده دنبال کند؛ به یک یک انگشتای او می نگرند، خود را به خندیدن وامی دارد: «عین سیگارهای برگ قشنگ و زرد می ماند...» ولی در همان لحظه و گویی از پشت پرده بخار گرمی، انحنای این تن نرم در خود خزیده را، از گردی لطیف شانه ها تا نوک زانو ها که زیر شال ابریشمی برجسته می نماید، با نگاه نوازش می کند. در این سستی طبیعی، چه جاذبه ای هست — و این همه نزدیک! ... چیزی ناگهانی و شدید... هجوم خون در رگها... جریان سرکوب شده ای که هم اکنون سدها را می شکند... آیا در برابر این هوس سرکش — دست در کمر او انداختن و این تن نرم و جوان را به تن خود چسباندن — مقاومت خواهد کرد؟ ... اما فقط سرش را خم می کند و گونه اش را به دست کوچک او می مالد. تمجمج کنان می گوید:

— چه پوست لطیفی داری... سوسکی...

نگاهش، نگاه گدای مست، آهسته و سنگین تا چهره ژنیز بالا می رود. ژنیز بی اختیار سرش را برمی گرداند و دستش را پس می کشد. با لحن مصممی می پرسد:

— چه کارم داشتی؟

آنتوان به خود می آید:

— کوچولوی من، می خواهم خبر بسیاری بدی به تو بدهم...

خبر بسیار بد؟ برق شگی در ذهن ژنیز می جهد. آیا؟ ... پس همه امیدهایش این بار به باد رفته است؟ نگاهش بهت زده بر گرد اتاق می چرخد و مضطربانه به هریک از یادگارهای عزیز از دست رفته خیره می شود.

ولی آنتوان جمله اش را تمام می کند:

— پدر خیلی مریض است...

ژنیز نخست گویی چیزی نمی شنود. تا از آن راه دور برگردد... سپس سخن او را تکرار می کند:

— خیلی مریض است؟

و با ادای این جمله، ناگهان پی می برد که خودش، بی آنکه از کسی

چیزی شنیده باشد، این را می دانسته است. ابروها را بالا می برد و چشمهایش از اضطرابی که اندکی تظاهرآمیز است پر می شود. می پرسد:

— یعنی... آن قدر مریض که...؟

آنتوان با سر اشاره مثبت می کند. سپس با لحن کسی که مدتهاست حقیقت را می داند:

— عمل جراحی زمستان گذشته و بیرون آوردن کلیه راست فقط یک فایده داشت: اینکه دیگر نمی توانیم خودمان را درباره نوع غده گول بزیم. کلیه دوم به سرعت عفونی شده است. ولی ظاهر درد تغییر کرده و در تمام بدن پخش شده است؛ خوشبختانه—اگر بتوانیم بگوییم خوشبختانه... حالا می توانیم از این وضع استفاده کنیم و بیمار را گول بزیم. چون هیچ چیز نمی داند، بونبرده است که دیگر مداوا فایده ندارد.

پس از سکوت کوتاهی، ژیز می پرسد:

— به نظر تو چند وقت دیگر...؟

آنتوان به او می نگیرد. خوشحال است. ژیز واقعاً شایسته این است که زن پزشک شود. می تواند در برابر حادثه تاب بیاورد. حتی گریه نمی کند. در این سفر چند ماهه به خارج چقدر پخته شده است! خود را سرزنش می کند که چرا همیشه ژیز را بچه تر از آنچه هست پنداشته است. با همان لحن جواب می دهد:

— دو ماه، منتها سه ماه. (و به سرعت به گفته خود می افزاید:) شاید هم

خیلی کمتر.

ژیز، با اینکه ذهنش گیرنده های خیلی حساس ندارد، در می یابد که در کلمات اخیر مقصودی خطاب به خود او هست، و سرانجام از اینکه آنتوان بی درنگ پرده از راز خود برمی دارد احساس سبکی می کند:

— بگو ببینم، ژیز، حالا که این را دانستی آیا باز هم می خواهی مرا تنها

بگذاری؟ آیا باز هم می خواهی به آنجا برگردی؟

ژیز جواب نمی دهد و با چشمهای درخشان و بیحرکتش آرام به مقابل خود می نگیرد. روی چهره گیرش که در آن هیچ چیز تکان نمی خورد، چین کوچکی میان ابروها پدیدار و ناپدید می شود، باز می آید و باز می رود—تنها

نشانه جدال درونیش. نخستین واکنشش احساس محبت است؛ این نیاز او را منقلب کرده است. هیچ فکر نکرده بود که هرگز بتواند پشتیبان کسی باشد، تا چه رسد به آنتوان که همه خانواده همیشه متکی به او بوده است.

ولی نه! بوی تله به مشامش می خورد، خوب حس می کند که چرا آنتوان می خواهد او را در پاریس نگه دارد. همه چیز در او سر به شورش برمی دارد. این سفر به انگلیس تنها وسیله ای است که برای اجرای نقشه اش دارد، تنها دلیل زیستن اوست! کاش می توانست همه چیز را برای آنتوان توضیح دهد! افسوس که با این کار، راز دل خود را برملا می کند، آنهم نزد کسی که کمتر از همه آمادگی تحمل آن را دارد... بعدها شاید... در نامه ای... حالا نه.

نگاهش با حالت لجبازانه ای به دور خیره مانده است و آنتوان از هم اکنون این را به فال بد می گیرد. با این همه، پافشاری می کند:

— چرا نمی خواهی جوابم را بدهی؟

ژیز از جا می جهد و بی آنکه قیافه لجوجش را تغییر دهد:

— ولی، آنتوان، آخر من باید عجله کنم که زودتر این دیپلم زبان انگلیسی را بگیرم. بزودی مجبور می شوم که خودم زندگیم را تأمین کنم، خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم...

آنتوان با حرکتی خشمگین سخن او را قطع می کند.

تعجب کرده است که در حالت این دهان بسته و این نگاه، چیزی حاکی از دلمردگی چاره ناپذیر می بیند و در عین حال درخششی و هیجانی می یابد که به امیدی دیوانه وار می ماند. در میان این حالتها جایی برای او نیست. حس کینه ای به او دست می دهد و سر برمی دارد. کینه یا نومیدی؟ نومیدی غلبه می کند، بغض در گلویش می پیچد: اشکش سرازیر می شود... و این بار، آن را نه واپس می راند و نه پنهان می دارد: این اشکها چه بسا بتوانند این سر سختی توجیه ناپذیر را نرم کنند...

از قضا ژیز بسیار متأثر می شود. هرگز گریه آنتوان را ندیده است. حتی هرگز فکر نکرده است که آنتوان بتواند گریه کند. نگاهش را از او می دزدد. به او محبت پاک و صمیمانه ای دارد، همیشه از یاد او احساس وجد، احساس نوعی

اشتیاق کرده است. از سه سال پیش، آنتوان یگانه پشت و پناهِش بوده است، همنفس پابرجا و آزموده‌ای بوده است که صرفِ حضورش به زندگی او دلگرمی می‌بخشد. اکنون چرا باید از او چیز دیگری جز این ستایش، جز این اعتماد بخواهد؟ و چرا خود او دیگر نمی‌تواند احساسات خواهرانه‌اش را بروز دهد؟ صدای زندگی از دهلیز برمی‌خیزد. آنتوان خود به خود گوش فرا می‌دهد. صدای در به گوش می‌رسد و سپس آرامش از نو برقرار می‌شود. هر دو در کنار هم نشسته‌اند، بی‌حرکت، خاموش، و افکارشان در دو جهت مختلف به تاخت می‌رود، می‌رود... جهت سرانجام، زنگ تلفن... صدای پایی از دهلیز. لئون لای در را باز می‌کند:

— خانم، از آپارتمان آقای تیوست. دکتر تریو به آمده است.

رئیزی درنگ از جا برمی‌خیزد.

آنتوان لئون را فرا می‌خواند و با صدای خسته:

— چند نفر در اتاق انتظارند؟

— پنج نفر، آقا.

او هم از جا برمی‌خیزد. زندگی روال خود را از سر می‌گیرد. با خود

می‌اندیشد: «و رومل را بگو که ساعت پنج ربع کم منتظر من است.»

رئیزی آنکه به او نزدیک شود می‌گوید:

— باید فوری بروم، آنتوان... خداحافظ.

آنتوان لبخند عجیبی می‌زند و شانه‌ها را بالا می‌اندازد:

— خیلی خوب، برو... سوسکی!

و آهنگ صدای خودش خداحافظی پدر را در چند ساعت پیش به یادش

می‌آورد: «(خیلی خوب، برو، جانم!)» مقایسهٔ دردآور..

با لحن دیگری سخنش را ادامه می‌دهد:

— بی‌زحمت به دکتر تریو به بگو که من فعلاً نمی‌توانم از مطب خارج

شوم. اگر کاری با من دارد خودش اینجا بیاید. باشد؟

رئیز سرش را به تأیید تکان می‌دهد و در را باز می‌کند. سپس، چنانکه

گویی ناگهان تصمیمی گرفته است، به آنتوان رومی کند... ولی نه... چه به او بگوید؟ حالا که نمی تواند «همه چیز» را بگوید چه فایده دارد؟... شال را محکمتر به خود می پیچد و بی آنکه نگاهش را از زمین بردارد دور می شود.

لئون می گوید:

— آسانسور الان برمی گردد. نمی خواهید صبر کنید؟

ژیزبا اشاره سر جواب منفی می دهد و از پلکان بالا می رود. با قدمهای آهسته، زیرا نفسش به شماره افتاده است. همه نیرویش اکنون متوجه یک خیال ثابت است: لندن! آری، هر چه زودتر به آنجا برگردد، حتی منتظر پایان روزهای تعطیل نماند! آه اگر آنتوان می فهمید که در این رفتن به انگلستان چه منظوری هست!

دو سال پیش، صبح یکی از روزهای ماه سپتامبر (ده ماه پس از ناپدید شدن ژاک)، نامه رسان مزون لافیت که ژیز تصادفاً در باغ به او برخورده بود سبد گلی به او داده بود که برچسب یکی از گلفروشیهای لندن روی آن دیده می شد. شگفت زده و با یقین به اینکه اتفاق مهمی افتاده است، بی آنکه کسی او را ببیند به اتاق خود رفته و نخها را بریده و سرپوش را برداشته و تقریباً از هوش رفته بود، زیرا روی بستری از خزه مرطوب، فقط شاخه های گل سرخ را دیده بود. ژاک! گلهای خودشان! گلهای ارغوانی، گلهای کوچک ارغوانی با نقطه های سیاه در وسط، عین همان گلهای سابق! ماه سپتامبر، درست سر سال! معنای این دسته گل بی نام و نشان برایش چنان روشن بود که گویی خط تلگراف رمزی را کشف کرده باشد. ژاک نمرده بود! آقای تیو اشتباه می کرد. ژاک در انگلیس بود! ژاک دوستش می داشت!... نخستین واکنشش این بود که در اتاق را باز کند و با صدای بلند فریاد بزند: «ژاک زنده است!» خوشبختانه، به موقع بر احساسات خود غلبه کرده بود. چگونه می توانست توضیح دهد که از این گلهای کوچک ارغوانی چنین معنایی برمی آید؟ او را سؤال پیچ می کردند. نه، به هیچ قیمتی نمی بایست راز خود را فاش کند! دوباره در را بسته بود و از پروردگار

خواسته بود که به او نیروی سکوت عطا کند—دست کم تا شب، زیرا می دانست که آنتوان برای شام به مزون لافیت می آید.

آن شب، آنتوان را به کناری کشیده و دربارهٔ بستهٔ مرموزی که از لندن برایش فرستاده بودند—شهری که ریز در آن هیچ کس را نمی شناخت—حرف زده بود... آیا از طرف ژاک بود؟... به هر حال می بایست در این مسیر تازه تحقیقاتی صورت گیرد. آنتوان که به مسئله علاقه مند شده بود ولی بر اثر شکست همهٔ کوششهای یک سالهٔ اخیر خود مأیوس بود بی درنگ دست به جستجوهای تازه‌ای در لندن زده بود. گلفروش مشخصات دقیق سفارش دهندهٔ سبد گل را شرح داده بود. این مشخصات مطلقاً با ژاک تطبیق نمی کرد. ناچار از ادامهٔ این راه منصرف شده بودند.

ولی ریز از یقین خود دست برنداشته بود. دیگر در این باره سخنی نگفته بود. با تسلط بر نفسی که از آن دختر هفده ساله انتظار نمی رفت ساکت مانده بود. اما تصمیم راسخی گرفته بود که خودش به انگلستان برود و از هر راهی که ممکن شود ردٔ ژاک را پیدا کند. تصمیمی تقریباً تحقق ناپذیر. مدت دو سال با پشتکار مداوم و زیرکانه‌ای آرام آرام، گام به گام مقدمات سفر را فراهم کرده بود. با چه تلاشی! اکنون همهٔ مراحل آن را به خاطر داشت. می بایست با تدبیرهای صبورانه، صد فکر نو در ذهن چموش عمه‌اش وارد کند. نخست به او بپذیراند که دختر جوان تهیدستی مثل او، حتی با داشتن چنین خانوادهٔ خوبی، نیازمند وسیله‌ای برای تأمین معاش است؛ سپس او را قانع کند که برادرزاده‌اش مانند خودش استعداد فطری پرورش کودکان را دارد؛ و نیز دشواریهای رقابت موجود و لزوم دانستن زبان انگلیسی برای هر زن آموزگاری را به او ثابت کند. آن گاه می بایست با تردستی، مادموازل پیر را به معاشرت با خانم آموزگاری از ساکنان مزون لافیت وادارد که در یکی از آموزشگاههای انگلیس در حومهٔ لندن زیردست زنان کاتولیک تربیت شده بود. از حسن تصادف، آقای تیونیز که وارد میدان شده بود اطلاعات رضایت بخشی دربارهٔ آن آموزشگاه به دست آورده بود. سرانجام، مادموازل دووایز، پس از تردید و تعلل بسیار، در بهار گذشته به جدایی تن داده بود و ریز تابستان را در لندن گذرانده بود. ولی این چهار ماه انتظارش را

برنیاورده بود: بازیچه دست کارآگاههای دغلکار شده و اقداماتش به نتیجه نرسیده بود. اکنون می خواست از نو دست به کار شود و کسان دیگری را به فعالیت وادارد. بتازگی چند تکه از زیورآلاتش را فروخته و پس اندازش را جمع کرده بود. سرانجام با مأموران جدّیتری وارد مذاکره شده بود و مهمتر از همه، دختر رئیس پلیس لندن را که قرار بود، به محض بازگشت به آن شهر، در خانه اش ناهار بخورد به این ماجرای هیجان انگیز علاقه مند کرده بود و این دختر بی شک می توانست کمکهای گرانبهایی بکند. پس چرا امیدوار نباشد؟

ژیز به آپارتمان آقای تیورسید. مجبور بود که زنگ بزند: عمه اش هرگز کلید آپارتمان را به او نمی داد.

در دل گفت: «آری چرا امیدوار نباشم؟» و ناگهان یقین به اینکه ژاک را بزودی خواهد یافت چنان بر سراسر وجودش چیره شد که احساس نیروی تازه ای در خود کرد. آنتوان گفته بود که آن قضیه ممکن است سه ماه طول بکشد. با خود اندیشید: «سه ماه؟ تا سه ماه دیگر موفق شده ام!»

در این مدت، در پایین، در اتاق سابق ژاک، آنتوان، ایستاده در برابر دری که ژیز پشت سر خود بسته بود، نگاهش را به این تخته چوب کدر که نمی توانست از آن رد شود دوخته بود.

حس می کرد که به بن بست رسیده است. تا این زمان، اراده اش — که تقریباً همیشه بر دشوارترین موانع تاخته و پیروز شده بود — هرگز با محال در نیاویخته بود. در این لحظه، چیزی داشت از وجودش جدا می شد. مرد اینکه در نومییدی تلاش کند نبود.

با تردید دو قدم برداشت، خود را در آینه دید، نزدیک رفت، به آرنج بر بخاری دیواری تکیه زد، سر پیش برد و چند ثانیه تا عمق چشמהای خود را تماشا کرد. «و اگر ناگهان ژیز می گفت: باشد، با من ازدواج کن...؟» به خود لرزید: ترس از بابت گذشته... به عقب برگشت و در دل گفت: «این بازی احمقانه است.» سپس ناگهان به یادش آمد: «ای داد برمن، ساعت پنج

است... ملکه الیزابت!»

با گامهای تند بسوی «آزمایشگاه» رفت. ولی لئون سرِ راهش سبز شد:
چشمهای کدر و لبخند سرگردان و شیطننت‌آمیزی داشت:

— آقای رومل رفت. برای پس فردا همین ساعت وقت گرفت.

— بسیار خوب.

آنتوان احساس سبکی کرد. در این حال، این خشنودی کوچک تقریباً
برای زدودن غمش کافی بود.

به اتاق مطب رفت، سرتاسر آن را طی کرد و با حرکت آشنایی که هرگز
برایش بی لذت نبود پرده را بالا زد و در اطاق انتظار را گشود. گونهٔ پسر بچهٔ رنگ
پریده‌ای را که ترسان نزدیک می‌شد نیشگون گرفت و گفت:

— عجب، عجب! تک و تنها مثل یک پسر بزرگ؟ پدر و مادرت

چطورند؟

بچه را چنگ زد، او را بسوی پنجره برد، پشت به روشنایی روی
چهار پایه‌ای نشست و با حرکتی آرام و محکم، سرِ کوچک فرمانبردار را به
عقب خم کرد تا حلقش را معاینه کند. بی‌آنکه چشم از او بردارد، زیر لب
گفت: «خوب، خوب، این دفعه این را می‌گویند لوزه...» دردم، همان صدای
سرخوش و پرطنین و اندکی قاطع خود را که چون داروی مقوی در بیماران اثر
می‌کرد باز یافته بود.

به دقت روی کودک خم شده بود. ولی ناگهان به یاد غرور زخم
خورده‌اش افتاد و بی‌اختیار در دل گفت: «اولاً، اگر بخوام، همیشه می‌توانم با
یک تلگراف برش گردانم...»

وقتی که پسر بچه را به بیرون مطب هدایت می کرد از دیدن میس مری، دوشیزه انگلیسی گلگون چهره، که روی نیمکت دهلیز نشسته بود بسیار متعجب شد.

هنگامی که آنتوان پیش رفت، دوشیزه انگلیسی از جا برخاست و با لبخند طولانی و خاموش و دل‌انگیزی به او نگریست، سپس با قیافه مصمم پاکتی به رنگ آبی روشن به او داد.

این رفتار که با سرسنگینی دو ساعت پیش او تفاوت داشت، این نگاه رازآمیز و مصمم در ذهن آنتوان، بی‌آنکه خود دقیقاً بداند چرا، این تصور را برانگیخت که با موقعیتی غیرعادی مواجه است.

کنجکاو شد. همانجا ایستاد و پاکت را که دارای نشان خانوادگی فرستنده بود باز کرد، ولی دوشیزه انگلیسی را دید که بی‌دعوت بسوی اتاق مطب، که درش باز مانده بود، راه افتاده است.

آنتوان همچنانکه سرِ نامه را باز می کرد به دنبال او رفت.

«دکتر عزیزم،

دو خواهش از شما دارم و برای اینکه مورد قبولتان واقع شود این نامه را به دست خوشایندترین قاصدی که سراغ دارم می سپارم تا به شما برساند.

اولاً: این مری سر به هوا احمقانه صبر کرد تا از مطب شما بیرون برویم و آن وقت تازه به من گفت که چند روزی است حالش خوش نیست و چند شب اخیر از شدت سرفه خوابش نبرده است. حتماً محبت می فرمایید که او را به دقت معاینه کنید و دستورهای لازم را به او بدهید؟

ثانیاً: ما در ییلاق شکاربان پیری داریم که مبتلا به روماتیسم استخوانی شدید است و در این فصل واقعاً رنج می برد. سیمون به حال این پیرمرد بیچاره رقت آورده و خودش به او داروی مسکن تزریق می کند. ما همیشه در گنجۀ خود

مرفین داریم، ولی به علت دردهای اخیر او ذخیره مان تمام شده است و سیمون به من سفارش کرده است که از شهر برایش مقداری مرفین ببرم که البته بی اجازه پزشک مقدور نیست. امروز بعد از ظهر بکلی فراموش کردم که این را به شما بگویم. لطف کنید و به قاصد فتان من یک نسخه بدهید که در صورت لزوم قابل تجدید هم باشد تا بتوانم فوراً پنج شش دوجین آمپول یک سانتیمتر مکعبی فراهم کنم.

پیشاپیش از بابت این محبت دوم تشکر می کنم. ولی در مورد محبت اول، دکتر عزیزم، کدام یک از ما باید از دیگری تشکر کند؟ بی شک بیماران بسیاری دارید که معاینه آنها به این اندازه برای شما مطبوع نیست. با احساسات خالصانه:

آن - ماری س. دوبانتکور

حاشیه: شاید تعجب کنید که چرا سیمون به پزشک محل مراجعه نکرده است. ولی این پزشک موجود کوتاه فکر و متعصبی است که همیشه با ما کج می تابد و از اینکه بیماران قصر را جای دیگر می فرستیم ما را نمی بخشد. در غیر این صورت، این زحمت را به شما نمی دادم.

آ.

آنتوان از خواندن نامه فارغ شده بود، ولی سرش را بلند نمی کرد. نخستین واکنشش خشم بود: مگر او را چقدر احمق تصور می کنند؟ واکنش دومش این بود که قضیه را به شوخی بگیرد و با آن تفریح کند.

از انعکاس متقابل دو آینه ای که در اتاقش بود اطلاع داشت، زیرا خودش هم زمانی بازیچه آن شده بود. همچنانکه به آرنج بر بخاری تکیه داده و ایستاده بود، بی آنکه از جایش تکان بخورد، فقط با حرکت مردمکها از زیر پلکهای فرو بسته می توانست دوشیزه انگلیسی را ببیند. و همین کار را هم کرد. میس مری با فاصله اندکی پشت سر او نشسته بود. دستکشهایش را در می آورد. دگمه های بالاپوشش را گشوده و بالاتنه اش را بیرون انداخته بود و با تظاهر به بی اعتنائی به نوک پنجه پایش که با منگوله قالی بازی می کرد می نگرست. در

عین حال هم مرعوب و هم بی پروا به نظر می رسید. به تصور اینکه آنتوان نمی تواند او را ببیند ناگهان مژه های درازش را بلند کرد و نگاه آبی و کوتاهی چون اخگر بسوی او افکند.

این حرکت آخرین تردیدهای آنتوان را برطرف کرد. سر برگرداند. لبخند زد. سرش را پایین گرفته بود. نامه وسوسه انگیز را باردیگر خواند و آرام آرام تا کرد. سپس همچنانکه لبخند می زد سر برداشت و چشم در چشم مری انداخت. برخورد این دو نگاه برای هر دو چون ضربه ای بود. دوشیزه انگلیسی لحظه ای دچار تردید شد. آنتوان کلمه ای بر زبان نیاورد؛ با پلکهای نیمه بسته، سرش را چند بار بی شتاب به نشانه انکار به چپ و راست تکان داد. همچنان لبخند می زد. قیافه اش چنان گویا بود که جای هیچ شکی برای مری نگذاشت. با صراحتی بیش از این نمی شد گفت: «نه، دختر خانم: فایده ندارد، ول معطلید... نه خیال کنید که به من برخورده است: می بینید که می خندم، من همه رنگش را دیده ام... فقط متأسفم که باید بگویم حتی به ازای این رشوه چیزی از من عایدتان نمی شود...»

مری از روی صندلی برخاست، صدایش بریده و صورتش گل انداخته بود. همان طور که پس پس بسوی دهلیز می رفت پایش به قالی گرفت. آنتوان به رفتن او می نگریست، گویی هیچ چیز عادیتر از این عقب نشینی شتابزده نبود؛ همچنان تفزیح می کرد. مری سر به زیر بی آنکه کلمه ای بگوید می گریخت و می کوشید تا با دست عصبی و برهنه اش که در کنار گونه های برافروخته اش گویی بی خون شده بود یخه خود را بالا بکشد.

در دهلیز، آنتوان نزدیک رفت تا در آپارتمان را باز کند. میس مری بفهمی نفهمی سری تکان داد. آنتوان می خواست جواب خداحافظی او را بدهد که ناگهان دختر چنگ انداخت و پیش از آنکه آنتوان بفهمد که چه شده است نامه را با تردستی جیب بران از دست او ربود و بیرون جست.

آنتوان با اینکه رنجیده می نمود، چابکی و حضور ذهن او را در دل ستود. وقتی که به اتاقش برگشت در دل می گفت که آیا این دختر انگلیسی و بانو باتنکور زیبا و خود او چند روز دیگر که باز با یکدیگر روبرو می شدند چه

قیافه‌ای خواهند داشت. از این فکر، دوباره لبخند زد. روی قالی، یک لنگه دستکش افتاده بود. آن را برداشت، بو کرد و سرخوش به درون سبد آشغال افکند.

امان از این زنهای انگلیسی!... هوکت... آن کودک مفلوج میان این دوزن چه سرنوشتی خواهد داشت؟

شب فرا می‌رسید.

لئون به درون آمد تا پنجره‌ها را ببندد. آنتوان نگاهی به دفترچه افکند و پرسید:

— بانو ارنست اینجا است؟

— خیلی وقت است، آقا... همه خانواده آمده‌اند: مادر و پسر کوچک

و پدر پیر.

آنتوان، تردماغ، پرده را بالا زد و گفت:

— بسیار خوب.

مرد تقریباً شصت ساله ریزه اندامی را دید که پیش می‌آمد:
 — آقای دکتر، خواهش می‌کنم، اول به من اجازه بدهید، می‌خواهم
 چند کلمه با شما حرف بزنم.

لهجه‌اش غلیظ و اندکی کشدار و رفتارش محجوبانه و متشخص بود.
 آنتوان در را به دقت بست و جایی برای نشستن به او تعارف کرد.
 — اسم من ارنست است... آقای دکتر فیلیپ لابد به شما گفته‌اند...
 (و در حالی که می‌نشست زیر لب گفت:) متشکرم.

قیافه‌اش خوشایند بود. چشمهایی فرورفته، نگاهی گویا و اندوهگین،
 ولی گرم و درخشان و جوان داشت. برعکس، چهره‌اش چهره پیرمرد بود: فرسوده،
 چروکیده، در عین حال گوشتالود و خشکیده، پراز فرو رفتگی و برآمدگی، بدون
 یک جای هموار: پشانی و گونه‌ها و چانه را گویی در قالب ریخته و با شست
 فشرده بودند. سبیل کوتاه و زبر و خاکستری رنگی چهره‌اش را به دو نیمه تقسیم
 می‌کرد. روی جمجمه، موهای تئک‌بی‌رنگ یادآور علفی بود که روی ماسه‌ها
 می‌روید.

آیا متوجه واریسی مخفیانه آنتوان شد؟ به هر حال تذکر داد:
 — ما پدر بزرگ و مادر بزرگ این بچه به نظر می‌آییم. خیلی دیر ازدواج
 کرده‌ایم. من استاد دانشگاهم: در دبیرستان شارلمانی، آلمانی درس می‌دهم.
 آنتوان در دل گفت: «نام ارنست و این لهجه... حتماً اهل آلزاس
 است.»

— آقای دکتر، بی‌آنکه بخواهم مزاحم وقتتان بشوم، چون قبول کردید که
 به حال این بچه رسیدگی کنید لازم دیدم که توضیحی درباره بعضی چیزها
 بدهم، بعضی چیزهای محرمانه... (سر برداشت، سایه‌ای روی چشمهایش را
 گرفته بود. تصریح کرد.) مقصودم چیزهایی است که بانوارنست نمی‌داند.
 آنتوان سری به تأیید جنباند. مرد چنانکه گویی همه همت خود را به

یاری می طلبید گفت:

— ملاحظه بفرمایید...

بی شک گفته‌های خود را از پیش آماده کرده بود. با نگاهی خیره به دور، با عجله ولی بدون شتابزدگی، به شیوه کسی که عادت به سخن‌گویی دارد شروع به حرف زدن کرد.

آنتوان احساس کرد که ارنست ترجیح می دهد که نگاهش نکنند.

— آقای دکتر، در سال ۱۸۹۶ من چهل و یک سال داشتم و در ورسای معلم بودم. (صدایش استحکام خود را از دست داد.) من نامزد داشتم. (کلمه «نامزد») را با طنین عجیبی ادا کرد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: به علاوه، من با تمام وجودم جانب سروان دریفوس^۱ را گرفته بودم. آقای دکتر، شما حتماً خیلی جوان بودید و طبعاً نمی‌توانستید درگیر این کشمکش وجدانی شوید... ولی لابد می‌دانید که در آن دوره دشوار بود که کسی هم کارمند دولت باشد و هم برای آزادی دریفوس مبارزه کند. (سپس این نکته را به گفته خود افزود:) من از جمله کسانی بودم که حیثیت خود را به خطر می‌انداختم.

نسبتاً آرام سخن می‌گفت و قصد فخرفروشی نداشت، ولی لحنش آن قدر محکم بود که آنتوان می‌توانست بخوبی حدس بزند که، پانزده سال پیش، بی‌پروایی و پشتکار و ایمان این پیرمرد آرام با پیشانی ناهموار و چانه خودرأی و چشمی که هنوز برق سیاهی از آن بیرون می‌جست چگونه بوده است. آقای ارنست دنبال سخن خود را گرفت:

— اینها را برای این گفتم که بدانید چرا موقع بازگشایی مدارس در سال ۱۸۹۶ مرا به دبیرستان الجزیره تبعید کردند. (و با لحن ملاطفت‌آمیزی زیر لب

۱) Dreyfus، یک افسر یهودی فرانسوی که در سال ۱۸۹۴ خیانت یکی از سران ارتش را به گردن او انداختند و به ناحق محکومش کردند. چندی بعد، امیل زولا نویسنده فرانسوی به پرونده او برخورد و تصادفاً به بیگناهیش پی برد و در رساله‌ای با عنوان «من متهم می‌کنم» به دفاع از حقیقت برخاست. فرانسویان به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شدند و غوغای بزرگی در گرفت که به درازا کشید و پس از دوازده سال کشمکش به برائت و اعاده حیثیت دریفوس انجامید.

گفت:) و اما ازدواجم... برادر نامزدم که تنها خویشاوند او و افسر کشتیرانی بود— البته کشتیهای تجاری، ولی مهم نیست— افکاری مخالف افکار من داشت و نامزدی ما به هم خورد.

آشکار بود که می‌کوشد تا از وقایع گذشته گزارش بیطرفانه‌ای به دست دهد. با صدای خفه‌ای سخن خود را ادامه داد:

— چهار ماه بعد از رسیدنم به افریقا پی‌بردم که... بیمار شده‌ام. (صدایش دوباره ضعیف شده بود، ولی بی‌درنگ به خود آمد.) نباید از کلمات ترسید: من سیفلیس گرفته بودم.

آنتوان در دل گفت: «آره... می‌فهمم... و بعد آن طفلک... پسرت...»

— فوراً به چند پزشک در دانشکده الجزیره مراجعه کردم و بنا به توصیه آنها خودم را به دست بهترین متخصص آنجا سپردم. (تردید داشت که نام او را ببرد. سرانجام بی‌آنکه به آنتوان بنگرد گفت:) پزشکی به نام دکتر لور که شما لابد از تحقیقاتش اطلاع دارید. به هر حال بیماری من، با بروز اولین و آخرین قُرَح، تازه شروع شده بود. و من آدمی هستم که دستور پزشک را به دقت اجرا می‌کند. حتی مویه‌مو. این کار را کردم. وقتی که چهار سال بعد—پس از آرام شدن فضای سیاسی— به پاریس برمی‌گشتم دکتر لور به من اطمینان داد که از یک سال پیش بیماریم بکلی برطرف شده است. حرفش را باور کردم. و انصافاً دیگر کوچکترین عارضه‌ای، کوچکترین اثری از عود بیماری در من دیده نشد. موقرانه سر برگرداند و دنبال چشمهای آنتوان گشت. آنتوان اشاره کرد که به دقت گوش می‌دهد.

نه تنها گوش می‌داد، بلکه مرد را نظاره می‌کرد. از روی حرکات و حالات او می‌توانست تجسم کند که سیر زندگی این معلم ریزنقش کوشا و درستکار چگونه بوده است. نظایر او را بسیار دیده بود. بی‌شک این مرد از حد شغلش بالاتر بود. و نیز پیدا بود که از سالها پیش به این خویشنداری، به این تنهایی درونی پرآزرم، ناشی از موقعیت اجتماعی ناخوشایند و زندگی دشوار عاری از پاداش، خو گرفته و سرنوشت خود را با روح وفاداری به عهد و اراده استوار

پذیرفته است. لحنی که با آن جدایی از نامزدش را بیان کرده بود نشان می داد که در زندگی این مرد منزوی آن عشق نامراد چه ارزشی داشته است. وانگهی، شور پنهان در نگاههای این معلم موخاکستری حاکی از حساسیت زنده و شاداب نوجوانان بود.

— شش سال بعد از بازگشتم به فرانسه، برادر نامزدم مرد. (دنبال کلمات مناسب می گشت و به سادگی گفت:) دوباره توانستم نامزدم را ببینم...

این بار، انقلاب درونی باعث قطع سختش شد. آنتوان سر به زیر و محجوبانه منتظر بود. از شنیدن صدای معلم که ناگهان با لحن اضطراب آمیزی اوج گرفته بود تعجب کرد.

— آقای دکتر، نمی دانم شما درباره کاری که من کردم چه قضاوت می کنید... آن بیماری و آن مداوا ماجرابی مربوط به ده سال قبل بود: ماجرای از یاد رفته... ستم از پنجاه گذشته بود... (آهی کشید.) در همه عمرم از تنهایی رنج کشیده بودم... آقای دکتر، پراکنده حرف می زنم.

آنتوان سر برداشت. پیش از آنکه به چهره او بنگرد مطلب را فهمیده بود. اهل تفکر بودن و پسر ناقص عقل داشتن خود رنج کشنده ای است. اما شکنجه پدری که خود را یگانه مقصر می پندارد و در زیر بار پشیمانی دست و پا می زند و همواره باید شاهد ناتوان سرنوشتی باشد که خود برانگیخته است از آن دردناکتر است.

ارنست با صدای خسته توضیح داد:

— با این همه، دچار دغدغه وجدان شدم. خواستم خودم را به پزشک نشان دهم. تقریباً این کار را هم کردم. یعنی نکردم. نباید از حقیقت ترسید. به خودم اطمینان می دادم که این کار بیفایده است. گفته های دکتر لور را به یاد می آوردم. راه دیگری پیدا کردم. یک روز در خانه یکی از دوستان با پزشکی آشنا شدم و موضوع گفتگو را به همین زمینه کشاندم و او هم به من اطمینان داد که شفای کامل و قطعی ممکن است. من منتظر همین بودم تا همه نگرانیها را از خود دور کنم...

دوباره ساکت شد و لحظه ای بعد ادامه داد:

— و بعد این را هم به خودم می گفتم: زنی با این سن، دیگر ممکن نیست که... بچه دار شود...

بغض در گلویش پیچید. سرش را پایین نینداخته بود. بیحرکت نشسته و مشتها را گره کرده و عضلات گردن را چنان کشیده بود که آنتوان لرزش آنها را می دید. دو قطره اشک که جاری نمی شد نگاه ثابتش را درخشانتر کرده بود. می خواست حرف بزند. به خود فشار آورد و با صدای بریده بریده و دلخراشی تمججم کنان گفت:

— آقای دکتر... من به حال این بچه... ترحم می کنم. دل آنتوان گرفت. خوشبختانه غلیان عواطف در او همیشه موجب هیجان و سکرآوری می شد که بی درنگ به صورت تصمیم و عمل در می آمد. لحظه ای تردید نکرد. با تظاهر به تعجب گفت:

— خوب... که چی؟ (ابروها را بالا برده و در هم کشیده و قیافه ای گرفته بود که یعنی مطلب کم و بیش دستگیرش شده است، اما درست نمی فهمد که مقصود طرف چیست.) آن... آن عارضه که از اول کار تحت درمان قرار گرفته و بکلی برطرف شده است چه ربطی دارد به... به ناتوانی این بچه که چه بسا موقتی است؟

ازنست که خشکش زده بود به او می نگریست.

چهره آنتوان به لبخند گشاده ای درخشید:

— آقای عزیز، اگر منظورتان را درست فهمیده باشم، البته این ناراحتی وجدان شایسته قدرشناسی است. ولی من پزشکم، اجازه بدهید که بی مجامله به شما بگویم: از نظر علمی، این ناراحتی... بی معنی است!

معلم از جا برخاسته بود تا گویی بسوی آنتوان برود. ولی بی حرکت، با نگاهی ثابت، برجا ایستاده بود. او از زمره کسانی بود که زندگی درونی سرشار و عمیقی دارند و هنگامی که اندیشه گزنده ای به ذهنشان راه می یابد دیگر نمی توانند سدی در برابر آن بکشند و خود را دست بسته تسلیم آن می کنند.

آنتوان همه اینها را حدس زد. ولی از ترس پرسشهای صریحتر که ممکن

بود او را به دروغهای دامنه دارتر و دشوارتری وادارد مصممانه موضوع گفتگورا عوض کرد. گویی بحث طولانی درباره این افکارِ واهی دل آزار را بیهوده می دید. بی مقدمه پرسید:

— آیا بچه قبل از موقع به دنیا آمده است؟

مرد مژه زد:

— بچه؟... قبل از موقع؟... نه...

— زایمان سخت؟

— بسیار سخت.

— فورسپس؟

— بله.

آنتوان چنانکه گویی سر نخ مهمی به دست آورده باشد گفت:

— عجب! همین شاید خیلی چیزها را روشن کند... (سپس برای اینکه

بحث را بکلی خاتمه دهد، از جا برخاست و در حالی که بسوی اتاق انتظار می رفت گفت:) بسیار خوب، حالا بیمار را به من نشان بدهید.

ولی معلم به شتاب پیش رفت، سر راه آنتوان را گرفت و دست روی بازوی او گذاشت:

— دکتر، راست می گوئید؟ واقعاً راست می گوئید؟ آیا برای این

نمی گوئید که من... آه، دکتر، قول بدهید... قول بدهید، دکتر..

آنتوان سر برگرداند. این چهره الحاح کننده را دید که در آن آرزوی

دیوانه وارِ باور کردن با سپاسگزاری بی پایان در آمیخته بود. سرخوشی خاصی به او دست داد: سرخوشی اقدام و پیروزی، سرخوشی کار نیک. برای کودک، تا چند لحظه دیگر معلوم می شد که چه می تواند بکند. ولی برای پدر، تکلیفش روشن بود: می بایست این بدبخت را به هر صورت از چنین نویدی بیهوده ای برهاند.

آن گاه نگاهش را در چشمهای ارنست خیره کرد و با صدای آهسته ای

موقرانه گفت:

— قول می دهم، آقا.

و پس از سکوت کوتاهی، در را باز کرد.

در اتاق انتظار، خانم مسن سیاهپوشی می‌کوشید تا کودک شیطان مو سیاهی را، که نخست توجه آنتوان فقط به او جلب شده بود، میان زانوهایش نگه دارد. به صدای در، کودک از بازی دست کشید و چشمهای درشت سیاه و باهوشش را به این مرد ناشناس دوخت؛ سپس لبخند زد؛ سپس از لبخند خود خجالت کشید و با حالت رنجیده‌ای سر برگرداند.

آنتوان نگاه خود را به مادر انداخت. این چهره پژمرده، از فرط ملاحظت و اندوه چنان زیبا شده بود که آنتوان با ساده‌دلی به تأثر آمد و بی‌درنگ در دل گفت: «خوب... باید زودتر دست به کار شد... همیشه ممکن است نتیجه‌ای عاید شود!»

— خانم، لطفاً تشریف بیاورید!

لبخند شفقت آمیزی زد. می‌خواست از قدم اول به این زن بیچاره اندکی اعتماد صدقه دهد. از پشت سر، صدای نفسهای بریده معلم را می‌شنید. پرده را صبورانه بالا گرفته بود و آن مادر و فرزند را می‌دید که بسویش می‌آمدند. دلش به وجد آمده بود. با خود می‌گفت: «جانمی! بنازم به این شغل! بنازم به این شغل!»

تا شب، بیماران پیاپی آمدند و رفتند بی آنکه آنتوان متوجه خستگی و گذشت زمان شود. هر بار که در اتاق انتظار را باز می کرد، فعالیتش خودبه خود فرونی می گرفت. پس از اینکه آخرین نفر— یک زن جوان زیبا با کودک شیرخوار خوش آب و رنگی در بغل که به نظر آنتوان در معرض کوری کامل بود— از در بیرون می رفت آنتوان با حیرت بسیار متوجه شد که ساعت هشت است. با خود گفت: «دیگر برای دیدن پسرک دیر شده است. امشب، موقع رفتن به خانه هکه، سری هم به کوچه ورنوی می زنم.»

به اتاق مطب برگشت، پنجره را گشود تا هوا تازه شود و نزدیک میز کوتاهی رفت که مقداری کتاب روی آن ریخته بود. دنبال کتابی می گشت که سر میز شام بخواند. با خود گفت: «راستی می خواستم در مورد بیماری ارنست کوچولو تحقیقی بکنم.» مجلدات سابق «مجله عصب شناسی» را به سرعت ورق زد تا بحث معروف سال ۱۹۰۸ را درباره ضایعات تکلم پیدا کند. با خود اندیشید: «بیماری این بچه یک نمونه مشخص است. باید با دکتر ترو یار صحبت کنم.»

از فکر دکتر ترو یار و اداهای عجیب و غریبش لبخند طنزآمیزی بر لب راند. یک سال از دوران کارآموزی خود را در درمانگاه این متخصص اعصاب گذرانده بود. از خود پرسید: «راستی چرا آنجا می رفتم؟ حتماً ذهنم همیشه درگیر این مسائل بوده است... از کجا معلوم که اگر خودم را وقف بیماریهای عصبی و روانی می کردم استعداد بیشتری نشان نمی دادم؟ این زمینه ای است که هنوز هیچ کاری در آن نشده است...» و ناگهان خیال راشل در برابر نظرش جان گرفت. سبب این تداعی چه بود؟ راشل که از مسائل طبی و علمی هیچ نمی دانست علاقه وافری به همه مسائل روانی داشت و این علاقه بی شک در پرورش رغبت آنتوان به موجودات بی تأثیر نبوده است. وانگهی— و این نکته را بارها پیش خود متذکر شده بود— دیدار کوتاه راشل او را از هر لحاظ دگرگون

کرده بود.

نگاهش محو شد و سایه اندوهی روی آن را گرفت. با شانه‌های فرو افتاده ایستاده بود و مجله طبی را میان شست و انگشت سبابه می فشرد. راشل... هرگز بدون لرزش دردناکی نمی توانست خیال آن زن عجیب را که از میان زندگیش گذشته بود مجسم کند. دیگر هیچ خبری از او به دست نیاورده بود. و در واقع جای تعجب هم نبود: هرگز به ذهنش خطور نمی کرد که راشل ممکن است جایی روی کره زمین هنوز زنده باشد. فرسوده از آب و هوا، تبهای گوناگون... گرفتار مگس تسمه تسمه... قربانی حوادث، غرق شده در آب، شاید کشته شده به دست کسی؟... به هر حال مرده بود: در این تردیدی نداشت.

کمر راست کرد، مجله را زیر بغل گذاشت، به اتاق ورودی رفت و لئون را صدا زد تا شام را حاضر کند. آن وقت به یاد یکی از طعنه‌های دکتر فیلیپ افتاد. یک روز که استاد پس از غیبت کوتاهی بازگشته بود و آنتوان گزارشی دربارهٔ بیماران تازه درمانگاه به او می داد، فیلیپ دست روی بازویش گذاشته و با لحن نیمه شوخ و نیمه جد گفته بود:

— پسر جان، نگرانم می کنید. روزه روز رغبت شما به ذهنیات مریضها بیشتر و به بیماری آنها کمتر می شود!

روی میز، از ظرف سوپخوری بخار برمی خاست. آنتوان هنگام نشستن متوجه شد که خسته است. درد دل گفت: «با همه اینها، چه شغل خوبی دارم!» دوباره به یاد گفتگوی خود با ژیز افتاد. ولی مجله را به شتاب باز کرد و کوشید تا این خاطره را از خود براند. بیهوده بود. فضای این اتاق که هنوز گویی از حضور ژیز انباشته بود چون بار سنگینی بر او فشار می آورد. به یاد بعضی از مشغله‌های ذهنی خود در ماههای اخیر افتاد. چگونه در سرتاسر تابستان به این طرح واهی دل خوش کرده بود؟ در برابر این رؤیای ویران شده گویی خود را در برابر آوار خانه‌ای پوشالی می دید که ساختمانش فرو ریخته و فقط غبار ناپایداری از آن به جا مانده است. تقریباً احساس رنج نمی کرد. اصلاً احساس رنج نمی کرد. فقط به غرورش لطمه خورده بود و اکنون همه اینها را ناچیز و کودکانه و

دون شأن خود می دید.

صدای زنگ در که در اتاق ورودی پیچید خوشبختانه ذهنش را متوجه جای دیگر کرد. بی درنگ دستمال سفره را کنار زد، مشتش را روی میز گذاشت و گوش به زنگ ماند. آماده بود که فوراً به مقابله پیشامد غیرمترقب بشتابد.

نخست صدای گفتگو و زمزمه زنانه‌ای به گوشش خورد. سپس در باز شد و لئون، در عین تعجب آنتوان، بی تکلف دوزن را وارد اتاق کرد. خدمتکاران آقای تیو بودند. در نگاه اول، آنتوان آنها را در سایه روشن شناخت. سپس به تصور اینکه به فوریت برای بردن او آمده‌اند چنان از جا پرید که صندلیش بر زمین افتاد. آن دوزن در نهایت شرمندگی به صدای بلند گفتند:

— نخیر، نخیر... آقای آنتوان باید ببخشند. ما پیش خودمان خیال

می کردیم که در این ساعت کمتر مزاحم هستیم!

آنتوان به سادگی در دل گفت: «گمان کردم که پدر مرده است.» و متوجه شد که چقدر خود را آماده پذیرفتن این پیشامد کرده است. تصور مرگ ناگهانی — تصویری کاملاً موجه — به علت التهاب رگها و توقف جریان خون آنآ به ذهنش راه یافته بود. و چون به فکر شکنجه‌های آینده پیرمرد افتاد که بر اثر سکنه ممکن بود از آنها برهد بی اختیار دچار نوعی سرخوردگی شد. گفت:

— بنشینید. باید شامم را بخورم، چون قرار است که امشب باز هم به چند

جا سرکشی کنم.

آن دوزن همچنان ایستاده بودند.

مادر آنها — پیرزنی به اسم ژن — یک ربع قرن بود که در خانه آقای تیو آشپزی می کرد. ولی چون از کار افتاده و پاهایش مبتلا به واریس بود و خودش اذعان داشت که دیگر «کوزه شکسته» ای بیش نیست دست به سیاه و سفید نمی زد. دخترانش صندلی او را نزدیک اجاق می بردند و پیرزن روزها را آنجا می گذراند، از روی عادت سیخک را به دست می گرفت و دلش را به این خوش می کرد که هنوز مسئولیتی برعهده دارد، زیرا از همه چیز خبر داشت و گاهی هم مایونز هم می زد و دخترانش را با اینکه سن هر دوازده سی گذشته بود از بام تا شام به باد نصیحت می گرفت. کلوتیلد، خواهر بزرگتر، زنی درشت اندام، فداکار ولی

کج خلق، پرگو ولی سخت کوش بود و چون مدتها در ده خودشان گلفتی کرده بود اخلاق خشن و لهجه شیرین مادرش را داشت و اکنون آشپزی برعهده او بود. دختر دیگر، به نام آدرین، که ظریفتر از خواهرش بود در مدرسه خواهران روحانی بزرگ شده و همیشه در شهر خدمت کرده بود. از خیاطی و اطو کشی و تماشای گل و شعرهای عاشقانه و مراسم نماز و عبادت در کلیسای توماس آکویناس^۱ خوشش می آمد.

مانند همیشه، کلوتیلد شروع به سخن گفتن کرد:

— آقای آنتوان، برای مادرمان آمده ایم. سه چهار روز است که زن بیچاره درد می کشد. اینجا، جلوسینه اش، طرف راست، غلبه شده است. شبها خوابش نمی برد و وقتی که سر قدم می رود پیرزن مثل بچه ها تق می زند. ولی درد را تحمل می کند و به روی خودش نمی آورد. آقای آنتوان، شما بیاید ببینیدش، ولی نباید نشان بدهید که چیزی می دانید — مگر نه، آدرین؟ — و بعد یکمربه دمل را زیر پیشبندش پیدا کنید.

آنتوان دفترچه اش را پیش کشید و گفت:

— خیلی آسان است: فردا چیزی را بهانه می کنم و خودم به آشپزخانه می روم.

آدرین، تا خواهرش مشغول توضیح دادن بود، بشقاب آنتوان را عوض می کرد، سبد نان را پیش می آورد، از روی عادت کارها را انجام می داد.

هنوز کلمه ای نگفته بود. با صدای مردودی پرسید:

— آقای آنتوان، به نظر شما آیا... ممکن است وخیم باشد؟

آنتوان با خود اندیشید: «غده ای که به این سرعت رشد کند... وانگهی، در این سن و سال، عمل جراحی خطرناک است!» در چنین موردی آنچه را محتمل می دانست با دقت بیرحمانه ای پیش خود مجسم می کرد: رشد برق آسای غده سرطانی، ضایعاتی که وارد می کند، خفگی تدریجی اندامها... از این

(۱) Thomas d'Aquin، از حکیمان الهی قرون وسطی (۱۲۲۶-۱۲۷۴) و نام کلیسایی

در پاریس.

بدتر: متلاشی شدنِ آهسته و هولناک بسیاری از مردگانِ زنده...
با ابروهای بالا رفته و لبهای به هم فشرده می کوشید تا نگاهش در این نگاه ترسان نیفتد، زیرا نمی توانست به آن دروغ بگوید. بشقابش را پس زد و حرکت مبهمی کرد. خوشبختانه کلوتیلد که طاقت تحمل سکوت را نداشت و بی درنگ می بایست حرفی بزند به جای او جواب داد:
— البته از پیش نمی شود چیزی گفت. آقای آنتوان اول باید معاینه کنند. ولی من یک چیز را می دانم: مادرِ مرحوم شوهرم بعد از پانزده سال که شکمش آب آورده بود دست آخر از سینه پهلوی مرد!

یک ربع ساعت بعد، آنتوان به خانه شماره ۳۷ مکرر در کوچه ورنوی رسید.

ساختمانهایی کهنه بر گرد حیاطی کوچک و تاریک. در طبقه ششم، در مدخل راهروی که بوی تند گاز از آن بیرون می زد، اتاق شماره ۳. روبر که چراغی در دست داشت در را باز کرد.

— برادرت چطور است؟

— خوب شده!

نور چراغ، از فاصله نزدیک، نگاهی صادقانه و شاد و کمی خشن را که خیلی زود بالغ شده بود و سرتاسر چهره کود کانه‌ای را که توانایی پیش‌رسی در آن دیده می شد روشن می کرد.

آنتوان لبخند زد:

— برویم ببینیم!

چراغ را از دست او گرفت و بالا برد تا راه خود را روشن کند.

میان اتاق را میزگردی با مشتمعی بر روی آن پر می کرد. حتماً روبر مشغول نوشتن بوده است: دفتر بزرگی میان یک شیشه مرکب سر گشوده و یک توده بشقاب باز بود. روی بشقابها یک تکه بزرگ نان در کنار دو سیب این تابلو محقر «طبیعت بیجان» را تکمیل می کرد. اتاق مرتب و وسایل آسایش تقریباً در آن فراهم بود. هوای آنجا گرم بود. روی منقل کوچکی مقابل بخاری، کتری غلغل می کرد.

آنتوان بسوی تخت‌خواب بلندی از چوب ماهون که ته اتاق را پر کرده بود

پیش رفت:

— خواب بودی، جوان؟

— نه، آقا.

پسر بیمار که معلوم بود از خواب پریده است روی آرنج سالمش نیم خیز

شده و لبخند زنان بدون کمرویی چشمهایش را درانده بود.
نبض آرام بود. آنتوان جعبه نوار را که با خود آورده بود روی میز کنار
تخت گذاشت و نوار روی زخم را باز کرد.

— روی منقل چی می جوشد؟

— آب. (روبر خندید.) می خواستیم یک جوشانده زیزفون که زن
سرایدار به ما داده است درست کنیم. (ناگهان چشمکی زد.) شما هم
می خواهید، هان؟ قند هم داریم آ! بله، آقا؟ بگویید: خوب!
آنتوان که سر ذوق آمده بود جواب داد:

— نه، نه، متشکرم. ولی برای شستن زخم احتیاج به آب جوشیده دارم.
بریز توی یک بشقاب تمیز. خوب. حالا بگذار کمی سرد بشود.
نشست و آنها را تماشا کرد. دوپسر به او لبخند می زدند، گویی دوست
قدیمی خود را دیده بودند. آنتوان در دل گفت: «قیافه روراستی دارند، ولی آدم
چه می داند؟»

به پسر بزرگتر رو کرد:

— چطور شده که شما با این سن کم اینجا تنها زندگی می کنید؟
حرکتی مبهم، تکانی درابروها که گویی می گفت: «خوب دیگر!»
— پدر و مادرتان چی شده اند؟

روبر، چنانکه گویی این ماجرا دیگر واقعاً گذشته و فراموش شده
است، جواب داد:

— ای بابا، پدر و مادرمان... ما اینجا با عمه مان زندگی می کردیم. (به
فکر فرو رفت و با انگشت تخته خواب بزرگ را نشان داد.) وبعد، شب دهم اوت،
وسط شب، او مرد. حالا یک سال بیشتر است. حسابی به دردسر افتادیم، مگر
نه، داشی؟ خوشبختانه با سرایدار دوست بودیم. به مالک هیچ چیز نگفت و ما
اینجا ماندیم.

— کرایه اش چی می شود؟

— پرداخت می شود.

— کی می پردازد؟

— خودمان.

— پول از کجا می آورید؟

— درمی آوریم دیگر! یعنی خود من. آخر او اوضاعش خیلی روبه راه نیست. باید کار دیگر برایش پیدا کنیم. توی چاپخانه برو کار می کند. می دانید که کجاست، کوچه گرنل. پادوی می کند. ماهی چهل فرانک، بدون غذا. این که دستمزد نمی شود، مگر نه؟ خرج تعمیر کفشش از این بیشتر است!

ساکت شد و با کنجکاوی سرش را پیش آورد، زیرا آنتوان کمپرس را از روی زخم برداشته بود. دمل خیلی کم چرک پس داده و ورم دست خوابیده بود. زخم ظاهر خوبی داشت. آنتوان که کمپرس را خیس می کرد پرسید:

— و خودت چی؟

— خودم؟

— خودت خرجت را درمی آوری؟

روبر با لحن کشداری که ناگهان مثل پارچه پرچم در باد صدا کرد جواب داد:

— مرا می گوید؟ من... گلیم را از آب بیرون می کشم.

آنتوان، شگفت زده، سر برداشت و نگاهش این بار با نگاه تیز و اندکی آشوبناک، در چهره ای پرشور و با اراده، برخورد کرد.

پسرک می خواست باز هم حرف بزند. خرج خود را درآوردن موضوع اساسی بود، تنها موضوع ارزشمند، موضوعی که همه اندیشه اش، از وقتی که دست چپ و راست خود را می شناخت، معطوف به آن بود. به حرف زدن افتاد، عجله داشت که همه چیز را بگوید، اسرار خود را برملا کند.

— عمه که مرد، من منشی دفترخانه بودم. ماهی شصت فرانک درمی آوردم. اما حالا کار دادگستری هم می کنم: رویهمرفته صدوبیست فرانک درآمد ثابت دارم. و بعد هم یک نظافتچی بود که صبحها، پیش از آمدن کارمندا، کف دفترخانه را کهنه می کشید. آقای لامی، صاحب دفتر، کار او را داد به من. آخر پیرمرد خنگ فقط روزهای بارانی لگه های گیل را پاک می کرد،

آنها جاهایی که جلو چشم بود، مثلاً دم پنجره‌ها. خوب، حالا همه از کارم راضی‌اند!... هشتاد و پنج فرانک هم اینجا گیرم می‌آید. و من زمین براق را هم خیلی دوست دارم!... (سوت زد.) همه‌اش همین نیست... کارهای دیگر هم می‌کنم.

لحظه‌ای مردد ماند و صبر کرد تا آنتوان دوباره سرش را بسوی او برگرداند. با نگاه خریداری، سرپای او را خوب برانداز کرد. گرچه ظاهراً خاطر جمع شده بود ولی شرط احتیاط را در این دید که مقدمه‌ای بپسند:

— این را فقط به شما می‌گویم، چون می‌دانم که می‌توانم بگویم. اما شما جایی حرفی نزنید، آ، باشد؟ (سپس صدایش را بلند کرد. رفته رفته از این گفتگوی محرمانه به شوق آمده بود.) لاید خانم ژولن سرایدار خانه شماره ۳ مکرر را که روبروی خانه شماست می‌شناسید؟ خوب — به کسی نگویید — این خانم سیگار برای مشتریها درست می‌کند... شما هم اگر دلتان بخواهد؟... نمی‌خواهید؟... سیگارهای خوبی است، آ، خیلی نرم است، دودش هم لطیف است. اصلاً هم گران نیست. یک بار می‌دهم امتحان کنید... خلاصه، گمانم این کار قدغن است. خوب، یک آدم زبر و زرنگ می‌خواهد که سیگار را به دست مشتری برساند و پولش را بگیرد و مواظب باشد که گیر نیفتد. من کارها را برایش جور می‌کنم، از ساعت شش تا هشت، بعد از بسته شدن دفترخانه، قیافه‌ام را هم همچو می‌گیرم که انگار نه انگار! عوض این کار، همه روزها غیر از یکشنبه ناهارم را می‌دهد. غذاهایش هم عالی است، حرف ندارد! حالا حساب کنید چقدر صرفه‌جویی می‌شود! تازه مشتریها هم که همه‌شان پولدارند موقع پرداخت صورتحساب تقریباً همیشه انعامی به من می‌دهند: از ده سانتیم تا بیست سانتیم... خلاصه سر و ته زندگی را به هم می‌آوریم...

مکث کرد. آنتوان از روی لحن صدا حدس زد که اکنون برق غروری در چشمهای پسرک می‌درخشد. ولی عمداً سعی می‌کرد که سرش را بلند نکند.

روبر که به و راجی افتاده بود با لحن شادی ادامه داد:

— شبها که لوئی برمی‌گردد خانه خیلی خسته است. همین‌جا غذايمان را می‌پزیم: سوپ، یا تخم مرغ، یا پنیر. زود تماش می‌کنیم. بهتر از رفتن به

کافه است، مگر نه داشی؟ بعدش هم، همان طور که می بینید، من خوشم می آید که گاهی برای صندوقدار، طرح بالای صفحه کاغذهای رسمی را نقاشی کنم. من از عنوانهای قشنگ و خوش خط کیف می کنم. حاضر بودم این کار را برای لذتش مفتی انجام بدهم. توی دفترخانه، آنها...

آنتوان سخن او را قطع کرد:

— آن سنجاق قفلیها را بده به من.

قیافه بی اعتنائی به خود گرفته بود، زیرا می ترسید که پسرک از سرگرم کردن او با پرگویی و احیاناً رجزخوانی لذت ببرد. ولی با خود می اندیشید: «این بچه ها ارزش این را دارند که ردشان را گم نکنم...»

زخم بندی به پایان رسیده و دست دوباره حمایل گردن شده بود. آنتوان نگاهی به ساعتش انداخت:

— فردا نزدیک ظهر دوباره سری می زنم. بعد دیگر خودت باید بیایی به مطب. گمانم جمعه یا شنبه بتوانی کارت را از سر بگیری.

بیمار کوچک سرانجام گفت:

— مُت... مُت... متشکرم آقا!

صدایش که داشت دورگه می شد گویی بی جهت خیز برداشته بود و به چنان سکوتی منتهی شد که روبرو بی اختیار خنده سر داد، خنده ای از درون گلو، خنده ای بیش از حد انتظار که ناگهان بی تابی دایمی این پسرک عصبی در آن ظاهر می شد.

آنتوان از جیب جلیقه اش بیست فرانک درآورده بود:

— بچه ها، این هم برای کمک به شما در این هفته!

اما روبرو به عقب پریده بود. دماغش را بالا گرفت و ابروهایش را درهم

کشید:

— اختیار دارید! ابد! مگر به شما نگفتم که ما هر چه بخواهیم داریم!

(و برای قانع کردن آنتوان که عجله داشت و اصرار می کرد تصمیم گرفت که راز نهایی را فاش کند:) می دانید ما دو نفری تا حالا چقدر پول روی هم گذاشته ایم؟ یک اندوخته حسابی! اگر گفتید چقدر!... هزار و هفتصد فرانک!

بله، آقا! مگر نه، داشی؟ (و ناگهان مانند نقش بازیگر خائن در نمایشهای عوام پسند صدایش را پایین آورد:) و تازه اگر نقشه‌ام بگیرد از این هم بیشتر می‌شود... چشمهایش چنان می‌درخشید که آنتوان کنجکاو شد و لحظه‌ای روی آستانه درنگ کرد.

— یک نقشه تازه کشیده‌ام... با یک دلال شراب و زیتون و روغن. برادر باسو، از کارمندهای دفترخانه. نقشه‌مان این است: بعد از ظهرها که از دادگستری برمی‌گردم— خوب، به کسی ربطی ندارد، مگر نه؟— راه می‌افتم می‌روم توی کافه‌ها، بقالیه‌ها، شراب فروشها و جنسها را تبلیغ می‌کنم. باید زبانبازی را یاد بگیرم، کم کم راه می‌افتم... ولی همین حالا هم، هنوز یک هفته نشده کلی جنس آب کرده‌ام! چهل و چهار فرانک درآمد خالص! باسو می‌گوید اگر من زبیل باشم...

آنتوان در حال پایین رفتن از پلکان شش طبقه با خود می‌خندید. علاقه‌اش جلب شده بود. حاضر بود هر کاری برای این دو پسر بکند. با خود اندیشید: «مهم نیست، فقط باید مواظب بود که زیادی زبیل نشوند...»

باران می‌بارید. آنتوان تاکسی گرفت. هرچه به حومه سنت اوانوره نزدیکتر می‌شد خلق خوشش را اندک اندک از دست می‌داد و غم بر پیشانی‌ش می‌نشست.

همچنانکه بیحال، برای بار سوم در آن روز، از پلکان آپارتمان دکتر هکه بالا می‌رفت با خود می‌گفت: «کاش تمام کرده باشد.» لحظه‌ای امیدوار شد که آرزویش برآورده شده است: زن خدمتکاری که در را باز کرد نگاهی غیرعادی به او افکند و سرعت سر پیش آورد تا چیزی بگوید. ولی فقط حامل پیام محرمانه‌ای بود: خانم خواهش کرده بود که دکتر پیش از دیدن کودک اول به اتاق او برود.

نمی‌توانست شانه خالی کند. اتاق روشن و در باز بود. هنگام ورود، سر نیکول را دید که بر بالش تکیه داشت. نزدیک رفت. نیکول تکان نمی‌خورد: خوابش برده بود. بیدار کردنش انصاف نبود. با چهره‌ای آسوده و جوان شده آرمیده بود و همه دلهره و خستگی‌ش در خواب ناپدید شده بود. آنتوان او را تماشا می‌کرد و جرئت تکان خوردن نداشت. نفسش را حبس کرده بود و روی خطوط این چهره که تازه از زیر بار درد آزاد شده بود از دیدن آن همه آسودگی و نیاز به فراموشی و خوشبختی به وحشت افتاده بود.

صدف پلک‌های فروافتاده، چترطلابی مژه‌ها، این فراغ‌بال، این تن - آسانی... چهره زیبای برهنه او چه آشوبناک بود! و چه جاذبه‌ای بود در این منحنی گود افتاده دهان، در این لبهای نیمه‌باز و بیجان که فقط از آسایش و امید حکایت می‌کرد! آنتوان در دل می‌گفت: «چرا چهره زنی جوان و خفته چنین جاذبه‌ای دارد؟ و در عمق این ترخم غرض‌آلود مرد که همیشه بی‌درنگ به هیجان می‌آید چه چیز پنهان است؟»

بر نوک پنجه پا واپس چرخید، بی‌صدا از اتاق خارج شد و از راهرو بسوی اتاق کودک رفت که از پشت تیغه دیوارها ضربه‌های خفه و پی‌در پی او را

می شنید. ناچار بود که همهٔ همت خود را به یاری بطلبد تا بتواند دستگیره را بچرخاند، از آستانه بگذرد و با نیروهای اهریمنی حاکم بر این فضا روبرو شود.

هک که نشسته بود. کف دستهایش را بر لبهٔ گهواره‌ای که در میان اتاق قرار داشت گذاشته بود و با طمأنینه آن را تکان می داد. در آن سوی گهواره، پرستاری، خم شده در زیر روپوش سفیدش، دستها را در گودی پیشبندش فرو برده بود و با حوصلهٔ خستگی ناپذیر حرفه‌ایش انتظار می کشید. ایزاک استودلر، ایستاده و تکیه داده بر بخاری دیواری، با همان روپوش نخی، بازوها را روی سینه حلقه کرده بود و دست بر ریش سیاهش می کشید.

پرستار به دیدن دکتر از جا برخاست. ولی هک که چشم بر کودک دوخته بود گویی متوجه پیرامون خود نبود. آنتوان نزدیک گهواره رفت. فقط در این لحظه هک سر بسوی او برگرداند و آه کشید. آنتوان دست کودک را که روی پتوها بالا و پایین می رفت در هوا گرفت و همان دم تن کودک مانند کرمی که می کوشد تا در ماسه‌ها فرو رود جمع شد. چهرهٔ او سرخ و رگه‌رگه و مانند کیسهٔ یخی که پشت گوشش گذاشته بودند تیره بود. حلقه‌های مویش، بور مانند موهای نیکول، خیس از عرق یا از کمپرس، به پیشانی و گونه‌اش چسبیده بود. چشمها نیمه‌بسته بود و زیر پلکهای متورم، مردمکهای آشفته مانند مردمکهای حیوان مرده‌ای به رنگ فلز بود. رفت و آمد گهواره سر او را با سستی به چپ و راست تکان می داد و با ناله‌های او که از گلوی کوچک خراشیده‌اش بیرون می آمد همنوایی می کرد.

پرستار که آمادهٔ خدمتگزاری بود رفت تا گوشی را برای دکتر بیاورد، ولی آنتوان اشاره کرد که لازم نیست.

آن وقت هک با لحن غریب و صدای تقریباً بلندی گفت:

— این پیشنهاد نیکول بود. (و چون آنتوان تعجب کرده بود و به نظر نمی‌رسید که مقصود او را فهمیده باشد بی‌عجله توضیح داد): گهواره را می‌گویم، می‌بینید؟ ... پیشنهاد نیکول بود...

لبخند مبهمی زد: در آن حال آشفتگی کامل، شرح این جزئیات گویی

اهمیت اساسی داشت. تقریباً بی وقفه به گفته خود افزود:

— بله... رفتیم از انبار زیر شیروانی پیدایش کردیم... گهواره کوچولوش را! زیر شیروانی، پر از گرد و خاک... تنها چیزی که یک خرده آرامش می کند همین تکان گهواره است، می بینید؟
آنتوان با محبت به او می نگرست. در این لحظه پی برد که ابراز شفقتش هر اندازه باشد هرگز به پای چنین دردی نخواهد رسید. دست روی بازوی هکه گذاشت:

— عزیز من، دارید از پا درمی آید. باید کمی دراز بکشید. چه فایده دارد که این طور خودتان را خسته می کنید؟...
استودلر نیز اصرار کرد:

— امشب شب سوم است که تونمی خوابی!

آنتوان خم شد و دوباره گفت:

— عاقل باشید. شما احتیاج دارید که همه نیرویتان را جای دیگر صرف کنید... بزودی.

تمایلی جسمانی به او دست داده بود که مرد بیچاره را از این گهواره دور کند و این همه رنج بی حاصل را هر چه زودتر به ناهشیاری خواب بسپارد.
هکه جواب نداد. همچنان گهواره را می جنباند. ولی شانه هایش لحظه به لحظه خمیده تر می شد، گویی بار کلمه «بزودی» روی آنها فشار می آورد.
سپس خودش بی مقاومت بیشتر از جا برخاست، با اشاره دست از پرستار خواش کرد که به جای او کنار گهواره بنشیند و بی آنکه گونه های غرقه به اشکش را پاک کند سر برگرداند، گویی دنبال چیزی می گشت. سرانجام نزدیک آنتوان رفت و کوشید تا در چهره اش نگاه کند. آنتوان از دیدن حالت چشمهای او که آن همه تغییر کرده بود یکه خورد. این نگاه نزدیک بین، این نگاه تیز و مصمم گویی گند شده بود: به زحمت تکان می خورد و همینکه آرام می گرفت سنگین و لخت بود.

هکه به آنتوان می نگرست و پیش از اینکه حرف بزند لبهایش لرزید.
زیر لب گفت:

— باید... باید یک کاری کرد. دارد رنج می کشد، می دانید... چه فایده دارد که بگذاریم رنج بکشد، مگر نه؟ باید جرئت کنیم و... یک کاری صورت بدهیم... (خاموش شد و گویی پشتیبانی استودلر را می طلبید. سپس دوباره نگاهش را به سنگینی در چشמהای آنتوان خیره کرد.) شما، تیبو، شما باید یک کاری بکنید.

و گویی برای احتراز از شنیدن جواب او، سر پایین انداخت، با گامهای لرزان سرتاسر اتاق را پیمود و بیرون رفت.
استودلر دست روی شانه آنتوان گذاشت، نگاهی به او کرد و با صدای آهسته پرسید:

— خوب، چه می گویی؟

چشמהای استودلر چشמהای بعضی از اسبها را به یاد می آورد: چشמהایی کشیده و بسیار پهن که در سفیدی خیس آنها مردمک خماری شناور بود. در این لحظه نگاه او نیز مانند نگاه هکه خیره و توقع آمیز بود. آهسته پرسید:

— خوب، حالا چه تصمیم می گیری؟

— من؟ (آنتوان از جواب صریح طفره می رفت، ولی فهمید که تا توضیح ندهد استودلر دست بر نخواهد داشت. ناگهان تصمیمش را گرفت و گفت:) راستش، خودم هم می دانم... ولی وقتی که او می گوید: «باید یک کاری کرد»، آدم حتی نمی تواند به روی خودش بیاورد که فهمیده است!
استودلر گفت:

— هیس... .

نگاهی به جانب پرستار انداخت، آنتوان را به درون راهرو برد و در را بست. پرسید:

— به هر حال آیا تو معتقدی که دیگر هیچ چاره ای نیست؟

— هیچ.

— و دیگر هیچ، هیچ امیدی نیست؟

— مطلقاً.

— خوب، پس؟

آنتوان که هجوم انقلابی پنهان را در درون خود حس می کرد به سکوت خصمانه ای پناه برد. استودلر گفت:

— خوب؟ پس جای تردید نیست: باید هر چه زودتر تمام شود!

— من هم مثل تو امیدوارم.

— امیدواری کافی نیست.

آنتوان سر برداشت و با لحن محکمی گفت:

— کار دیگری نمی شود کرد.

— چرا!

— نه!

این گفتگو چنان لحن قاطعی پیدا کرده بود که استودلر چند لحظه ساکت ماند. سرانجام گفت:

— آمپولهایی که تزریق می کنی... من چه می دانم... شاید اگر مقدار را بیشتر کنی...

آنتوان بی درنگ سخن او را برید:

— حرف مفت زن!

دستخوش خشم شدیدی شده بود. استودلر خاموش به او می نگریست. ابروهای آنتوان به صورت رشته تقریباً مستقیم به هم پیوسته ای درآمده بود، عضلات صورتش بی اراده منقبض و منبسط می شد و دهانش را از دو سو می کشید، پوست چهره استخوانیش لحظه به لحظه موج برمی داشت، گویی لرزه های عصبی میان پوست و گوشت پخش می شد. با لحن نرمتری تکرار کرد:

— حرف مفت زن. می فهمم چه می گویی. علاقه به یکسره کردن

کار... ما همه این را حس کرده ایم، ولی این فقط... وسوسه تازه کارهاست! یک چیز مهمتر از همه چیزهای دیگر است: حرمت زندگی! بله، جانم! حرمت زندگی... تو هم اگر پزشکی را ادامه داده بودی حالا مسائل را عیناً همان طور می دیدی که ما پزشکها می بینیم. ضرورت بعضی از قوانین... حدهای برای اختیارات ما! وگرنه...

— یگانه حدهای هر کسی که خود را انسان می بیند وجدان است!

— بله، دقیقاً همین وجدان است! وجدان کار... ولی، بیچاره، کمی فکر کن! اگر روزی دکترها این حق را برای خود قایل بشوند که... وانگهی، هیچ دکتری، می شنوی، ایزاک، هیچ دکتری... استودلر با صدایی که صفیر می زد گفت:

— خوب...

ولی آنتوان سخن او را قطع کرد:

— خود هکه هم تا حالا صدبار با مواردی روبرو شده که همین اندازه درد... دردناک، همین اندازه نو... نوید کننده بوده است! ولی حتی یک بار خودش، به اراده خودش، کار را یکسره... هرگز! فیلیپ و ریگو هم همین طور! ترو یار هم همین طور! هیچ پزشکی که لایق این اسم باشد، می شنوی؟ هرگز! استودلر با حالت چموشی فریاد زد:

— خوب، شما شاید آدمهای کله گنده ای باشید، ولی به نظر من همه تان یک مشت بی عرضه اید!

قدمی واپس رفت و چراغ سقف ناگهان چهره اش را روشن کرد. در این چهره چیزهایی بیشتر از سخنانش خوانده می شد: نه تنهاتحقیقی آمیخته به عصیان، بلکه نوعی ستیزه جویی و حتی تهدید و شاید تصمیمی پنهانی. آنتوان در دل گفت: «بسیار خوب، تا ساعت یازده صبر می کنم و خودم آمپول می زنم.»

جوابی نداد، شانه ها را بالا انداخت، به اتاق برگشت و نشست.

باران که بی وقفه بر تخته های حایل شلاق می زد، قطره های آب که روی لبه پنجره ها ضرب گرفته بود و، در درون اتاق، این رفت و آمد پیاپی گهواره که جنبشهای آهنگینش بر ناله های کودک تحمیل شده بود: همه این صداها به هم آمیخته در این آرامش شبانه، که از هم اکنون مرگ بر آن فرمان می راند، همناوایی مداوم و دلخراشی تشکیل می داد.

آنتوان که حالت عصبیش آرام نمی گرفت در دل گفت: «همین حالا زبانم دوسه بار تپق زد.» (این لکنت زبان به ندرت و فقط هنگامی به او دست

می‌داد که مجبور بود رفتاری مصنوعی در پیش گیرد— مثلاً هنگامی که می‌بایست در برابر بیمار تیزهوشی به دروغ دشواری متوسل شود یا هنگامی که در بحث، از عقیده رایجی طرفداری می‌کرد که هنوز شخصاً به آن یقین نداشت.) با خود اندیشید: «تقصیر خلیفه است.» از گوشه چشم، «خلیفه» را دید که در جای سابق خود، پشت بر بخاری، ایستاده بود. آن گاه به یاد ایزاک استودلر دانشجو افتاد که ده سال پیش، در حول و حوش دانشکده پزشکی، با او آشنا شده بود. در آن زمان، همه اهل محله لاتین^۱ «خلیفه» را و ریش آشوری وار و صدای لطیف و خنده قوی و نیز طبیعت لجوج و آشوب طلب و زود خشم و سرسخت او را می‌شناختند و آینده‌ای درخشانتر از آینده دیگران برایش پیش‌بینی می‌کردند. سپس، روزی از روزها، خبردار شدند که «خلیفه» دانشکده را نیمه کاره رها کرده و دنبال کسب معاش رفته است و نقل می‌کردند که متکفل زندگی زن و فرزندان یکی از برادرانش شده است که کارمند بانک بوده و به سبب اختلاس خودکشی کرده است.

یکی از فریادهای دردناکتر کودک رشته این خاطرات را قطع کرد. آنتوان لحظه‌ای به فکر بررسی تشنجهای بچه افتاد و کوشید تا تعداد بعضی از تکانها را مورد توجه قرار دهد، ولی از این دست و پا زدن نامنظم، چنانکه از پروبال زدن جوجه سر بریده، هیچ اطلاعی به دست نمی‌آمد. آن گاه، آن احساس دلشوره که پس از جدل با استودلر دست از سرش برنمی‌داشت ناگهان قوت گرفت و به حد درماندگی رسید. آنتوان برای نجات جان هر بیماری، در موارد دشوار، می‌توانست دست به هر عمل تهوّرآمیزی بزند و به مسئولیت خود هر خطری را تقبل کند، اما سر بر دیوار این بن‌بست کوبیدن و خود را از هر اقدامی ناتوان دیدن و چاره‌ای جز تماشای ورود دشمن پیروز نداشتن بالاتر از حد طاقش بود. وانگهی، در این مورد خاص، جدالی بی‌پایان این کودک بی‌پناه و ضربه‌های بی‌کلامش عصب خراش بود. با این همه، آنتوان به مشاهده زجر دیگران، حتی کودکان نوزاد، عادت داشت. پس چرا امشب نمی‌توانست بی‌اعتنا باشد؟ آن

جنبه مرموز و ناپذیرفتنی که همواره در احتضار هر موجود بشری هست در این لحظه برای او، چنانکه گویی برای ناآزموده‌ترین کسان، باعث دلهره تحمل‌ناپذیری بود. حس می‌کرد که تا عمق وجودش دستخوش ضربه قرار گرفته است: تا عمق اعتمادش به خود، به عمل، به علم، به زندگی. گویی موج عظیمی او را در خود غرق کرد. رژه شومی از برابر نظرش گذشت: رژه آن عده از بیمارانش که به احتمال قوی درمان‌ناپذیر بودند... فقط با شمارش همانها که از صبح تا آن لحظه دیده بود، سیاهه بالا بلندی در برابر خود داشت: چهار پنج بیمار در بیمارستان دولتی، هوگت، ارنست کوچک، طفل شیرخوار، بیمار حاضر... و مسلماً بسیاری را از قلم انداخته بود!... پدر خودش را چسبیده به صندلی، با لب متورم و خیس از شیر، به یاد آورد... تا چند هفته دیگر، پس از روزها و شبها تحمل درد، پیرمرد قوی‌بنیه به نوبه خود... همه، یکی به دنبال دیگری!... و هیچ دلیلی برای این شور بختی فراگیر نبود... گویی خطاب به شونده خوشبین لجوجی گفت: «نه، زندگی بی‌معنی است، زندگی زشت است!» و این شونده لجوج و از خودراضی خود او بود، آنتوان همه روزه بود.

پرستاری صدا ازجا برخاست.

آنتوان به ساعتش نگریست: وقت تزریق بود... ازاینکه می‌بایست جای خود را تغییر دهد و دست به کاری بزند شاد شد و حتی از فکر اینکه بزودی می‌تواند از آنجا بگریزد تقریباً به شوق آمد.

پرستار وسایل لازم را روی سینی برایش آورد. آنتوان آمپول را شکست، سوزن را در آن فرو برد و سرنگ را تا آخرین درجه مجاز پر کرد و سه چهارم محتوای آمپول را خودش در سطل ریخت. نگاه خیره استودلر را که بر او دوخته شده بود حس می‌کرد.

پس از پایان تزریق، دوباره نشست و منتظر ماند تا اندک اثری از آرامش در کودک مشاهده کند. آن‌گاه روی او خم شد، بار دیگر نبض را که بی‌اندازه ضعیف بود گرفت، با صدای بسیار آهسته چند دستور به پرستار داد، سپس بی‌عجله از جا برخاست، دستهایش را در دستشویی صابون زد، برگشت، خاموش

با استودلر دست داد و اتاق را ترک کرد.

بر نوک پنجه پا از سرتاسر آپارتمان روشن و خلوت گذشت. در اتاق نیکول بسته بود. هرچه دورتر می شد به نظرش می آمد که ناله های کودک کمتر می شود. در دهلیز را بی صدا باز کرد و پشت سر خود بست. بالای پلکان، گوش فرا داد: دیگر صدایی نمی شنید. نفس عمیقی کشید و به چابکی از پلکان پایین رفت.

در کوچه، بی اختیار سر برگرداند و به نمای عمارت که روی آن یک ردیف پنجره، مانند شبهای جشن، روشن بود نگرین است. باران قطع شده بود. در کنار پیاده روها هنوز باریکه های آب به سرعت روان بود. کوچه ها تا چشم کار می کرد می درخشید. سردش شد. یخه اش را بالا کشید و قدم تند کرد.

این صدای آب، این سطوح خیس... ناگهان چهره‌ای آغشته به اشک در برابر نظرش مجسم شد: هکه، سر پا ایستاده، با نگاه اصرار کننده: «شما، تیپو، شما باید یک کاری بکنید...» تجسم دردناکی بود که نمی‌توانست آن را فوراً از ذهن خود براند: «احساس پدري... احساسی که هرچه برای درک آن کوشش کنم باز برانم کاملاً ناآشناست...» و غفلتاً به یاد ژیز افتاد: «داشتن خانواده... فرزندان...» فرض محض و خوشبختانه تحقق ناپذیر. امشب فکر زناشویی نه تنها نابهنگام بلکه جنون‌آمیز به نظرش می‌رسید! از خود پرسید: «خود پرستی؟ ترس؟» اندیشه‌اش باز منحرف شد: «کسی که در این لحظه مرا ترسو می‌شمارد خلیفه است...» خود را دوباره دید که بی‌تاب در گوشه راهرو، در برابر چهره ملتهب و عوامانه و در زیر نگاه سمج استودلر ایستاده است. کوشید تا خود را از چنگ رشته افکاری که از آن لحظه تا حال بر گرد سرش می‌چرخیدند برهاند. «ترسو» برایش کمی ناگوار بود، «کم جرئت» را مناسبتر می‌دید. «استودلر مرا کم جرئت می‌داند. ابله!»

به مقابل الیزه^۱ رسید. گروهی از پاسداران شهرداری با قدم آهسته در پیرامون کاخ مشغول گشت شبانه بودند. صدای قنداق تفنگ از پیاده‌رو به گوش رسید. پیش از اینکه بتواند افکار خود را مهار کند، یک رشته فرض، مانند تصاویر برق‌آسای رؤیا، پی‌درپی از ذهنش گذشت: استودلر پرستار را بیرون می‌فرستد، سرنگ را از جیب خود درمی‌آورد... پرستار برمی‌گردد، دست بر تن کودک مرده می‌گذارد... سوءظن، گزارش به پلیس، حمل جسد به پزشکی قانونی، دستور کالبدشکافی... باز پرس دادگستری، پاسداران شهرداری... بی‌درنگ تصمیمش را گرفت: «خودم مسئولیت را به گردن می‌گیرم» و نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای نگهبانی که آنجا ایستاده بود انداخت و خطاب به یک باز پرس

(۱) نام کاخ معروفی در پاریس، مقر رؤسای جمهور فرانسه.

خیالی پرخاش کنان گفت: «نه، کسی غیر از من به او آمپول نزده است و من به عمد از اندازه مجاز تجاوز کردم. امیدی به زندگی بیمار نبود و من همه مسئولیت را به عهده...» شانه‌ها را بالا انداخت، لبخند زد و قدم آهسته کرد. «چقدر ابله‌م!» ولی حس می‌کرد که این پرسش‌ها هنوز به پایان نرسیده است. «اگر من حاضر باشم که عواقب تزریق کشنده را که دیگری مسئول آن است به گردن بگیرم پس چرا زیر بار نرفتم که خودم دست به این کار بزنم؟»

مسائلی که چند لحظه تفکر سریع و کوتاه برای گشودن یا دست کم روشن کردن آنها کافی نبود همیشه عمیقاً خشمگینش می‌کرد. گفتگو با استودلر و پرخاش و لکنت زبان خود را به یاد آورد. گرچه هیچ تأسفی از بابت رفتار خود نداشت احساس ناگواری به او دست داد که گویی نقش دیگری را بازی کرده و سخنهایی گفته که با کل شخصیتش، با عمق وجودش تطبیق نمی‌کرده است و نیز احساس می‌کرد— احساسی مبهم و جانگزا— که این نقش و این سخنها ممکن است روزی با نگرش و رفتارش تضاد پیدا کند. و برای اثبات حقانیت این ملامت درونی همین بس که نمی‌توانست خود را از چنگ آن برهاند، زیرا معمولاً شیوه‌اش این نبود که درباره اعمال گذشته خود داوری کند و احساس پشیمانی برایش امر کاملاً بی‌سابقه‌ای بود. البته دوست داشت که افکارش را تحلیل کند و در سالهای اخیر حتی با هیجان در خود به کاوش می‌پرداخت، ولی این کار را فقط به انگیزه کنجکاوی علمی انجام می‌داد: هیچ چیز بیش از این مخالف طبیعتش نبود که به خودش نمره‌های خوب یا بد بدهد.

سوالی برایش مطرح شد که بر دودلش افزود: «آیا قبول پیشنهاد استودلر بیشتر از رد آن مستلزم قدرت روانی نبود؟» هنگامی که میان انتخاب دو امر مردد می‌ماند و با تفکر، دلیلی برای ترجیح یکی بر دیگری نمی‌یافت معمولاً راهی را برمی‌گزید که نیاز به صرف نیروی اراده بیشتری داشت و پس از پایان کار، تقریباً همیشه مدعی می‌شد که آن بهترین راه بوده است. اکنون چاره‌ای از این اعتراف نداشت که امشب امر ساده‌تر را انتخاب کرده و راه کوبیده و هموار را در پیش گرفته است.

پاره‌ای از جمله‌هایی که بر زبان آورده بود از ذهنش دور نمی‌شد. به

استودلر گفته بود: «حرمت زندگی...» اصطلاحات جا افتاده و تثبیت شده را چه آسان می‌توان به کار برد! «حرمت زندگی...» حرمت یا عبودیت؟... آن‌گاه به یاد ماجرای افتاد که سالها پیش شاهد آن شده بود: کودک دو سره^۱ تره گینوک:

در یکی از بندرهای ایالت برتانی که خانواده تیبو، پانزده سال پیش، برای گذراندن تعطیلات تابستان به آنجا رفته بودند، زن یکی از ماهیگیران کودک ناقصی زاییده بود که دارای دوسر مجزا و کامل بود. پدر و مادر به پزشک محل اصرار کرده بودند که نگذارد این موجود عجیب‌الخلقه زنده بماند و پس از امتناع پزشک، پدر که میخواره قهاری بود روی نوزاد پریده بود تا با دستهای خود خفه‌اش کند. ناچار او را گرفته و محبوس کرده بودند. غوغایی در دهکده به پا شده بود و در تالار ناهارخوری هتل، همه مسافران در این باره سخن می‌گفتند. و آنتوان که آن موقع شانزده یا هفده سال داشت بحثی را که با پدرش کرده بود — یکی از نخستین مشاجره‌های پدر و پسر — به یاد می‌آورد: آنتوان بار و روح‌ستیه‌نده و ساده‌نگر جوانان برای پزشک حق این آزادی عمل را قایل شده بود که رشته آن زندگی محکوم به فنا را بی‌تأمل قطع کند.

از اینکه نظرش در این مورد خاص هنوز چندان تغییر نکرده بود مشوش شد و با خود گفت: «عقیده استاد فیلیپ در این باره چیست؟» هیچ شکی نبود: آنتوان ناچار شد اعتراف کند که استاد فرض قطع زندگی را به هیچ صورت در نظر نمی‌گیرد؛ این که سهل است، حتی اگر سلامت طفل ناقص‌الخلقه در معرض خطر باشد همه نیرویش را به کار می‌گمارد تا این زندگی نکبت‌بار را نجات دهد. و دکتر ریگو همین‌طور. و دکتر ترینیه همین‌طور. و دکتر لوازیل. همه و همه... هر جا که اثری از حیات باشد، وظیفه پزشک مسلم است. قوم نیکوکار!... گویی صدای تودماغی دکتر فیلیپ را شنید که می‌گفت: «حق نداریم، جانم، حق نداریم!»

آنتوان برآشفته: «حق؟ شما هم مثل من خوب می‌دانید که ارزش

مفاهیم حق و وظیفه چیست! قانونی جز قوانین طبیعت وجود ندارد. این قوانین، آری، چون و چرا ناپذیر است. اما قوانین اخلاق چیست؟ مجموعه عاداتهایی که طی قرن‌ها در ما ریشه دوانده‌اند... همین و دیگر هیچ... سابق بر این شاید آنها برای تکامل اجتماعی بشر لازم بوده‌اند. ولی امروز؟ آیا منطقاً می‌توانیم برای این مقررات کهنه مربوط به بهداشت و اداره جامعه خاصیتی مقدس یا، نمی‌دانم، جنبه تحکیم مطلق قایل شویم؟» و چون استاد هیچ جوابی نمی‌داد، آنتوان شانه‌ها را بالا انداخت، دست‌ها را در جیب پالتو فرو کرد و به پیاده‌رو مقابل رفت.

بی آنکه به پیرامون خود بنگرد پیش می‌رفت و همچنان بحث می‌کرد، ولی با خود: «اولاً یک چیز مسلم است: اخلاق برای من مطرح نیست. باید، نباید، خوب، بد به نظر من فقط یک مشت کلمات‌اند، کلماتی که من هم مثل دیگران آنها را به کار می‌برم، ارزشهایی که برای ادامه مکالمه به درد می‌خورند، ولی بارها ملاحظه کرده‌ام که هیچ کدام از آنها در عمق وجودم با هیچ چیز واقعی تطبیق نمی‌کنند. و من همیشه همین‌طور بوده‌ام... نه، این ادعا کاملاً درست نیست. من از زمانی این‌طور شده‌ام که...» خیال راشل از برابر نظرش گذشت.

«به هر حال، از مدتها پیش...» چند لحظه صادقانه کوشید تا روشن کند که زندگی روزمره‌اش بر چه اصولی استوار است. هیچ نمی‌یافت. از ناچاری، دل به دریا زد و گفت: «نوعی صداقت؟» به فکر فرو رفت و تصریح کرد: «یا، به بیان بهتر، نوعی روشن‌بینی؟» اندیشه‌اش هنوز آشفته بود، ولی در این لحظه از کشف خود نسبتاً خشنود شد. «بله، این مسلماً چیز مهمی نیست. ولی وقتی که درون خودم را می‌کاوم می‌بینم که این نیاز به روشن‌بینی، با همه این احوال، یکی از معدود نقطه‌های ثابتی است که به نظرم می‌رسد... ممکن است که آن را ناخودآگاه به صورت نوعی اصل اخلاقی برای مصرف شخصی درآورده باشم... پس می‌توانم آن را این‌طور بیان کنم: آزادی کامل، به شرط درست دیدن... این رویهمرفته خطرناک است. ولی به کار زندگیم می‌آید. همه چیز وابسته به کیفیت نگاه است. درست دیدن... خود را با آن نگاه وارسته، هشیار، بی‌شائبه که در آزمایشگاه‌ها به دست می‌آید مشاهده کردن. خود را بی‌پروا در حال تفکر و عمل نگریستن. خود را عیناً به همان صورت واقعی در نظر گرفتن. و در نتیجه،

خود را به همان صورت واقعی پذیرفتن... و آن وقت؟ آن وقت تقریباً می توانم بگویم: همه چیز مجاز است... همه چیز مجاز است به شرط اینکه آدم خودش را فریب ندهد، به شرط اینکه بداند چه می کند و، حتی المقدور، چرا می کند!»

تقریباً همان دم لیخند تلخی زد: «گیج کننده تر این است که اگر خوب دقیق شوم می بینم که زندگی — همین آزادی کامل که برای آن خوب و بد وجود ندارد — تماماً وقف اجرای امری شده است که دیگران آن را خوبی می نامند. و همه این آزادی برارنده به کجا منتهی می شود؟ به جایی که نه فقط آنچه را دیگران می کنند من هم می کنم بلکه درست مانند کسانی عمل می کنم که اخلاق رایج، آنها را بهترین مردم می داند! دلیل آن هم اتفاقی است که امشب افتاد... آیا عملاً و ناخواسته از همان اصول اخلاقی همه مردم تبعیت نکردم؟... اگر استاد فیلیپ اینجا بود لیخند می زد... با این حال نمی خواهم بپذیرم که اجبار انسان به اینکه مانند حیوانی اجتماعی رفتار کند نیرومندتر از همه غریزه های فردی او باشد! پس عمل امشب را چگونه باید توجیه کنم؟ باور کردنی نیست که عمل تا این درجه از تعلل به دور باشد! زیرا باید اعتراف کنم که در عمق وجودم به استودلر حق می دهم. ایرادهای سستی که به او عرضه کردم به هیچ نمی ارزد. منطق قوی منطق اوست: این کودک بیهوده زجر می کشد. نتیجه این کشمکش دردناک هم از پیش معلوم است، معلوم و مسلم است. پس در این صورت! اگر به اندیشیدن اکتفا کنم، می بینم که مرگ او هر چه زودتر برسد بهتر است. نه فقط برای خودش، بلکه برای مادرش: بدیهی است که، در وضع فعلی مادر، مشاهده این احتضار بی پایان خالی از خطر نیست... حتماً هک که هم همین فکر را کرده است... و من جوابی ندارم که بدهم: اگر فقط به استدلال اکتفا کنیم ارزش این دلایل مسلم است... اما عجیب است که تقریباً هرگز نمی توانیم به استدلالهای منطقی اکتفا کنیم! این را نمی گویم که دلیلی برای کم جرئتی خودم برتراشم. وقتی که کلاهم را قاضی می کنم می بینم که آنچه امشب مرا واداشت تا زیربار نروم ترس نبوده است. نه، بلکه چیز زورآور و آمرانه ای مانند قوانین طبیعت بوده است. ولی نمی توانم بفهمم که این چیست...»

چندین تفسیر را از نظر گذراند. آیا این یکی از آن اندیشه های مبهم نبود — و

آنتوان وجود این اندیشه‌ها را باور داشت — که گویی در درون ما زیر سطح اندیشه‌های روشن خفته‌اند و گاه‌گاه سر برمی‌دارند، برمی‌خیزند، اختیار را به دست می‌گیرند، کاری صورت می‌دهند، سپس بدون توضیح در اعماق وجودمان ناپدید می‌شوند؟ یا از این ساده‌تر: آیا نباید بپذیریم که یک قانون اخلاق جمعی وجود دارد و تقریباً محال است که انسان بتواند فقط به صورت فردی عمل کند؟

حس می‌کرد که با چشمهای بسته به دور خود می‌چرخد. می‌کوشید تا کلمات جمله‌ای از نیچه را که بارها نقل کرده بودند به یاد بیاورد: انسان مسئله نیست بلکه راه‌حل است. این اصل سابقاً به نظرش بدیهی می‌آمد، اما سال به سال بیشتر حس می‌کرد که نمی‌تواند آن را بپذیرد. بارها پی برده بود که بعضی از تصمیمهایش (معمولاً خودجوش‌ترین و غالباً مهمترین آنها) با منطق عادی مغایرت دارند، به طوری که بارها از خود پرسیده بود: «آیا من واقعاً همانم که فکر می‌کنم؟» سوءظنی سریع و زودگذر بود، مانند برقی که یک لحظه ظلمت را می‌شکافت و سپس آن را سیاهتر بر جا می‌گذارد، سوءظنی که آنتوان بی‌درنگ آن را از خود دور می‌کرد، چنانکه امشب نیز آن را به دور افکند.

موقعیت نیز به کمکش آمد. هنگامی که به کوچه روایال رسید از روزنه هواکش دکان نانوايي بوی نان پخته، و گرم چون نفس آدمی، به مشامش خورد و حواسش را به جای دیگر برد. خمیازه کشید و دنبال روشنی کافه‌ای گشت. سپس ناگهان هوس کرد که به «زم» برود: نوشگاه کوچکی که تا صبح باز بود و آنتوان بعضی از شبها، پیش از رفتن به خانه، آنجا درنگ می‌کرد.

پس از لحظه‌ای سکوت دوباره با خود گفت: «به هر حال عجیب است! آدم هر چه هم دچار شک شود و ساخته‌ها را ویران کند و بکوشد که قید همه چیز را بزند باز، چه بخواهد و چه نخواهد، چیز ثابتی هست، چیزی که هیچ شکی نمی‌تواند آن را متزلزل کند: اعتقاد و نیازی که انسان به عقلش دارد... دلیلش هم بحثی است که از یک ساعت پیش با خودم دارم!...» خود را خسته و ناخشنود حس می‌کرد. دنبال کلمه قصاری می‌گشت که بتواند آرامش خود را در آن باز یابد. به سستی اقرار کرد: «همه چیز در تعارض است. این تازگی ندارد و آنچه در من می‌گذرد بک اینم کنی، و فراگیر است: زنده بودن یعنی ستیزیدن.»

چند لحظه بی آنکه دربارهٔ چیز مشخصی فکر کند راه رفت. به ازدحام خیابانها نزدیک می شد. در کوچه ها گاه گاه زنان تفرج کننده با گشاده رویی پیش می آمدند، ولی آنتوان آنها را با اشاره آرامی به مهربانی از خود دور می کرد. با این حال، اندک اندک، فعالیت ناخودآگاه ذهنش دوباره آغاز می شد. سرانجام با خود گفت: «من زنده ام، نکته این است. به عبارت دیگر، من مدام دست به انتخاب و عمل می زنم. بسیار خوب، ولی تاریکی از همین جا شروع می شود. این انتخاب و این عمل بر چه اصلی مبتنی است؟ هیچ نمی دانم. آیا به حکم همان روشن بینی است که لحظه ای پیش به آن رسیده بودم؟ راستش، نه!... پندار محض!... زیرا در واقع این دغدغه روشن بینی هرگز در من برانگیزنده تصمیم و عمل نبوده است. فقط وقتی که دست به عمل زده ام این روشن بینی وارد میدان شده است تا آنچه را کرده ام در نظرم موجه جلوه دهد... و با این حال از وقتی که به سن تمیز رسیده ام حس می کنم که محرک من — گیریم به حکم غریزه — نیرویی است که مرا تقریباً همیشه وا می دارد تا این چیز را به جای آن چیز انتخاب کنم یا این عمل را بر آن عمل ترجیح دهم. از سوی دیگر — و این گیج کننده تر است — می بینم که من در جهت های متناقض عمل نمی کنم. پس جریان امور دقیقاً چنان است که گویی من از قاعده چون و چرا ناپذیری تبعیت می کنم... آری، اما کدام قاعده؟ نمی دانم! هربار که در لحظه ای از لحظه های مهم زندگیم این جوشش درونی مرا به انتخاب راه معینی واداشته و فعالیتیم را متوجه آن جهت کرده است هرچه از خودم پرسیده ام: بر اساس چه، به حکم چه؟، همیشه به دیوار سیاهی برخوردده ام. من خودم را سر پا و زنده، خودم را محق حس می کنم — و با این همه فارغ از همه قوانین می بینم. در مشربهای گذشته یا در فلسفه های معاصر یا در خودم هیچ جوابی نمی یابم که قانع کننده باشد. همه قواعدی را که برایم پذیرفتنی نیست کاملاً تشخیص می دهم، اما هیچ قاعده ای نمی بینم که بتوانم به آن گردن بگذارم. از میان همه اصول مدون هیچ کدام را ندیده ام که، حتی دورادور، متناسب با روحیه ام باشد یا بتواند رفتارم را توضیح دهد. و با وجود همه اینها، من پیش می روم، حتی با سرعت و بی تردید و تقریباً به خط مستقیم حرکت می کنم! آیا عجیب نیست؟

خودم را شبیه کشتی تیزروی می بینم که متهورانه راهش را ادامه می دهد اما کشتیبانش هرگز قطب نما نداشته است... به نظر دیگران می آید که من از نظامی پیروی می کنم! این را حتی خودم هم حس می کنم: طبیعتم تابع نظام است. ولی این نظام کدام است؟... رویهمرفته گله ای از زندگی ندارم. من خوشبختم. هرگز آرزو نمی کنم که دیگری باشم. فقط دلم می خواهد بدانم که به حکم چه قاعده ای من چنینم. و در این کنجکاوای مختصری هم نگرانی هست. آیا هر موجودی در خودش معمایی دارد؟ آیا هرگز کلید معمای خودم را پیدا خواهم کرد؟ آیا هرگز خواهم توانست قانون خودم را بیان کنم؟ آیا روزی خواهم دانست به حکم چه؟...»

قدم تند کرد. در آن سوی میدان، تابلو نورانی «(زم)» را می دید و دیگر در فکر چیزی جز گرسنگیش نبود.

چنان به سرعت به درون راهرو ورودی رفت که پایش به زنبیل‌های پر از صدف که بوی تلخ دریا را در فضا می پراکندند برخورد کرد.

نوشگاه در زیرزمین قرار داشت. از یک پلکان تنگ مار پیچی شکل و خیال انگیز که کم و بیش به قرارگاه مخفیانه ای می مانست پایین رفت. در این ساعت تالار پر از مهمانان شب زنده دار بود که در میان بخار نیم گرمی که بوی تند آشپزخانه و الکل و سیگار برگ می داد و چند بادبزین هواکش سوت زنان آن را به هم می زد نشسته بودند. چوب لاک الکی و چرم سبز به این اتاق کوتاه سقف و بی پنجره و بسیار دراز، ظاهر آبدارخانه کشتی را می بخشید.

آنتوان گوشه ای را انتخاب کرد، پالتوش را روی نیمکت انداخت و نشست. از هم اکنون حال خوشی در خود حس می کرد. آنّا، بر اثر تضاد، به یاد اتاق کودک شیرخوار و تن کوچک خیس از عرق که بیهوده زیر فشار دست و پا می زد افتاد. هنوز صدای آهنگ شوم رفت و آمد گهواره، شبیه پاکوبی کسی که روی زمین ضرب گرفته باشد، در گوشش طنین می افکند... ناگهان دلش گرفت و تنش منقبض شد.

— یک نفرید؟

— بله، یک نفر، روزیف، نان سیاه و ویسکی در یک لیوان بزرگ بدون سودا با یک تنگ آب خنک.

— سوپ پنیر نمی خواهید؟

— چرا، بیاورید.

روی هر میز، به منظور افزودن تشنگی، تکه های سیب زمینی سرخ کرده و نمک آلود و نازک مانند برگ های «علف ماه» در جامی کود شده بود. آنتوان، تا رسیدن آن سوپ پنیر جوشیده و کف کرده و غلیظ و آمیخته به پیاز داغ که از غذاهای مخصوص آنجا بود، با ولع به جویدن تکه های سیب زمینی سرخ کرده پرداخت و از لذتی که می برد میزان گرسنگی خود را سنجید.

نزدیک میز او، عده ای سر پا ایستاده و منتظر بودند که خدمتکار پالتوهایشان را بیاورد. زن جوانی که جزو این گروه غوغایی بود مخفیانه نگاهی بسوی آنتوان کرد. چشمتان در چشم همدیگر افتاد. زن بفهمی نفهمی لبخند زد. آنتوان این قیافه را که مانند صورتهای منقوش بر باسمه های ژاپنی هموار و مسطح بود، این ابروهای قیطانی را، این چشمهای باریک و اندکی مورب را کجا دیده بود؟ از شیوه ظریف او که، پنهان از دیگران، با این اشاره ناآشکار اظهار آشنایی کرده بود خوشش آمد. او را به یاد آورد: یکی از مدلهای نقاشی دانیل دوفونتان بود و آنتوان چند بار او را در کارگاه سابق دانیل، کوچه مازارین، دیده بود. اکنون حتی یکی از جلسات نقاشی را در بعد از ظهر یک روز گرم تابستانی کاملاً به یاد می آورد: ساعت و وضع روشنایی و طرز قرار گرفتن او را و نیز هیجان خود را که با همه عجله مدتی آنجا درنگ کرده بود به خاطر داشت... زن را با نگاه تا دم در دنبال کرد. دانیل او را به چه نامی صدا می کرد؟ نامی شبیه عنوان یکی از انواع چای... زن پیش از بیرون رفتن سر برگرداند. در خاطره آنتوان، تن او نیز مانند چهره اش به شکل چیزی نرم و مسطح و عصبی باقی مانده بود...

آنتوان در طی چند ماهی که به گمان خود ریز را دوست می داشت جایی در زندگی خود به هیچ زنی نداده بود. در حقیقت، پس از جدایی از بانو ژاون (رابطه ای که دو ماه طول کشیده و هیچ نمانده بود که به مخمصه بینجامد)

بی معشوقه زندگی می کرد. مدت چند لحظه با حسرت به یاد آن زن افتاد. لبهای خود را در لیوان ویسکی که تازه برایش آورده بودند فرو برد. سپس سرپوش سوپخوری را برداشت و بخار مشهی را بوید.

در این لحظه، غلام بچه دم در بسوی او آمد و کاغذ مچاله و چهارلا شده‌ای به دستش داد. برنامه نمایش رقص آن شب بود. در گوشه کاغذ، این چند کلمه با مداد نوشته شده بود: «(زم، فردا شب ساعت ده؟)»

آنتوان، خندان ولی مردد، پرسید:

— منتظر جواب اند؟

غلام بچه جواب داد:

— نخیر، خانم رفتند.

آنتوان مصمم بود که به این دعوت اعتنا نکند. با این همه کاغذ را در جیب گذاشت و مشغول خوردن شد.

ناگهان با خود اندیشید: «زندگی زیباست.» انبوه غیر منتظری از افکار شادی بخش او را در میان گرفت. با تأکید گفت: «آره، من زندگی را دوست دارم.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «و در واقع به هیچ کس احتیاج ندارم.» خاطره ژیز دوباره جان گرفت. تصدیق کرد که خود زندگی، حتی بی عشق، برای خوشبختیش کافی است. صادقانه اعتراف کرد که در طی مدت اقامت ژیز در انگلستان خوشبختیش نقصان نپذیرفته است. وانگهی آیا زن هرگز در تأمین خوشبختی او سهمی داشته است؟... راشل؟... آری، راشل! ولی اگر راشل نرفته بود چه پیش می آمد؟ وانگهی مگر زخم این نوع عشق بکلی التیام نیافته بود؟... امشب حتی احساسی را که نسبت به ژیز داشت نمی توانست عشق بنامد. دنبال کلمه دیگری گشت. کشش؟... دوباره یاد ژیز لحظه‌ای به ذهنش هجوم آورد. بر آن شد تا آنچه را در چند ماه اخیر در دلش گذشته بود برای خود روشن کند. یک چیز مسلم بود: در ذهن خود تصویری از ژیز ساخته بود بسیار متفاوت با ژیز واقعی که همین امروز بعدازظهر نیز... ولی نخواست که این مقایسه را ادامه دهد.

جرعه‌ای از ویسکی مخلوط با آب نوشید، سپس بشقاب روزیف را

پیش کشید و در دل تکرار کرد که زندگی را دوست دارد. زندگی در چشمش میدان فراخ و گشوده‌ای می نمود که مردم فعالی چون او می توانستند به چالاکي در آن خیز بردارند و هنگامی که می گفت: زندگی را دوست داشتن، منظورش این بود: خود را دوست داشتن، به خود اعتماد کردن. با این همه، هنگامی که زندگی شخص خود را دقیقتر در نظر می گرفت آن را فقط به صورت جولانگاهی آراسته و همیشه آماده، به صورت مجموعه بی پایانی از امکانات مجسم نمی کرد، بلکه مهمتر از آن، جاده کاملاً مشخصی نیز می دید: خط مستقیمی که خواهی نخواهی به جایی منتهی می شد.

حس می کرد که ناقوسی آشنا را که همیشه با خشنودی به نوای آن گوش می داد تکان داده است. صدایی در درونش می گفت: «تیو؟ سی و دو ساله، سن مناسب برای حرکت بسوی آینده درخشان!... سلامت جسمانی؟ بی نظیر: دارای بنیه حیوانی جوان، در اوج قوت... هوش؟ انعطاف پذیر، جسورانه، دائماً در پیشرفت... نیروی کار؟ تقریباً تمامی ناپذیر... رفاه مادی... خلاصه، همه چیز! نه ضعفی و نه اخلاق فاسدی! هیچ مانعی در راه شکفتگی استعدادش نیست! باد موافق در پس و افق باز در پیش!»

پاهایش را دراز کرد و سیگاری آتش زد.

استعدادش... از پانزده سالگی، حرفه پزشکی مجذوبش کرده بود. هنوز هم یقین قاطع داشت که علم طب، کمال هر نوع کوشش عقلانی و جمیلترین ثمره بیست قرن پویش در همه راههای شناخت و بارورترین زمینه فعالیت برای نبوغ بشری است. علمی بی پایان در بررسیهای نظری و در عین حال متکی بر ملموسترین واقعیت عینی، در تماس مستقیم و مداوم با موجود انسانی. این نکته برایش بالاترین اهمیت را داشت. هرگز حاضر نبود که خود را در آزمایشگاه محبوس کند و حوزه عملش را به میدان دید میکروسکوپ محدود سازد: برخورد تن به تن و همیشگی پزشک را با واقعیت هزار شکل دوست می داشت.

صدا دوباره گفت: «آنچه ضرورت دارد این است که تیو برای خودش بیشتر کار کند... نگذارد که مثل دکتر ترنس و دکتر بواتلو همه وقتش صرف بیماران شود... فرصت است... و اضافه تجربه، تا قبل نتایج را برای خود فراهم آورد

و خطوط روش خاص خود را روشن کند...» زیرا آنتوان آینده خود را شبیه آینده بزرگترین استادان می دانست: پیش از رسیدن به پنجاه سالگی چندین کشف عمده خواهد کرد و مهمتر از همه، آن روش خاص را که هنوز برایش مبهم بود ولی بعضی از روزها به گمان خود آن را می دید پی خواهد افکند. «آری، بزودی، بزودی...»

اندیشه اش از فضای تاریکی گذشت که در حقیقت مرگ پدرش بود. در آن سو، راه دوباره روشن می شد. میان دو پیک سیگار، این مرگ را به صورتی در نظر آورد که با مواقع دیگر تفاوت داشت: نه با ترس یا اندوه، بلکه به صورت رهایی لازم و منتظر، به صورت گسترش افق و یکی از شرایط جهش. صد امکان تازه در نظرش خودنمایی می کرد. «آن وقت باید بیمارها را خودم انتخاب کنم... ساعتهای فراغت داشته باشم... و بعد یک دستیار دایمی برای پژوهشهایم. شاید هم یک منشی. نه همکار، نه، بلکه پسری جوان، دارای هوش و استعداد در همه چیز، تا خودم تربیتش کنم و تهیه مقدمات را به عهده اش بگذارم... آن وقت می توانم به کار بچشم... زحمت بکشم... چیزهای تازه کشف کنم... آری، مطمئنم که می توانم کارهای بزرگ انجام بدهم!...» طرح لبخندی روی لبهایش پدیدار شد: انعکاسی از آن خوش بینی ذاتی که سینه اش را منبسط کرده بود.

تاگهان سیگارش را به دور افکند و اندیشناک تأمل کرد. «اگر دقیق شوم آیا عجیب به نظر نمی رسد؟ آن معیار اخلاقی را که از زندگیم کنار گذاشته ام و همین یک ساعت پیش خودم را مطلقاً از آن آزاد می دانستم حالا دوباره ناگهان در خودم می یابم! و این بار در گوشه تاریک و دست نخورده ذهنم پناه نگرفته است. بلکه، برعکس، شکفته و استوار و پابرجا، در میدان اصلی، در مرکز نیرو و فعالیت، در کانون زندگی حرفه ایم خودنمایی می کند! زیرا اگر نخواهم خودم را با کلمات فریب بدهم باید بگویم: من در مقام پزشک، در مقام دانشمند، احساسی از راستی و درستی دارم که هرگز چون و چرا نمی پذیرد و می توانم ادعا کنم که در این زمینه مطلقاً دچار تشک و تردید نمی شوم... پس این دو جریان متضاد را چطور باید با هم آشتی دهم؟...» پس از لحظه ای درنگ با

خود گفت: «اصلاً چرا باید آنها را با هم آشتی دهم؟» از این تلاش به سرعت چشم پوشید، صراحت اندیشه را کنار گذاشت و خود را با تن آسانی به دست خوشی آمیخته به خستگی که اندک اندک بر وجودش چیره می شد رها کرد.

زن و مردی وارد شده و سر میزی نزدیک آنتوان نشسته بودند. بالا پوشهای سنگینی به خود پیچیده بودند که درآوردند و روی نیمکت انداختند. مرد بیست و پنج ساله می نمود و زن اندکی جوانتر. یک زوج برازنده: هر دو باریک اندام و نیرومند، هر دو با موی سیاه و نگاه آزاد و دهان گشاد و دندانه‌های سالم و چهرهٔ برافروخته از سرما. هم سن، هم طبقه، تندرست، دارای زیبایی طبیعی و شاید سلیقه‌های یکسان. به هر حال، دارای اشتیهای یکسان: هر دو هماهنگ با هم دو ساندویچ دوقلورا با ولع گاز می زدند. سپس با حرکتی همزمان لیوان آبخو خود را سر کشیدند، پالتوهای خود را پوشیدند و بی آنکه کلمه‌ای یا نگاهی با یکدیگر رد و بدل کنند با قدمهای نرم، همگام با هم، دور شدند. آنتوان با نگاه آنها را دنبال کرد. تصوّر تفاهم محض و نمونهٔ زوج کامل را تداعی می کردند.

آن وقت آنتوان متوجه شد که تالار تقریباً خالی است. نگاهش در آیینۀ دیوار مقابل به صفحهٔ ساعتی که بالای سرش روی دیوار بود افتاد. «ده و ده دقیقه؟ نه، معکوس است. عجب؟ ده دقیقه به ساعت دو؟»

از جا برخاست، سستی را از خود تکاند. خجلت زده با خود اندیشید: «فردا صبح سرحال خواهم بود.»

با این همه، هنگامی که از پلکان باریک بالا می رفت و غلام بیچه را دید که کر کرده در گوشهٔ پله‌ای چرت می زد، اندیشهٔ نشاط‌آوری به دنبال خاطرهٔ کاملاً روشنی به او دست داد. دزدانه لبخندی زد و با خود گفت: «فردا شب، ساعت ده.»

به درون تاکسی پرید. پنج دقیقه بعد، در خانه اش بود. در اتاق ورودی، روی میزی که نامه‌هایش را می گذاشتند کاغذ باز شده‌ای آشکارا به چشم می خورد. خط لئون بود: «حدود ساعت یک از منزل دکتر هکه تلفن کردند. دختر کوچک مرده است.»

چند ثانیه کاغذ را میان انگشتهای خود نگه داشت و سپس دوباره آن را خواند. «ساعت یک صبح؟ بعد از رفتن من... استودلر؟ جلو چشم پرستار؟ نه... مسلمان نه... پس در این صورت؟ آیا آمپول خود من؟ شاید... با آن مقدار ناچیز چطور ممکن است؟ ولی نبض خیلی ضعیف بود...»

پس از رفع تعجب آنچه باقی ماند احساس آسودگی بود. برای هکه و زنش، هر چقدر که تحمل واقعیت سخت باشد، دست کم این انتظار طاقت فرسا به پایان رسیده بود. چهره نیکول خفته را به یاد آورد. بزودی نوزاد دیگری وارد محفل آنها خواهد شد. زندگی بر همه چیز غلبه خواهد کرد. هیچ زخمی نیست که التیام نپذیرد. نامه هایش را با حرکتی ناخودآگاه برداشت. با دل گرفته اندیشید: «ولی خانواده بدبخت! صبح پیش از رفتن به بیمارستان سری به آنها خواهیم زد.»

در آشپزخانه، گربه ماده نومیدانه مئومو می کرد. آنتوان زیر لب غرید: «به گمانم نگذارد بخوابم، حیوان خاک بر سر!» و ناگهان به یاد بچه های تازه زاییده اش افتاد. لای در را باز کرد. گربه به پرو پایش پیچید. نالان و لوس، با سماجت خشم آوری خود را به او می مالید. آنتوان خم شد و به درون زنبیل نگریست: خالی بود.

مگر خودش نگفته بود: «می خواهید آنها را سر به نیست کنید، مگر نه؟» زندگی چنین بود... این تمایز برای چه؟ به حکم چه؟
شانه هایش را بالا انداخت، سرش را بسوی ساعت بلند کرد و خمیازه کشید.

«چهار ساعت فرصت برای خوابیدن، زود باش.»
هنوز کاغذ لئون را در دست داشت. آن را گلوله کرد و شادان روی گنجه انداخت.

«و حالا نوبت دوش آب سرد است. روش دکتر تیبو: پیش از رفتن به ریختن خواب، آب به خستگی پاشیدن!»



کتاب پنجم

سورینا

آقای تیبو بی آنکه چشمهایش را باز کند فریاد زد:

— بنویسید: نه!

سرفه کرد، سرفه ریز و خشکی که سر فرو رفته در بالش را مختصری تکان می داد و اطرافیان اسم آن را «تنگی نفس» گذاشته بودند.

آقای شال در درگاه پنجره پشت میز تاشو کوچکی نشسته بود و گرچه ساعت از دو گذشته بود هنوز مشغول باز کردن و خواندن نامه های آقای تیبو بود.

آن روز، یگانه گلیه به اندازه ای بد کار می کرد و دردها به اندازه ای مداوم بود که آقای تیبو پیش از ظهر نتوانسته بود منشیش را به حضور بپذیرد. سرانجام سلین، خواهر مقدس، تصمیم گرفت تا داروی مسکن را که برای عصر نگه داشته بود هنگام ظهر به او تزریق کند. درد تقریباً بی درنگ فروکش کرده بود و آقای تیبو که وقت را دیگر درست تشخیص نمی داد بیصبرانه منتظر مانده بود تا آقای شال از ناهار برگردد و نامه ها را برایش بخواند.

پرسید:

— دیگر؟

آقای شال یکی از نامه ها را مرور می کرد:

— فلیسین اوبری، درجه دار پیاده نظام، تقاضای ارجاع شغلی در «ندامتگاه کروی» دارد.

— ندامتگاه؟ چرا یکباره نمی گوید: «زندان»؟... بیندازید توی سبد.

خوب، دیگر؟

آقای شال با صدای بسیار آهسته تکرار کرد:

— چی؟ چرا یکباره نمی گوید: «زندان»؟
 مطلب را نفهمید، عینکش را صاف کرد و شتایزده نامه دیگری برداشت:
 — کلیسای ویل نوروین... مراتب تشکر... سپاسگزاری از بابت
 تربیت یکی از اطفال... به درد نمی خورد.
 — چطور به درد نمی خورد؟ بخوانید، آقای شال!

((آقای بنیانگذار،

حرفه مقدسم فرصتی برای ادای وظیفه شایسته‌ای به من عطا کرد. یکی
 از زنان مؤمن ناحیه مرا مأمور کرده است تا مراتب تشکرش را...))

آقای تیو دستور داد:

— بلندتر!

— «... تا مراتب تشکرش را از بابت تأثیر ستایش انگیز نظام تربیتی
 پرورشگاه کروی در تغییر سرشت آلکسیس جوان به حضور حضرتعالی ابلاغ کنم.
 چهار سال پیش هنگامی که او را با کمال محبت در بنیاد اوسکار- تیو پذیرفتید
 ما بدبختانه از این پسر بیچاره قطع امید کرده بودیم: غرایز فاسد و رفتارهای
 ناشایست و طغیانهای فطری او از آینده تیره‌تری حکایت می کرد. ولی شما در
 عرض سه سال معجزه کرده‌اید. اکنون متجاوز از نه ماه است که این نوجوان به
 آغوش خانواده بازگشته است. مادرش، خواهرانش، همسایگان، خود بنده، حتی
 آقای ژول بینو نجار که آلکسیس جوان نزد او مشغول کارآموزی است، همه ما
 یکدل و یکزبان از حسن سلوک او و علاقه‌اش به کار و جدیتش در اجرای
 تکالیف دینی ستایش می کنیم.

دست نیاز به درگاه باریتعالی دراز می کنم تا با عنایات خودبیر رونق
 مؤسسه‌ای بیفزاید که چنین اصلاحات اخلاقی نیکویی در آن به ثمر می رسد و
 مراتب درود خود را به بنیانگذاری عرضه می دارم که وجود عزیزش مثال زنده‌ای

از احسان و اخلاص عمل و نسان پل قدیس^۱ در عصر ماست.

ژ. رومل، کشیش.»

چشمهای آقای تیبو همچنان بسته بود، ولی ریش بزیش با لرزه‌های پیایی تکان می‌خورد: اکنون پیرمرد، بر اثر ضعف تن، با کمترین رقت احساسات دستخوش هیجان می‌شد. همینکه بر عواطف خود غلبه کرد گفت: — آقای شال، چه نامه زیبایی! به نظر شما آیا حق نیست که آن را در «سالنامه» امسال منتشر کنیم؟ خواهش می‌کنم در وقت مناسب به یادم بیاورید. خوب، دیگر؟

— وزارت کشور، اداره امور ندامتگاهها.

— آئی... آئی...

— نه، فقط یک ورقه چاپی است... یک پرسشنامه... بی سر و ته.

سالین لای در را باز کرد. آقای تیبو غرید:

— اول این کار را تمام می‌کنیم.

خواهر مقدس اعتراض نکرد. فقط پیش آمد و هیمه‌ای در بخاری گذاشت. آتش را همواره در اتاق بیمار زنده نگه می‌داشت تا این بوی تند را که خودش، با اندکی ترش رویی، «طعم بیمارستان» می‌نامید از آنجا براند. سپس از اتاق بیرون رفت.

— خوب، آقای شال، دیگر؟

— فرهنگستان فرانسه، جلسه مورخ ۲۷...۲۷.

— بلندتر. دیگر؟

— کمیته عالی امور خیریه اسقفی. ماه نوامبر، جلسه مورخ ۲۳ و ۳۰. ماه

دسامبر، جلسه مورخ...

— یک کارت برای آقای آبه بوفرمون بفرستید و از اینکه نمی‌توانم در

(۱) Saint Vincent de Paul، کشیش بشر دوست فرانسوی (۱۵۸۱ - ۱۶۶۰)، مؤسس

«جمعیت خواهران نیکوکار» و «بنیاد خیریه کودکان سرراهی».

جلسه مورخ ۲۳ حضور به هم رسانم عذر بخواهید... (پس از لحظه ای تردید به گفته خود افزود:) و همچنین در جلسه مورخ ۳۰... ولی جلسه ماه دسامبر را در دفتر چه یادداشت کنید... دیگر؟

— دیگر تمام شد، آقا. بقیه به طور خلاصه... اعانه برای مددکاری کشیش نشین... چند تا کارت... دیروز این اشخاص برای احوالپرسی اسم نوشته اند: حضرت قدسی مآب آقای نوسه؛ آقای لودویک روا دبیر «مجله دو جهان»؛ ژنرال کریگان... امروز صبح، معاون مجلس سنا جوای سلامتی شد... بعد هم مقداری بخشنامه... از امور خیریه کشیش نشین... روزنامه ها... در دوباره محکمتر باز شد و خواهر مقدس، این بار سینی در دست و روی سینی ضمادی که از آن بخار برمی خاست، پیش آمد.

آقای شال چشمها را زیر انداخت و برای اینکه پوتینهایش صدا نکند روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت.

سلین سر پوش را از روی سینی برداشت. از دو روز پیش، عشق عجیبی به چسباندن این ضمادها پیدا کرده بود. این کار در واقع درد را تسکین می داد، ولی نتیجه ای را که خواهر مقدس برای رفع تنبلی اندامها انتظار داشت به بار نمی آورد. به طوری که، با وجود کراحت آقای تیبو، مجبور شده بودند که دوباره به او میل بزنند.

پس از انجام کار، آقای تیبو احساس آسودگی کرد. ولی این درمانها او را از نفس می انداخت. ساعت زنگ سه و نیم را زد. پایان روز نوید خوش نمی داد. اثر مرفین اندک اندک کاهش می یافت. تا موقع اماله ساعت پنج، بیش از یک ساعت مانده بود. خواهر مقدس، برای رفع ملال آقای تیبو، خودسرانه از آقای شال خواست که دوباره به نزد او بیاید.

مرد کوچک اندام پاورچین پاورچین آمد و باز سر جای خود در درگاه پنجره نشست.

اندیشناک بود. زیرا کلوتیلد در راهرو به او برخورد و در گوشش گفته بود: «راستی، حال اربابان این هفته خیلی خراب است!» و چون آقای شال سراسیمه به او می نگریست کلوتیلد دست روی بازویش گذاشته و گفته بود:

«باور کنید، آقای شال، این درد دیگر درمان ندارد!»

آقای تیبو بیحرکت نفس نفس می زد و اندکی می نالید. از روی عادت می نالید، زیرا درد هنوز شروع نشده بود: هر وقت که این طور دراز می کشید حتی احساس آسایش می کرد. با این همه، از ترس شروع درد، دلش می خواست بخوابد. از حضور منیش ناراحت بود.

یکی از پلکهایش را بلند کرد و نگاه دردآلودی بسوی پنجره انداخت:

— بیهوده منتظر نمانید، آقای شال. امروز عصر نمی توانم کار کنم. نگاه کنید... (سعی کرد که بازوهایش را بلند کند.) دیگر کار من تمام است. آقای شال به فکر تظاهر نبود. سراسیمه فریاد زد:

— به این زودی!

آقای تیبو، شگفت زده، سرش را چرخاند. سوسوی ریشخندآمیزی از لای مژه هایش بیرون زد. آهی کشید و گفت:

— مگر نمی بینید که هر روز دارم بیشتر تحلیل می روم؟ چرا خودم را گول بزنم؟ حالا که نوبت مردن است، هر چه زودتر بهتر. آقای شال دودستش را به هم چسباند و تکرار کرد:

— مردن؟

آقای تیبو ذوق می کرد. با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— بله، مردن!

ناگهان هر دو چشمش را باز کرد و دوباره بست. آقای شال، بهت زده، این چهره لمس و باد کرده را که از هم اکنون رنگ نعش گرفته بود تماشا می کرد. آیا کلوتیلد راست می گفت؟ آن وقت؟ آن وقت، تکلیف خودش چه می شد؟... روزگار پیری را در نظر آورد: تنگدستی و تیره روزی...

مانند هر بار دیگر که می خواست دل به دریا بزند به لرزیدن افتاد و بی صدا از روی صندلی پایین لغزید.

آقای تیبو که در شرف خواب رفتن بود زیر لب گفت:

— بله، دوست عزیز، در زندگی لحظه ای می رسد که انسان فقط آرزوی آرمیدن دارد. مؤمن نباید از مرگ بترسد.

با چشمهای بسته به انعکاس سخنهاى خود که در سرش پیچیده بود گوش داد. ولی هنگامی که صدای آقای شال را نزدیک گوش خود شنید از جا پرید:

—البته! نباید از مرگ ترسید! (مرد کوچک اندام از تهوّر خود وحشت کرد و به لکنت افتاد:) مثلاً خود من، از مرگ مامان... (و چنانکه گویی دارد خفه می شود از سخن گفتن باز ماند.)

به سبب دندانهای عاریه‌ای که از چندی پیش در دهان داشت به دشواری حرف می زد: این دندانها جایزه او در یک مسابقه حل معما بود که از طرف یکی از مؤسسات دندانسازی واقع در جنوب فرانسه ترتیب داده شده بود. این مؤسسه در درمان کردن بیماریهای دندان از طریق مکاتبه و ساختن دندان مصنوعی از راه دور— بر طبق قالب دندانها که مشتریان با پست برایش می فرستادند— تخصص داشت. وانگهی، آقای شال از دندانهای عاریه خود راضی بود، فقط به شرط اینکه آنها را موقع غذا خوردن یا هنگام سخن گفتن طولانی از دهان بیرون آورد. از این رو، بر اثر تمرین، می توانست ماهرانه دندانها را با یک حرکت از جا بگند و در دستمالش بیندازد و چنین وانمود کند که عطسه می کرده است. حالا هم همین کار را کرد.

چون سبک شد دوباره دور برداشت:

— مثلاً خود من از مرگ مامان ترسی ندارم. برای چی بترسم؟ مگر ما حالا راحت تر نیستیم که مامان به آسایشگاه رفته و حتی به دوره کودکیش برگشته و چقدر هم این حالتش قشنگ است؟...

دوباره از سخن گفتن باز ماند. دنبال تمهید مقدمه‌ای می گشت تا وارد مطلب اصلی شود.

— اینکه گفتم «ما» برای این بود که من حالا تنها زندگی نمی کنم. شاید هم حضرتعالی خودتان خبر داشته باشید؟ آیین پیش من مانده... آیین همان خدمتکار سابق مامان... دختر خواهرش ده دت هم همین طور، همان دختری که آقای آنتوان آن شب کذابی عملش کرد... (لبخند زد، لبخندی که ناگهان عاطفه عمیقی را بیان می کرد، و به گفته خود افزود:) بله، این دختر هم پیش ما زندگی می کند و حتی به من «عموژول» می گوید، دیگر عادتش شده است...

ولی من عمویش نیستم، خنده دار است...

لبخندش محوشد و سایه غمی بر چهره اش نشست. با لحن تندی گفت:

— البته ما سه نفر خرچمان سنگین است!

با پررویی بی سابقه‌ای به تخت‌خواب نزدیکتر شد، گویی می‌خواست مطلب فوری و محرمانه‌ای بگوید. ولی مواظب بود که به آقای تیو نگاه نکند. آقای تیو که غافلگیر شده بود هنوز چشمهایش را کاملاً نبسته بود. آقای شال را برانداز می‌کرد. در آشفتگی ظاهری این کلمات که گویی پیاپی بر گرد نیت مخفیانه‌ای چرخ می‌زد چیز غیرعادی و نگران کننده‌ای حس می‌کرد که خواب را از چشمش می‌ربود.

ناگهان آقای شال واپس رفت و در طول و عرض اتاق مشغول قدم زدن شد. کفشهایش جیرجیر می‌کرد، ولی آقای شال حواسش نبود.

با لحن خشنی سخن خود را ادامه داد:

— وانگهی از مرگ خودم هم ترسی ندارم! این در نهایت به خدا مربوط است... ولی زندگی! بله، از زندگی است که می‌ترسم! از پیر شدن! (روی پاشنه‌هایش چرخید و زیر لب با قیافه کنجکاوی گفت: «چی؟»، سپس ادامه داد:) من ده هزار فرانک پس انداز کرده بودم. یک شب آنها را برداشتم و بردم به آسایشگاه سالمندان. این ده هزار فرانک، این هم مادرم، بگیرید! قیمتشان این بود. ولی واقعاً حق نیست، گرفتن این پول انصاف نیست!... البته حالا خیالم راحت است، ولی ده هزار فرانک هم کم پولی نیست! دار و ندارم را دادم... تکلیف دهدت چه می‌شود؟ نه سرمایه‌ای، نه هیچ چیز. از هیچ هم کمتر، برای اینکه آیین تا حالا دو هزار فرانک به من قرض داده است، از پول خودش. برای مخارجمان، برای زندگی... خوب، حالا اگر حساب کنیم می‌بینیم: من هر ماه چهار صد فرانک از اینجا می‌گیرم که البته مبلغ هنگفتی نیست. ما سه نفریم. این دختر هم خرج دارد. گذاشته‌امش جایی کارآموزی می‌کند: درآمد که ندارد هیچ، یک چیزی هم باید از جیبمان بپردازیم... ولی ما با امساک زندگی می‌کنیم، قول شرف می‌دهم آقا! حتی پول برای خرید روزنامه نمی‌دهیم: روزنامه‌های کهنه را که دور می‌ریزند برمی‌داریم... (صدایش می‌لرزید). آقا،

عرض می‌کنم روزنامه‌های کهنه، عذر می‌خواهم که دارم آبروی خودم را می‌برم. ولی بعد از بیست قرن که از تاریخ مسیحیت می‌گذرد و آنچه دربارهٔ تمدن می‌گویند، این چیزها روا نیست...

آقای تیبو دستهایش را آرام تکان داد. ولی آقای شال در فکر این نبود که بسوی تختخواب نگاه کند. سخن خود را ادامه داد:

— اگر این چهارصد فرانک را هم دیگر نداشته باشم چه به سرم می‌آید؟ (بسوی پنجره چرخید و سرش را بلند کرد، گویی منتظر شنیدن صداهایی بود. ناگهان چنانکه گویی کشفی کرده باشد با صدای بلند گفت:) مگر اینکه ارثیه‌ای داشته باشم! (اما طولی نکشید که اخمهایش درهم رفت.) خدا گواه است! چهار هزار و هشتصد فرانک در سال، وقتی که سه نفر باشیم دیگر کمتر از این ممکن نیست. خوب، یک سرمایه مختصر که همین قدر سود بدهد، اگر خداوند عادل باشد این را از ما دریغ نخواهد کرد! بله، آقا، خداوند سرمایه مختصری برای ما خواهد فرستاد...

دستمالش را درآورد و پیشانیش را خشکاند، گویی کوششی بالا تر از حد طاقت بشری کرده بود. سپس دوباره گفت:

— «توکل کنید»، همیشه ورد زبان‌شان همین است! مثلاً این آقایان سن روک: «توکل کنید، شما بی‌پناه نیستید...» بی‌پناه، نه، این را قبول دارم: بی‌پناه نیستیم. توکل را هم البته می‌خواهم داشته باشم. ولی شرط اول همان ارثیه است... یک سرمایه مختصر...

نزدیک آقای تیبو ایستاده بود، ولی نگاهش را از او می‌دزدید. زیر لب گفت:

— برای توکل کردن، آقا، اگر می‌توانستم خاطر جمع باشم... کارم آسانتر می‌شد!

رفته رفته نگاهش مانند پرنده‌ای که انس می‌گیرد به پیرمرد نزدیک شد و حتی با پرواز سریعی از روی چهره او گذشت، برگشت و روی چشمهای بسته، روی پیشانی بیحرکت نشست، از نوپر کشید، دوباره نشست و سرانجام چنانکه گویی پایش چسبیده باشد ثابت ماند. روشنایی روز فرو می‌نشست. آقای تیبو

پلکهایش را بلند کرد و در سایه روشن، چشم آقای شال را که به چشم او خیره مانده بود دید.

این ضربه خواب را از سرش بکلی پراند. آقای تیبو، از مدتها پیش، خود را موظف به تأمین آینده منشیش می دانست و چیزی هم برای او در نظر گرفته و به طور مصرح در وصیتنامه اش قید کرده بود. ولی پیش از آنکه مهر از سر وصیتنامه برداشته شود به هیچ صورت نمی بایست بگذارد که خود ذینفع از آن بویی ببرد. آقای تیبو گمان می کرد که انسانها را می شناسد و به هیچ کس اعتماد نداشت. می پنداشت که آقای شال اگر از بخشش او خبردار شود دیگر آن مرد کوشا و وقت شناس که او می خواست اجر زحماتش را بپردازد نخواهد بود. با لحن ملاطفت آمیزی گفت:

— آقای شال، گمان می کنم که مقصودتان را فهمیده باشم.

آقای شال ناگهان سرخ شد و نگاهش را برگرداند.

آقای تیبو چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— ولی — چطور بگویم؟... — در بعضی از موارد، نپذیرفتن پیشنهادی

مثل پیشنهاد شما به حکم اصول مقبول و مستقر آیا مرجح نیست بر پذیرفتن آن از روی ناچاری یا عمل کورکورانه یا احسان دروغین... و خلاصه از روی ضعف نفس؟

آقای شال همچنان ایستاده بود و سرش را به تأیید تکان می داد. لحن محکم و مطمئن این خطابه غرا چنان در او موثر افتاده بود و به پذیرفتن و تأیید کردن اظهارات اربابش در طی سالها چنان خو گرفته بود که امروز دیگر نمی توانست برای جلب موافقت او چانه بزند. فقط پس از سکوت او تازه متوجه شده بود که با تأیید این سخنان در حقیقت به شکست اقدام خود گردن نهاده است. چاره ای جز تسلیم و رضا ندید. به این کار عادت داشت. مگر ندیده بود که پس از دعا و نیاز نیز غالباً مشروعترین خواسته های برآورده نشده است؟ و او هرگز در برابر مشیت الهی سرکشی نکرده بود. آقای تیبو نیز در نظرش دارای حکمت درک ناپذیر و اعظمی بود که در برابر آن همواره می بایست سر تسلیم فرود آورد.

چون راهی جز تصدیق و سکوت در برابر خود نمی دید تصمیم گرفت که دوباره دندانهای عاریه اش را در دهان بگذارد. دست در جیب کرد. چهره اش سرخ شد. چیزی را که می جست آنجا نمی یافت.

آقای تیوبی آنکه صدایش را بلند کند سخن خود را ادامه می داد:

— آقای شال، آیا تصدیق نمی کنید که شما بی مُرد و مَنت بازیچه دست عده ای کلاش قرار گرفته و نقدینه ای را که از دسترنج خود فراهم آورده بودید به یک مؤسسه... غیر مذهبی و بسیار مشکوک داده اید؟ و حال آنکه ما می توانستیم برای شما به آسانی یک مؤسسه مذهبی پیدا کنیم که متقاضی را مجاناً بپذیرند به شرط اینکه البته تهیدست باشد و شخص معتبری او را معرفی کند؟... اگر من در وصیتنامه ام چیزی را که ظاهراً مورد درخواست شماست برایتان منظور می کردم آیا می توانستم مطمئن باشم که بعد از من به دام یک مشت رند حيله گر نمی افتید و تا آخرین پشیز پول مرا از چنگتان بیرون نمی کشند؟

آقای شال دیگر گوش نمی داد. به یاد می آورد که دستمالش را از جیب درآورده و لابد دندانهای عاریه اش روی قالی افتاده است. مجسم می کرد که این ابزار خصوصی و رسوا کننده و چه بسا بد بو به دست اشخاص بیگانه بیفتد... گردن کشیده و چشمها را درانده بود و به زیر یک یک میزها و صندلیها چشم می انداخت و مانند ما کیان وحشت زده ای بالا و پایین می پرید.

آقای تیو او را دید و این بار احساس شفقت کرد. با خود اندیشید: «چطور است که مقدار هبه را بیشتر کنم؟»

به گمان اینکه می تواند از نگرانیهای منشیش بکاهد با همان لحن ساده لوحانه دوباره گفت:

— از این گذشته، آقای شال، آیا اشتباه نیست که تهیدستی و تنگدستی را یکی بدانیم؟ البته تهیدستی چیز وحشتناکی است، آدم را به فساد و تباهی می کشاند. ولی تنگدستی؟ آیا یکی از شکلهای... مبدل... عنایت پروردگار نیست؟

در گوش آقای شال، چنانکه در گوش پرطنین غریقی، صدای آقای تیو به صورت اصوات نامفهومی منعکس می شد. کوشش کرد تا خود را دریابد.

دوباره دست روی کت و جلیقه‌اش کشید و نومیدانه ته جیبهای کتش را کاوید. ناگهان فریاد شادی خود را در گلو خفه کرد: دندانهای عاریه آنجا میان دسته کلیدهایش گیر کرده بود!

آقای تیپو دنباله سخن خود را ادامه می داد:

— آیا تنگدستی هرگز با خوشبختی مسیحی منافات داشته است؟ و نابرابری ثروتهای دنیوی آیا شرط اصلی تعادل اجتماعی نیست؟ آقای شال فریاد زد:

— البته! البته! (به نشانه پیروزی خنده کوتاهی کرد، دستهایش را به هم مالید و درحالی که حواسش جای دیگر بود گفت:) لطفش در همین است... آقای تیپو که نیرویش به پایان رسیده بود چشمها را بسوی منشیش برگرداند. از اینکه چنین احساساتی در او می دید متأثر شده بود و از اینکه سخنانش مورد تأیید قرار گرفته بود احساس لذت می کرد. کوشید تا محبت بیشتری از خود نشان دهد:

— آقای شال، من روشهای خوبی در زندگی به شما آموخته‌ام. شما با دقت و جذبتی که دارید بی شک همیشه می توانید از عهده خدمتگزاری برآیید... (لحظه ای مکث کرد.) ولو اینکه من قبل از شما از این دنیا بروم.

فراغ بال آقای تیپو در مشاهدۀ بدبختی کسانی که پس از او زندگی را ادامه خواهند داد خاصیت آرام بخش و نفوذ کننده ای داشت. وانگهی آسودگی خاطری که آقای شال حس می کرد فعلاً نگرانی آینده را از میان می برد. برقی از شادی در پشت عینکش درخشید. با صدای بلند گفت:

— آقا، در این مورد می توانید با خیال راحت از این دنیا بروید: خودم گلیم را از آب بیرون می کشم، نگران نباشید! به علاوه من، به اصطلاح، چندین تیر در ترکش دارم! خرده کاریهایی بلدم، فکرهای بکری کرده‌ام... (خندید.) نقشه ای کشیده‌ام، بله... قصد دارم که یک شرکت تجارتی علم کنم. — البته بلافاصله بعد از فوت حضرتعالی...

مرد بیمار یکی از چشمهایش را باز کرد: ضربه ناخواسته آقای شال به هدف اصابت کرده بود. «البته بلافاصله بعد از فوت حضرتعالی...» غرض

عرض این ابله دقیقاً چه بود؟

آقای تیبو می‌خواست سؤالی بکند که دوباره خواهر مقدس وارد شد و کلید برق را چرخاند. اتاق ناگهان روشن شد. آن وقت آقای شال، مانند دانش‌آموزی به شنیدن صدای زنگ، در یک چشم به هم زدن کاغذهایش را جمع کرد، چند بار سرش را به نشانه خدا حافظی تکان داد و از گوشه‌ای گریخت.

وقت اماله رسیده بود.

خواهر مقدس پتوها را پس زده بود و دوروبر تختخواب می چرخید. آقای تیبو غرقه در اندیشه بود. عبارت آقای شال و بخصوص لحن آن را به یاد می آورد: «بلافاصله بعد از فوت حضرتعالی...» لحنی بسیار طبیعی! آقای شال در باره این مرگ نزدیک هیچ شک نداشت. آقای تیبو با خشم اندیشید: «نمک به حرام!» و با ضعف نفس، خود را تسلیم خشم کرد تا آن اندیشه مزاحم را واپس براند. خواهر مقدس شادان گفت:

— خوب، آماده باشید!

آستینهایش را بالا زده بود.

کاردشواری بود. نخست می بایست مقدار زیادی حوله زیرتن بیمار پهن کند. آقای تیبو سنگین بود و هیچ همراهی نمی کرد. خود را مثل نعش ول می داد. اما با هر حرکتی که می کرد در طول پاها و در گودی پشتش درد شدیدی می پیچید که رنج روحی نیز بر شدت آن می افزود: این محنت همه روزه، غرور و آزرَم او را دستخوش شکنجه قرار می داد.

تا حصول نتیجه مطلوب، که هر روز طولانیتر از روز پیش می شد، خواهر مقدس عادت کرده بود که به پایین تختخواب تکیه دهد و چشم به راه بماند. در آغاز، حضور او آنهم در چنین موقعی بیمار را به ستوه می آورد. اکنون آن را تحمل می کرد و حتی شاید این وضع را به تنها شدن ترجیح می داد.

آقای تیبو با ابروهای درهم کشیده و پلکهای بسته، این سؤال هولناک را در ذهن خود تکرار می کرد: «نکنند که حقیقتاً حالم تا این درجه وخیم باشد؟» چشمها را باز کرد. نگاهش غفلتاً به ظرف چینی افتاد که پرستار دم دست خود آشکارا روی گنجه لباس گذاشته بود و با هیکل گنده و مضحک خود گویی وقیحانه انتظار می کشید. سرش را برگرداند.

خواهر مقدس این چند لحظه فرصت را غنیمت شمرده بود و تسبیح

می گرداند.

آقای تیبو با لحن مصرانه و متانت آمیزی که از او انتظار نمی رفت ناگهان گفت:

— خواهرم، برای من دعا کنید.

خواهر مقدس «آوه ماریا» را تمام کرد و جواب داد:

— البته، آقا. من روزی چند بار برای شما دعا می خوانم.

لحظه ای به سکوت گذشت و آقای تیبو ناگهان آن را به هم زد:

— خواهرم، حال من بسیار بد است، می دانید! بسیار... بسیار بد!

(تته پته می کرد و نزدیک بود که به گریه بيفتد.)

سلین با لبخندی که اندکی تصنعی بود اعتراض کرد:

— چه فکرها می کنید!

بیمار دوباره گفت:

— نمی خواهند این را به من بگویند، اما خودم حس می کنم که دیگر

معالجه شدنی نیستم. (و چون خواهر مقدس سخن او را قطع نمی کرد، با لحنی

که عاری از ستیزه جویی نبود به گفته خود افزود:) می دانم که دیگر چیزی از

عمرم نمانده است.

از زیر چشم، خواهر مقدس را می پایید. سلین سر تکان داد و دوباره

مشغول ذکر شد.

آقای تیبو را ترس گرفت. با صدای دورگه ای گفت:

— باید آبه و کار را ببینم.

خواهر مقدس با لحن ساده ای اعتراض کرد:

— شما همین شنبه گذشته فرایض دینی را به جا آوردید. رحمت

پروردگار هنوز شامل حال شماست.

آقای تیبو جواب نداد. عرق بر شقیقه هایش نشسته بود. آرواره اش

می لرزید. اما له کار خود را آغاز کرده بود. هراس نیز. زیر لب گفت:

— لگن.

یک لحظه بعد، میان دو دل پیچه شدید، میان دو ناله، نگاه بغض آلودی

به خواهر مقدس افکند و تمجمج کنان گفت:

— روزه روزه بیشتر تحلیل می روم... حتماً باید آبه را ببینم!
 سلین آب طشتک را گرم می کرد و متوجه نشد که نگاه سراسیمه آقای
 تیو بر چهره اش دوخته شده است. جواب سر بالایی داد:
 — حالا که اصرار دارید، چشم.
 کتری را کنار گذاشت و نوک انگشتش را در آب طشتک فرو برد.
 سپس بی آنکه سر بردارد، زیر لب چیزی زمزمه کرد.
 آقای تیو گوش تیز کرد و این کلمات را به زحمت شنید: «... همیشه
 احتیاط باید کرد...»
 سرش را روی سینه خم کرد و دندانها را به هم فشرد.

لحظه ای بعد، تمیز شده و لباس عوض کرده، دوباره در رختخواب خنک
 خوابید و دیگر کاری جز درد کشیدن نداشت.
 خواهر مقدس نشسته بود و تسبیحش را می گرداند. چراغ سقف خاموش
 شده بود. چراغ پایه کوتاهی اتاق را روشن می کرد. هیچ تغییری حاصل نشده بود،
 نه در اضطراب بیمار و نه در درد اعصاب که لحظه به لحظه تیر می کشید و در
 سرتاسر قسمت پسین رانها پخش می شد و سوزش خود را به اطراف می دواند و
 ناگهان در نقطه های معینی، بخصوص در دو طرف ستون فقرات و کاسه زانوها و
 قوزک پاها، مانند نیش قلمتراش فرو می رفت. در لحظه های کوتاه آرامش که درد
 به صورت خفیف ادامه داشت — سوزش جاهای پینه بسته تنش هرگز آرام
 نمی گرفت — آقای تیو چشمها را باز می کرد، به مقابل خود می نگریست و
 اندیشه اش، روشن و بیدار، در حول نقطه واحدی می چرخید: «اینها همه شان چه
 فکر می کنند؟ آیا آدم ممکن است در خطر باشد و خودش نفهمد؟ چطور
 بفهمم؟»

خواهر مقدس که درد را روزه فرونی می دید تصمیم گرفت که منتظر
 شب نماند و از هم اکنون آمپول مرفین را به او تزریق کند.
 آقای تیو متوجه رفتن او نشد. همینکه خود را تنها و در معرض نیروهای

خبیثی دید که در این اتاق خاموش و تقریباً تاریک پر پر می زدند دچار وحشت شد. خواست صدا بزند، ولی درد با شدت بیشتری هجوم آورده بود. زنگ را برداشت و نومیدانه فشار داد.

آدرین صدا را شنید و دوید.

بیمار نمی توانست حرف بزند. با آرواره های به هم فشرده زوزه می کشید. ناگهان با تقلای شدیدی خواست نیم خیز شود، ولی درد در پهلوهایش پیچید و نفسش را برید. ناله کنان روی بالش افتاد. فریاد کشید:

— می خواهید بگذارید من همین طور بمیرم؟ خواهر مقدس، آبه را خبر کنید! نه، آنتوان را صدا کنید! زود!

دختر جوان با حالتی وحشت زده و چشمهایی از هم دریده که هراس پرمرد را به نهایت رساند به او می نگرست.

— نایستید! بروید آقای آنتوان را بیاورید! فوراً!

خواهر مقدس با سرنگ پر وارد شد. نفهمید چه گذشته است. خدمتکار را دید که دوان دوان از اتاق بیرون می رود. آقای تیو روی متکا افتاده و با جنب و جوش خود موجب طغیان درد شده بود. تنش برای تزریق در وضع مناسبی قرار داشت. خواهر مقدس لباس را از روی شانه اش پس زد و گفت:

— تکان نخورید.

وبی تأمل سوزن را فرو کرد.

آنتوان که از خانه بیرون رفته بود در زیر طاق صدای آدرین را شنید.

با شتاب از پلکان بالا رفت.

همینکه وارد شد، آقای تیو سرش را برگرداند. با اینکه خودش آنتوان را طلبیده بود امیدی به دیدار او نداشت. اکنون از حضور او اندکی قوت قلب می یافت. بی اختیار زیر لب گفت:

— عجب، تویی؟

اثر خوش مرفین آغاز می شد. آقای تیو به دو بالش تکیه داده بود و با بازوهای گشوده بوی چند قطره اتر را که خواهر مقدس برایش روی دستمالی

ریخته بود استنشاق می کرد. آنتوان از چاک پیراهن او گردن تکیده و خرخره برجسته اش را میان دو رگ متورم مشاهده کرد. لرزه های چانه حالت غم گرفته پشانی را مشخصتر می کرد. این جمجمه درشت و این شقیقه های پهن و صاف و این گوشها در این لحظه مشابتهی با جانوران سخت پوست داشت. آنتوان گفت:

— بله، پدر؟

آقای تیو جواب نداد، ولی مدت چند ثانیه خیره خیره به او نگریست. سپس چشمهایش را دوباره بست. دلش می خواست فریاد زنان از او پرسد: «حقیقت را به من بگو! آیا مرا گول می زنند؟ آیا کارم ساخته است، هان؟ حرف بزن! به دادم برس، آنتوان!» اما مانع این کار احساس کمرویی روزافزون در برابر پرسش بود و نیز ترس از اینکه اگر نگرانیهایش را بر زبان بیاورد ناگهان شکل واقعیت ملموس را به آنها ببخشد.

چشم آنتوان در چشم خواهر مقدس افتاد که با نگاهش به میز اشاره می کرد. آنتوان درجه تب را آنجا دید. نزدیک رفت و خواند: ۳۸/۹. این افزایش حرارت باعث تعجبش شد. تا آن زمان، درد تقریباً بدون تب روبه فزونی رفته بود. بسوی تختخواب برگشت و مچ بیمار را گرفت، اما فقط به منظور اینکه او را آرام کند. تقریباً بی درنگ گفت:

— نبض خوب است. مگر چی شده؟

آقای تیو فریاد زد:

— ولی من مثل مرغ سر کنده درد می کشم. تمام روز دارد کشیده ام. من... من نزدیک بود بمیرم. مگر نه؟ (نگاه آمرانه ای به خواهر مقدس افکند. سپس لحنش را تغییر داد و نگاهش بیمناک شد.) تو نباید از پیش من بروی، آنتوان. من می ترسم. می بینی! می ترسم... که دوباره شروع بشود. دل آنتوان به رحم آمد. خوشبختانه هیچ کار فوری در پیش نداشت و مجبور نبود که بیرون برود. قول داد که تا وقت شام آنجا بماند. گفت:

— می روم تلفن بکنم و عذر بخواهم.

تلفن در اتاق دفتر بود. سلین همراه آنتوان آنجا رفت.

— امروز رو بهمرفته چطور بود؟

— هیچ خوب نبود. مجبور شدم که اولین آمپول را ظهر بزنم. حالا هم یکی دیگر زدم. (و به گفته خود افزود:) فقط نصف آمپول. ولی آقای آنتوان، روحیه خراب است! فکرهای وحشتناک: «به من دروغ می گویند، می خواهم آبه را ببینم، دارم می میرم» و دیگر خدا می داند!

نگاه مضطرب آنتوان به صراحت می پرسید: «به نظر شما بویی برده است؟...» خواهر مقدس سرش را جنباند، دیگر نمی توانست جواب منفی بدهد. آنتوان به فکر فرو رفت. با خود گفت: «ولی این نمی تواند دلیل شدت تب باشد.» با دستش حرکت مصممانه ای کرد و گفت:

— مهم... این است که جوانه سوءظن را فوراً از ذهنش ریشه کن کنیم. (نقشه جنون آمیزی به نظرش رسید ولی به زبان نیاورد. گفت:) اول باید کاری کنیم که سر شب را آرام بگذرانند. شما نیم سانتیگرم دیگر به او تزریق کنید، هر وقت که من گفتم... فعلاً بروید، من بعد می آیم..

هنگامی که به اتاق برگشت شادان با صدای بلند گفت:

— تا ساعت هفت شب آزادم.

لحنش گزنده بود و مانند مواقعی که در بیمارستان بود قیافه محکم و مصممی داشت. با این همه لبخند زد:

— کار آسان نبود! مادر بزرگ دخترک بیمار پشت تلفن بود. بیچاره حواسش را نمی فهمید، پشت تلفن لابه می کرد: «چه می گویند، دکتر؟ چطور امشب شما را نمی بینیم؟» (ناگهان قیافه وحشت زده ای به خود گرفت.) «معذرت می خواهم، خانم، همین الآن باید بروم سراغ پدرم که حالش خیلی وخیم است...» (چهره آقای تیبو ناگهان درهم رفت.) ولی زنهای که ول کن نیستند! «پدرتان؟ وای، خدا مرگم بدهد! مگر چی شده؟»

آنتوان از تهور خود سر مست بود. فقط یک لحظه دچار تردید شد، اما با جرئت ادامه داد:

— حالا چه بگویم؟... اگر توانستی حدس بزنی!... تردید به خودم راه ندادم، صاف در آدمم و گفتم: «سرطان دارد، خانم! سرطان... پروستات!...»

(هیجان زده خندید و به گفته خود افزود:) وقتی که آدم مجبور می شود، چه اشکالی دارد؟

خواهر مقدس مشغول ریختن آب در لیوان بود. آنتوان دست او را دید که در هوا خشکید. ناگهان پی برد که دست به چه بازی خطرناکی زده است. یک لحظه دچار ترس شد. ولی دیگر گذشته بود و نمی توانست عقب بنشیند. خنده بلندی سر داد و گفت:

— ولی، پدر، من این دروغ را پای تو می نویسم.

آقای تیبو خشکش زده بود و با همه وجودش گوش می داد. دستش روی ملافه به لرزیدن افتاد. هرگز هیچ انکار صریحی نمی توانست دلهره اش را با چنین سرعتی یکسره برطرف کند. تهوّر شیطانی آنتوان ناگهان اشباح را تاراند و امید را برای او باز آورده بود. دو چشمش را گشود و به پسرش نگریست. دیگر دلش نمی آمد که پلکهایش را پایین بیاورد. احساس تازه ای، شعله محبتی قلب پیرش را می افروخت. خواست حرف بزند، ولی آنچه حس می کرد به سرگیجه می مانست. پس از لبخند کوتاهی که از چشم آنتوان پنهان نماند دوباره چشمهایش را بست.

هر کس دیگری که به جای آنتوان بود چه بسا در این لحظه پیشانیش را خشک می کرد و با خود می گفت: «از عجب خطری جستم!...» ولی آنتوان، اندکی پریده رنگ تر از لحظه پیش و خشنود از خود، در دل گفت: «در این بازی، مهم این است که مصمم به بردن باشی.»

چند دقیقه گذشت.

آنتوان نگاهش را از نگاه خواهر مقدس می دزدید. آقای تیبو بازویش را تکان داد. سپس، چنانکه گویی بحث را ادامه می دهد، گفت:

— پس لطفاً ممکن است توضیح بدهی که چرا من مرتباً درد بیشتری حس می کنم؟ انگار آمپولهای شما درد را به جای اینکه تسکین بدهد تشدید... آنتوان سخن او را قطع کرد:

— البته که تشدید می کند. از همین جا معلوم می شود که دارد اثر خودش را می بخشد!

— عجب!

آقای تیبو آرزویی جز این نداشت که هر چه زودتر قانع بشود. و چون در حقیقت بعد از ظهر آن روز، به خلاف آنچه ادعا می کرد، چندان رنج نبرده بود حتی تأسف خورد که چرا بیش از این درد نکشیده است. آنتوان پرسید:

— حالا چه حس می کنی؟

افزایش ناگهانی تب پدر از ذهنش دور نمی شد.

آقای تیبو برای بیان واقعیت حقاً می بایست جواب دهد: «حال بسیار خوش.» ولی زیر لب گفت:

— درد پاها... و سنگینی توی کمر...

سلین توضیح داد:

— ساعت سه میل زدند.

— و بعد احساس وزنه، احساس فشار در اینجا...

آنتوان با حرکت سر سخن او را تأیید می کرد. سپس خطاب به خواهر مقدس گفت:

— خیلی عجیب است. (این بار نمی دانست چه می خواهد به هم ببافد.) بعضی از مشاهدات خودم را درباره... درباره تناوب داروها به یاد می آورم. مثلاً در عوارض پوستی، با این کار به نتایج غیرمنتظری رسیده اند. شاید من و تریویه اشتباه کردیم که این سروم جدید، یعنی... («ان-۱۷») را به طور مداوم به کار بردیم...

آقای تیبو با اطمینان تمام گفت:

— حتماً اشتباه کرده اید!

آنتوان با گشاده رویی سخنش را قطع کرد:

— ولی تقصیر خودت است، پدر. از بس عجله داری که زودتر خوب بشوی، ما را هم به عجله وامی داری!

و با لحن جدی از خواهر مقدس پرسید:

— آمپولهایی را که پریروز آوردم کجا گذاشته‌اید؟ همان آمپولهای «د-۹۲» را؟

سلین حرکت ناشیانه‌ای کرد: نه به سبب اینکه از فریب دادن بیمار کراهت داشت، بلکه از این همه «سروم» که آنتوان، برحسب وضع و موقعیت، جعل می‌کرد به درستی سر در نمی‌آورد.

— همین الآن یک آمپول «د-۹۲» تزریق کنید. بله، قبل از اینکه اثر «ان-۱۷» تمام شود. می‌خواهم تأثیر توأم آنها را در خون بررسی کنم.

تردید پرستار از چشم آقای تیو پنهان نمانده بود. آنتوان نگاه شگاک و کاونده‌ا را دید و برای اینکه راه بر هر سوءظنی ببندد بی‌درنگ گفت:

— پدر، این آمپول شاید به نظرت درد آورتر بیاید. «د-۹۲» مثل بقیه سیال نیست. تا وارد خون شود چند دقیقه طول می‌کشد. یا من سخت در اشتباهم و یا اینکه تو امشب را راحت می‌خواهی!

و در دل می‌گفت: «روزبه روز دارم زرنکتر می‌شوم.» با رضایت خاطر به این پیشرفت حرفه‌ای می‌نگریست. وانگهی، این بازی شوم با دشواری خاصی توأم بود که هر دم شکل تازه‌ای به خود می‌گرفت و نیز مستلزم تقبل خطر و شهامتی بود که آنتوان نمی‌توانست مجذوب آن نشود.

خواهر مقدس برگشت.

آقای تیو با اضطراب آماده تحمل تزریق شد: پیش از آنکه نوک سوزن وارد بازویش شود به زوزه کشیدن افتاد. همینکه کار تمام شد غرغر کنان گفت: — امان از این آمپولهای تو! این یکی از بقیه گنده‌تر هم بود! انگار آتش

زیر پوست آدم می‌کنند! بویش را می‌شنوی؟ آن یکی لا اقل بی‌بو بود!

آنتوان نشسته بود. هیچ نگفت. میان آمپول پیشین و این آمپول هیچ فرقی نبود: دو آمپول یکسان، با سوزن یکسان و دست یکسان، ولی به صورت ظاهر با دو برچسب متفاوت... کافی بود که ذهن را به راه خطا هدایت کنی تا همه حواس به یاری بشتابند!... آنتوان در دل می‌گفت: «نیاز کودکانه آدمیزاد به اینکه عقلش را راضی کند! بدترین وضع، حتی برای بیمار، این است که از آنچه

می گذرد سر در نیاورد. ولی همینکه پدیده ای را نامگذاری کنی و علت موّجهی به آن نسبت دهی، همینکه مخ مسکین ما بتواند دو اندیشه را با ظاهری منطقی به هم بچسباند... عقل، عقل. ولی به هر حال این تخته پاره ای در میان گرداب است. اگر عقل نباشد دیگر چه برایمان می ماند؟»

آقای تیو چشمهایش را دوباره بسته بود.

آنتوان به خواهر مقدس اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. (متوجه شده بودند که چون هر دو در اتاق باشند بیمار حساستر و زود رنج تر می شود.)

با اینکه هر روز سری به پدرش می زد ولی فقط امروز تغییرات آشکاری در او می دید. پوست او شفافیت کهربایی و رنگ صیقلی نگران کننده ای یافته بود. ورم بیشتر شده و خیزهای وارفته ای زیر چشمها پدید آمده بود. بینی، برعکس، گویی آب شده و به صورت استخوان تیزی در آمده بود که حالت قیافه را به طرز عجیبی تغییر می داد.

بیمار جنبید.

اندک اندک خطوط قیافه اش جان گرفت. دیگر اخم آلود نبود. از میان مژه ها که آرام آرام از هم باز می شد، مردمکهای گشاده و تابناکی می درخشید. آنتوان با خود اندیشید: «اثر تزریق مضاعف شروع شده است. حالا بیمار به حرف می افتد.»

آقای تیو تا اندازه ای احساس آسودگی می کرد: نیاز به آسایشی که لذت بخش بود، زیرا همراه با خستگی نبود. با این همه، همچنان درباره مرگ خود می اندیشید، ولی چون دیگر آن را باور نداشت اکنون برایش آسان و حتی خوشایند بود که درباره آن حرف بزند. اثر مکث مرفین نیز تحریکش می کرد و آقای تیو بر آن شد تا برای خود و پسرش منظره ای از یک مرگ نمونه و عبرت آموز را تصویر کند. غفلتاً پرسید:

— گوش می دهی، آنتوان؟ (لحنش مطمئن بود. سپس بی تمهید مقدمه

گفت:) در وصیتنامه ای که بعد از مرگ من خواهی خواند...

لحظه ای مکث کرد، مکشی نامحسوس، شبیه حالت بازیگری که منتظر

شنیدن جواب است. آنتوان با رضا و رغبت وارد این بازی شد:

— ولی، پدر، گمان نمی کردم که تو این قدر برای رفتن عجله داشته باشی! (خندید.) حتی لحظه‌ای پیش به تو تذکر دادم که چرا این قدر برای ادامه کارهای روزمره بی‌تابی می کنی!

پیرمرد با خشنودی خاطر دستش را بلند کرد:

— جانم، بگذار حرفم را بزنم. ممکن است که از دیدگاه علم، من هنوز بیمار مردنی نباشم. ولی خودم حس می کنم که... که من... وانگهی، مرگ... همان مختصر کارهای ثوابی که در این دنیا کرده‌ام به پایم حساب خواهد شد... بله... و اگر وقت آن رسیده باشد که... (نیم نگاهی کرد تا مطمئن شود که خنده انکار کننده آنتوان هنوز برجاست.)... خوب، هر چه بادا باد، باید توکل کنیم... رحمت پروردگار بی‌نهایت است.

آنتوان ساکت بود و گوش می داد.

— آنتوان، من اینها را نمی‌خواستم بگویم، در آخر وصیتنامه‌ام، سیاهه‌ای از اموال را که باید به دیگران واگذار شود نوشته‌ام... خدمتکارهای پر... عزیزم، می‌خواهم توجه خاصی به این متمم وصیتنامه بکنی. مال چند سال پیش است. شاید من کاملاً... رعایت حال آنها را نکرده باشم. نظرم به آقای شال است. این مرد نازنین خیلی به من مرهون است، شک نیست. هر چه دارد از من دارد. ولی آیا این دلیل می‌شود که فداکاریش... که این فداکاری... بی‌پاداش بماند... حتی اگر بیشتر از استحقاقش باشد؟

سرفه که گاه‌گاه سخنش را می‌برید مجبور شد که لحظه‌ای درنگ کند. آنتوان در دل گفت: «حتماً بیماری با سرعت رو به گسترش می‌رود. سرفه بیشتر می‌شود، تهوع هم همین‌طور. عوارض غده از پایین به بالا سرایت کرده است... ریه‌ها، معده... اولین نشانه‌های بحران دارد آشکار می‌شود.»

آقای تیو که ذهنش بر اثر مخدر در عین حال هم بیدار و هم آشفته شده بود سخنش را ادامه داد:

— من همیشه... همیشه با سرافرازی متوجه وابستگی به این طبقه مرفه بوده‌ام که مذهب و وطن ما همواره بر آن تکیه... ولی این رفاه، عزیز من، مستلزم انجام دادن تکالیفی است... (اندیشه‌اش دوباره منحرف شد. نگاه غضبناکی به

آنتوان افکند و ناگهان گفت: تو گرایش ناپسندیده‌ای به تکرور داری. شاید وقتی که بزرگ شدی اخلاقت تغییر کند. (گفته خود را اصلاح کرد: یعنی وقتی که پا به سن گذاشتی، وقتی که تو هم خانواده‌ای تشکیل دادی... (پس از لحظه‌ای مکث تکرار کرد: خانواده).

این کلمه که همیشه آن را با طمطراق بر زبان می‌آورد پژواکهای مبهمی در او بیدار کرد: پاره‌هایی از خطابه‌هایی که سابقاً ایراد کرده بود. اندیشه‌اش دوباره منحرف شد. باد به گلو انداخت:

— در حقیقت، عزیز من، اگر بپذیریم که خانواده باید هسته اصلی بافت جامعه باقی بماند آیا نباید... آیا نباید پایه و بنیاد آن... آن طبقه از اشراف باشد که ریشه در طبقات فرودست دارد... و بعد از این، افراد نخبه جامعه از میان این طبقه برمی‌خیزند؟ خانواده، خانواده... جواب بده: آیا ما محوری نیستیم که در حول آن... در حول آن دولت بورژوازی امروز می‌چرخد؟ آنتوان با ملاطفت تأیید کرد:

— پدر، من هم با تو موافقم.

پیرمرد گویی جواب او را نشنید. لحنش به طور محسوس کمتر خطابه‌وار و مقصودش بیشتر قابل فهم شد:

— عزیز من، توسرانجام به راه می‌آیی! آبه و کار هم مثل من همین عقیده را دارد. تو بعضی از افکارت را کنار می‌گذاری و به راه می‌آیی و من امیدوارم که زودتر برگردی... آنتوان، آرزو داشتم که تا حالا به راه آمده باشی... در لحظه‌ای که می‌خواهم این دنیا را ترک کنم آیا برایم دشوار نیست که پسر...؟ آن طور که تو بار آمده‌ای و در زیر این بام بزرگ شده‌ای آیا نمی‌بایست که تو...؟ مقصودم حمیت مذهبی است! ایمانی محکمتر، همراه با اجرای فرایض دینی!

آنتوان در دل گفت: «اگر می‌دانست که کارم به کجا کشیده است!»
آقای تیوآهی کشید و دوباره گفت:

— چه بسا که خداوند از این بابت از من سؤال... از من نگذرد... افسوس که برای ادای این وظیفه شرعی از کمک مادر مؤمنت خیلی زود...

محروم شدم!

دو قطره اشک از لای پلکهایش بیرون جستند. آنتوان آنها را دید که گلوله شدند و سپس از روی گونه‌ها پایین غلتیدند. منتظر چنین چیزی نبود و نتوانست مانع تأثیر خود شود، خاصه آنکه پدرش، لحظه‌ای بعد، بدون پراکنده‌گویی و اغتشاش فکری با صدای آهسته و صمیمانه و حتی عاجزانه‌ای که آنتوان در او سراغ نداشت دنباله سخن خود را گرفت:

— من حسابهای دیگری باید پس بدهم. درباره مرگ ژاک. طفلک معصوم... آیا من همه وظایفم را در حق او انجام داده‌ام؟... خواستم جدی باشم، اما خشونت کردم. خداوند، اعتراف می‌کنم که با پسر من به خشونت رفتار کردم... هرگز نتوانستم اعتمادش را به خودم جلب کنم. اعتماد تو را هم نتوانستم، آنتوان... نه، انکار نکن، این حقیقت است. خداوند چنین خواسته است. خداوند هرگز مرا از اعتماد فرزندانم بهره‌مند نکرده است... من دو پسر داشتم. آنها به من احترام می‌گذاشتند، از من می‌ترسیدند، ولی از آغاز کودکی از من دوری کردند... غرور، غرور! غرور من، غرور آنها... با این وصف، آیا من آنچه می‌بایست بکنم نکردم؟ آیا من آنها را از بدو طفولیت به دست کلیسا نسپردم؟ آیا مراقب تربیت آنها، تعلیم آنها نبودم؟ ناسپاسی... خداوند، درباره من حکم کن: آیا گناه از من است؟... ژاک همیشه از دستور من سرپیچی می‌کرد. تا آخرین روز، تا آستانه مرگ!... ولی انصاف بده! آیا من می‌توانستم رضایت بدهم به... به این کار؟ نه... نه... (خاموش شد و ناگهان فریاد زد): از اینجا برو، ای پسر ناخلف!

آنتوان، شگفت زده، نگاه می‌کرد. خطاب پدرش به او نبود. آیا از هم اکنون هذیان می‌گفت؟ با چانه کشیده و پیشانی خیس عرق و دستهای برافراشته گویی از خود بیخود شده بود. دوباره گفت:

— از اینجا برو! تو تکلیفت را نسبت به پدرت، به اسمش، به مقامش فراموش کرده‌ای! رستگاری روح! شرافت خانواده! اعمالی هست... اعمالی هست که از شخص ما فراتر می‌رود! و همه سنن و نوامیس را به خطر می‌افکند! خُردت خواهم کرد! از اینجا برو! (سرفه سخنش را می‌برید. مدتی نفسش به

شماره افتاد. سپس با صدای خفه‌ای گفت: خداوندا، من به بخشایش امیدوار نیستم... با پسر چه کردی؟
آنتوان دل به دریا زد:

— پدر.

— من نتوانستم حمایتش کنم... تلقینات سوء! توطئه سگ پروتستانها!
آنتوان با خود گفت: «هان، پروتستانها.»

فکر و ذکر پیرمرد همیشه همین بود و هیچ کس به منشأ آن پی نبرده بود. لابد—این حدس آنتوان بود—پس از ناپدید شدن ژاک و در آغاز تجسّسات، به سبب غفلتی، آقای تیو از حشر و نشر مداوم ژاک در طی تابستان با خانواده فونتانن درمزون لافیت بو برده بود و پیرمرد از آن پس، بی آنکه کسی بتواند از این فکر منصرفش کند، ضمناً شاید بر اثر خاطره ناگوار فرار ژاک و دانیل به ماری و چه بسا بر اثر مشته کردن گذشته و حال، همه مسئولیت فاجعه را به گردن خانواده فونتانن افکنده بود.

آقای تیو در حالی که کوشش می کرد تا برخیزد دوباره فریاد زد:

— کجا می روی؟

چشمهایش را باز کرد، گویی از حضور آنتوان دلگرم شد و نگاه اشک آلودش را بسوی او برگرداند. با لکنت گفت:

— بدبخت. این پروتستانها او را به طرف خودشان کشیدند، عزیز من...

او را از ما گرفتند... کار کار آنهاست! او را به خود کشی کشاندند...

آنتوان با صدای بلند گفت:

— نه، پدر، این طور نیست. چرا همیشه خیال می کنی که او خودش

را...

— خودش را کشته است! رفت، رفت که خودش را بکشد!...

آنتوان گمان کرد که صدای پدرش را می شنود که آهسته می گوید:

«... ملعون!» ولی لابد اشتباه کرده بود. چرا «ملعون»؟ واقعاً هیچ معنی نداشت. دنباله جمله در حق عاجزانه و تقریباً بی صدایی محو شد و به صورت سرفه های پیاپی در آمد، ولی به سرعت آرام گرفت.

آنتوان گمان کرد که پدرش به خواب رفته است. مواظب بود که هیچ حرکتی نکند.

چند دقیقه گذشت.

— ده بگو! (آنتوان از جا پرید.) پسرِ عمه... می دانی؟! ... آره، پسرِ عمه ماری در کیبوف^۱... ولی تو که او را ندیده بودی. او هم خودش را... من هنوز پسر بچه بودم که این اتفاق افتاد. با تفنگش، یک شب که به شکار رفته بودند. هیچ کس هم نفهمید که علتش...

آقای تیپو که حواسش جای دیگر رفته بود، با ذهنی چالاک و غرقه در خاطرات، لبخند می زد.

— دختره با تصنیفهایش کفر مادرش را بالا آورده بود، همه اش تصنیف می خواند... «اسب سفیدِ سُم طلا...» بعدش چیست؟! ... در کیبوف، موقع تعطیلات تابستان... درشکه قراضه بابا نیکو را ندیده بودی... هاهاها!... آن روزی که چمدان خدمتکارها... وارونه شد روی زمین... هاهاها!...

آنتوان بی اختیار از جا برخاست. این قهقهه شادی برایش رنج آورتر از حق هق گریه ها بود.

در هفته های اخیر، اغلب اوقات، بخصوص شبها پس از تزریق مسکن، پیرمرد بعضی از جزئیات وقایع گذشته را به یاد می آورد و این جزئیات در ذهن خالی شده او، مانند صوتی در لایه های گوش ماهی، ناگهان می پیچید و منبسط می شد. سپس تا چند روز بعد آنها را تکرار می کرد و مانند کودکان با خود می خندید.

سرش را شادان بسوی آنتوان برگرداند و با صدایی جوان شروع به زمزمه

کرد:

اسب سفیدِ سُم طلا

یال بلندِ پا کوتا...^۱

(۱) Quilleboeuf، بندر کوچکی در کنار رود سن.

هی و هی و هی، هی و هی و هی...
 بزَن بریم به وعده گا!

سپس قیافه اش درهم رفت و گفت:
 — دیگر یادم نمی آید. این تصنیف را مادمازل هم خوب بلد است. برای
 دختر کوچولو می خواند...
 دیگر در فکر مرگ خود یا مرگ ژاک نبود. بی احساس خستگی، تا
 هنگام رفتن آنتوان، در گذشته خود تور می انداخت و خاطرات بندر کییوف و
 پاره‌هایی از تصنیف قدیمی را صید می کرد.

هنگامی که با خواهر مقدس تنها شد، وقار خود را بازیافت. خودش دستور آوردن آش داد و بی آنکه کلمه‌ای بگوید گذاشت تا سلین آن را قاشق قاشق در دهانش بریزد. سپس هنگامی که با هم دعای شب را خواندند، دستور داد که چراغ سقف را خاموش کند.

— خواهرم، لطفاً از مادموازل خواهش کنید که بیاید. و بی زحمت خدمتکارها را هم صدا کنید: می‌خواهم با آنها حرف بزنم.

مادموازل دووایز از اینکه در این ساعت مزاحمش شده بودند ناراضی بود. تاتی تاتی کنان از آستانه اتاق گذشت و نفس زنان ایستاد. هر چه کرد نتوانست سرش را بالا ببرد و به تخت‌خواب نگاه کند: پشت خمیده‌اش مانع این کار بود. فقط پایه‌های تخت‌خواب و میزها را و، آنجا که نور چراغ افتاده بود، قسمت‌های رفو شده قالی را می‌دید. خواهر مقدس خواست صندلی برای او بگذارد، ولی مادموازل، قدمی عقب رفت: حاضر بود ده ساعت متوالی مانند لک لک روی یک پا بایستد و دامن پیراهنش را به این نشیمنگاه آغشته به میکروب آشنا نکند. دو زن خدمتکار با اضطراب کنار یکدیگر در سایه ایستاده بودند و فقط گاه گاه شعله‌های بخاری نوری بر آنها می‌افکند.

آقای تیو چند لحظه در خود فرو رفت. از صحنه‌ای که برای آنتوان بازی کرده بود خرسند نبود و بی‌صبرانه می‌خواست صحنه دیگری به نمایش بيفزاید. پس از چند سرفه، سخنش را آغاز کرد:

— حس می‌کنم که چیزی به آخر عمرم نمانده است. می‌خواستم با استفاده از این چند لحظه تسکین دردهایم... و شکنجه‌هایی که به من داده شده است... با شما خدا حافظی کنم...

خواهر مقدس که حوله‌ها را تا می‌کرد حیرت زده دست نگه داشت. مادموازل و دو زن خدمتکار یکه خورده بودند و هیچ نمی‌گفتند. آقای تیو گمان کرد که اعلام مرگ نزدیکش باعث تعجب کسی نشده است و چند لحظه در

حالت نگرانی طاقت فرسایی به سر برد. خوشبختانه خواهر مقدس که جسورتر بود ناگهان گفت:

— ولی، آقا، روز به روز حالتان دارد بهتر می شود. چرا حرف از مردن می زنید؟ اگر دکتر اینجا بود و می شنید!

آقای تیو در دم حس کرد که قوت قلب خود را باز می یابد. ابروها را درهم کشید و دست لمسش را تکان داد تا گوینده را به سکوت وادارد. چنانکه گویی نوشته ای را از بر می خواند دنباله سخن خود را گرفت:

— در آستانه حضور در دادگاه عدل الهی، بخشایش می طلبم. بخشایش از همه. من بسیاری از اوقات با دیگران به درشتی رفتار کرده ام. شاید با سختگیری خودم به محبت زیردستان... به محبت همه کسانی که در خانه ام زندگی می کردند لطمه زده باشم. اعتراف می کنم که... من مدیون... مدیون همه شما... مدیون شما، کلوتیلد و آدرین... بخصوص مادران که مثل من در بستر درد و رنج خوابیده است... و مدت بیست و پنج سال برای شما سرمشق خدمتگزاری بوده است... مدیون همه، از جمله شما، مادموازل، شما که...

در این لحظه آدرین ناگهان با چنان صدای بلندی به گریه افتاد که آقای تیو منقلب شد و نزدیک بود که خودش نیز گریه سر دهد. چند بار سسکسکه کرد، ولی بر خود مسلط شد و در حالی که بر یک یک کلمات تکیه می کرد سخن خود را ادامه داد:

— شما که زندگی فقیرانه خودتان را فدا کردید و در کانون خانواده عزادار ما مستقر شدید... و چراغ... چراغ خانه ما را روشن نگه داشتید. چه کسی شایسته تر از شما بود... که برای فرزندان من... جانشین مادری شود که خودتان بزرگش کرده بودید؟

در میان جمله های او، هنگامی که مکث می کرد، صدای گریه زنهای در تاریکی به گوش می رسید. پشت مادموازل پیر خمیده تر شده بود و سرش متصل لقلق می خورد و از لرزه های لبهایش، در فواصل سکوت، صدای خفیف مکیدن برمی خاست.

— به لطف شما، به لطف هوشیاری و مراقبت شما، خانواده ما توانست

راهش را... راهش را زیر نظر پروردگار ادامه دهد. من در حضور همه از شما تشکر می‌کنم. و آخرین تمثایم را در این جهان به شما، مادمازل، عرضه می‌دارم. وقتی که ساعت مقدر فرا رسید... (از کلماتی که خود ادا می‌کرد متقلب شد و برای تسلط بر ترسش لحظه‌ای درنگ کرد و در باره وضع کنونیش، در باره حالت خوشی که پس از تزریق حس می‌کرد اندیشید. سپس سخن خود را ادامه داد:) وقتی که زنگ ساعت مقدر به صدا در آمد به شما، مادمازل، توصیه می‌کنم که خودتان همان دعای «موت جمیل» را که من... که من و شما... در بالین زن مرحوم خواندیم... در همین اتاق... بله؟!... زیر همین مجسمه مسیح... با صدای بلند بخوانید...

با نگاهی کوشید تا در تاریکی نفوذ کند. این اتاق با اثاثه‌ای از چوب ماهون و پارچه مخمل آبی اتاق همیشه او بود، اتاقی بود که در آن سابقاً، در شهر روان، به فاصله چند سال، مرگ پدر و مادرش را دیده بود... و آن را همراه خود به پاریس آورده بود. اتاق دوران جوانی و اتاق زفافش بود... در یک شب سرد ماه مارس، آنتوان در آن به دنیا آمده بود و، کمتر از ده سال بعد، در یک شب دیگر زمستانی، زنش ژاک را در آن به دنیا آورده و همانجا چشم بر جهان فرو بسته بود. و او جنازه‌اش را در بستری پوشیده از گل بنفشه تشییع کرده بود... صدایش لرزیدن گرفت:

— ... و امیدوارم که بانوی محبوب و مقدس ما... از آسمان مرا یاری کند... و شهامتش را... تسلیم و رضایش را به من ارزانی دارد... شهادتی را که همواره از خود نشان می‌داد... آری...

چشمهایش را بست و دو کف دستش را ناشیانه به هم چسباند.

گویی به خواب رفته بود.

آن وقت خواهر مقدس به خدمتکاران اشاره کرد که بی صدا از اتاق بیرون بروند.

خدمتکاران، پیش از رفتن، خیره‌خیره به ارباب خود نگریستند، گویی این رختخواب از هم اکنون به صورت بستر مرگ در آمده بود. سپس از راهرو صدای حق‌آدرین و قدقد خفه کلوتیلد که بازوی مادمازل پیر را گرفته بود

شنیده شد. دیگر نمی دانستند کجا بروند. به آشپزخانه رسیدند و گرد هم نشستند. گریه می کردند. کلوتیلد اعلام کرد که باید بیدار بمانند تا به مجرد رسیدن ساعت احتضار برای آوردن کشیش بشتابند و بی آنکه وقت را تلف کند مشغول ساییدن و آماده کردن قهوه شد.

تنها خواهر مقدس می دانست تکلیفش چیست: مرگهای بسیار دیده بود. برای او، آرامش و فراغ خاطر محض همیشه حاکی از این بود که بیمار در اعماق ضمیر خود - و غالباً به خطا - مرگ قریب الوقوع را حقیقتاً باور ندارد. از این رو، پس از اینکه اتاق را مرتب کرد و روی آتش را پوشاند، تختخواب تاشوی را که روی آن می خوابید باز کرد. و ده دقیقه بعد، در اتاق تاریک، خواهر روحانی بی آنکه کلمه ای با بیمار گفتگو کند، مانند هر شب، آرام آرام از عالم دعا به عالم خواب فرو رفت.

اما آقای تیبو به خواب نرفته بود. اثر نشئه دو آمپول مرفین هنوز ادامه داشت، ولی مانع خوابیدن او می شد. سکونی مکث، آکنده از اندیشه ها و نقشه ها. وحشتی که در اطراف خود پراکنده بود گویی اضطراب خود او را برای همیشه از میان برده بود. صدای نفسهای پرستار خفته بر اعصابش فشار می آورد، اما از تصوّر روزی که، پس از بهبود کامل، او را با تشکر - و با هدیه گرانبهای برای صومعه اش - مرخص خواهد کرد لذت می برد. قیمت این هدیه چقدر باشد؟ بعداً فکرش را می کنیم... یعنی بزودی. چه اشتیاقی به زیستن داشت! آخر اگر او نباشد کارهایش چه خواهد شد؟

کنده هیزمی میان خاکسترها فرو نشست. آقای تیبو لای یکی از چشمهایش را باز کرد. شعله ای، سر برکشیده و مردد، سایه ها را روی سقف می رقصاند. ناگهان خود را، ترسان و لرزان، با شمع روشنی در دست، در کییوف، در راهرو نمناکی که همیشه بوی شوره و سیب می داد دید: سایه های بلندی در برابر او سر برمی کشیدند، تا سقف بالا می رفتند و آنجا می رقصیدند... آن عنکبوتهای سیاه وحشتناک که همیشه شبها در مستراح عمه ماری بودند!... میان کودک ترسوی آن روز و پیرمرد امروز چنان یگانگی کاملی برقرار بود که

برای تفکیک آنها به کوشش ذهنی بسیار نیاز داشت.
 ساعت دیواری زنگ ده را زد. سپس زنگ ده و نیم را.
 کییوف... درشکۀ قراضه... حیاط قلعه روستایی... دختری به نام
 لئونیتین...

این خاطره‌ها که تصادفاً از اعماق حافظه‌اش برآمده بودند همچنان
 لجوجانه در سطح آب موج می‌خوردند و دیگر حاضر نبودند که به جای خود
 برگردند. آهنگ تصنیف قدیمی گاه‌گاه، به‌طور منقطع، با این یادبودهای
 کودکی درهم می‌آمیخت. کلام تصنیف را هنوز کاملاً به یاد نمی‌آورد، مگر آغاز
 آن را که اندک‌اندک شکل می‌گرفت و برگردانش را که ناگهان از تاریکیها
 بیرون جست:

اسب سفید سم طلا
 تریلی جانِ پا کوتا
 رفیق راه عاشقان
 خوبترین اسب جهان

.....

هی و هی و هی تاتی تاتی کن!
 بزَن بریم به وعده گا!

ساعت دیواری یازده بار زنگ زد.

... اسب سفید سم طلا
 تریلی جانِ پا کوتا...

فردا، نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، آنتوان میان دو دیدار از بیماران به حوالی خانه‌اش رسید و تصمیم گرفت که برای احوالپرسی بالا برود. صبح آن روز، آقای تیورا در حالت ضعف شدید دیده بود. تب همچنان ادامه داشت. آیا خبر از بیماری تازه‌ای می‌داد؟ یا فقط حاکی از وخامت حال عمومی او بود؟ آنتوان نمی‌خواست که بیمار او را ببیند، زیرا این عیادت خارج از برنامه موجب نگرانش می‌شد. از راهرو به اتاق شستشور رفت. خواهر مقدس آنجا بود و با صدای آهسته خاطر او را آسوده کرد. از صبح تا آن لحظه، حال بیمار رو به‌بهرتره بد نبود. فعلاً آقای تیور زیر نشئه مخدر بود. (برای اینکه بیمار بتواند دردهایش را تحمل کند چاره‌ای از این تزریقهای مکرر نداشتند.) از در اتاق که کاملاً بسته نشده بود زمزمه‌ای، صدای آوازی به گوش می‌رسید. آنتوان گوش تیز کرد. خواهر مقدس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— با اصرار از من خواست که بروم و مادموازل را بیاورم تا یک تصنیف نمی‌دانم چی را برایش بخواند. از صبح تا حالا ورد زبانش همین است.

آنتوان پاورچین پاورچین نزدیک رفت. صدای ضعیف پیرزن کوچک اندام در میان سکوت به گوش می‌رسید:

اسب سفید سم طلا
 تریلی جانِ پا کوتا
 رفیق راه عاشقان
 خوبترین اسب جهان
 مرا برسان به روزینا
 با آن دو چشمهای سیا
 تریلی جان، تاتی تاتی کن!
 بزن بریم به وعده گا!

آن وقت آنتوان صدای پدرش را مانند ناقوس شکسته‌ای شنید که برگردان
تصنیف را نفس زنان دم گرفت:

بزن بریم به وعده گا!...

سپس صدای مادموازل، مانند نوای لرزان نی، دوباره بلند شد:

ببین آن شاخه گل را در آنجا
کنار بوستان رویده تنها
دلخواهد که آن دلداریها
بیاراید بدان زلف فریبا!
من آن را چیدم واسبم جویدش!
(که باشد هر که را میلی، دریغا!)

آقای تیوبو فریادی به نشانه پیروزی آواز او را قطع کرد:
— آهان، حالا درست شد! عمه ماری همیشه می خواند: «دارام دام دام
دارام اسبم جویدش!... دارام دام دام دارام اسبم جویدش!»
هر دو با هم دم گرفتند:

تریلی جان، هی و هی و هی!
بزن بریم به وعده گا!

خواهر مقدس زیر لب گفت:
— و در این مدت، دیگر از چیزی نمی نالد.
آنتوان با دل گرفته از خانه بیرون رفت.

هنگامی که از راهرو پایین می گذشت، سرایدار او را صدا زد. نامه رسان چند نامه آورده بود. آنتوان، دل مشغول، آنها را گرفت، حواسش هنوز در طبقه بالا بود:

... اسب سفید سم طلا

تریلی جانِ پا کوتاه...

خودش از احساساتی که نسبت به بیمار داشت تعجب می کرد. هنگامی که، یک سال پیش، پی برد که دیگر امیدی به زندگی آقای تیبو نیست، نسبت به این پدر که به گمان خود دوستش نمی داشت محبت حیرت آور و انکارناپذیری حس کرده بود: محبتی ظاهراً تازه و با این همه شبیه به علاقه ای بسیار کهن که فقط بر اثر مواجهه با امر چاره ناپذیر از نوزنده شده باشد. و احساس دل بستگی به این بیمار محکوم به مرگ در طی این ماههای طولانی بیشتر شده بود، زیرا از حکم محکومیتش خبر داشت و می خواست او را هر چه آرامتر به لحظه واپسین برساند.

آنتوان چند قدم از خانه دور شده بود که ناگهان چشمش به پشت یکی از پاکتهایی که در دست داشت افتاد.
 «آگهان خشکش زد:

آقای ژاک تیبو

شماره ۴ مکرر، خیابان دانشگاه

هنوز گاه گاه فهرست کتابهای تازه چاپ یا آگهیهای تبلیغاتی به نام ژاک فرستاده می شد. ولی نامه! این پاکت آبی رنگ با این خط مردانه — یا شاید هم زنانه؟ — خطی کشیده، شکسته، اندکی غرورآمیز!... از راه رفته برگشت. نخست می بایست ببینید. وارد مطبخ شد. ولی پیش از آنکه بنشیند، با حرکت مصممانه ای نامه را باز کرد.

با خواندن نخستین کلمات، هیجانی بر وجودش چیره شد:

۲۵ نوامبر ۱۹۱۳

«آقای عزیز،

داستان شما را با لذت بسیار خواندم...»

«داستان؟ ژاک داستان می نویسد؟» و بی درنگ یقینی به دلش راه یافت: «ژاک زنده است!» کلمات در برابر چشمهایش می رقصیدند. آنتوان ملتیهانه به سراغ امضای نامه رفت: «ژالیکور.»

«داستان شما را با لذت بسیار خواندم. شما خود می توانید به تردیدهایی که به من پیرمرد دانشگاهی...»

«آری، ژالیکور! والدیو دو ژالیکور». استاد دانشگاه، عضو فرهنگستان فرانسه... آنتوان او را به نام می شناخت. حتی دوسه کتاب از او در کتابخانه خود داشت.

«شما خود می توانید به تردیدهایی که به من پیرمرد دانشگاهی از دیدن بعضی شیوه‌های افراطی داستان‌نویسی جدید دست می دهد پی ببرید، زیرا از تربیت سنتی من و بسیاری از سلیقه‌های شخصیم خبر دارید. من حقیقتاً نمی توانم بر محتوا و صورت داستان شما صحنه بگذارم. ولی ناچار باید اذعان کنم که این نوشته با همه ناموزونیهایش از خامه یک شاعر، یک روانشناس تراوش کرده است. بارها، در ضمن خواندن، به یاد گفته یکی از دوستان موسیقیدانم افتادم که یک آهنگساز انقلابی جوان (که می تواند از شمار شما باشد!) آهنگ تهوآمیز آشوبناکی به او عرضه کرده بود: «آقا، این را زود بردارید ببرید، می ترسم

سرانجام از آن خوشم بیاید.»

ژالیکور

«شماره ۱ مکرر، میدان پانتئون.»

پاهای آنتوان می لرزید. نشست. نمی توانست از نامه ای که در برابرش روی میز گسترده بود چشم بردارد. باطناً از زنده بودن ژاک تقریباً تعجب نمی کرد: هرگز هیچ دلیلی برای پذیرفتن فرض خودکشی او ندیده بود. نخستین احساسش، پس از برخورد با این نامه، احساس شکارچی بود: در عرض چند ثانیه، همان غریزه کارآگاه مخفی که سه سال پیش، مدت چند ماه متوالی، او را در جستجوی جوان گمشده به همه بیراهه ها کشانده بود دوباره از درونش سر برکشید. سپس، در عین حال، چنان احساس محبتی نسبت به برادرش و چنان نیاز مبرمی برای دوباره دیدنش به او دست داد که بکلی گیج و سرگشته شد. غالباً در روزهای اخیر- و حتی همان روز صبح- می بایست با تلخکامی و رنجشی که بر اثر تنهایی بر بالین پیرمرد محتضر به او دست می داد دست و پنجه نرم کند. در قبال این وظیفه بسیار سنگین چگونه می توانست مانع بروز واکنش بغض آلود خود نسبت به آن برادر فراری شود که در چنین موقعیت حساسی از میدان گریخته بود؟ ولی این نامه!

امیدی به دلش راه یافت: ژاک را پیدا کند، به او خبر بدهد، او را بازآورد! دیگر تنها نباشد!

نامه را دوباره برداشت: «ژالیکور... شماره ۱ مکرر، میدان پانتئون...»
نگاهی به ساعت دیواری. نگاه دیگری به دفترچه عیادتهای خود.

«خوب، امروز عصر سه جا باید بروم. یکی ساعت چهارونیم، خیابان ساکس، فوری، نمی شود شانه خالی کرد. بعد، بیماری که ماخلکش تازه شروع شده است، کوچه آرتوا: آن هم لازم است، ولی قرار ملاقات نگذاشته ام. دست آخر، دخترکی که از خطر گذشته است، می توانم به بعد موکول کنم.» از جا برخاست. «خیابان ساکس، بی فوت وقت. بعد، بی درنگ خانه ژالیکور.»

آنتوان، نزدیک ساعت پنج، به میدان پانتئون رسید. خانه قدیمی. بی آسانسور. (وانگهی، از فرط هیجان اگر هم آسانسور بود سوار نمی شد.) از پله ها چهارتایکی بالا رفت.

— آقای ژالیکور بیرون رفته اند... چهارشنبه ها، ساعت پنج تا شش، در دانشسرای عالی درس می دهند...

آنتوان در حال پایین آمدن از پلکان به خود گفت: «آرام باش. همین اندازه فرصت دارم که به سراغ بیمار مخملکی بروم.»

پیش از ساعت شش، در برابر ساختمان دانشسرای عالی از تاکسی بیرون جست.

به یاد دیدار خود با رئیس دانشسرا پس از ناپدید شدن برادرش افتاد. سپس آن روز تابستانی قدیمتر را به یاد آورد که به همین ساختمان دلگیر آمده و با ژاک و دانیل منتظر اعلام نتایج کنکور ورودی ایستاده بود.

— درس تمام نشده است. بروید بالا، طبقه اول. الآن شاگردها بیرون می آیند.

در حیاط سر پوشیده و در پلکانها و راهروهای آنجا همیشه باد می وزید. چراغهای انگشت شمار برق که با امساک نصب شده بود حالت دودزده چراغهای نفتی را داشت. این آجرفرشها، این طاقنماها، این درهای متحرک، این پلکان پرهیبت و تاریک با آجرهای ناستوار که روی دیوارهای چرکینش تابلوهای اعلانات پاره پاره در باد پاییزی تکان می خورد، این همه ابهت و خاموشی و بی سالاری او را به یاد عمارتهای اسقف نشین شهرستانی می انداخت که هرگز مصرف دیگری نداشته اند.

چند دقیقه گذشت. آنتوان، سر پا و بیحرکت، منتظر بود. روی آجرفرش، پاهای نرمی حرکت کرد: دانشجویی ژولیده مو و آشفته وضع که کفشهایش را روی زمین می کشید و یک بطری در دست او یخته اش گرفته بود و تکان می داد نگاه کنجکاو به چهره آنتوان افکند و گذشت.

دوباره سکوت شد. و ناگهان همه ای چون طنین کند و برخاست: در

تالار پس رفت و هیاهویی چون قیل و قال مجلس شورا به پا شد. دسته دسته دانشجویان در حالی که می خندیدند و همدیگر را صدا می کردند و به هم تنه می زدند بیرون آمدند و سپس شتابان در راهروهای یخ زده پراکنده شدند.

آنتوان همچنان منتظر بود. (استاد مسلماً دیرتر از همه بیرون می آمد.) همینکه کندوبه نظرش خالی شد نزدیک رفت. در انتهای تالاری نیمه تاریک با دیوارهای چوبی و مزین به مجسمه های بزرگان، مرد بلندبالای سفیدمویی، سر پا و با پشت خمیده، کاغذهایش را سرسری روی میز مرتب می کرد. حتماً آقای ژالیکور بود.

خود را تنها می پنداشت. با شنیدن صدای پای آنتوان، کمر راست کرد و چهره درهم کشید. قد بلندی داشت و به نیم رخ می چرخید تا به مقابل خود نگاه کند، زیرا فقط با یک چشم می دید، آنهم از پشت عینک بی دسته شیشه درشتی مانند عدسی ذره بین. به محض اینکه ملاقات کننده را دید، از جایش دور شد و با حرکت مؤدبانه ای به او اشاره کرد که نزدیک برود.

آنتوان منتظر دیدن معلم پیری بود. از مشاهده این مرد جنتلمن با لباسی به رنگ روشن که گویی نه از کرسی استادی که از اسب فرود آمده بود دچار تعجب شد.

خود را معرفی کرد:

— ... پسر اوسکار تیبو، همکار شما در فرهنگستان... برادر ژاک تیبو،

همان که دیروز نامه ای برایش نوشته اید...

و چون استاد که ابروهایش را بالا برده و مؤدب و متفرعن ایستاده بود هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد، آنتوان فواصل را زیر پا گذاشت و بی مقدمه وارد اصل مطلب شد:

— آقا، از ژاک چه خبری دارید؟ کجاست؟

لرزه خفیفی بر پیشانی اخم آلود ژالیکور افتاد. آنتوان درنگ نکرد:

— آقا، از شما امید تفاهم دارم. من بی اجازه نامه شما را باز کردم.

برادرم مفقودالاثر شده است.

— مفقودالاثر؟

— سه سال است!

ژالیکور غفلتاً سرش را پیش آورده بود. از پشت شیشه عینک، چشم نزدیک بین و نافذش چهرهٔ مرد جوان را از نزدیک می‌کاوید. آنتوان روی گونهٔ خود نفس او را حس کرد. دوباره گفت:

— بله، سه سال است. بی‌آنکه دلیل رفتنش را معلوم کند. بی‌آنکه هیچ خبری از خودش بدهد، نه به پدرم، نه به من، نه به هیچ کس دیگر. جز به شما. آن وقت، ملاحظه می‌فرمایید، من بی‌درنگ اینجا آمدم... ما حتی نمی‌دانستیم که هنوز زنده است!

— زنده؟ البته زنده است، چون این داستان را منتشر کرده است!

— کی؟ کجا؟

ژالیکور جواب نداد. چانهٔ نوک‌تیز و تراشیده‌اش که شیار نسبتاً عمیقی در میان آن دیده می‌شد از بالای لبه‌های بلند یخه‌اش با تفرعن تکان می‌خورد. انگشتهای باریکش با نوک سبیل‌های فروافتاده و دراز و نرم و بسیار سفیدش بازی می‌کردند. از زیر لب جواب سربالایی داد:

— به هر حال، من اطلاعی ندارم. داستان امضای «تیو» نداشت. من پیش خودم حدس زدم که امضای مستعار از اوست... آنتوان به لکنت افتاد:

— کدام امضای مستعار؟

از هم اکنون نوبتی کمرشکنی براو چیره شده بود. ژالیکور که چشم از او برنمی‌گرفت متأثر شد و گفتهٔ خود را تصحیح کرد:

— ولی، آقا، گمان نمی‌کنم که اشتباه کرده باشم.

حالت دفاعی به خود گرفته بود، نه به سبب اینکه از احساس مسئولیت می‌ترسید، بلکه ذاتاً از فضولی در کار دیگران کراهت داشت و مداخله در زندگی خصوصی مردم را عمل بسیار زشتی می‌دانست. آنتوان فهمید که نخست باید بدگمانی او را از میان بردارد. توضیح داد:

— آنچه کارها را مشکوکتر می‌کند این است که پدرم از یک سال پیش

دچار بیماری درمان‌ناپذیری شده‌است. بیماری به سرعت پیش می‌رود و تا چند هفته دیگر کار تمام است. فقط ما دو برادر بودیم. حالا می‌فهمید چرا نامه شما را باز کردم؟ اگر ژاک زنده باشد، اگر بتوانم خودم را به او برسانم و خبر بدهم که چه شده است، می‌شناسمش، حتماً برمی‌گردد!

ژالیکور لحظه‌ای به فکر فرو رفت. عضلات چهره‌اش پرش می‌کرد. سپس بی‌اختیار دستش را پیش برد و گفت:

— حالا مسئله فرق کرد. صمیمانه حاضرم به شما کمک کنم. (لحظه‌ای مردّد ماند: نگاهش تالار را دور زد.) اینجا که نمی‌شود صحبت کرد.

آیا میل دارید که همراه من به خانه‌ام برویم؟
بی‌آنکه کلمه دیگری بگویند شتابان از راهروهای خالی مدرسه که سوز سردی در آنها می‌وزید گذشتند.

هنگامی که به کوچه آرام «اولم» رسیدند، ژالیکور با لحن دوستانه‌ای گفت:

— دلم می‌خواهد بتوانم به شما کمک کنم. اسم مستعار به نظر من کاملاً روشن آمد: جک بولتی^۱. غیر از این است؟ بخصوص که من خط او را هم می‌شناسم: یک بار سابقاً برادران نامه‌ای برای من نوشته بود... اطلاعات مختصری را که در این باره دارم در اختیارتان می‌گذارم. ولی اول برای من توضیح بدهید... چرا از پیش شما رفت؟

— بله، چرا؟ من هیچ وقت دلیل موجهی نتوانستم برای آن پیدا کنم. برادرم تندخو و مضطرب است... جرئت نمی‌کنم بگویم که در عالم خواب و خیال به سر می‌برد. اعمال او همه کم‌ویش غیرعادی است. آدم خیال می‌کند که او را می‌شناسد و بعد می‌بیند که هر روز رفتارش با روز پیش فرق دارد... این را بگویم که ژاک در چهارده سالگی هم یک بار از خانه فرار کرد: یک روز صبح یکی از دوستانش را برداشت و از شهر گریخت. سه روز بعد آنها را در جاده تولون پیدا کردیم. در پزشکی — من پزشکم — فرارهای بیمارگونه را از مدت‌ها پیش

(۱) Jack Baulty (مقایسه شود با Jacques Thibault).

بررسی و طبقه‌بندی کرده‌اند. اولین فرار ژاک را می‌توانیم احتمالاً ناشی از بحرانهای بلوغ بدانیم. ولی این فرار، به مدت سه سال؟... از این گذشته، ما در زندگی او هیچ دلیل موجهی برای این کار پیدا نکرده‌ایم. به نظر خوشبخت می‌آمد: تعطیلات تابستان را آرام با ما گذرانده بود، در امتحان ورودی دانشسرایعالی توفیق درخشانی به دست آورده بود و می‌خواست در اوایل ماه نوامبر در آنجا نام‌نویسی کند. فرارش مبتنی به نقشه قبلی نبود، چون بدون اسباب سفر و تقریباً بدون پول رفت و فقط مقداری از کاغذهایش را با خودش برد. به هیچ دوستی هم خبر نداد. اما برای رئیس دانشسرایعالی نامه استعفایی نوشت که من آن را دیده‌ام. تاریخش همان روز مفقود شدن اوست... آن موقع من به سفر دو روزه‌ای رفته بودم: در مدت غیبت من، ژاک ناپدید شد.

ژالیکور با تمجیح گفت:

— ولی... برادر شما سخت مردّد بود که در دانشسرایعالی اسم بنویسد.

غیر از این است؟

— آیا مطمئنید؟

ژالیکور با فشاری نکرد و آنتوان خاموش شد.

یاد آن دوران غم‌انگیز همیشه دگرگونش می‌کرد. غیبتی که از آن سخن می‌گفت سفر به بندر لوهاور و ماجرای راشل و کشتی «رومانیا» و اندوه جدایی بود... و همان روز که درمانده به پاریس برمی‌گشت خانه را درهم و برهم دیده بود: برادرش روز پیش از آنجا رفته بود و پدرش خشمگین و لجوج پلیس را خبر کرده بود و نعره‌زنان می‌گفت: «رفت که خودش را بکشد!» و هیچ‌کس نمی‌توانست حرف دیگری از او درآورد. فاجعه خانوادگی با فاجعه عشقی او درهم آمیخته بود. وانگهی اکنون آنتوان درمی‌یافت که این ماجرا به حالش مفید افتاده است. اندیشه یافتن ردّ برادر فراری اندیشه دیگر را از ذهنش رانده بود. پس از فراغت از کارهای سنگین بیمارستان، همه وقت آزادش را صرف رفتن به ادارات شهربانی و سردخانه پزشکی قانونی و دیدن کارآگاههای خصوصی کرده بود. ناچار شده بود که با همه چیز مقابله کند: جوش و خروش بیمارگونه و دست و

پاگیر پدر، نومیدی شدیدی که تندرستی و زندگی ژیز را مدتی به خطر افکنده بود، آمد و رفت دوستان، نامه‌های هر روزه، جستجوهای متعدد مأموران پلیس که از همه سوحتی در خارج کشور به حرکت درآمده بودند و پیوسته امیدهای دروغین می‌دادند. رو بهمرفته این زندگی توانفرسا در آن زمان او را از خودش رها کرده بود. و هنگامی که، پس از چند ماه تلاش بیهوده، رفته‌رفته ناچار شده بود که دست از جستجو بردارد، دیگر عادت کرده بود که بدون راشل زندگی کند.

هر دو تند می‌رفتند، ولی ژالیکور گفتگو را ادامه می‌داد. ذاتاً سکوت را خلاف ادب می‌شمرد. با محبت نخوت‌آمیزی از هر دو سخن می‌گفت. اما هر چه بیشتر مهربانی می‌کرد گویی بیشتر فاصله می‌گرفت.

به میدان پانتئون رسیدند. ژالیکور بی‌آنکه قدم سست کند از چهار طبقه پلکان بالا رفت. همینکه به مقابل در آپارتمان خود رسید، با وقار تمام کمر راست کرد، کلاه از سر برداشت، از برابر آنتوان کنار رفت و در را برای او گشود، گویی او را وارد «تالار آینه»^۱ می‌کرد.

از همان دم در، بوی مطبوع سبزیهای آبگوشی که سر بار بود به مشام می‌رسید. ژالیکور در دهلیز درنگ نکرد و مهمانش را با رعایت تشریفات به اتاق پذیرایی و از آنجا به اتاق کارش برد. آپارتمان کوچک پر از اثاثه خاتم کاری و قالیچه‌های دیواری و اشیاء گوناگون و تابلوهای نقاشی بود. اتاق کار تاریک بود و بسیار کوچک و کم ارتفاع می‌نمود، زیرا دیوار ته آن تماماً پوشیده از یک پرده مجلل با نقش موکب ملکه سبا هنگام شرفیابی به حضور حضرت سلیمان بود. اندازه پرده با ارتفاع دیوار هیچ تناسب نداشت و ناچار شده بودند که کناره‌های آن را تا کنند و در نتیجه، پاهای اشخاص روی پرده از ساق به پایین ناپیدا بود و نوک نیم تاجها تا روی سقف کشیده می‌شد.

آقای ژالیکور آنتوان را نشاند و خودش هم روی تشکیچه‌های گود شده و

۱) Galerie des Glaces ، تالار معروف کاخ ورسای که ساختمانش در سال ۱۶۸۴ به پایان رسید و محل پذیرایی از مهمانان شاهان فرانسه بود.

رنگ و رو رفته صندلی دسته دار پهنی پشت میز کارش نشست: میزی از چوب ماهون که کتابها و کاغذهای پراکنده ای درهم و برهم روی آن ریخته بود. همین جا بود که او به کار و مطالعه می پرداخت. بالای پستی صندلی، روی زمینه سبز زیتونی، سر واپس رفته و چهره استخوانی و بینی دراز منحنی و پیشانی بلند و مایل اوسبکی مخصوص به خود داشت.

در حال بازی با انگشتر پهنی که روی انگشت لاغرش می لغزید گفت:
— بگذارید آنچه در این باره به یادم می آید بگویم... اولین آشنایی من با برادران از طریق نامه بود. در آن موقع— به گمانم چهار یا پنج سال پیش— برادران ظاهراً خودش را برای دانشسرایعالی آماده می کرد. همین قدر یادم است که نامه ای به من نوشت در باره کتابی که سالها پیش منتشر کرده بودم. آنتوان گفت:

— بله، کتاب «در آستانه قرن».

— نامه اش را نگه داشتم. لحن آن توختم را جلب کرده بود. جواب نامه اش را دادم و از او دعوت کردم که به دیدنم بیاید. ولی نیامد— لاقلاً در آن موقع. می خواست اول در امتحان ورودی قبول شود و بعد مرا ببیند. و این مرحله دوم آشنایی ماست که بسیار هم کوتاه بود: فقط یک ساعت گفتگو. برادران یک شب، نسبتاً دیر وقت، سرزده به خانه من آمد. سه سال پیش بود، کمی قبل از شروع سال تحصیلی، یعنی اوایل ماه نوامبر.

— درست قبل از رفتنش!

— او را وارد خانه کردم. من همیشه جوانها را به خانه ام راه می دهم. قیافه مصمم و پرشور و تقریباً تب آلود او در آن شب در خاطرم مانده است. (اتفاقاً ژاک به نظرش جوانی تندخو و تقریباً پرمده آمده بود.) میان انتخاب دو راه در مانده بود و می خواست با من مشورت کند. آیا صلاح در این بود که وارد دانشسرایعالی شود و تحصیلات دانشگاهی را عاقلانه به پایان برساند یا راه دیگری در پیش بگیرد؟ این راه را خودش درست نمی توانست مشخص کند، ولی به نظر آمد که می خواهد از امتحانات چشم بپوشد و به میل خودش کار کند و احیاناً نویسنده شود.

آنتوان زیر لب گفت:

— هیچ نمی دانستم.

به یاد زندگی خود در آن ماه آخر پیش از رفتن راشل افتاد و از اینکه بکلی از ژاک غافل مانده بود خود را ملامت کرد.

ژالیکور با اندک طعنازی بسیار برازنده ای سخنش را ادامه داد:

— باید اقرار کنم که از آنچه آن شب به من گفت چیز زیادی به یادم نمانده است. چه بسا — طبعاً — به او توصیه کرده باشم که دانشسرایعالی را رها نکند... برای جوانهایی از قماش او درسهای ما رو یهمرفته بی خطر است. آنها بالفطره می توانند راه خودشان را پیدا کنند. در آنها — چطور باید گفت؟ — سبکباری اصیلی هست که در حاشیه نمی ماند. دانشسرایعالی فقط برای جوانهای بی دل و جرئت، جوانهای وسواسی و مردد بدفرجام است... وانگهی، به نظرم آمد که برادر شما فقط برای حفظ ظاهر و اطمینان خاطر آمده بود تا با من مشورت کند: تصمیمش را قبلاً گرفته بود. و اتفاقاً همین کشش درونی، خود نشانه وجود استعداد فطری و درستی انتخاب راه است. غیر از این است؟ با پرخاش کودکا... جوانانه ای درباره ذهنهای پرورده دانشگاه، در باره انضباط، درباره بعضی از استادان با من گفتگو کرد و حتی، اگر درست به یادم مانده باشد، درباره زندگی خانوادگیش و همچنین درباره زندگی اجتماعی... لابد تعجب می کنید؟ من جوانها را بسیار دوست دارم. به من کمک می کنند که خیلی زود پیر نشوم. به درستی حدس می زنند که در وجود من، زیر ظاهر این استاد ادبیات، شاعر پیر ثابت قدمی هست که با او می توانند جسورانه گفتگو کنند و برادر شما هم، اگر درست به یادم مانده باشد، از این کار غفلت نکرد. من از سیزده خویی جوانها رو یهمرفته خوشم می آید. خوب است که جوان طبعاً سرکش باشد، در برابر همه چیز. آن عده از شاگردهای من که به جایی رسیده اند همه از جوانهای نافرمانی بوده اند که به قول استادم ارنست رنان^۱، «ناسزاگویان» وارد زندگی شده اند...

(۱) Ernest Renan، محقق و فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲)، متخصص در تاریخ ادیان ←

باری، از برادران می‌گفتم. دیگر یادم نیست که چطور از هم جدا شدیم. به هر تقدیر، چند روز بعد، شاید پس‌فردای آن روز، کاغذی از او رسید که هنوز هم دارمش. این عادت گردآوری و نگهداری اسناد و مآخذ از قدیم در من مانده است...

از جا برخاست، در گنج‌های را باز کرد، پوشه‌ای از آنجا برداشت و برگشت. پوشه را روی میز گذاشت.

— این در واقع نامه نیست: رونوشتی است از یک شعر و یتمن^۱ و امضا هم ندارد. اما خط برادر شما خطی نیست که فراموش بشود: خط زیبایی است. غیر از این است؟

همچنانکه سخن می‌گفت کاغذی را که باز کرده بود با نگاه مرور می‌کرد. سپس آن را به دست آنتوان داد. آنتوان تکان خورد: خط ژاک بود، همان خط عصبی و بسیار ساده و با این همه، منظم و گویی محکم در جای خود نشسته!...

ژالیکور سخن خود را ادامه داد:

— بدبختانه پاکتش را دور انداخته‌ام. از کجا فرستاده بود؟... وانگهی، این شعر و یتمن فقط در این لحظه برای من معنای حقیقی خود را پیدا کرده است. آنتوان اعتراف کرد:

— من آن قدر انگلیسی نمی‌دانم که بتوانم این را بفهمم...

ژالیکور کاغذ را پس گرفت، آن را نزدیک عینک بی‌دسته‌اش برد و ترجمه کرد:

— Afoot and light-hearted I take to the open road...

«خراشان و سبک‌دل، جاده‌ باز را در پیش می‌گیرم. آزاد و تندرستم و جهان در برابر من است!

جاده‌ دراز قهوه‌ای رنگ پیش پای من است و به هر جا که...

...wherever I choose ... به هر جا که بخوام می رود!
 از این پس در پی نیکبختی نخواهم بود، من خود، نیکبختی ام!
 از این پس دیگر زاری نخواهم کرد، دیگر... postpone no more...
 درنگ نخواهم کرد، دیگر نیازی نخواهم داشت!
 بسم از شکوه های اندرون سراها و کتابخانه ها و جدال منتقدان!
 نیرومند و خشنود، I travel the open road ... در جاده باز به
 پیش می روم... یا: جاده باز را درمی نوردم!»

آنتوان آه کشید.
 لحظه ای به سکوت گذشت. آنتوان سکوت را شکست:
 — و آن داستان؟
 ژالیکور جزوه ای از لای پوشه بیرون کشید:
 — این هم آن داستان. در ماه سپتامبر در «کالیوپ»^۱ منتشر شده است.
 «کالیوپ» یکی از مجله های جوانان است، مجله ای بسیار زنده و فعال که در ژنو
 چاپ می شود.
 آنتوان جزوه را گرفته بود و با دستی لرزان آن را ورق می زد. و ناگهان
 دوباره با خط برادرش روبرو شد. عنوان داستان «سورلینا» بود و بالای عنوان،
 ژاک این چند سطر را نوشته بود:

آیا در آن شب ماه نوامبر به من نگفتید: «همه چیز تابع نیروی دو قطب
 است و حقیقت همیشه دور و دارد.»؟
 عشق نیز گاهی چنین است.

جک بولتی

آنتوان نفهمید. «بماند برای بعد.» مجله ای از ژنو. آیا ژاک در سوئیس

بود؟ نشانی اداره مجله را خواند: «کالیوپ... شماره ۱۶۱، کوچه رون، ژنو.»

یعنی ممکن بود که در اداره مجله نشانی او پیدا نشود؟
دیگر روی پایش بند نبود. برخاست. ژالیکور توضیح داد:

— این جزوه آخر تعطیلات تابستان به دست من رسید. در نوشتن جواب تأخیر کردم و سرانجام دیروز آن را نوشتم. وانگهی نزدیک بود که نامه ام را برای خود مجله بفرستم. تصادفاً این نکته به نظرم رسید: چاپ مقاله در یک مجله سوییسی لزوماً به این معنی نیست که نویسنده پاریس را ترک کرده باشد... (نمی خواست اعتراف کند که فکر قیمت تمبر در این تصمیم بی تأثیر نبوده است.)

آنتوان گوش نمی داد. دستخوش کنجکاو و حیرتی بالاتر از حد طاقت، با گونه های برافروخته، اینجا و آنجا در لابلای سطور داستان جمله های آشوبناک و معما گونه ای می یافت و این نوشته را که به قلم ژاک بود، که متعلق به برادر زنده شده اش بود، بی اختیار ورق می زد. چنانکه گویی با خواندن این داستان منتظر مکاشفه ای باشد، عجله داشت که زودتر تنها شود و به سرعت خدا حافظی مختصری کرد.

ژالیکور در حالی که او را تا دم در بدرقه می کرد انواع کلمات مؤدبانه و محبت آمیز را بر زبان می آورد. جملات و حرکات او گویی از کتاب آداب معاشرت گرفته شده بود.

در دهلیز، ایستاد و با انگشت سبابه به «سورلینا» که زیر بغل آنتوان بود اشاره کرد و گفت:

— بعد از اینکه خواندید خودتان خواهید دید. من حس می کنم که این نوشته سرشار از قریحه و استعداد نویسنده است. ولی باید اعتراف کنم که... نه!... من دیگر پیر شده ام. (و چون آنتوان با دستش حرکتی کرد تا از روی ادب سخنی بگوید.) بله، بله، من چیزهای خیلی نورا دیگر نمی فهمم... کاری هم نمی شود کرد. من متحجر شده ام... مثلاً در موسیقی، من این خوشبختی را داشتم که بتوانم خودم را تغییر بدهم: پس از یک دوره طولانی که عاشق و واله

آثار واگنر بودم در آخر توانستم آثار دبوسی^۱ را هم بفهمم. ولی دیگر داشت وقتش می گذشت! می بینید که ممکن بود از درک موسیقی دبوسی محروم بمانم؟... امروز، آقا، مطمئنم که در ادبیات از درک آثاری نظیر موسیقی دبوسی محروم شده ام...

کمرش را راست گرفته بود. آنتوان با کنجکاوای تحسین آمیزی او را تماشا می کرد: حقیقتاً جنتلمن پیر ابهتی داشت. زیر چراغ سقف ایستاده بود: پیشانی و موهایش می درخشید، دو طاق ابرویش بر دو حفره سایه می افکند که یکی از آنها شیشه ای بود و گاه گاه با تابشی زرین مانند پنجره ای در نور آفتاب غروب روشن می شد.

آنتوان خواست در لحظه آخر تشکر مجدد خود را ابراز کند. ولی ژالیکور گویی هر نوع اظهار ادب را در انحصار خود گرفته بود. سخن را کوتاه کرد، بازویش را بالا آورد و دستش را مغرورانه و تمام گشوده پیش برد:

— لطفاً سلام مرا به آقای تیبو ابلاغ کنید. و بعد هم، آقای عزیز، خواهش می کنم مرا بی خبر نگذارید...

(۱) Debussy، آهنگساز فرانسوی (۱۸۶۲—۱۹۱۸).

باد فرونشسته بود. باران ریزی می بارید و نور چراغها هاله‌ای در مه بود. دیروقت بود و آنتوان دیگر نمی توانست کاری صورت دهد. فقط در این فکر بود که هرچه زودتر به خانه برگردد.

در ایستگاه، تاکسی نبود. «سورلینا» را زیر بغل فشرد و خیابان سوفلورا روبه پایین طی کرد. ولی در هر قدم اشتیاقش بیشتر می شد و دیگر نمی توانست تاب بیاورد. در نیش خیابان، تابلو نورانی کافه‌ای نظرش را جلب کرد. آنجا گرچه نمی توانست خلوتگاهی باشد دست کم توقفگاهی بود و آنتوان بسوی آن رفت.

دم در به دو جوان تازه سال برخورد که بازو در بازوی یکدیگر انداخته بودند، می خندیدند و حرف می زدند. لابد حرفهای عاشقانه؟ صدای آنها به گوشش خورد: «نه، عزیز من، اگر ذهن انسانی می توانست رابطه‌ای میان این دو مفهوم برقرار کند...» آنتوان خود را در بطن «محلّه لاتین»^۱ حس کرد.

در طبقه همکف، جای خالی نبود و آنتوان برای رسیدن به پلکان از میان ابری از دودهای نیم گرم گذشت. طبقه زیر مخصوص بازی بود. دوروبر میزهای بیلیارد، فقط صدای همهمه و خنده و مشاجره بلند بود: «۱۳، ۱۴، ۱۵!» — «بدبختی!» — «بازهم خیط کاشتی!» — «اوژن، یک لیوان آبجو!» — «اوژن، یک لیوان شراب.» شادی پر قیل وقالی بود که ضربه‌های خشک چوبهای بیلیارد مانند تق تق تلگراف مورس گویی بر آن مَهر می زد.

در این چهره‌ها همه چیز حکایت از جوانی می کرد: سرخی گونه‌ها درمیان موهای نورسته، نگاه بی‌آلایش از پشت شیشه‌های عینک، خامی، چالاک‌ی، شادابی لبخندها که از شادی شکفتن و امید ورزیدن و زنده بودن سخن می گفت.

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۳۲۱.

آنتوان از لابلای بازیکنان پیچ و تاب می خورد و دنبال جایی در گوشه خلوتی می گشت. مهمه این جوانان لحظه ای او را از افکار خود بیرون برد و برای نخستین بار در زندگی، سنگینی سی سالگی خود را حس کرد.

با خود می اندیشید: «سال ۱۹۱۳... جوجه های زیبا... سالمتر و شاید سرزنده تر از جوانان ده سال پیش، دوره نوجوانی خود من...»

چون کمتر به سفر می رفت رو بهمرفته هرگز در باره وطنش نمی اندیشید. با این همه، آن شب، برای فرانسه، برای آینده ملت، احساس تازه ای به او دست داد، احساسی از اعتماد و غرور. و ناگهان آمیخته به اندوه: ژاک هم ممکن بود یکی از همین امیدهای فردا باشد... راستی حالا کجا بود؟ و در این لحظه چه می کرد؟

در ته تالار چند میز خالی بود که مشتریان پالتوها و بالاپوشهای خود را روی آنها ریخته بودند. آنتوان اندیشید که آنجا، زیر آن چراغ دیواری، پشت این حصار لباس، جای دنجی است. هیچ کس دوروبر نبود، مگر دختر و پسر ساکت: پسر که جوان تازه سالی بود پپی زیر لب داشت و بی اعتنا به دختر روزنامه «اومانیته»^۱ را می خواند و دختر لیوان شیر گرمی می نوشید و با سوهان زدن ناخنها و شمردن پولهای خرد و دیدن دندانهایش در آینه جیبی و تماشا کردن تازه واردان از گوشه چشم سر خود را گرم می کرد: این دانشجوی سالمند مغموم که پیش از آنکه چیزی سفارش دهد غرق مطالعه کتابش شده بود چند لحظه نظر او را جلب کرد.

آنتوان مشغول خواندن شد، اما نمی توانست حواسش را جمع کند. بی اختیار نبض خود را گرفت: تند می زد. کمتر اتفاق می افتاد که اختیار خود را این طور از دست بدهد.

آغاز داستان او را سر درگم می کرد:

۱) Humanité، ناشر افکار سوسیالیستهای فرانسوی به رهبری ژورس (این روزنامه پس از جنگ جهانی اول، نشریه رسمی حزب کمونیست فرانسه شد).

بحبوحه گروما. بوی خاک خشک، غبار. جاده سر بالا می رود. زیر نعل اسبها از صخره جرقه می پرد. سیبیل پیشاپیش می رود. ساعت کلیسای سان پائولو ده بار زنگ می زند. ساحل مضرّس بر زمینه آبی تند آسمان خط می اندازد. لاجورد و طلا. سمت راست، تا انتهای افق، خلیج نابل. سمت چپ، اندکی طلای جامد از طلای مایع سر برآورده است: جزیره کاپری.

آیا ژاک در ایتالیا است؟
آنتوان بیحوصله چند صفحه رارد می کند. سبک عجیب...

پدرش. احساسات جوز به نسبت به این پدر. گوشه دسترس ناپذیر روح او، خارزار، سوزندگی. سالهای عبودیت در بی خبری و خشم و سرکشی. سرکوب شدن همه جوشهای طبیعیش. بیست سال گذراندن و سپس تسلیم نفرت شدن. بیست سال گذراندن و سپس لزوم نفرت ورزیدن را فهمیدن. از صمیم قلب نفرت ورزیدن.

آنتوان با احساس ناراحتی دست از خواندن می کشد. این جوز به کیست؟ دوباره از اول می خواند. می کوشد تا آرام باشد. در اولین صحنه، دختر و پسر جوانی با اسب گردش می کنند: همان جوز به که به ژاک می ماند با سیبیل، دختر جوانی که ظاهراً انگلیسی است، زیرا می گوید:

— در انگلستان، هروقت که لازم باشد، ما به موقیتهای موقت اکتفا می کنیم. از این رو فرصت داریم که تصمیم بگیریم و عمل کنیم. شما ایتالیاییها از اول، نتیجه نهایی را می خواهید.
در دل گفت: «دست کم از این لحاظ من ایتالیایی هستم، ولی او نباید بداند.»

روی تپه، دو جوان از اسب پیاده می شوند تا بیاسایند.

دختر پیش از جوز په از اسب پایین می جهد، تازیانه اش را به علف سوخته از آفتاب می کوبد تا مارمولکها را براند و می نشیند. با اندام راست روی زمین سوزان.

— سیبیل، زیر آفتاب؟

جوز په کنار دیوار، در سایه باریک، دراز می کشد. سرش را به گچ گرم تکیه می دهد. با خود می اندیشد: حرکاتش باسانی می توانست طقاز باشد، اما هرگز این را به خود اجازه نمی دهد.

آنتوان به قدری ملتهب است که بسیاری از سطرها را نخونده رها می کند. می کوشد تا پیش از خواندن بفهمد. نگاهش روی جمله ای درنگ می کند:

دختر انگلیسی و پروتستان است.

از چند سطر بالاتر می خواند:

در نظر پسر، همه چیز او استثنائی است. دوست داشتنی و نفرت انگیز. جاذبه اش در این است که در جهانی زاده شده است و زندگی کرده است و زندگی می کند که برای جوز په ناآشناست. اندوه سیبیل. پاکیش. رفتار دوستانه اش. لبخندش. با چشمهایش لبخند می زند و نه هرگز با لبهایش. احساس جوز په نسبت به او: احساسی خشن، عصبی، بغض آلود. این دختر او را می آزارد. گویی آرزو دارد که پسر از نژاد پست باشد، ولی از آن رنج برد. می گوید: «شما ایتالیاییها. شما مردم جنوب.» دختر انگلیسی و پروتستان است.

پس ژاک با زنی آشنا شده و او را دوست داشته است؟... شاید هم با او زندگی می کند؟

فرود از اسب در تاکستانها، در نارنجستانها. ساحل دریا. گلّه حیوانات و

پسرک چوپان با نگاه افسرده، شانه برهنه زیر رختهای ژنده. سوت می زند تا دو سنگ سفید را به دنبال خود ببرد. زنگوله گاوی که پیش می آید صدا می کند. پهن دشت. آفتاب. گودیهای پرآب: اثر پاها روی ماسه ها.

آنتوان از این توصیفها کلافه می شود. دو صفحه را رها می کند.
اکنون سیبیل جوان در خانه خودش است:

ویلیا لونادورو. ساختمانی روبه ویرانی، در حصاری از گلهای سرخ، دو باغچه مالامال از گلهای شاداب...

لفاظی... آنتوان ورق می زند و این عبارت لحظه ای توجهش را جلب می کند:

باغ گل سرخ، ریزش رنگهای ارغوانی. گنبد کوتاه توده گلها در آفتاب با بوی تند تحمل ناپذیری که در پوست فرومی رود، در رگها می خلد، نگاه را می آشوبد، ضربان قلب را کند یا تند می کند.

این باغ گل سرخ چه به یادش می آورد؟ باغ به قفس بزرگی منتهی می شود که در آن «کبوتران سفید می لولند». مزون لافیت؟ عجب، دختر پروتستان! آیا ممکن است سیبیل همان؟... اینک:

سیبیل با لباس سوارکاران، خود را روی نیمکتی افکنده است. بازوهای گشوده، لبهای به هم فشرده، نگاه خشن. همینکه تنه است، همه چیز برایش روشن می شود، به جهان آمده است تا جوزپه را خوشبخت کند. فقط وقتی که جوزپه حاضر نیست دوستش دارم. روزهایی که نویدانه تر از هر روز منتظر آمدنش هستم، مطمئنم که می توانم او را رنج بدهم. بیرحمی ابلهانه. شرم آور. آنهایی که می توانند گریه کنند چه خوشبخت اند. ولی من با این قلب محصور، پوسته بسته.

پوسته بسته؟ آنتوان لبخند می زند: اصطلاح پزشکی، اصطلاحی که حتماً از خود او گرفته شده است.

آیا احساسات مرا حدس می زند؟ چقدر دلم می خواهد که حدس بزند. ولی همینکه حدس می زند، من نمی توانم، تاب نمی آورم، سرم را برمی گردانم، دروغ می گویم، هرچه به فکرم برسد می گویم، باید بگریزم.

و اکنون نوبت مادر است:

بانو پاول از پله ها پایین می آید. آفتاب در موهای سفیدش. دستش را سایبان چشمهایش می کند و پیش از آنکه چیزی بگوید، پیش از آنکه سیبیل را ببیند لبخند می زند. می گوید: نامه ای از ویلیام. چه نامه قشنگی. روی دو طرح مختلف کار می کند. تا چند هفته دیگر در پستوم^۱ می ماند. سیبیل لبهایش را گاز می گیرد. نومییدی. آیا منتظر بازگشت برادرش بود تا ذهن خود را تحلیل کند، تا به احساسات خود پی ببرد؟

دیگر جای تردید نیست: خانم فونتائن، ژنی، دانیل، انبوه خاطرات گذشته.

آنتوان چند صفحه را رد می کند.

فصل بعد را ورق می زند. می خواهد آن صفحه را درباره سر نیو، پدر جوزپه، پیدا کند. همین جاست... نه، سخن از قصر سر نیوست: خانه کهنه ای در کنار خلیج:

پنجره های بلندی با طاق ضربی و گچ بریهایی به شکل نقاشی دیواری برگرد

(۱) Paestum، شهری در کنار خلیج سالرنو، نزدیک ناپل، دارای ویرانه های معابد بسیار کهن.

آنها...

توصیفهایی از خلیج و کوه وزوو.
آنتوان از چند صفحه دیگر می گذرد و از هر کدام، برای فهم مطلب، فقط جمله ای می خواند.

جوزپه در این اقامتگاه تابستانی تنها با خدمتکاران زندگی می کند. خواهرش آنتا در خارجه است. مادرش مرده است — طبیعی است. پدرش سر نیو، مستشار دادگستری، به سبب کارهایش در ناپل به سر می برد و فقط یکشنبه ها، و گاهی هم یکی از شبهای وسط هفته، به آنجا می آید. آنتوان می گوید: «عین برنامه پدر در مزون لافیت.»

از قایق پیاده می شد تا به سر میز شام برود. هضم غذا، سیگارهای برگ و قدم زدن در ایوان. صبح زود برمی خاست تا از مهترها و باغبانها ایراد بگیرد. بی سر و صدا سوار اولین قایق صبح می شد و دوباره می رفت.

اینک تصویر پدر... آنتوان، لرزان، شروع به خواندن می کند:

سر نیو مستشار دادگستری. نمونه مرد موفق در جامعه. همه خصوصیات او به هم می آمیزند و همدیگر را کامل می کنند. موقعیت خانوادگی، موقعیت مالی، هوش حرفه ای، استعداد سازماندهی. مقام اجتماعی، تثبیت شده، آمرانه. درستکاری تحکم آمیز. خشن ترین فضایل. چنانکه صورت ظاهرش. اطمینان به نفس، تنومندی. خشونت ناآشکار که همیشه می توفد و همیشه مهار می شود. ابهت مضحک که احترام و ترس همه را برمی انگیزد. فرزند روحانی کلیسا و شهروند نمونه. چه در واتیکان و چه در دربار، چه در دادگاه و چه در دفتر کار، چه در خانواده و چه در سر میز غذا، همه جا تیزبین، مقتدر، بی عیب، خشنود، بی حرکت. سراپا نیرو. از آن بالاتر: وزنه. نه نیروی فعال، بلکه نیروی ساکن که سنگینی می کند. یک مجموعه تمام عیار، یک کل کامل. یک بنای تاریخی. وای از آن خنده ریز سردش، خنده درونیش...

چشمهای آنتوان لحظه‌ای سیاهی می‌رود. از گستاخی ژاک تعجب می‌کند. هنگامی که پیرمرد ذلیل را در حال آواز خواندن به یاد می‌آورد کینه‌توزی ژاک به نظرش چه بیرحمانه می‌آید:

اسب سفید سم طلا
تریلی جان پا کوتا...!

میان خود و برادرش ناگهان فاصله عمیقی می‌بیند.

وای از آن خنده ریز سردش، خنده درونیش، برای اینکه سکوت موهنی را ختم کند. بیست سال پیایی، جوز په این سکوتها را، این خنده‌ها را تحمل کرده است. با عصیان.

آری، نفرت و عصیان، همه گذشته جوز په. هرگاه به یاد جوانیش می‌افتد، میل به انتقام در او سر برمی‌کشد. از آغاز کودکی، همه غرایزش، چندانکه شکل می‌گیرند، با پدر به مبارزه برمی‌خیزند. همه غرایزش. بی‌نظمی، بی‌احترامی، تنبلی، یا تظاهر به تنبلی برای واکنش. تنبل کلاس و شرم‌منده از آن. ولی چنین است بهترین شیوه عصیان او در برابر نظام منفور. ولع بی‌پایان برای بدتر شدن. در نافرمانیها مره تقاص خود را می‌چشد.

همه درباره او می‌گویند: «فرزند سنگدل.» درباره او که از فریاد حیوان زخمی شده‌ای، نوای ویولن گدایی، لبخند زنی زیر رواق کلیسایی، شبها در بسترش به گریه می‌افتد. تنهایی، بیابان، کودکی مطرود. سن بلوغ نیز فرارسید بی‌آنکه جوز په از لبان کسی جز لبان خواهر کوچکش کلمه محبت آمیزی خطاب به خود بشنود.

آنتوان با خود می‌اندیشد: «پس من چی؟»

لحن نویسنده هنگام سخن گفتن از خواهر کوچک به محبت می‌آمیزد:

آنتا، آنتا، سورلینا! معجزه بود شکفتن او در این شوره‌زار.
خواهر کوچک. خواهر نومیدیهای کودکش، تمردهایش. روشنایی یگانه،
چشمه شاداب، چشمه یگانه در این تاریکی بایر.

«پس من چی؟» نوبت او نیز می‌رسد. چند سطر بعد، سخن از برادر
ارشدی به نام اومبرتو به میان می‌آید:

گاهی جوزپه در نگاه برادر ارشدش کوششی برای همدلی تشخیص
می‌داد...

کوشش؟ نمک‌شناس!

...همدلی آلوده به گذشت. ولی میان آن دو ده سال فاصله بود، یک
مغاک. اومبرتو باطن خود را از جوزپه مخفی می‌کرد و جوزپه به اومبرتو
دروغ می‌گفت.

آنتوان مکث می‌کند. رنجشی که در آغاز حس می‌کرد برطرف شده
است. چه باک از اینکه محتوای نوشته این همه شخصی و خصوصی است؟
آنتوان خود را مورد سؤال قرار می‌دهد: ژاک در قضاوت‌های خود چقدر حق دارد؟
رو بهمرفته همه اینها، حتی آنچه درباره اومبرتو می‌گوید، نسبتاً درست است.
اما چه دل پرکینه‌ای! پس از سه سال جدایی و تنهایی، سه سال بی‌خبری از
خویشان، آیا حق است که ژاک با چنین لحنی درباره گذشته‌اش نفرت بورزد؟
آنتوان نگران می‌شود: اگر هم بتواند رد برادرش را بیابد آیا می‌تواند راهی به دل
او باز کند؟

بقیه داستان را ورق می‌زند تا ببیند که آیا اومبرتو... نه، تقریباً سخنی از
او در میان نیست. سرخوردگی ناآشکار...

ولی نگاهش به عبارتی می افتد که لحن آن کنجکاوی را برمی انگیزد:

بی دوست، میجالت شده در خود، غرقه در آشفتگی، دستخوش لرزه‌ها...

زندگی جوزپه، تنها در رم. زندگی ژاک، در شهری غریبه؟

بعضی از شبها، در اتاقش، هوای بسیار سنگین. کتاب از دستش می افتد. چراغش را خاموش می کند و چون گرگ بچه‌ای در شهر راه می افتد. رم، شهر مسالینا^۱، محله‌های پست، پر از تله و جاذبه. کورسوها مشکوک از پشت پرده‌ای که با وقاحت پایین کشیده شده است. تاریکی شلوغ، اشباحی که خود را عرضه می کنند، اشباحی که نیاز می طلبند، شهوت. از کنار دیوارها که هر سوراخشان کمینگاهی است می دود. آیا از خود می گریزد؟ برای این تشنگی چه تسکینی هست؟ ساعتها، با ذهنی دستخوش دیوانگیهای نکرده، بی اعتنا راه می رود، چشمها سوزان، دستها تب آلود، گلو خشکیده، چنان بیگانه با خود که گویی جسم و جانش را فروخته است. عرق اضطراب، عرق خواهش نفس. دور می چرخد و در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پرسه می زند. از کنار همان کمینگاهها می گذرد و باز می گذرد. ساعتها. ساعتها.

دیگر دیر شده است. چراغها پشت پرده‌های مشکوک می میرند. کوچه‌ها خالی می شوند. با اهریمن درونش تنها می ماند. آماده هرنوع سقوط. دیگر دیر شده است. ناتوان، خشک شده از فشار ذهنی خواهش نفس. شب به پایان می رسد. صفای دیر آمده سکوت، تنهایی عابدانه سحر. دیگر دیر شده است.

دلزده، کوفته، تسکین نیافته، خوار شده، خود را تا اتاقش می کشاند، لای ملافه‌ها فرومی رود. بی احساس پشیمانی. فریب خورده. تا دمدمه‌های

۱) Messalina، ملکه شهوتران روم در قرن اول میلادی. مورخان رومی شرح می دهند که مسالینا شبها با لباس مبدل در محله‌های پست شهر رم پرسه می زد و با اراذل و او باش همبستر می شد.

صبح، تلخی بی‌جرئی را مزه‌مزه می‌کند.

چرا خواندن این صفحه برای آنتوان ناگوار است؟ او خود حدس می‌زد که برادر کوچکش تجربه‌هایی از سر گذرانده و به بسیاری از معاشرتهای ناباب آلوده شده است. آماده است که بگوید: «به جهنم!» یا حتی: «چه بهتر!» ولی، خوب...

با شتاب از چند صفحه می‌گذرد. نمی‌تواند پیاپی بخواند و جریان وقایع را کم‌وبیش به حدس درمی‌یابد.

و یلای خانواده پاول، در کنار خلیج، با قصر سرنیو فاصله چندانی ندارد. در طی تعطیلات تابستان، جوزپه و سیبیل با یکدیگر همسایه می‌شوند. اسب‌سواری و، سر شب، قایقرانی...

جوزپه هر روز به و یلای لونادورو می‌رفت. سیبیل از هیچ دیداری روگردان نبود، معمّای سیبیل. جوزپه، بی‌شادی، در پیرامون او می‌چرخید.

شرح عشق جوزپه جریان داستان را سنگین کرده است. آنتوان بی‌حوصله می‌شود.

با این همه خود را وادار به خواندن قسمتی از یک صحنه طولانی می‌کند که شرح وقوع کدورتی میان آن دو جوان است.

ساعت شش عصر. جوزپه به ویلا می‌رسد. سیبیل. باغ، مست از بوها، نشئه روز آفتابی را نشخوار می‌کند. جوزپه، شاهزاده افسانه‌ها، از میان دو دیوار آشفام پیش می‌رود: درختان شکوفه کرده انار، پرافروخته از آفتاب غروب. سیبیل. سیبیل. هیچ‌کس. پنجره‌ها بسته، پرده‌ها کشیده. می‌ایستد. در پیرامون او، پرستوها سراسیمه هوا را با صفیر پروازهای خود می‌شکافند. هیچ‌کس. شاید زیر آلاچیق، پشت خانه؟ از دویدن خودداری می‌کند.

در زاویه ویلا، وزشی بر چهره‌اش: نوای پیانو. سیبیل. در اتاق پذیرایی باز است. چه می‌نوازد؟ آههای جانسوز، پرسشی حسرت‌بار که در لطافت

شامگاه اوج می گیرد. تحریرهای انسانی، کلام ملفوظ ولی نامفهوم، مطلقاً ترجمه ناپذیر به زبان روشن. جوز په گوش می دهد، نزدیک می رود، پا روی آستانه می گذارد. سیبیل هیچ نشیده است. چهره بی پروا برهنه. پلکها که به هم می خورند و لبهای به هم فشرده، همه چیز در حکم اعتراف است. روح زیر این نقاب است، روح و عشق همین نقاب است. تنهایی شفاف، راز برملا شده، هتک عفت، هماغوشی دزدانه. مشغول نواختن است. زیر و بم نغمه ها برگرد این لحظه پرشکوه می پیچد. ندبه در گلو مانده، حرمانی که سبک می شود، پر می کشد، معلق می ماند، سپس معجز آسا در سکوت تحلیل می رود، مانند پرواز دسته ای از پرندگان در فضا، گریزنده. سیبیل دستها را بالا برده است. پیانو در لرزش است. اگر کف دست بر روی آن گذاشته شود غلغل دل تپنده ای حس می شود. خود را تنها می پندارد. سر برمی گرداند. کندی و ظرافتی، ناآشنا برای جوز په. ناگهان...

لفاظی! لفاظی! این شیوه بیان کوتاه و بریده بریده اعصابش را می خراشد.

آیا ژاک واقعاً عاشق ژنی شده بود؟

تخیل آنتوان از داستان تندتر رفته است. به متن باز می گردد.

سرانجام نام اومبرتو دوباره به چشمش می خورد. صحنه کوتاهی در قصر سرنیو در شبی که مستشار غفلتاً برای خوردن شام به اتفاق پسر ارشدش آمده است.

تالار بزرگ ناهارخوری. سه پنجره با طاق ضربی بر زمینه آسمان گلگون که دود آتشفشان وزو در آن بالا می رود. دیوارهای مرمرنما، ستونهای سبز، حامل سقف گنبدوار.

دعای پیش از غذا. لبهای درشت مستشار می جنبد. علامت صلیبی که به خود می کشد اتاق را پر می کند. اومبرتو نیز برای حفظ ظاهر به خود علامت صلیب می کشد. جوز په با اندامی منقبض از این کار خودداری می کند. می نشیند. سفره سفید بی روح. سه بشقاب، بسیار دور از هم. فلیپو با

کفشهای نمدی و بشقابهای نقره‌اش.

چند سطر بعد:

در برابر پدر، حتی نام خانوادهٔ پاول هرگز برده نمی‌شود. هرگز حاضر نشده است که با ویلیام آشنا شود. این بیگانه. این نقاش. بیچاره ایتالیا، چهارراه، ملعبهٔ مردم آواره. سال گذشته آب پاکی را روی دست جوزپه ریخته است: به تو اجازه نمی‌دهم که این کافرها را ببینی. آیا بوبرده که از فرمانش سرپیچی شده است.

آنتوان بی حوصله می‌شود، ورق می‌زند.
دو باره نوبت به برادر ارشد می‌رسد:

اومبرتو چند خبر معمولی را بازگو می‌کند. دوباره دایرهٔ سکوت بسته می‌شود. اومبرتو با پیشانی زیبا. نگاه فکور و مغرور. بی‌شک جای دیگر جوانتر و پرشورتر است. درس خوانده است. در برابر او آیندهٔ درخشان. جوزپه برادرش را دوست دارد. نه مانند برادر. مانند عمویی که دوست بشود. اگر مدتی با هم تنها می‌بودند جوزپه می‌توانست حرف بزند. دوبه‌دو شدن آنها نادر و از پیش مشخص است. با اومبرتو امکان هیچ صمیمیتی نیست.

آنتوان تابستان ۱۹۱۰ را به یاد می‌آورد: «بدیهی است. علتش راشل بود. تقصیر خودم است.»

داستان را کنار می‌گذارد و اندیشناک سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. سر خورده است: این وراجی ادبی به جایی نمی‌رسد و معمای رفتن او را همچنان در ابهام می‌گذارد.

نوازندگان آهنگ او پرتی از وین را می‌نوازند. همهٔ لبها آهسته دم می‌گیرند و اینجا صدای چند سوت از اشخاص ناپیدایی آن را همراهی می‌کند. زن و مرد آرام همچنان نشسته‌اند. زن که لیوان شیرش را تمام کرده است سیگار می‌کشد و حوصله‌اش سر رفته است. گاه‌گاه بازوی برهنه‌اش را روی شانه

دوستش که «اعلامیه حقوق بشر» را باز کرده است تکیه می دهد و نرمه گوش او را سرسری نوازش می کند و مانند گربه ای خمیازه می کشد.

آنتوان با خود می گوید: «فقط چندتا زن. و اتفاقاً همه هم شاداب... ولی همه در مقام دوم... فقط شریک لذت مرد.»

میان عده ای از دانشجویان بر سر دو میز مجاور بگومگویی درمی گیرد.

نامهای پگی^۱ و ژورس^۲ مانند ترقه منفجر می شوند.

یهودی جوانی با صورت نتراشیده آمده و میان «اعلامیه حقوق بشر» و «گربه» که دیگر بیحوصله نیست نشسته است.

آنتوان می کوشد تا دوباره مشغول خواندن شود. صفحه را گم کرده است. داستان را ورق می زند و آخرین سطرهای «سورلینا» تصادفاً به چشمش می خورد:

... اینجا زندگی و عشق محال است. خداحافظ.

... جاذبه چیزهای ناشناخته، جاذبه فردای نو، مستی. از یاد بردن، همه چیز را از نو آغاز کردن.

با نخستین قطاری که به رم می رود. رم، با نخستین قطاری که به بندر جنوا می رود. جنوا، با نخستین کشتی مسافربری.

خواندن همین چند سطر برای برانگیختن رغبت دوباره آنتوان کافی است. باید حوصله کند، راز ژاک اینجاست، پنهان در میان سطرها! باید تا آخر پیش برود، آرام و صفحه به صفحه بخواند.

چند صفحه به عقب برمی گردد، پیشانی را به دستها تکیه می دهد،

(۱) Péguy، شاعر سوسیالیست مسیحی و صلح طلب فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۱۴) که سال بعد در جریان جنگ جهانی اول در میدان جنگ کشته خواهد شد.

(۲) Jaurès، خطیب و نویسنده سوسیالیست فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۱۴)، از مبارزان راه صلح و مخالف سر سخت تسلیحات نظامی.

حواسش را جمع می‌کند.
اینک بازگشت آنتا، همان سورلینا، از صومعه‌ای در سویس که در آنجا مشغول درس خواندن است:

آنتا اندکی تغییر کرده است. سابقاً زنان صومعه به او می‌نازیدند.
E una vera napoletana دختر کوچک ناپل. شانه‌های گوشتالو.
پوست تیره. لبهای برجسته. چشمها نیز به خنده می‌افتند، برای همه چیز،
برای هیچ چیز.

چرا ژیز را به این قصه آورده است؟ و چرا او را خواهر حقیقی جوز په کرده است؟... وانگهی، از همان نخستین شرح دیدار برادر و خواهر، آنتوان احساس نوعی ناراحتی می‌کند.
جوز په به پیشباز آنتا رفته است. با درشکه به قصر سرنیوبرمی‌گردند:

آفتاب پشت شاخه‌های بلند ناپدید شده است. تکانهای درشکه کهنه زیر چتری که لق‌لق می‌خورد. تاریکی. خنکی ناگهانی هوا.
آنتا و پرچانگیش. بازویش را زیر بازوی جوز په انداخته است. و حرف می‌زند. جوز په می‌خندد. تا امشب چه تنها بود. سیبیل تنهایی را برطرف نمی‌کند. سیبیل، سیبیل، آب تاریک همیشه زلال، سرگیجه صفا، سیبیل.
منظره پیرامون درشکه تنگ می‌شود. لغزیدن آرام شفق به درون شب.
آنتا مانند گذشته، خود را جمع کرده و به او چسبیده است. بوسه‌ای سریع.
لبهای گرم، گوشتالو، زیر شده از غبار. مانند گذشته. در صومعه نیز، خنده‌ها، وراجیها، بوسه‌ها. مانند گذشته، برادر و خواهر. جوز په، شیفته سیبیل، چه لطافت گرمی در نوازشهای سورلینا می‌یابد. بوسه‌هایش را جواب می‌دهد. هر کجا، روی چشم، در موها. بوسه‌های برادرانه، صدادار. سورچی می‌خندد. آنتا وراجی می‌کند. صومعه، می‌دانی، امتحانات. جوز په نیز، از هر در: پدر، پاییز نزدیک، آینده. خودداری می‌کند، اسم از خانواده پاول

نمی برد. آنتا متذکر است. در اتاقش، در پای شمالی مریم عذرا، شش شمع آبی گذاشته است. یهودیان عیسی را مصلوب کردند، ندانستند که او پسر خداست. اما کفار می دانستند. از روی غرور، منکر حقیقت شدند.

پیش از آمدن پدر، برادر و خواهر در قصر سر نیو مستقر می شوند. بعضی از صفحه ها سرتاسر برای آنتوان ناگوار است:

فردا صبح، جوزپه هنوز در رختخواب است، آنتا وارد می شود. روی هم رفته اندکی عوض شده است. همان چشمهای درشت و زلال و کم و بیش متعجب، ولی گرمتر، که به اندک ناملایمی تیره می شود. تازه از رختخواب بیرون آمده است. هنوز سست و نیم گرم است. زلف آشفته. نه لوند، بلکه کودک. مانند گذشته. خاطرات سوییشر را از چمدانهایش درآورده است. ببین، عکس. لبها روی دندانهای مرتیش می روند و می آیند. و زمین خوردنش موقع اسکی. نوک صخره ای از میان برف. هنوز آتش روی زانو، نگاه کن. ساقش، پایش از زیر لباس خانه. ران برهنه اش. دست برجای زخم خود می کشد: شکاف پریده رنگی روی پوست قهوه ای. سرسری. دوست دارد که پوست خود را نوازش کند. صبح و شب، آینه اش را برمی دارد و به تن خود لبخند می زند. و راجی می کند. درباره صد چیز می اندیشد. درس اسب سواری. دلم می خواهد با تو سوار اسب شوم، یا سوار تاتو، با لباس سوارکاری، روی ساحل به تاخت برویم. همچنان دست بر پوستش می کشد. زانوی برآتش را خم و راست می کند. جوزپه مژه می زند و در رختخوابش دراز می کشد. سرانجام دامن دوباره ساق را می پوشاند. آنتا بسوی پنجره می دود. درخشش صبح روی خلیج. تنبل، ساعت نه است، بیا برویم آب تنی.

این صمیمیت چندین روز طول می کشد. جوزپه وقتش را میان سورلینایش و دختر انگلیسی اسرارآمیز تقسیم می کند. آنتوان چند صفحه را پشت سر هم به سرعت می خواند. یک روز که جوزپه برای گردش در حاشیه خلیج به سراغ سیبیل آمده

است، صحنه‌ای هست که مهم می‌نماید. آنتوان آن را تماماً، با وجود «اداو اصولش»، می‌خواند:

سیبیل، زیر آلاچیق، در کنار آفتاب. اندیشناک. دستش، در روشنایی، تکیه داده بر ستون سفید. آیا مترصد است؟ — دیروز منتظران بودم. — من پیش آنتا ماندم. — چرا او را نمی‌آورید؟ جوز په از لحن او خوشش نمی‌آید.

آنتوان چند سطر را رها می‌کند:

... جوز په دست از پارو زدن می‌کشد. هوا در پیرامون آنها می‌ایستد. سکوت اثری، آب خلیج از سیماب است. درخشندگی. تپ‌تپ نرم آب برق‌ایق. — چه فکر می‌کنید؟ — شما چه فکر می‌کنید؟ سکوت. — ما هردو یک فکر می‌کنیم، سیبیل. سکوت. تغییر حالت صدایشان. — من درباره شما فکر می‌کنم، سیبیل. سکوت، سکوت طولانی. — من هم درباره شما فکر می‌کنم. جوز په می‌لرزد. — برای تمام عمر، سیبیل؟ آه، سیبیل پیشانیش را واپس می‌برد. جوز په لبهای او را می‌بیند که با درد دور می‌شود و دستش لبه چوبی را می‌گیرد. دعوت خاموش و تقریباً غم‌زده. خلیج زیر آتش عمودی شعله می‌کشد. بازتاب نور، خیرگی. گرما. سکون. زمان، زندگی، متوقف. فشار تحمل ناپذیر. از حسن تصادف، دسته‌ای از مرغان دریایی حرکت را به پیرامون آنها می‌آورند. می‌جهند و فرود می‌آیند، بر سطح آب می‌لغزند، منقار فرومی‌کنند، بلند می‌شوند. درخشش بالها در آفتاب، چک‌چاک شمشیرها. ما هردو یک فکر می‌کنیم، سیبیل.

آری، ژاک در آن تابستان به خانه فونتائن بسیار می‌رفت. آیا عشق نامراد ژاک به ژنی ممکن است موجب فرار او شده باشد؟

چند صفحه دیگر پیش می‌رود و ناگهان تسلسل حوادث سریع می‌شود. از میان صحنه‌های زندگی روزمره که برای آنتوان یادآور زندگی ژاک و رژی در مزون لافیت است، تحوّل محبت خواهر و برادر را با اضطراب دنبال می‌کند. آیا آن دو از رنگ خاصی که صمیمیتشان پیدا کرده است آگاهی

دارند؟ آنتا می داند که زندگیش تماماً بسوی زندگی جوز په کشیده می شود، ولی از بس معصومیتش واقعی است با حسن نیت سرپوشی از احساسات طبیعی و مُجاز بر عواطف آتشین خود می گذارد. اما در مورد جوز په: عشق آشکاری که به سیبیل دارد گویی در آغاز او را چنان شیفته و نابینا ساخته است که جاذبه جسمانی خواهرش را تشخیص نمی دهد. ولی تا کی می تواند درباره ماهیت علاقه اش خود را فریب دهد؟

یک روز عصر، جوز په به سورلینا پیشنهاد می کند:

می خواهی، موقع خنکای هوا، به گردش برویم، در مسافرخانه ای شام بخوریم، تا دل شب پیاده روی کنیم؟ آنتا دست می کوبد: وقتی که توشاد می شوی من دوستت دارم.

آیا جوز په قبلاً فکرش را کرده بوده است که چه می خواهد بکند؟ پس از خوردن شام در روستای ماهیگیران، دختر جوان را به جاده هایی که او نمی شناسد می برد.

جوز په تند می رود. از میان درختان لیمو، کوره راههای سنگلاخی که بارها با سیبیل پیموده است. آنتا تعجب می کند. مطمئنی که راه را عوضی نمی روی؟ جوز په به دست چپ می پیچد. سراسب. دیواری کهنه، دری کوتاه و گرد. جوز په می ایستد و می خندد. بیا برویم بینیم. آنتا بی بدگمانی نزدیک می رود. جوز په در را باز می کند، زنگی به صدا درمی آید. مگر دیوانه شده ای؟ جوز په خندان او را به زیر صنوبرها می کشد. باغ تاریک است. آنتا ترسیده است. از حالت جوز په سر در نمی آورد. وارد ویلای لونادور شده است.

در کوتاه و گرد، زنگ، درختان صنوبر، همه این جزئیات، این بار، مطابق واقع است...

بانو پاول و سیبیل زیر آلاچیق نشسته اند. خواهر کوچکم را معرفی می کنم.

او را می نشانند، احوالپرسی می کنند، خوشامد می گویند. آنتا خود را در خواب می پندارد. آنتا میان دو کافر. استقبال مادر، موهای سفیدش، لبخندش. دخترم، بیایید برویم تا به شما گل سرخ بدهم. باغچه گل سرخ، با سقف تاریک، بوی تندش را، لطافتش را به اطراف می پراکند.

سیبیل و جوز په تنها مانده اند. دستش را بگیرد؟ خودش را عقب خواهد کشید. این آرم تصنعی، نیرومندتر از اراده او و عشق او. جوز په با خود می اندیشد: چقدر دوست داشتن او دشوار است.

بانو پاول برای آنتا گل چیده است. گلهای ارغوانی، کوچک، فشرده و بی خار، گلهای سرخ ارغوانی با دانه های سیاه در وسط. عزیزم، بازهم اینجا بیایید، سیبیل خیلی تنهاست. آنتا خود را در خواب می پندارد. پس این است آن قبیله مطرود؟ چطور ممکن است که از آنها چون طاعون ترسیده باشد؟

آنتوان یک صفحه را رها می کند.

اینک آنتا و جوز په در راه بازگشت.

ماه پنهان است. شب تیره تر شده است. آنتا خود را سبک و سرمست حس می کند. این خانواده پاول. آنتا وزنه تن جوان خود را به بازوی جوز په می آویزد و جوز په او را با خود می برد، با سری افراشته و دلی دور از آنجا، غرقه در رؤیایش. راز خود را برملا کند؟ دیگر تاب نمی آورد، سر خم می کند. می دانی، من فقط برای دیدن و یلیم نیست که به آنجا می روم.

آنتا چهره او را نمی بیند، اما لحن عاشقانه و آهسته صدایش را می شنود. فقط برای دیدن و یلیم نیست؟ خون به رگهایش هجوم می آورد. هیچ چیز حدس نزده بود. پس برای دیدن سیبیل؟ سیبیل و جوز په؟ احساس خفگی می کند، عقب می رود، دلش می خواهد بگریزد، زخم خورده، تیر در پهلوی. توان ندارد. دندانهایش به هم می خورد. چند قدم دیگر. سست می شود، به لرزه می افتد، سرش را واپس می برد و روی علفها، زیر ریزفونهای بلند، از پا درمی آید.

جوز په زانو می زند، سر در نمی آورد. چه شده است؟ ولی آنتا بازوهایش را چون بازوهای هشت پای دریایی دور او می پیچد. آه، جوز په این بار می فهمد. آنتا چنگ می زند، نیم خیز می شود، خود را به او می فشارد، به گریه می افتد. جوز په. جوز په.

فریاد عشق. هرگز در زندگی آن را نشنیده بود. هرگز، هرگز. سیبیل، فرورفته در پیله راز خود، سیبیل، آن دختر غریبه. و اکنون، در کنار او، این عشق حرمان زده، آتنا. در کنار او، این تن جوان، شهوتناک و سرشار، بی پناه. هزار اندیشه با هم در سرش، کودکی عاشقانه آنها، آن همه اعتماد، آن همه محبت، جوز په می تواند او را دوست بدارد، او را از اقلیم خود بداند، می خواهد دلداریش دهد، درمانش کند. در کنار او، این گرمای حیوانی که به گردش حلقه می زند، ناگهان با پاهایش. موجی سیل آسا که همه چیز را با خود می برد و هشیاری را. زیر بینیش بوی آشنا و تازه موها، زیر لبهایش چهره ای خیس، لبهایی متلاطم. همدستی شب و عطرها و خون، طغیانی غالب. دهان عاشقانه ای خم می شود، روی این دهان مرطوب، نیم گشوده که منتظر است و نمی داند منتظر چیست. بوسه را می گیرد، هنوز آن را باز پس نمی دهد، اما خود را تسلیم آن می کند، آن را باز می جوید. چه جهش دوگانه و دیوانه واری به پیوند این دو دهان گره می خورد. سکون دردناک. حلاوت. آمیزش نفسها و اندامها و خواهشها. درختها، بالای سر آنها، می چرخند و می چرخند، ستاره ها ناپدید می شوند. لباسهای کنده، پراکنده، جاذبه قاهر، برهنه، تماس جسمهای ناآشنا، فشار، تماس، خواهش مردانه، تسلیم خاضعانه و سرگشته، تملک، تصاحب، سرمستی دردناک، زفاف. آه، فقط یک نفس، باهم، وزمان ایستاده.

سکوت همه وار پژواکها، طنینها، اضطراب مبهم، سکون. چهره مرد، نفس زنان، فرو افتاده روی سینه پرمهر، صدای دلهای تپنده، صداهای ناهماهنگ دودلی مجزا که نمی توانند باهم دمساز شوند. و ناگهان، آن پرتوتند ماه، نگاهی نامحرم و سر زده، که آنها را چون ضربه تازیانه ای از هم جدا می کند.

شتاب زده برخاسته اند. سرگشتگی. دهانهای متقیض. می لرزند. نه از شرم. از شادی. از شادی و شگفتی. از شادی و خواهش دوباره.

در میان بستر علف، توده پر پر شده سرخ گلها زیر مهتاب. آن گاه، این حرکت شاعرانه: آتنا شاخه گل را می گیرد، تکان می هد. انبوه گلبرگها علف کوبیده را که فقط فرو رفتگی تن یگانه ای بر آن دیده می شود می پوشاند.

آنتوان، لرزان و برآشفته، درنگ می کند.

بهت زدگی! ژیز؟ آیا باور کردنی است؟

با این همه، این قسمت گویای حقیقت واقع است: نه تنها در وصف دیوار کهنه و زنگ در و باغچه گل سرخ، بلکه در شرح بوس و کنار آنها نیز هیچ اثری از افسانه بافی نیست. نه در جاده ریگزار ایتالیا یا حتی در سایه درختان لیمو، بلکه در میان علفهای بلند مزون لافیت — که آنتوان آنها را خوب می تواند مجسم کند — و زیر زیرفونهای کهنسال جاده جنگلی بوده است. آری، ژاک واقعاً ژیز را به خانه فوتنان برده و هنگام بازگشت، در آن شب تابستانی... ساده لوحی را ببین! آنتوان این همه نزدیک آنها، نزدیک ژیز، زندگی کرده و از هیچ چیز بونبرده است! ژیز؟ آیا باور کردنی است که این تن عفیف و مستور توانسته باشد چنین رازی را مخفی نگه دارد؟ نه، نه...

آنتوان در عمق باطن خود مقاومت می کند و هنوز تن به یقین نمی دهد. آری، اکنون می تواند بفهمد که چرا ژیز هنگام رسیدن آن دسته گل از لندن، از فرستنده ناشناس، دچار چنین هیجانی شد و چرا براساس همین نشانه تقریباً ناچیز با آن همه اصرار خواهش کرد که فوراً در انگلیس دست به تجسس بزنند! آری ژیز مسلماً تنها کسی بود که معنای پیام این گلهای ارغوانی را یک سال — و شاید دقیقاً یک سال — پس از تسلیم در زیر درختان زیرفون درمی یافت! پس آیا ممکن است که ژاک در لندن زندگی کرده باشد؟ و در ایتالیا؟ و در سویس؟... آیا هنوز هم در انگلستان است؟... از همانجا هم می توان با این مجله چاپ ژنو همکاری کرد...

و ناگهان قسمتهای دیگر نیز روشن می شود، گویی تکه های دیواری غرقه در تاریکی بر گرد یک نقطه کم و بیش نورانی فرومی ریزد. سفر ژیز، اصرارش برای رفتن به آن صومعه انگلیسی! آری، برای اینکه به جستجوی ژاک پردازد! (و آنتوان اکنون پشیمان است که چرا سر نخ گلفروش لندن را با اولین شکست رها کرد!)

می کوشد تا به شیوه منظم پیش رود و بیندیشد، اما انبوهی از حدسیات و نیز خاطرات بر سرش هجوم می آورند. اکنون می تواند به سبب نومیذی ژیز پس از ناپدید شدن ژاک پی ببرد! آن موقع معنای این نومیذی را نمی فهمید، اما

می کوشید تا آن را تسکین دهد. روابطش را با ژیز و ترخمش را به یاد می آورد. وانگهی آیا بر اثر همین ترخم نبود که اندک اندک دلباخته ژیز شد؟ در آن زمان نه با پدرش که از فرضیه خودکشی دست برنمی داشت می توانست درباره ژاک گفتگو کند و نه با مادموازل پیر که مستغرق ذکر و مناجات بود. فقط ژیز را که هرشب، پس از شام، برای کسب خبر پایین می آمد همدم و همزبان خود می یافت. و آنتوان لذت می برد که امیدواریها و تلاشهای خود را برای او شرح دهد. مگر در طی آن شبهای مؤانست نبود که به این دختر لرزنده و پناهنده در راز عاشقانه اش دل باخت؟ از کجا معلوم که نادانسته در معرض افسون سُکرآور این تن جوانِ عشق آزموده قرار نگرفته باشد؟ اکنون حرکات مهرآمیز او را، طنّازیهای آن کودک محنت کشیده را به یاد می آورد. آنتا... چه خوب او را فریب داده بود! و آنتوان که بر اثر دوری راشل در بی پناهی کامل به سر می برد چه زود تصور کرده بود که... ای دلِ غافل! شانه هایش را بالا می اندازد. آری، دل داده ژیز شده بود چون محبت مصرف نشده ای داشت که نمی دانست با آن چه کند، و تصور کرد که ژیز نیز به او بی میل نیست، زیرا دختر بیچاره در اوج ناکامی و پریشانی به تنها موجودی که می توانست محبوبش را پیدا کند انس گرفته بود!

آنتوان می کوشد تا این اندیشه ها را از خود دور کند. در دل می گوید:

«تا اینجا هنوز هیچ دلیلی برای رفتن ناگهانی ژاک نمی بینم.»

سعی می کند که دوباره مشغول خواندن شود.

برادر و خواهر پس از اینکه گلهای پرپر شده را در میان علفها رها می کنند به قصر سر نیو برمی گردند.

بازگشت. جوزپه گامهای آنتا را رهبری می کند. به کجا می روند؟ بوس و کنار کوتاه مدت آنها فقط سرآغاز بود. این شب طولانی که بسوی آن پیش می روند، در اتاقهایشان، امشب، چه خواهد گذشت؟

آنتوان در نخستین سطور متوقف می ماند. دوباره خون به چهره اش هجوم می آورد.

در واقع آنچه حس می کند تقریباً تقبیح نیست. در برابر عشقی که موجودیتش را بر کرسی می نشاند به خود اجازه داوری نمی دهد. ولی نمی تواند بر تعجب خشم آلود خود که به بغض آمیخته است غلبه کند: آن روز عصر را که ریز در برابر ابراز محبت های محبوبانه او سرسختانه لگدپرانی کرد از یاد نبرده است. خواندن این سطور میلش را به او دوباره بیدار می کند: میلی کاملاً جسمانی، خواهشی از بند رسته. به حدی که برای بازیافتن دقت خود ناچار است که تصویر تن نرم و گندمگون دختر جوان را به زور از برابر نظر دور کند.

... این شب طولانی که بسوی آن پیش می روند، در اتاقهایشان، امشب، چه خواهد گذشت؟

عشق، آنها را زیر وزش خود خم می کند. خاموش، شوریده، طلسم شده پیش می روند. مهتاب، به تناوب، همراهیشان می کند، بر بدنه قصر سرنیو می تابد، ستونهای مرمی را از تاریکی بیرون می کشد. از نخستین ایوان می گذرند. در حین رفتن، گونه هایشان را به هم می مالند. گونه آنها سوزان است. در این تن کودکانه، از هم اکنون چه جسارتی طبیعی بسوی گناه. ناگهان از یکدیگر جدا می شوند. شبی میان ستونها پدیدار شده است. پدر آنجاست.

پدر منتظر بود. آن شب سرزده آمده بود. پس بچه ها کجایند؟ تنها در تالار بزرگ شام خورده بود. از آن لحظه، پا بر مرمر ایوان می کوبید. پس چرا بچه ها نمی آیند؟

صدایش در میان سکوت منفجر می شود:

— از کجا می آید؟

فرصت جعل دروغ نیست. برق سرکشی، جوزپه فریاد می زند:

— از خانه بانو پاول.

آنتوان از جا می جهد: آیا ممکن است که آقای تیبو...؟

جوزپه فریاد می زند:

— از خانه بانو پاول.

آتنا از میان ستونها می‌گریزد، دهلیزها را طی می‌کند، به پلکان می‌رسد، به اتاقش، در را از پشت جفت می‌کند و در تاریکی خود را روی تختخواب باریک دخترانه‌اش می‌افکند.

در پایین، برای نخستین بار، پسر در برابر پدر می‌ایستد. و از آن عجیبت: برای لذت گردنکشی، آن عشق بیرنگ را که دیگر برایش مطرح نیست به صدای بلند اعلام می‌کند: — من آتنا را به خانه بانو پاول بردم. لحظه‌ای درنگ می‌کند، هجاها را از یکدیگر جدا می‌کند: — من و سیبیل باهم نامزد شده‌ایم.

پدر به قهقهه می‌خندد. خنده‌ای ترسناک. ایستاده، قد برافراشته، بزرگ شده از سایه‌ای که تنش را ادامه می‌دهد، عظیم و نمایشی، غولی با هاله مهتاب. می‌خندد. جوز په دو کف دستش را برهم می‌فشارد. خنده قطع می‌شود. سکوت. — شما هردو همراه من، به ناپل برمی‌گردید. — نه. — فردا. — نه. — جوز په. — من مال شما نیستم. من نامزد سیبیل پاول هستم.

هرگز پدر به مقاومتی برنخورده است که آن را خرد نکرده باشد. تظاهر به آرامش می‌کند. — ساکت شوید. آنها می‌آیند اینجا نان ما را می‌خورند، زمینهای ما را می‌خرند. دیگر بردن پسرهایمان پیشکششان! فکرش را کرده‌اید که زن کافری اسم مرا روی خودش بگذارد! — اسم مرا. — احمق. هرگز. توطئه سگ پروتستانها. رستگاری روح، حیثیت خانواده سر نیو. ولی مرا به حساب نیاورده بودند. من بیدارم. — پدر. — من اراده شما را خرد خواهم کرد. نان شما را خواهم برید. شما را در هنگ پیه مونته^۱ وارد خدمت سربازی خواهم کرد. — پدر. — خردتان خواهم کرد. بروید به اتاقتان. فردا از این منطقه خواهید رفت.

جوز په مشتایش را درهم می‌فشارد. آرزو می‌کند...

آنتوان نفسش را در سینه حبس می‌کند:

... آرزو می‌کند... که پدرش بمیرد.

برای توهین نهایی، به زور می‌خندد. به خود جرئت می‌دهد و می‌گوید: —

شما مضحک هستید.

از برابر پدر می گذرد. با سری افراشته، لبهایی به هم فشرده، زهرخند می زند و از پله های ایوان پایین می رود.
— کجا می روی؟

پسر می ایستد. پیش از رفتن، چه تیر زهرآلودی می تواند رها کند؟ غریزه اش بدترین راه را پیش پای او می گذارد: — می روم خودم را بکشم.
با یک جست از پله ها پایین می رود. پدر دستش را بالا برده است. — برو، پسر خبیث. جوز په سر بر نمی گرداند. صدای پدر آخرین بار بلند می شود: — ملعون.

جوز په دوان دوان از نخستین ایوان می گذرد و در دل شب ناپدید می شود.

آنتوان می خواهد دوباره درنگ کند، بیندیشد. ولی چهار صفحه دیگر بیشتر نمانده است و تاب شکیبایی ندارد.

جوز په، بی مقصد، به خط مستقیم دویده است. می ایستد، نفس زنان، متعجب، دل مشغول. از دور، روی ایوان هتلی، چند ماندولین باهم نغمه بیحال و سوزناکی سر داده اند. بیحالی مهوع. برود و، در گرمای حمامی، رگهای خود را ببرد.

سیبیل صدای ماندولینهای ناپل را دوست نداشت. سیبیل دختری بیگانه بود. سیبیل، خواب و خیالی دور از دسترس، چنانکه گویی شاهزاده خانم قصه ها را دوست داشته باشد.

آنتا. فقط خاطره بازوی برهنه او بر کف دستش کافی است تا... گوشهای پرطنین. تشنگی.

جوز په نقشه ای دارد. سحر به قصر برگردد، آنتا را بردارد، باهم بگریزند. خود را به اتاق او برساند. آنتا از رختخواب بیرون بپرد، به پیشباز او بیاید، با ساقهای برهنه. تماس تن او را، ماهیچه های گرم و لغزنده اش را، بوی گرمش را باز یابد. آنتا. از هم اکنون حس می کند که آنتا خود را روی او افکنده است. دهان نیم گشوده اش، دهان مرطوبش، دهانش.

جوز په وارد راه میان بر می شود. رگهایش می تپند. به شیب تند صخره ای می رسد و با یک جهش آن را می پیماید. خنکای روحبخش دشت، زیر

مہتاب.

در بالای خاکریزی، به پشت دراز می کشد، دستها را روی سینه حلقه می کند. از چاک پیراهن آهسته دست می برد و سینه زنده اش را نوازش می کند. بالای سر او، آسمانی شیریں رنگ، ستاره نشان، آرامش، صفا. صفا. سیبیل. سیبیل، روحش آب سرد و ژرف چشمه، شب سرد و مصفا می شمال.

سیبیل؟

جوز به ایستاده است. با گامهای بلند از تپه پایین می رود. سیبیل. بار آخر، بار آخر پیش از طلوع سحر.

لونا دورو. اینک آن دیوار، آن در گرد. درست همان جای بوسه، روی دیوار گچی. نخستین اعترافش. همین جاست. در چنین شبی، شبی مہتابی. سیبیل به بدرقه او آمده بود. سایه نمایانش بر زمینه گچ سفید. دل به دریا زد، ناگهان خم شد و آن را روی دیوار بوسید. سیبیل گریخت. در چنین شبی. آنتا، چرا من بسوی این در کوچک باز آمده ام؟ چهره پریده رنگ سیبیل، چهره با اراده. سیبیل، نه چندان دور، این همه نزدیک، این همه واقعی و هنوز این همه نا آشنا.

سیبیل را فراموش کند؟ نه، هرگز، ولی به زور محبت، این گره را بگشاید. دهن بند را از این روح فرو بسته بردارد. فرو بسته بر روی چه رازی؟ رویای پاک، رها شده از غرایز: عشق راستین. سیبیل را دوست داشتن. دوست داشتن.

آنتا، آن نگاه رضادهنده، آن دهان تسلیم شونده برای چه بود؟ چه آتشی در آن تن فرمانبردار. خواهش تن، در چند لحظه بسیار کوتاه. عشق بی معما، بی عمق، بی افق. بی فردا.

آنتا، آنتا، این نوازشهای آسان را فراموش کنیم، گذشته را بازیابیم، دوباره کودک شویم. آنتا، دخترک پرناز، خواهر محبوب. ولی خواهر، خواهر، خواهرک.

دهان فرمانبردار، آری، دهان نیم گشوده، دهان خیس، آب شونده، شریک جرم. آری، عشق ناشایست، عشق مهلک، ما را که نجات خواهد داد؟ آنتا، سیبیل. میان این و آن شفه شده. کدام یک؟ و انتخاب برای چه؟ من نمی خواستم بدی کنم. جاذبه دوگانه، تعادل اساسی، مقدس. جهشهای توانمان، و نیز مشروع، زیرا از عمق وجودم بیرون جسته اند؟ پس در واقعیت

چرا آشتی ناپذیر؟ چقدر ممکن بود همه چیز پاک و روشن باشد. اگر همه چیز در دل من متعادل است پس این منع ذهنی برای چه؟
تنها راه: وجود یکی از این سه در این میان زاید است. کدام یک؟
سیبیل؟ آه، آن سیبیل زخم خورده، آن خیال محو نشدنی، سیبیل نه. پس آنتا.

آنتا، خواهرک، ببخش، من چشمهایت را، پلکهایت را می بوسم، ببخش. این بی آن، نه. پس نه این و نه آن. چشم پوشیدن، فراموش کردن، مردن. نه، مردن نه، مرده بودن. ناپدید شدن. اینجا طلسم است، مانع ناپیمودنی است، منع است. اینجا زندگی و عشق محال است.
خداحافظ.

جاذبه چیزهای ناشناخته، جاذبه فردای نو، مستی. از یاد بردن، همه چیز را از نو آغاز کردن.

عقب گرد. دویدن تا ایستگاه. با نخستین قطاری که به رم می رود. رم، با نخستین قطاری که به بندر جنوا می رود. جنوا، با نخستین کشتی مسافربری. بسوی آمریکا. یا بسوی استرالیا.
و ناگهان می خندد.

عشق؟ نه. آنچه دوست دارم زندگی است.
به پیش.

جک بولنی

آنتوان با یک حرکت تند جزوه را بست، آن را در جیبش فرو کرد و گنج و سرگشته به پا خاست. لحظه ای، ایستاده، چشمهایش را در نور چراغ به هم زد، سپس متوجه گیجی خود شد و دوباره نشست.

تا او مشغول خواندن بود، تالار بکلی خالی شده بود: بازیکنان رفته بودند تا شام بخورند. نوازندگان خاموش شده بودند. تنها، در گوشه ای، جوان یهودی و «اعلامیه حقوق بشر» زیر نگاه ذوق زده «گر به» تخته نرد بازی می کردند. پسر جوان به پیپ خالیش پک می زد و هربار که طاس می ریخت «گر به» با خنده های ریز تأیید کننده ای سرش را روی شانه جوان یهودی تکیه می داد.

آنتوان پاهایش را دراز کرد، سیگاری آتش زد و کوشید تا حواسش را

جمع کند. ولی، مدت چند ثانیه، اندیشه پریشانش، مانند نگاههایش، سرگردان بود و نمی توانست در جایی قرار بگیرد. سرانجام توانست خیال ژاک و ژیز را از خود دور کند و اندکی آرامش بیابد.

مهم این بود که بتواند حقیقت را از داستان پردازی تمیز دهد. بی شک آن بحث غوغایی میان پدر و پسر حقیقت داشت. در سخنان سر نیو، مستشار دادگستری، بعضی از کلمات کاملاً مطابق واقع می نمود: «توطئه سگ پروتستانها! خردت خواهم کرد! نانت را خواهم برید! تو را به خدمت سربازی خواهم فرستاد!...» و نیز این کلمات: «زن کافری اسم مرا روی خودش بگذارد؟...» آنتوان گویی صدای خشم آلود پدرش را که ایستاده و قد برافراشته در تاریکی شب نفرین می فرستاد می شنید. بی شک فریاد جوز په نیز حقیقت داشت: «می روم خودم را بکشم!» و این کلمات سرانجام مشغله ذهنی آقای تیبو را توضیح می داد که از نخستین روز تجسس، هرگز نخواستہ بود فرض زنده بودن ژاک را بپذیرد: خودش روزی ده بار به پزشکی قانونی تلفن می کرد. و نیز این فریاد توضیح دهنده پشیمانی نیمه آشکار او بود که خود را مسبب ناپدید شدن ژاک می دانست. و شاید این پشیمانی خاموش در ازدیاد آلبومین او که پیرمرد را در آستانه عمل جراحی آن همه ضعیف کرده بود بی تأثیر نبوده باشد. بنابراین، در این نور تازه، بسیاری از وقایع سه سال اخیر معنای دیگری می یافت.

آنتوان دوباره جزوه را درآورد و تقدیم نامه دست نوشته را خواند:

آیا در آن شب ماه نوامبر به من نگفتید: «همه چیز تابع نیروی دوقطب است و حقیقت همیشه دور و دارد.»؟
عشق نیز گاهی چنین است.

با خود گفت: «مسلماً وجود همزمان این عشق دوگانه... مسلماً... اگر ژیز واقعاً معشوقه ژاک شده باشد و اگر، از سوی دیگر، ژاک خود را پابند عشق ژنی حس کرده باشد، زندگی برای او حقیقتاً دشوار شده است. با این همه...»
آنتوان دائماً به مانع تاریکی برمی خورد. به هرحال نمی توانست بپذیرد که علت رفتن ژاک تماماً همان باشد که خود او درباره زندگی عاشقانه اش به

صورت داستان بیان کرده است. عوامل دیگری، عوامل جزئی و ناگهان روی هم انباشته، حتماً در این تصمیم گیری دیوانه وار دخیل بوده است. اما چه عواملی؟ ناگهان متوجه شد که این اندیشه ها جنبه فوری ندارد. آنچه فوریت داشت این بود که از این نشانه ها بهترین بهره را بگیرد و هر چه زودتر ردّ برادرش را پیدا کند.

مراجعه به مدیر مجله بسیار دور از احتیاط بود. اینکه ژاک خود را پنهان کرده بود به این معنی بود که هنوز در تصمیم مخفی ماندنش پایدار است و اگر بفهمد که مخفیگاهش کشف شده است بی درنگ به جای دیگر خواهد گریخت و این بار ردّی از خود به جا نخواهد گذاشت. تنها راه توفیق این بود که او را غافلگیر کند— یعنی شخصاً. (آنتوان هرگز به کسی جز خود حقیقتاً اعتماد نداشت.) همان دم خود را دید که در ژنو از قطار پیاده می شود. ولی آنجا چه کند؟ و اگر ژاک مقیم لندن باشد چه؟ نه. بهتر این بود که نخست مرد کارآموده ای که بتواند نشانی ژاک را به دست آورد به ژنو بفرستد. در حالی که از جا برمی خاست گفت: «و آن وقت خودم به اقامتگاه او خواهم رفت. همین قدر بگذار دستم به او برسد تا ببینم می تواند فرار کند یا نه!»

همان شب دستورهای لازم را برای یک کارآگاه خصوصی فرستاد. و سه روز بعد نخستین اطلاعات به دستش رسید:

(محرمانه)

«آقای جک بولتی چنانکه حدس زده می شد مقیم سوئیس است. اقامتگاه او در ژنو نیست، بلکه در لوزان است. در این شهر تا حال چندبار جای خود را تغییر داده است. از آوریل گذشته در شماره ۱۰، کوچه اسکالیه دومارشه، پانسیون کامرزین سکونت دارد.

ما هنوز نتوانسته ایم تاریخ ورود او را به خاک سوئیس به دست بیاوریم. ولی توانسته ایم درباره وضع نظام وظیفه اش اطلاعی کسب کنیم. طبق اطلاعات محرمانه ای که در کنسولگری فرانسه به دست آوردیم، آقای بولتی در ژانویه ۱۹۱۲ خود را به دفتر نظامی این کنسولگری معرفی کرده و

اوراق شناسایی و اسناد دیگری به نام ژاک- ژان- پل اوسکار- تیبو، دارای ملیت فرانسوی، متولد سال ۱۸۹۰ در پاریس، به آنجا ارائه داده است. در پرونده‌اش که ما نتوانستیم از مشخصات آن رونوشت برداریم (این مشخصات منطبق است با آنچه ما از طریق دیگر به دست آورده ایم) ذکر شده است که شخص مذکور بار اول در سال ۱۹۱۰ به علت تنگی دریاچه میترا، طبق تصویب شورای رسیدگی به وضع مشمولان بخش دهم پاریس، و بار دوم به اسناد گزارش پزشکی ارائه شده در سال ۱۹۱۱ به کنسولگری فرانسه در وین (اتریش) توانسته است از مهلت قانونی بهره‌مند شود. به دنبال آزمایش پزشکی مجددی که در فوریه ۱۹۱۲ در شهر لوزان از او به عمل آمده و از مجرای اداری به دفتر سربازگیری بخش سن فرستاده شده است، برای سومین و آخرین بار از مهلت قانونی استفاده کرده و توانسته است که با موافقت مقامات کشور متبوعش به علت ضعف مزاج برای همیشه از خدمت نظام وظیفه معاف شود.

چنانکه از ظواهر برمی‌آید، آقای بولتی زندگی نسبتاً شایسته‌ای دارد و بیشتر با دانشجویان و روزنامه‌نگاران معاشرت می‌کند و نامش در «انجمن مطبوعات سویس» به عنوان عضو رسمی ثبت شده است. همکاری او، طبق قول شایع، با چندین روزنامه و مجله و مقاله‌هایی که تهیه می‌کند برای تأمین زندگی شرافتمندانه‌ای کافی است. به ما اطمینان داده‌اند که آقای بولتی مقاله‌هایش را با چندین نام مستعار غیر از نام شخصی خودش می‌نویسد و اگر دست‌ورهای بعدی در این باره به ما برسد می‌توانیم نامهای مستعار او را مشخص کنیم.

یکی از کارمندان دفتر کارآگاه خصوصی روز یکشنبه، ساعت ده شب، این سند را به فوریت به دست آنتوان رسانده بود. مسافرت در صبح دوشنبه برایش مقدور نبود. با این همه، وضع مزاجی آقای تیبو تقریباً به او مهلت تأخیر نمی‌داد.

آنتوان به دفترچه ملاقات‌هایش و سپس به دفترچه ساعات حرکت قطار نگاهی کرد و تصمیم گرفت که فردا شب سوار قطار تندرو لوزان شود. و در سرتاسر آن شب نتوانست چشم به هم بگذارد.

دوشنبه روز پرمشغله‌ای بود. با این همه، آنتوان به سبب مسافرت مجبور شد که چند ملاقات دیگر را نیز در برنامه آن روز بگنجاند. صبح زود به بیمارستان رفت و سرتاسر روز در شهر از این سو به آن سو می‌دوید و حتی نتوانست ناهارش را در خانه بخورد. فقط پس از ساعت هفت شب به خانه برگشت. قطار ساعت هشت و نیم حرکت می‌کرد.

در حالی که لئون چمدان سفر را آماده می‌کرد، آنتوان از پلکان آپارتمان پدرش بالا رفت. از روز پیش او را ندیده بود.

وضع عمومی او آشکارا بدتر شده بود. آقای تیبو که دیگر غذا نمی‌خورد احساس ضعف شدید می‌کرد و بی‌وقفه درد می‌کشید.

آنتوان با تلاش بسیار توانست، طبق معمول، عبارت «سلام، پدر!» را که برای بیمار جرعه روزانه تقویت قلب بود بر زبان بیاورد. در جای همیشگی نشست و با قیافه دقیقی به پرس‌وجوی هرروزه پرداخت و سعی کرد که از کوچکترین سکوت مانند دامی احتراز کند. لبخند زنان به پدر می‌نگریست، ولی امشب نمی‌توانست این فکر را از ذهن خود دور کند: «بزودی خواهد مرد.»

چندبار متوجه نگاه اندیشناک پدرش شد که بسوی او برگشته بود. این نگاه گویی سؤالی را مطرح می‌کرد.

آنتوان با خود می‌گفت: «تا چه حد نگران وضع خودش است؟» آقای تیبو غالباً درباره مرگ خود عبارات مطمئنی حاکی از تسلیم و رضا بر زبان می‌آورد. ولی در باطن چه می‌اندیشید؟

مدت چند دقیقه پدر و پسر، فرورفته در حصار رازی که شاید برای هردو یکی بود، سخنان بی‌اهمیتی درباره بیماری، درباره آخرین داروها با یکدیگر رد و بدل کردند. سپس آنتوان به بهانه اینکه پیش از شام باید به فوریت از بیماری دیدن کند برخاست. آقای تیبو که درد می‌کشید برای نگه داشتن او تلاشی نکرد.

آنتوان هنوز سفر خود را به کسی خبر نداده بود. نیتش این بود که فقط به خواهر مقدس اطلاع دهد که مدت سی و شش ساعت در پاریس نخواهد بود. ولی بدبختانه هنگامی که از اتاق بیرون می رفت خواهر مقدس سخت مشغول بیمار بود.

وقت تنگ بود. آنتوان چند دقیقه در راهرو منتظر ماند و چون خبری از خواهر مقدس نشد به سراغ ماداموازل دووایز رفت که در اتاقش نشسته بود و نامه می نوشت و هنگامی که چشمش به آنتوان افتاد گفت:

— آنتوان، کمکم کن. یک سبد بقولات سفارش داده بودم که گم شده است...

آنتوان با زحمت بسیار توانست به او بفهماند که آن شب باید برای دیدن بیمار بد حالی به شهرستان برود و شاید فردا نتواند برگردد، ولی البته جای نگرانی نیست، چون دکتر تریویه که از غیبت او خبر دارد به مجرد اطلاع به بالین بیمار خواهد شتافت.

ساعت از هشت گذشته بود. آنتوان همین قدر فرصت داشت که خود را به قطار برساند. تا کسی به سرعت بسوی ایستگاه راه آهن می رفت. کناره های خلوت رود و پل سیاه و درخشان و میدان کاروزل با آهنگ شتابان فیلمهای پرحادثه از برابر نظرش می گذشت. آنتوان به ندرت سفر می کرد و اکنون هیجان این شتافتن در تاریکی شب و نگرانی دیر رسیدن و صدها اندیشه که ذهنش را به خود مشغول می داشت و نیز بیم از کاری که می خواست انجام دهد، همه اینها او را از خودش جدا می ساخت و در فضایی آکنده از دلاوری و قهرمانی می افکند.

کوپه ای که در آن جایش از پیش تعیین شده بود تقریباً پر بود. کوشید تا بخوابد. بیهوده بود. عصبی شد، یک یک ایستگاهها را شمرد. در پایان شب، هنگامی که چرت می زد، لکوموتیو سوت دلخراشی کشید و قطار از سرعت خود کاست و سپس وارد ایستگاه والورب^۱ شد. پس از تشریفات گمرکی و رفت و آمد

(۱) Vallorbe، شهر کوچک سویس، نزدیک مرز فرانسه.

در سرسرای یخ زده و شیرقهوه سوپسی، اکنون چگونه می توانست دوباره بخوابد؟ راه آهن از عمق دره ای می گذشت که دامنه هایش پدیدار بود. هیچ رنگی به چشم نمی خورد: در روشنایی مردّد سحر، فقط منظره ای که گویی آن را با مرکب سیاه روی زمینه سفید کشیده بودند دیده می شد.

نگاه آنتوان با حالتی انفعالی فقط آنچه را از برابری می گذشت می دید. برف نوک تپه ها را می پوشاند و به صورت تکه های نیمه آب شده در گودیهای زمین بایر ادامه می یافت. اشباح سیاه صنوبرها ناگهان از زمینه شیری رنگ بیرون جستند. سپس همه چیز محو شد: قطار در ابر فرو رفته بود. دشت دوباره پدیدار شد. نورهای کوچک زرد، نقطه به نقطه در مه، از زندگی بامدادی منطقه ای پرجمعیت حکایت می کرد. از هم اکنون خانه ها نمایانتر و نور چراغها در ساختمانهای مرئی کمتر شده بود. اندک اندک، سیاهی زمین به سبزی گرایید و دیری نگذشت که دشت به صورت سفره ای از چراگاههای پر علف درآمد که روی آن، رشته های برف هر گودال و هر جدول و هر شیاری را مشخص می کرد. قلعه های کم ارتفاع روستایی، کز کرده مانند مرغهای کرچ و چسبیده به محصوره زمین خود، پنجره های کوچکشان را باز می کردند. آفتاب برآمده بود.

آنتوان، دل مشغول و غرقه در اندوه این مناظر بیگانه، پیشانی بر شیشه پنجره گذاشته بود و خود را کاملاً بی پناه حس می کرد. دشواریهای کاری که بر عهده گرفته بود به صورت طاقت فرسایی در برابر نظرش مجسم می شد و از ناتوانی حاصل از این شب بیخوابی بیمناک بود.

اندک اندک به شهر لوزان نزدیک می شد. اکنون قطار از حومه می گذشت. آنتوان این خانه های در بسته و مکعبی شکل و بالکن دارا که مانند آسمانخراشهای کوچکی از یکدیگر جدا بودند تماشا می کرد. چه بسا هم اکنون، در پشت کرکره صنوبرهای زردفام یکی از همین خانه ها، ژاک از خواب بیدار می شد.

قطار ایستاد. باد سردی در ایستگاه می وزید. آنتوان لرزید. جمعیت وارد راهرو زیرزمینی می شد. آنتوان این بار عنان ذهن و اراده خود را رها کرده بود. تب آلود و بیحال چمنداناش را با خود می کشید و به دنبال جمعیت می رفت و درباره آنچه می خواست بکند دودل بود. چشمش به تابلویی افتاد: «دستشویی».

حمام. دوش.» یک حمام گرم برای آسایش اعصاب؟ یا یک دوش سرد برای زنده شدن؟ آری، صورتش را بتراشد، لباس زیرش را عوض کند. آخرین امید زنده شدنش همین بود.

چه فکر خوبی کرده بود! تردماغ و شاداب از حمام درآمد چنانکه گویی از چشمه معجزآسایی درآمد باشد. به انبار راه آهن شتافت، چمدانش را امانت گذاشت و با عزم جزم به پیشباز حوادث رفت.

باران سر کرده بود. به درون تراموای پرید و بسوی شهر رفت. چیزی از ساعت هشت نگذشته بود، ولی دکانها باز بود. مردمی کوشا و خاموش، با بارانی و گالش، در پیاده‌روها حرکت می‌کردند و گرچه هنوز از رفت و آمد وسایط نقلیه خبری نبود مواظب بودند که پا در سواره‌روها نگذارند. آنتوان که زود حکم کلی صادر می‌کرد در دل گفت: «شهری فعال و بی‌تفتن.» از روی نقشه، راه خود را تا میدان مقابل شهرداری پیدا کرد. سرش را بالا برد و به ساعت برج که زنگ نیم را می‌نواخت نگریست. کوچه‌ای که ژاک در آن سکونت داشت در انتهای میدان بود.

کوچه اسکالیه دومارشه یکی از قدیمترین کوچه‌های لوزان بود. بیش از آنکه کوچه باشد به پس کوچه پله‌داری می‌مانست و خانه‌هایش فقط در سمت چپ قرار داشت. «کوچه» که از صُفهِ‌های متوالی تشکیل می‌شد از کنار خانه‌ها بالا می‌رفت و روبروی خانه‌ها دیوار بلندی بود که به محاذی آن پلکان چوبی کهنه‌ای با چوب‌بست بسیار قدیمی به رنگ سرخ شرابی کشیده شده بود. این پله‌های نرده‌دار محل دیده‌بانی بسیار مناسبی بود. آنتوان وارد کوچه شد، خانه‌های انگشت‌شمار آنجا آلونکهای باریک نامرتبی بود که طبقه زیرین آنها ظاهراً از قرن شانزدهم به بعد به صورت دکه درآمد بود. خانه شماره ۱۰ در کوتاه و سر در کننده کاری شده‌ای داشت. روی لنگه گشوده در، تابلو ناخوانایی بود که آنتوان آن را به رحمت خواند: «پانسیون ژ. ه. کامرزین.» همین‌جا بود.

سه سال چشم به راه بودن و میان خود و برادر یک جهان فاصله داشتن و اکنون خود را در چند متری او حس کردن و تا چند دقیقه دیگر او را دیدن... ولی آنتوان بر عواطف خود تسلط داشت؛ حرفه پزشکی کار آزموده‌اش کرده بود؛ هر چه

حواس خود را بیشتر جمع می کرد خونسردی و هشیاریش بیشتر می شد. با خود گفت: «ساعت هشت ونیم است. حتماً در خانه است و شاید هنوز در رختخواب. ساعتی است که معمولاً تبهکاران را دستگیر می کنند. اگر در خانه باشد وانمود می کنم که با او قرار ملاقات دارم و سر زده وارد اتاقش می شوم.» خود را زیر چترش پنهان کرد و با گامهای استوار عرض کوچه را پیمود و از دو پله جلو خانه بالا رفت.

راهروی با کف آجر فرش، سپس پلکانی نرده دار و فراخ و پاکیزه، ولی تاریک. هیچ دری در آن نبود. آنتوان مشغول بالا رفتن شد. صدای گفتگویی به طور مبهم به گوشش می خورد. همینکه سرش به محاذی پاگرد رسید، در پشت در شیشه ای اتاق ناهارخوری چشمش به ده دوازده نفر افتاد که دور میزی نشسته بودند. بی اختیار دردل گفت: «خوشبختانه پلکان تاریک است، مرا نمی بینند»، سپس: «ناشتایی در اتاق عمومی. لابد اون نیست. هنوز پایین نیامده است.» و ناگهان... ژاک... آهنگ صدایش... ژاک حرف می زد! ژاک آنجا بود، زنده بود، مسلّم مانند واقعیت!

پاهای آنتوان به لرزیدن افتاد. لحظه ای دچار ترس شد و شتابزده چند پله پایین رفت. با تلاش نفس می کشید: محبتی، برآمده از اعماق، ناگهان بر فضای سینه اش چنگ انداخته بود و نفسش را بند می آورد. این همه مردم ناآشنا... چه کند؟ برگردد و برود؟ بر خود مسلط شد، شوق مبارزه او را به پیش می راند: جای تأمل نبود، می بایست دست به عمل بزند. با احتیاط سرش را بالا برد. ژاک را از نیم رخ می دید، اما سر دیگران متناوباً او را از نظر پنهان می کرد. پیرمرد کوچک اندامی با ریش سفید در صدر مجلس و پنج شش مرد، با سنین مختلف، در اطراف میز نشسته بودند. روبروی پیرمرد، زن موبور زیبایی که هنوز جوان بود میان دو دختر کوچک به چشم می خورد. ژاک به جلو خم شده بود: لحن صدایش تند و جاندار و آزاد بود و در نظر آنتوان، که حضورش چون تهدیدی بر فراز سر برادرش سایه می افکند، حیرت آور بود که انسان با چه غفلی از زمان آینده می تواند خطرترین لحظات سرنوشت خود را بگذراند. حاضران به بحث علاقه نشان می دادند: پیرمرد می خندید. ژاک با دو جوان که در برابرش نشسته بودند ظاهراً جدل می کرد. بطرف آنتوان بر نمی گشت. دوبار پیایی، با آن حرکت

قاطع دست راستش که آنتوان فراموش کرده بود، سخن خود را قطع کرد. و ناگهان، پس از ادای چند کلمه محکمتر، لبخند زد. همان لبخند ژاک! آن گاه آنتوان، بی آنکه بیش از این تأمل کند، از پله‌ها بالا رفت، به در شیشه‌ای رسید، آن را آهسته باز کرد، و کلاه از سر برداشت.

ده چهره بسوی او برگشته بود، ولی آنتوان آنها را ندید: متوجه نشد که پیرمرد از جایش برخاسته است و از او سؤالی می‌کند. چشمهایش بی پروا و شادان به ژاک خیره شده بود و ژاک نیز با حدقه‌های گشاده و لبهای نیمه‌باز به برادرش می‌نگریست. کلامش در میان جمله‌ای قطع شده بود و روی چهره حیرت‌زده‌اش اثری از شادی خوانده می‌شد که بازمانده آن به صورت شکلکی درآمده بود. این حالت یک‌دهم ثانیه بیشتر نپایید. ژاک از جا برخاسته بود و فقط یک اندیشه در سر داشت: حواس دیگران را منحرف کند تا رسوایی به پا نشود.

با گامهایی نااستوار و شتابزده، با حسن خلقی ناشیانه که می‌خواست چنین بنماید که منتظر آمدن این مهمان بوده است بسوی آنتوان پرید و آنتوان، که تن به این تظاهر داده بود، بسوی پلکان واپس رفت. ژاک لنگه در شیشه‌ای را پشت سر خود بست و بالای پلکان به او رسید. هردو بی آنکه خود ملتفت باشند با یکدیگر دست دادند، ولی هیچ کلمه‌ای از دهانشان بیرون نیامد.

ژاک گویی مردد ماند، با حرکت آشفته‌واری به آنتوان اشاره کرد که دنبالش برود و راه پلکان بالا را در پیش گرفت.

یک طبقه، دو طبقه، سه طبقه.

ژاک به سنگینی بالا می‌رفت، با دست به نرده می‌چسبید و رو بر نمی‌گرداند. آنتوان به دنبال او می‌رفت، دوباره بر خود مسلط شده بود و حتی تعجب می‌کرد که چرا در چنین لحظه‌ای خیلی هم دچار هیجان نشده است. تا کنون چند بار با نگرانی از خود پرسیده بود: «این خونسردی ناشی از چیست؟ از حضور ذهن و تسلط بر نفس؟ یا از فقدان احساسات و عواطف؟»

در طبقه سوم فقط یک در بود. ژاک آن را باز کرد. همینکه هردو وارد اتاق شدند ژاک در را قفل کرد و سرانجام چشمهایش را بسوی برادرش برگرداند. نفسی کشید و با صدای دورگه‌ای گفت:

— چی از جان من می‌خواهی؟

ولی نگاه ستهنده‌اش به لبخند مهرآمیز آنتوان برخورد که زیرظاهری آرام و سر به راه، هشیار و محتاط بود: منتظر فرصت مناسب، ولی آماده برای رویارویی با هر پیشامدی.

ژاک سر زیر انداخت و تکرار کرد:

— هان؟ چی از جان من می‌خواهند؟

لحنش تأثرانگیز و بغض‌آلود و لرزانده از اضطراب بود. ولی آنتوان با همه خونسردی ناچار شد که خود را متأثر نشان دهد. قدمی نزدیکتر رفت و زیرلب گفت:

— ژاک.

در عین بازیگری، با نگاه کاونده و موشکاف به برادرش می‌نگریست و از دیدن شانه‌های پهن و خطوط مشخص چهره و نگاه او تعجب می‌کرد. همه اینها با گذشته و با آنچه آنتوان تصور کرده بود تفاوت داشت.

ابروهای ژاک درهم رفت. بیهوده می‌کوشید تا خود را محکم بگیرد. دهان منقبضش به زحمت توانست راه برگریه ببندد. سپس با آهی که خشمش

در آن بیرون می ریخت گویی ناامید از ضعف خود ناگهان تن رها کرد، پیشانی اش را روی شانه آنتوان گذاشت و دوباره از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت:

— آخر چی از جان من می خواهند؟ چی از جان من می خواهند؟
آنتوان دریافت که باید بی درنگ جواب بدهد و یگانه به هدف بزند:
— حال پدر بسیار وخیم است. دارد می میرد. (لحظه ای صبر کرد و سپس گفت:) آمده ام تو را ببرم، جانم.

ژاک خم به ابرو نیاورد. پدرش؟ آیا خیال می کردند که مرگ پدر بتواند در این زندگی تازه که ژاک برای خود ساخته بود تأثیر کند و او را از پناهگاهش بیرون بکشد و در عللی که باعث فرارش شده بود کوچکترین تغییری بدهد؟ در سخنان آنتوان یگانه چیزی که عمیقاً دگرگونش می کرد آخرین کلمه بود: «جانم»، که از سالها پیش به گوشش نخورده بود.

سکوت به اندازه ای سنگین بود که آنتوان سخنش را ادامه داد:
— من هیچ کس را ندارم. (ناگهان فکری به ذهنش رسید و توضیح داد):
مادموازل به حساب نمی آید و ژیز در انگلستان است.

ژاک پیشانی اش را بلند کرد:
— در انگلستان؟

— آره، در صومعه ای نزدیک لندن مشغول درس خواندن است و نمی تواند برگردد. من تنها مانده ام و به تو احتیاج دارم.

در لجباجت ژاک، بی آنکه خودش متوجه باشد، چیزی سست شده بود. هنوز تصوّر روشنی در ذهن نداشت، اما اندیشه بازگشت دیگر برایش امکان ناپذیر نبود. از آنتوان جدا شد، مردّد دو قدم برداشت، سپس چنانکه گویی می خواهد در عمق دردش فروبرود، خود را به درون صندلی پشت میز کارش رها کرد. متوجه دستی که آنتوان روی شانه اش گذاشته بود نشد: سرش را در حلقه بازوهایش فروبرده بود و می گریست. فروریختن پناهگاهی را که در طی سه سال با دستهای خود در مشقت و غرور و تنهایی ساخته بود گویی به چشم می دید. با همه پشیمانی آن قدر تیزبینی داشت که بتواند تقدیر محتوم را در برابر خود ببیند و دریابد که دیگر مقاومت سودی ندارد و دیر یا زود او را مجبور به بازگشت خواهند

کرد و آزادیش، یا دست کم این تنهایی زیبا به پایان رسیده است و اکنون بهتر است که با امر چاره‌ناپذیر مصالحه کند. ولی این احساس ناتوانی وجودش را از درد و کینه می‌انباشت و نفسش را در سینه تنگ می‌کرد.

آنتوان، همچنان ایستاده، به او می‌نگریست و می‌اندیشید، گویی محبت را موقتاً از خود دور کرده بود. گردن برادرش را که از گریه می‌لرزید تماشا می‌کرد و نویدیهای کودکى ژاک را به یاد می‌آورد و در عین حال، با آرامش خاطر، امکانات پیروزی خود را می‌سنجید: هرچه این بحران بیشتر ادامه می‌یافت بیشتر مطمئن می‌شد که ژاک چاره‌ای از تسلیم نخواهد داشت.

دستش را کنار کشیده بود. به پیرامون خود می‌نگریست و صد اندیشه به سرعت از ذهنش می‌گذشت. این اتاق نه تنها پاکیزه بود، بلکه چیزی بیشتر از آن داشت: وسایل تنعم و آسایش. اتاق سقف کوتاهی داشت و ظاهراً آن را در زیر شیروانی درست کرده بودند، ولی عریض و روشن و به رنگ زرد چشم‌نوازی بود. کف چوبی آن که به رنگ موم و براق بود گاه‌گاه، لابد بر اثر گرمای بخاری کوچک، خود به خود صدا می‌کرد. بخاری از جنس کاشی سفید بود و چند کنده هیزم در آن می‌سوخت. دو صندلی دسته‌دار با روکشی از کتان گلدار و چند میز با مقداری کاغذ و روزنامه بر روی آنها به چشم می‌خورد. کتاب کمتر دیده می‌شد: شاید در حدود پنجاه مجلد در قفسه‌ای بالای تخت‌خواب. رختخواب را هنوز جمع نکرده بودند. هیچ عکسی نبود: هیچ یادی از گذشته. آزاد و تنها و فارغ از خاطره! نگاه سرزنش‌آمیز آنتوان به اندکی رشک آمیخته شد.

چشمش به ژاک افتاد که رفته‌رفته آرام می‌شد. آیا در نقشه خود موفق شده بود؟ آیا می‌توانست برادرش را به پاریس برگرداند؟ در درون خود حقیقتاً هرگز شکی در این باره نکرده بود. آن گاه گویی سدی شکسته شد و سیل محبتی، جوششی از عشق و ترحم، سراسر وجودش را فراگرفت. دلش می‌خواست این موجود بینوا را در آغوش بگیرد. سرش را بسوی گردن خمیده او پیش بُرد و با صدای بسیار آهسته زمزمه کرد:

— ژاک...

ولی ژاک ناگهان کمر خود را تکان داد و راست ایستاد. چشمهایش را با غیظ پاک کرد و نگاهی به سرپای برادرش افکند. آنتوان گفت:

— تواز من دلخوری.

جوابی نیامد. آنتوان به عنوان عذرخواهی گفت:

— پدر بزودی می میرد.

ژاک لحظه ای سرش را بسوی دیگر چرخاند. پرسید:

— کی؟

صدایش خشن و حواسش جای دیگر بود. در چهره اش اثر درد پدیدار شد.

چشمش در چشم آنتوان افتاد و فهمید که چه گفته است. سرش را زیر انداخت و گفته خود را تصحیح کرد:

— کی... می خواهی برگردی؟

— هر چه زودتر. هزار اتفاق ممکن است بیفتد...

— فردا؟

آنتوان مردد ماند.

— همین امشب، اگر بشود.

لحظه ای به یکدیگر نگریستند. ژاک شانه هایش را اندکی بالا برد.

امشب، فردا، دیگر چه اهمیت داشت؟ با صدای بی حالتی گفت:

— قطار تندرو شب.

آنتوان دریافت که تاریخ رفتن آنها مشخص شده است. ولی همین را

که با همه وجود خود آرزو کرده بود انتظار داشت و در واقع نه احساس تعجب کرد و نه احساس شادی.

در میان اتاق ایستاده بودند. هیچ صدایی از کوچه نمی آمد. گویی

بیرون از شهر بودند. آب باران، آرام آرام، روی بام جریان داشت و گاه گاه

صدای باد که زیر شیروانی می پیچید به گوش می رسید. رویارویی آنها لحظه

به لحظه سنگینتر می شد.

آنتوان اندیشید که ژاک می خواهد تنها باشد. گفت:

— تولا بد کار داری. من تنهات می گذارم.

ژاک ناگهان سرخ شد:

— من؟ نه بابا! چطور مگر؟

و شتابزده نشست.

— راست می گویی؟

ژاک سرش را تکان داد. آنتوان برای ایجاد صمیمیتی که ساختگی می نمود کوشید و گفت:

— پس من هم بنشینم... خیلی حرفها داریم که برای هم بزنیم! در حقیقت قصدش بیشتر این بود که از او پرس و جو کند، ولی جرئت نداشت. برای اینکه وقت را بگذراند، مراحل مختلف بیماری پدر را به تفصیل شرح داد و، به خلاف میل خود، وارد دقایق فنی شد. شرح این جزئیات برای او نه تنها یادآور بیماری درمان ناپذیری بود، بلکه خود اتاق و تختخواب بیمار و تن متورم و سفید و درد زده و چهره متشنج و فریادها و رنجی را که به زحمت می توانستند تسکین دهند نیز در نظرش مجسم می کرد. و اکنون او بود که صدایش می لرزید و حال آنکه ژاک آرام روی صندلیش نشسته و چهره چموشش را بسوی بخاری گرفته بود و گویی می گفت: «پدر در شرف مرگ است، تو آمده ای که مرا از اینجا برداری و ببری، بسیار خوب، همراهت می آیم ولی دیگر چیز بیشتری از من نخواه.» فقط هنگام وصف آن روز که از پشت در، صدای پدر و مادموازل را شنیده بود که با هم تصنیف قدیمی را دم گرفته بودند، یک لحظه گمان کرد که در دیوار این بی اعتنائی شکافی پدید آمده است. ژاک ترانه را به خاطر داشت، زیرا همان طور که نگاهش به بخاری دوخته شده بود آرام لبخند زد. این لبخند دردناک و مه آلود... همان لبخند ژاک کوچولو بود!

ولی تقریباً در همان لحظه، هنگامی که آنتوان سخنش را به پایان رساند و گفت: «مرگ، بعد از این همه رنج، رهایی است» ژاک که تا این لحظه دم نزده بود با لحن خشنی گفت:

— برای ما بی شک.

آنتوان رنجید و خاموش شد. در گستاخی ژاک، سهم مبارزطلبی او را کاملاً تشخیص می داد، اما بازمانده بغضی را نیز می دید که حاضر به گذشت نبود، و این کینه توزی نسبت به بیمار او، نسبت به موجودی در آستانه مرگ، برایش تحمل ناپذیر بود. آن را دور از مروت یا دست کم دور از واقعیت امور می دید. به یاد شبی افتاد که آقای تیو گریسته و خود را مسئول خودکشی پسرش شمرده بود. و نیز نمی توانست فراموش کند که رفتن ژاک چه لطمه ای به سلامت

آقای تیبوزده است: اندوه و پشیمانی در بروز آن افسردگی روانی که زمینه پیشرفت نخستین عوارض بیماری را فراهم آورد چه تأثیری داشته است؟ به هر حال اگر آن افسردگی نمی بود چه بسا بیماری به این سرعت گسترش نمی یافت. آن گاه ژاک، چنانکه گویی بیصبرانه منتظر بود تا سخنان برادرش تمام شود، با خشونت از جا برخاست و پرسید:

— جای مرا چگونه پیدا کردی؟

آنتوان نمی توانست از دادن جواب طفره برود:

— از طریق... ژالیکور.

— ژالیکور؟

شنیدن هیچ نامی ظاهراً نمی توانست او را بیش از این به تعجب وادارد. با تکیه بر هجاها تکرار کرد:

— ژا-لی-کور؟

آنتوان کیف بغلیش را درآورد. نامه ژالیکور را که خطاب به ژاک بود از آن بیرون کشید و به برادرش داد. ساده ترین کار همین بود: او را از هر نوع توضیحی معاف می کرد.

ژاک نامه را گرفت، نگاهی به سرتاسر آن افکند، سپس نزدیک پنجره رفت و با پلکهای پایین آمده و دهان بسته و قیافه ای که هیچ چیز از آن معلوم نمی شد به دقت به خواندن پرداخت.

آنتوان او را برانداز می کرد. این چهره که سه سال پیش هنوز هم آثار و حرکات خام دوران نوجوانی را با خود داشت و امروز که به دقت تراشیده شده بود ظاهراً نمی بایست چندان تفاوتی با گذشته داشته باشد توجه او را به خود جلب می کرد، اما نمی توانست بگوید که دقیقاً چه چیز تازه ای در آن می باید: قدرت بیشتر، غرور کمتر و نیز نگرانی کمتر، شاید هم لجابت کمتر و استواری بیشتر. ژاک مسلماً مقداری از جاذبه خود را از دست داده ولی نیروی بیشتری به دست آورده بود. اکنون حتی پسر نسبتاً خپله ای بود. سرش درشت تر شده و تقریباً در میان شانه های عریضش فرو رفته بود و ژاک عادت داشت که آن را با حالتی رویهمرفته نخوت آمیز یا دست کم خصمانه واپس ببرد. فکش هیبت آور و لبهایش گوشتالود و حاکی از اراده و پشتکار بود، ولی حالت افسرده ای داشت که

نسبت به سابق بسیار تغییر کرده بود. رنگ چهره‌اش سفیدی گذشته را داشت و اثر کک‌مک هنوز روی گونه‌هایش دیده می‌شد. ولی موهای نسبتاً پر پشت اکنون بیش از آنکه خرمایی باشد بلوطی بود و بر گرد چهرهٔ نیرومندش تودهٔ آشفته‌ای تشکیل می‌داد که بر ابعاد چهره می‌افزود. حلقه‌ای از موهایش به رنگ تیره ولی با برقه‌ای طلایی که دست ژاک مدام با بیحوصلگی آن را بالا می‌زد پیاپی روی شقیقه‌اش می‌افتاد و قسمتی از پیشانی را می‌پوشاند.

آنتوان عضلات پیشانی او را دید که جستن کرد و دو چین میان ابروهایش افتاد. تأثیر اندیشه‌هایی را که از خواندن این نامه به ذهن برادرش راه می‌یافت حدس می‌زد و بنابراین هنگامی که دست ژاک با نامه پایین آمد و سرش بسوی او چرخید از شنیدن این سؤال چندان غافلگیر نشد:

— پس تو هم... تو هم داستان مرا خوانده‌ای؟

آنتوان به همین اکتفا کرد که پلکهایش را پایین ببرد و بعد بالا بیاورد. با چشمهایش که بیشتر از لبها خندان بود، خشم برادر را زیر نگاه مهرآمیز خود خواباند. ژاک که ستیزه‌جوییش اندکی فروکش کرده بود فقط پرسید:

— و... دیگر کی؟

— هیچ کس.

نگاه ژاک حاکی از ناباوری بود. آنتوان با تأکید گفت:

— مطمئن باش.

ژاک دستها را در جیب فرو برد و خاموش شد. در حقیقت به سرعت رضا داده بود که برادرش «سورلینا» را خوانده باشد. حتی کنجکاو بود که نظر او را دربارهٔ آن بداند. خودش نسبت به این داستان که با شور و شوق ولی یک سال و نیم پیش نوشته بود چندان نظر موافقی نداشت. گمان می‌کرد که در این مدت بسیار پیشرفت کرده است و امروز دیگر آن جستجوها، آن شعر، آن احساسات اغراق‌آمیز دورهٔ جوانی به نظرش تحمل‌ناپذیر می‌آمد. عجیب‌تر این بود که دیگر دربارهٔ موضوع آن، دربارهٔ رابطهٔ این موضوع با زندگی شخصیش هیچ نمی‌اندیشید. از زمانی که گذشته را به صورت اثر هنری درآورده بود می‌پنداشت که آن را از خود دور کرده است و هنگامی که گوشه‌هایی از این گذشته در دناک تصادفاً به یادش می‌آمد بی‌تأمل به خود می‌گفت: «من از همهٔ اینها نجات پیدا

کرده ام.» از این رو هنگامی که آنتوان به او گفت: «آمده ام تو را ببرم»، نخستین واکنش ذهنیش این بود: «به هرحال من شفا یافته ام.» و اندکی بعد این نکته از ضمیرش گذشت: «وانگهی ژیز هم در انگلستان است.» (خاطره ژیز و یادآوری نام او در نهایت برایش تحمل پذیر بود، ولی به هیچ صورت تن نمی داد که کوچکترین اشاره گذاری به ژنی بکند.)

پس از یک دقیقه سکوت که در طی آن در کنار پنجره بیحرکت ایستاده و نگاهش را به دور دست دوخته بود دوباره به آنتوان رو کرد:

— کی می داند که تو اینجایی؟

— هیچ کس.

این بار اصرار کرد:

— پدر؟

— نه، ایدا!

ژیز؟

— نه، هیچ کس!

آنتوان مردد شد، سپس برای اینکه برادرش را مطمئن کند به دنبال سخن خود گفت:

— بعد از آن ماجرا و حالا که به لندن رفته است بهتر همین است که

چیزی نداند.

ژاک با کنجکاوی به برادرش نگریست. برقی از روی نگاهش گذشت و سپس خاموش شد.

سکوت دوباره بر فضا مستولی شده بود.

آنتوان از این سکوت می ترسید، ولی هرچه می کوشید تا آن را از میان بردارد چیزی برای گفتن نمی یافت. البته دهها سؤال در ذهنش بود، ولی جرئت بیان آنها را نداشت. دنبال موضوع ساده و بی خطری می گشت که آنها را بسوی یگانگی بیشتر ببرد، اما چیزی به نظرش نمی رسید.

سنگینی طاقت فرسا می شد. ناگهان ژاک پرید و پنجره را باز کرد و چند قدم در میان اتاق به عقب آمد. یک گربه زیبای سیامی با موهای بلند خاکستری و پوزه سیاه به نرمی بر کف اتاق جست. آنتوان که از این تغییر وضع خوشحال

شده بود گفت:

— مهمان آمده؟

ژاک لبخند زد:

— دوست آمده. (سپس به گفته خود افزود:) یک دوست عزیز، چون گاه گاه پیدایش می شود.

— از کجا می آید؟

— هیچ کس نمی داند. ظاهراً از راه دور، چون در محله کسی نمی شناسدش.

گرچه زیبا موقرانه و خرخرکنان برگرد اتاق می گشت. آنتوان که حس می کرد سکوت نیز دوباره برگرد آنها می چرخد گفت:

— دوستت خیس است.

— معمولاً وقتی که باران می بارد به دیدنم می آید. گاهی خیلی دیر، نصف شب. به شیشه ناخن می کشد، وارد می شود خودش را در مقابل بخاری می لیسد و وقتی که خشک شد می رود. هیچ وقت نتوانسته ام نوازشش کنم یا چیزی بدهم بخورد.

گرچه پس از اینکه به اتاق سرکشی کرد به نزدیک پنجره که نیمه باز مانده بود برگشت. ژاک تقریباً با لحن شادی گفت:

— عجب، منتظر نبود که تو را اینجا ببیند: می خواهد برود.

گرچه بر لبه پنجره جست و بی آنکه سر برگرداند روی بام رفت.

آنتوان با لحن نیمه جدی گفت:

— بیرحمانه حالیم کرد که من اینجا مهمان ناخوانده هستم.

ژاک بستن پنجره را فرصت شمرد تا جوابی ندهد. ولی همینکه سر برگرداند چهره اش به شدت سرخ شده بود. آرام در طول و عرض اتاق مشغول قدم زدن شد.

سکوت آنها را تهدید می کرد.

آن گاه آنتوان از ناچاری— و شاید به امید اینکه احساسات ژاک را تغییر دهد و نیز به سبب اینکه اندیشه مرد بیمار از ذهنش دور نمی شد— دوباره درباره پدرش حرف زد. تغییرات روحیه آقای تیورا پس از عمل جراحی شرح داد. حتی

دل به دریا زد و گفت:

— اگر تو هم مثل من پیر شدن او را در این سه سال دیده بودی شاید طور دیگری درباره اش قضاوت می کردی.

ژاک برای طفره رفتن از جواب گفت:

— شاید.

آنتوان به آسانی نومید نمی شد. دنباله سخن خود را گرفت:

— وانگهی، گاهی این سؤال برایم مطرح شده است که آیا ما او را

آن طور که باطناً هست می شناسیم...

همین موضوع را دنبال کرد و به یادش آمد که نکته کوچک تازه ای را

برای او شرح دهد. گفت:

— یادت می آید، آقای فوبوا سلمانی که مغازه اش رو بروی خانه ماست،

پهلوی مغازه آبنوس کاری، نرسیده به کوچه پره اوکلر...

ژاک که سرش را زیر انداخته بود و همچنان می رفت و می آمد یکدفعه

ایستاد. فوبوا... کوچه پره اوکلر... و ناگهان در تاریکی خود خواسته

خلوتگاهش، جهانی که گمان می کرد از یادش رفته است درخشیدن گرفت.

آن را با همه جزئیاتش دقیقاً می دید: هر سنگ پیاده رو را، جعبه آینه مغازه ها را،

آبنوس کار پیر را با انگشتهای لاک الکلی، عتیقه فروش رنگ پریده و دخترش

را، سپس «خانه» و همه فضای زندگی گذشته خود را، «خانه» و در کالسک و

نیم گشوده و اتاق سرایدار و آپارتمان کوچکی که در طبقه همکف و لیزبت را

و، دورتر از آنها، سرتاسر کودکی محرومیت کشیده خود را... لیزبت، نخستین

تجربه اش... در وین، با لیزبت دیگری آشنا شد که شوهر حسودش خودکشی

کرده بود... ناگهان به یادش آمد که باید رفتن خود را به سوفیا، دختر بابا

کامرزین، اطلاع دهد...

آنتوان داستان خود را ادامه می داد.

آن وقت، یک روز که خیلی عجله داشت و فرصت نبود که به سلمانی

دیگری برود وارد مغازه فوبوا شده بود، همان آرایشگری که ژاک و آنتوان

هیچ وقت به نزدش نمی رفتند، زیرا از بیست سال پیش همین فوبوا هر روز شنبه

پدرشان را اصلاح می کرد. پیرمرد که آنتوان را دورادور می شناخت

بی درنگ درباره آقای تیپو حرف زده بود و همچنانکه آنتوان بیکار روی صندلی نشسته و حوله‌ای به دور گردنش پیچیده بود قیافه‌ای از پدر که هنوز آن را نمی‌شناخت و نمی‌توانست تصورش را بکند اندک اندک از میان سخنان آرایشگر در برابر نظرش شکل گرفته بود...

— خلاصه، پدر همیشه درباره ما با فوبوا حرف می‌زده است. بخصوص درباره تو... فوبوا آن روز تابستان را به یاد می‌آورد که «پسر بچه آقای تیپو» — یعنی تو — دیپلمش را گرفته بود و پدر لای در مغازه را باز کرد تا فقط این خبر را به او بدهد: «آقای فوبوا، پسرم قبول شد.» فوبوا می‌گوید: «پدر نازنین همیشه سرش را بالا گرفته بود که آدم از دیدنش حظ می‌کرد!» انتظارش را نداشتی، هان؟... ولی برای من از همه ناراحت کننده‌تر این... این سه سال اخیر است...

چهره ژاک اندکی درهم رفت و آنتوان درماند که با ادامه این سخن آیا به بیراهه نمی‌رود.

ولی دیگر به راه افتاده بود:

— آره. بعد از رفتن تو. من سرانجام فهمیدم که پدر هرگز ذره‌ای از حقیقت را به هیچ کس نگفته و حتی برای اینکه ایز گم کند داستانی پیش خودش جعل کرده و برای اهل محل گفته است. مثلاً فوبوا چیزهایی از این قبیل نقل می‌کرد: «مسافرت بهترین کار است! وقتی که پدر شما می‌تواند پول درس خواندن پسرش را در خارج بپردازد خوب کاری می‌کند که او را به آنجا می‌فرستد. اولاً حالا با پست می‌شود از همه جا نامه نوشت. خودش به من گفت هفته‌ای نیست که نامه‌ای از آن آقا پسر به دست شما نرسد...»

آنتوان سعی می‌کرد که چشمش در چشم ژاک نیفتد و برای اینکه اندکی از این موضوع خاص دور شود گفت:

— پدر درباره من هم با او حرف زده است: «پسر بزرگترم یک روز استاد دانشکده پزشکی می‌شود.» همچنین درباره مادموالز و کلفتها. فوبوا همه اهل خانه ما را می‌شناسد. و همچنین درباره ژریز. این هم خیلی عجیب است: به نظر می‌آید که پدر اغلب از ژریز حرف می‌زده! گویا فوبوا یک دختر به همین سن و سال داشته و به نظرم، اگر درست فهمیده باشم، آن دختر مرده است. فوبوا به

پدر می گفته: «دختر من این کار را می کند.» و پدر به او می گفته: «دختر من هم این کار را می کند.» باورت می شود؟ فوبو مقداری از بازیگوشیها و حرفهای بچگانه را که خودم فراموش کرده ام از قول پدر برایم نقل کرد. چطور می شود باور کرد که پدر آن موقع به این چیزهای بچگانه توجه کرده باشد؟ خلاصه، این جمله را عیناً از زبان فوبو نقل می کنم: «پدر شما حسرت می خورد که چرا دختر ندارد. ولی بارها به من می گفت: «آقای فوبو، این دختر کوچولو حالا مثل این است که دختر خودم است.» عیناً با همین لفظ. خیلی تعجب کردم، باور کن. این همه احساسات، رویهمرفته خام و شاید هم آمیخته به کمرویی و درد، که هیچ کس از آن بونبرده بود!

ژاک بی آنکه کلمه ای بگوید، بی آنکه سر بردارد، همچنان میان اتاق می رفت و می آمد و گرچه تقریباً به برادرش نمی نگرست هیچ یک از حرکات آنتوان از نظرش دور نمی ماند. متأثر نبود، فقط دستخوش احساسهای تند و متناقضی قرار گرفته بود. طاقت فرساتر از همه اینها این بود که حس می کرد گذشته خواهی نخواهی وارد زندگیش می شود.

آنتوان در برابر سکوت ژاک دلسرد شد: امکان هیچ گفتگوی متقابلی نبود. برادرش را از نظر دور نمی داشت و می کوشید تا روی خطوط چهره او که هیچ حالتی جز تصمیم لجوجانه به بی اعتنائی از آن بر نمی آمد اثری از اندیشه بیابد. با این همه، نمی توانست از او دلخور شود. این چهره بازیافته را که اخم آلود و روگردان از او بود دوست می داشت. هیچ چهره ای در جهان هرگز برایش عزیزتر از این نبود. و بی آنکه جرئت کند و احساسات خود را با کلمه ای یا حرکتی بروز دهد موج محبت تازه ای از نو دلش را مالا مال کرد.

سکوت دوباره برقرار شده بود: سکوتی پیروز، دلخواسته، فشارآور. هیچ چیز شنیده نمی شد مگر جریان باران در ناودانها و زمزمه آتش در بخاری و گاهی صدای خشک تخته کف اتاق زیر پای ژاک.

ژاک لحظه ای نزدیک بخاری رفت، در آن را باز کرد و دوتکه هیزم در آن انداخت. آن وقت، همچنانکه زانو زده بود بسوی آنتوان که حرکات او را با نگاه دنبال می کرد سر برگرداند و ناگهان با لحن سرد و خشنی زیر لب گفت:

— تو درباره من سخت قضاوت می کنی. ولی برایم اهمیت ندارد، چون

اشتباه می کنی.

آنتوان با عجله اعتراض کرد:

— نه، این طور نیست.

ژاک دوباره گفت:

— من حق دارم که به شیوه دلخواه خودم خوشبخت باشم. (با حرکتی عصیان آمیز از جا برخاست، لحظه ای خاموش ماند و سپس از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت:) اینجا من به تمام معنی خوشبخت بودم.

آنتوان سر پیش برد:

— حقیقت را می گویی؟

— به تمام معنی!

پس از هر گفتگویی، مدت یک ثانیه با کنجکاوی موقرانه ای، با خوشبختنداری بزرگ منشانه و اندیشناکی، به چهره یکدیگر خیره می شدند. آنتوان گفت:

— حرفت را باور می کنم. وانگهی، رفتن تو... ولی خیلی چیزها هست که هنوز از آنها درست سر در نمی آورم... (و ناگهان با لحن محتاطانه ای گفت:) البته، جانم، من اینجا نیامده ام که کوچکترین ایرادی از تو بگیرم... فقط در این هنگام بود که ژاک متوجه لبخند برادرش شد. آنچه از آنتوان به یاد می آورد مرد خشک و خشن و باراده ای بود. اکنون این لبخند برایش بسیار تازگی داشت و تا اعماق دلش نفوذ می کرد. آیا ناگهان ترسید که دچار ضعف شود؟ مشتایش را گره کرد و بازوهایش را تکان داد:

— آنتوان، نمی خواهد چیزی بگویی، این حرفها را ول کن... (و گویی برای جبران گفته خود افزود:) حالا وقتش نیست.

حالتی واقعی حاکی از رنج درونی بروی چهره اش پدیدار شد. سرش را بسوی تاریکی اتاق برگرداند، پلکهایش را پایین آورد و تمجمج کنان دوباره گفت:

— تو نمی توانی بفهمی.

سپس سکوت از نو برقرار شد. ولی هوا قابل تنفس شده بود.

آنتوان از جا برخاست و بی آنکه لحن طبیعی خود را تغییر دهد پرسید:
 — سیگار نمی کشی؟ خیلی دلم می خواهد سیگاری روشن کنم،
 اشکالی ندارد؟

لازم می دید که تند نرود و این روح سرکش را با صمیمیت و سبکباری
 اندک اندک رام کند.

چند پک به سیگار زد، سپس بسوی پنجره رفت. همه بامهای کهنه شهر
 لوزان با رشته درهم تنیده ای از خرپشته های سیاه که خطوطشان در مه محوشده بود
 تا لب دریاچه پیش می رفت. این بامهای سفالی خزه بسته آب را مانند نم به
 خود می کشیدند. افق دور با سلسله جبالی که پشت به روشنایی روز داشت بسته
 می شد. روی قله ها، برف به صورت پرده های سفید در زمینه آسمان خاکستری
 بالا می رفت و در دامنه ها به شکل باریکه های روشنی روی شیبهای تیره کشیده
 می شد. گویی از کوههای آتشفشان، به جای گدازه، شیر جریان داشت.
 ژاک نزدیک رفت، دستش را دراز کرد و گفت:
 — دندانهای اوش^۱.

بامهای شهر مانع مشاهده نزدیکترین ساحل دریاچه می شد و ساحل
 دیگر، که پشت به روشنایی داشت، صخره عظیم سیاهی زیر پرده باران بود.
 آنتوان گفت:

— دریاچه زیبایت امروز مثل دریای طوفانی کف کرده است.
 ژاک از روی لطف لبخند زد. همچنان بی حرکت ایستاده بود و
 نمی توانست از این ساحل چشم بردارد. آنجا، گویی در رؤیا، بیشه ها و
 دهکده ها و کشتیهای لنگر انداخته در کنار پلها و کوره راههای خم اندر خمی را که
 بسوی قهوه خانه های کوهستان بالا می رفتند تماشا می کرد... اینجا برای ولگردی
 و ماجراجویی جان می داد. ولی می بایست از آن دور شود— تا کی؟
 آنتوان سعی کرد تا حواس او را متوجه جای دیگر کند. گفت:

(۱) Oche، کوه مشرف بر شهر لوزان.

— من مطمئنم که امروز صبح تو کارهایی داری که باید انجام بدهی، بخصوص اگر... (می خواست بگوید: «بخصوص اگر امشب حرکت کنیم»، ولی جمله اش را تمام نکرد.)

ژاک سرش را بیحوصله تکان داد:

— نه، کاری ندارم، باور کن. اختیارم دست خودم است. وقتی که آدم تنها زندگی می کند هیچ چیز پیچیده نیست، به شرطی که... آزادی خودش را نگه دارد.

این کلمه درمیان سکوت به اهتزاز درآمد. سپس ژاک نگاهش را به آنتوان دوخت، ولی این بار با لحن دیگری، با لحن افسرده ای، آه کشید و دوباره گفت:

— تونمی توانی بفهمی.

آنتوان در دل می گفت: «مگر اینجا چه جور زندگی می کند؟ بله، کارهایی انجام می دهد... ولی از کجا می خورد؟» چند حدس مختلف زد، لحظه ای عنان خود را به دست اندیشه هایش سپرد و سرانجام با صدای آهسته گفت:

— روزی که به سن قانونی رسیدی می توانستی سهمت را از ارث مادری مطالبه کنی...

برق پوزخندی از روی نگاه ژاک گذشت. نزدیک بود سوالی بکند. اندک تأسفی به دلش راه یافت: به یاد آورد که آری می توانست، در آغاز فرارش، تن به بعضی از کارهای سخت ندهد: باراندازهای تونس، انبار زغال کشتی «آدریاتیکا» در بندر تریست، حروفچینی در چاپخانه های اینسبروک... این اندیشه ها لحظه ای بیش نیاید، ولی فکر اینکه با مرگ آقای تیو خواهد توانست برای همیشه زندگی راحتی داشته باشد از ذهنش نگذشت. نه! بدون پول آنها، بدون خود آنها! فقط روی پای خود!

آنتوان دل به دریازد و پرسید:

— چه کار می کنی؟ آیا خرج زندگیت را آسان درمی آوری؟
ژاک نگاهش را به دوراتاق چرخاند و گفت:

— خودت که می بینی.

آنتوان نتوانست خودداری کند و دوباره پرسید:

— ولی خوب؟ چه کار می کنی؟

چهره ژاک دوباره حالت مرموز و لجوجانه ای پیدا کرده بود. روی

پیشانی اش چینی پدید می آمد و ناپدید می شد. آنتوان شتابان گفت:

— قصد من از این سؤالات این نیست که در کارهای تو مداخله کنم.

جانم، آرزویم فقط این است که تو زندگیت را هرچه بهتر سامان بدهی و خوشبخت باشی!

ژاک با لحن خفه ای گفت:

— خوشبخت!...

بی شک از لحنش چنین برمی آمد: «خوشبخت بودن من محال است!»

همان دم شانه ها را بالا انداخت و با لحن کسی که به جان آمده است گفت:

— ول کن، آنتوان، ول کن... تو نمی توانی بفهمی.

کوشید تا لبخند بزند. مردد چند قدم برداشت، بسوی پنجره برگشت،

نگاهش محو مناظر دور شد و بی آنکه ظاهراً متوجه تناقض گویی خود باشد دوباره به تأکید گفت:

— من اینجا به تمام معنی خوشبخت بودم... به تمام معنی. (نگاهی به

ساعتش افکند، بسوی آنتوان سر برگرداند و بی آنکه به او فرصت ادامه این

گفتگورها بدهد:) باید تو را به بابا کامرین معرفی کنم. و به دخترش، اگر اینجا

باشد. بعد ناهار می خوریم. نه اینجا، بیرون. (در ضمن حرف زدن، در بخاری را

باز کرده بود و در آن هیزم می ریخت.)... سابقاً خیاط بوده... و حالا عضو

انجمن شهر... و از اعضای وفادار اتحادیه کارگری است... یک روزنامه

هفتگی هم راه انداخته که خودش تقریباً دست تنها آن را می نویسد... مرد بسیار

نازنینی است، خودت می بینی.

کامرین پیر، یکتا پیراهن، در اتاق کار بسیار گرمش مشغول تصحیح

نمونه های چاپی بود. عینک مستطیلی شکل عجیبی به چشم داشت که دسته های

طلایی آن مانند مونرم بود و به دور گوشه‌هایش پیچیده شده بود. با قیافهٔ کود کانه اما آب‌زیرکاه، با لحن مطمئن اما رفتاری شیطن‌آمیز، حرف می‌زد و می‌خندید و از بالای عینکش خیره‌خیره در چشمهای مخاطب خود می‌نگریست. دستور داد که آجوبی‌آورند. آنتوان را «آقای عزیز» و پس از چند لحظه «پسر عزیزم» می‌نامید.

ژاک با لحن سردی اعلام کرد که به سبب بیماری پدرش مجبور است که «چند مدت» به مسافرت برود و همین امشب حرکت می‌کند، ولی اتاقش را نگه می‌دارد و کرایهٔ ماه جاری را پیشاپیش می‌پردازد و «همهٔ چیزهایش» را می‌گذارد همین‌جا بماند. آنتوان دم نزد.

پیرمرد ریزه‌اندام اوراقی را که در برابر خود داشت در هوا تکان داد و با گشاده‌زبانی دربارهٔ طرح تأسیس یک چاپخانهٔ تعاونی برای چاپ روزنامه‌های «حزب» به سخن گفتن پرداخت. ژاک که ظاهراً به موضوع علاقه‌مند بود دنبالهٔ این بحث را گرفت. آنتوان گوش می‌داد. ژاک گویی عجله نداشت که دوباره با برادرش تنها شود. آیا منتظر آمدن کسی بود؟

سرانجام با اشارهٔ دست، آمادگی خود را برای رفتن اعلام کرد.

در بیرون، سوز سردی که برفهای آب شده را با خود می آورد می وزید.
ژاک گفت:

— چه بورانی!

می کوشید تا کمتر ساکت باشد. از پلکان سنگی پهنی که در کنار عمارت دولتی بزرگی قرار داشت پایین می رفتند. ژاک توضیح داد که اینجا دانشگاه است. از لحنش پیدا بود که به شهر برگزیده اش می نازد. آنتوان به تماشا پرداخت. ولی هجوم باران و برف که به صورت رگبارهای متناوب ادامه داشت آنها را برمی انگیخت تا هر چه زودتر به جستجوی سر پناهی برآیند.
در نبش دو کوچه باریک که پر از دو چرخه سوار و عابر پیاده بود، ژاک بسوی طبقه همکف ساختمانی رفت که روی درِ شیشه ای آن، به جای تابلو، این عنوان با حروف درشت نقش بسته بود:

گاسترونومیکا

کف چوبی و نیز ازاره های تالار را که از چوب بلوط کهن بود موم مالیده و برق انداخته بودند. صاحب رستوران که مرد فربه و فعالی با چهره پر خون بود و نفس نفس می زد، ولی از خود و از سلامت خود و از کارکنان و غذاهای خود سخت خشنود می نمود دوروبر مشتریهایش می چرخید و با آنها مانند مهمانهای نامنتظر رفتار می کرد. روی دیوارها، جای جای، نوشته هایی به خط گوتیک چسبانده بودند: «در گاسترونومیکا غذا با داروهای شیمیایی درست نشده است!»
یا «در گاسترونومیکا خردل خشکیده بر لبه خردل دان نچسبیده است!»

ژاک که پس از دیدار با کامرین و پیاده روی در باران آرامتر می نمود از دیدن کنجکاوای برادرش با مهربانی لبخند می زد. این کنجکاوای نسبت به جهان بیرون، این نگاه حریصانه، این حالت قیافه که گویی می خواست در سر

راه خود هر نکته جالب توجهی را بردارد و مزه مزه کند و رو بهمرتظر بود. سابقاً در کافه ها و رستورانهای «محلۀ لاتین» که گاهی دو برادر با هم در آنجا غذا می خوردند، آنتوان به پیرامون خود نمی نگریست و اولین حرکتش این بود که مجله ای پزشکی را باز کند و در برابر چشم خود به تنگ آب تکیه دهد. آنتوان حس کرد که نگاه ژاک متوجه اوست. پرسید:

— به نظرتو، من عوض شده ام؟

ژاک با دست خود حرکتی کرد و از دادن جواب طفره رفت. آری آنتوان به نظرش عوض شده بود، خیلی هم عوض شده بود. ولی چگونه؟ آیا اصلاً به سبب این نبود که ژاک در سه سال اخیر بسیاری از خصوصیات برادرش را فراموش کرده بود؟ اکنون آنها را یکایک بازمی یافت. گاه گاه بعضی از حرکات آنتوان — مثلاً آن شیوۀ تکان دادن شانه و به هم زدن مژه ها، آن طرز گشودن دست هنگام توضیح مطلب — ناگهان مانند مشاهده تصویری که سابقاً برایش آشنا بوده و سپس از حافظه اش محو شده باشد تعجبش را برمی انگیزخت. با این همه، از دیدن بعضی از خصوصیات دیگر آنتوان منقلب می شد ولی چیزی به یاد نمی آورد که فراموش کرده باشد: مثلاً حالت کلی قیافه و رفتار و آن آرامش طبیعی و آشتی جویی و این نگاه که در آن هیچ اثری از تند و خشونت نبود. همه اینها بسیار تازه بود. کوشید تا برداشت خود را با کلماتی آشفته بیان کند. آنتوان لبخند زد. می دانست که اینها یادگار راشل است. مدت چند ماه، عشق و کامیابی بر چهره اش که تا آن زمان در برابر خوشبختی سرسختی می نمود اثری از اطمینان به نفس و خوش بینی و شاید خشنودی عاشقان نازپرورد را بخشیده و دیگر هرگز محو نشده بود.

غذا خوشمزه بود، و آبجو سیال و سبک و سرد، و تالار پذیرا. آنتوان از خوراکیهای محلی با شادی ابراز تعجب می کرد: متوجه شده بود که برادرش در این زمینه کمتر به سکوت پناه می برد. (با این همه، هربار که ژاک دهان می گشود گویی با نومیده به سخن گفتن می پرداخت. جمله هایش تردیدآمیز و بریده بریده بود و گاه گاه، بی دلیل، آشوبناک و لرزنده می شد و ناگهان ناتمام می ماند و در ضمن حرف زدن، خیره در چشموهای برادرش می نگریست.) آنتوان

لحظه ای اخم کرد و ژاک گفت:

— نه، آنتوان! توحق نداری فکر کنی که... درست نیست که بگویی در سویس... من خیلی کشورهای دیگر را هم دیده ام و به تو اطمینان می دهم که...

کنجکاوی ناخواسته ای در چهره آنتوان پدیدار شد و ژاک سخن خود را قطع کرد. اما لحظه ای بعد، شاید از این پرخاش نابجا پشیمان شد و خود به خود دوباره گفت:

— مثلاً آن یار و رویهمرفته یکی از نمونه های مشخص مردم اینجاست: همان مرد تنها که در سمت راست ما با صاحب رستوران حرف می زند. نمونه ای از عامه مردم سویس است. از لحاظ قیافه و سر و وضع و... لحن کلام...
— همین لحن تودماغی؟

ژاک ابروهایش را درهم کشید و توضیح داد:

— نه. آن لحن مطمئن و کمی کشدار که حاکی از تفکر است. ولی بخصوص این قیافه در خود فرورفته و بی اعتنا به آنچه در اطرافش می گذرد. این مخصوص مردم سویس است. و همچنین این حالت که گویی همیشه و همه جا احساس ایمنی می کند...
آنتوان تصدیق کرد:

— آره، نگاهش هوشمندانه است، ولی عجیب است که هیچ اثری از تنیدی و تیزی در آن دیده نمی شود.

— در لوزان، بیشتر مردم همین طورند. بدون اینکه عجله کنند یا یک دقیقه را از دست بدهند کارشان را می کنند. از کنار زندگی دیگران رد می شوند، ولی کاری به کار آنها ندارند. تقریباً هیچ وقت پا از گلیم خود بیرون نمی گذارند. در هر لحظه از زندگی، حواسشان فقط مشغول کاری است که می کنند یا لحظه بعد می خواهند بکنند.

آنتوان بی آنکه سخن او را قطع کند گوش می داد و این توجه اندکی باعث ترس ژاک می شد، ولی در عین حال به شوق می آمد و احساس غروری در دلش بیدار می شد که او را بیشتر به حرف زدن وامی داشت. دنبال سخن خود را

گرفت:

— گفتی: «تندی و تیزی...» همه خیال می کنند که آنها پخمه اند. ولی نباید در قضاوت عجله کرد، این اشتباه است. فقط روحیه دیگری دارند غیر از... روحیه تو... که شاید محدودتر باشد، ولی موقع کار به همان اندازه انعطاف پذیر است... نه، پخمه نیستند، یکدنده اند، و این با آن فرق دارد. آنتوان سیگاری از جیب درآورد و گفت:

— چیزی که باعث تعجبم می شود این است که تو در میان این جماعت احساس راحتی می کنی...
ژاک به تندی گفت:

— خوب، معلوم است! (فنجان خالیش را عقب زد و نزدیک بود که آن را واژگون کند.) من همه جا زندگی کرده ام: در ایتالیا، در آلمان، در اتریش... آنتوان در حالی که چشم به کبریت خود دوخته بود بی آنکه سرش را بلند کند دل به دریا زد:

— در انگلستان...

— در انگلستان؟ نه. چرا انگلستان؟

سکوت کوتاهی به بار آمد که در طی آن هریک سعی می کرد تا ذهن دیگری را بخواند. آنتوان چشم از کبریت خود برنمی داشت. ژاک حیرت کرده بود، ولی سخن خود را ادامه داد:

— ... خوب، گمان می کنم که در هیچ کدام از این کشورها نمی توانستم دوام بیاورم. آنجا جای کار کردن نیست! آدم از پا درمی آید! من تعادل خودم را فقط اینجا پیدا کردم...

و حقیقتاً هم در این لحظه از ظاهرش برمی آمد که به نوعی تعادل دست یافته است. روی صندلی، در وضعی که برایش عادی می نمود، کج نشسته و سرش را در جانب حلقه سرکش مویش خم کرده بود، گویی موها روی سرش سنگینی می کرد. شانه راستش را پیش داده و پنجه اش را تمام گشوده روی رانش گذاشته و همه وزن بالاتنه اش را روی بازوی راستش انداخته بود. آرنج چپ به نرمی روی میز قرار داشت و انگشتهای دست چپ با تکه های پراکنده

نان روی سفره بازی می کرد. این دستها دستهایی مردانه و عصبی و حالت دار شده بود.

در باره آنچه گفته بود می اندیشید. با لحنی حاکی از حق شناسی گفت:
— مردم اینجا آرامش می بخشند. مسلماً این فقدان هیجان، ظاهری است... هیجانان در اینجا هم هست، مثل هرجای دیگر. ولی هیجاناتی که هر روز به آنها دهنه بزنند خطری ندارند... خیلی مُسری نیستند... (دوباره سخن خود را قطع کرد، ناگهان سرخ شد و با صدای آهسته گفت:) آخر، می دانی، بعد از سه سال!...

بی آنکه به آنتوان نگاه کند، حلقه موی روی پیشانیش را با پشت دست به عقب زد، وضع نشستن خود را تغییر داد و ساکت شد.
آیا نخستین قدم را برای گفتن رازدل برداشته بود؟ آنتوان بی آنکه حرکتی کند منتظر ماند و نگاه دعوت کننده ای به برادرش افکند.
ولی ژاک عمداً موضوع را عوض کرد. در حالی که از جا برمی خاست گفت:

— همین طور باران می آید. بهتر است برگردیم خانه، موافقی؟
هنگامی که از رستوران بیرون می آمدند مرد دوچرخه سواری که از برابر آنها می گذشت از دوچرخه پایین جست و بسوی ژاک دوید. بی آنکه سلام کند نفس زنان پرسید:

— از آنها کسی را ندیدید؟

شل گشادی مخصوص کوه نشینان بر دوش داشت که از باران خیس شده بود و در باد تکان می خورد. مرد بازوهایش را روی سینه حلقه کرد تا مانع تکان خوردن آن شود. ژاک بی آنکه از سؤال او تعجب کند جواب داد:
— نه.

چشمش به مدخل خانه ای افتاد که درِ بزرگ و ورودیش باز بود. پیشنهاد کرد:

— برویم آنجا بایستیم.

و چون آنتوان از روی ادب دور از آنها ایستاده بود، ژاک سر برگرداند و

او را صدا زد. ولی وقتی که هرسه زیر سر پناه رسیدند آنها را به یکدیگر معرفی نکرد.

مرد تازه رسیده با یک حرکت سر، با شلق شنل را که تا روع چشمهایش پایین آمده بود روی شانه هایش انداخت. ستش از سی گذشته بود. با وجود این فتح باب نسبتاً خشن، نگاهش نرم و تقریباً نوازشگر بود. چهره اش که از هوای سرد برافروخته بود یک زخم قدیمی در وسط داشت که اثر آن به شکل باریکه بیخونی چشم راستش را تا نیمه به هم می آورد و ابرویش را اریب وار می بُرید و زیر کلاهش محومی شد.

بی آنکه از حضور آنتوان نگران باشد با صدای تب آلودی گفت:

— آنها مرا به باد سرزنش گرفته اند. ولی حق نیست، مگر نه؟ (ظاهراً اهمیت خاصی برای قضاوت ژاک قایل بود. ژاک حرکت آشتی جویانه ای کرد و مرد سخن خود را ادامه داد:) چه می خواهند؟ می گویند که آنها برای این کار پول گرفته بودند. من چه تقصیری دارم؟ حالا آنها از این مملکت رفته اند و می دانند که دیگر کسی نمی تواند آنها را گیر بیندازد.

ژاک لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

— کلکشان نمی گیرد. از دو حال خارج نیست...

مرد بی آنکه مجال دهد با نوعی حق شناسی و هیجان غیرمنتظر گفت:

— بله، حرف درست همین است! ولی حق نیست که مطبوعات سیاسی

پیشاپیش زیر پای ما را بروبند.

ژاک صدایش را پایین آورد و زیر لب گفت:

— ساباکین به محض اینکه بو ببرد می زند به چاک. بیسون هم

همین طور، حالا می بینید.

— بیسون؟ شاید.

— ولی آن تپانچه ها؟

— نه، این را آسان می شود ثابت کرد. عاشق سابقش آنها را از شهر بال،

در حراج مغازه اسلحه فروشی، بعد از مرگ طرف، خریده بوده است.

ژاک گفت:

— رایر، گوش کنید: به امید من نباشید، من این روزها تا مدتی از اینجا نمی‌توانم چیزی بنویسم. بروید سراغ ریچاردلی. تا کاغذها را به شما بدهد. به او بگویید که برای من می‌خواهید. و اگر احتیاج به امضا داشته باشد به مک لیهر تلفن کند. باشد؟

رایر دست ژاک را گرفت و بی آنکه جواب دهد آن را فشرد. ژاک دست رایر را در دست خود نگه داشت و پرسید:

— تکلیف لوت چه می‌شود؟

رایر سر زیر انداخت و با خنده محجوبانه ای گفت:

— چه می‌توانم بکنم؟ (سر برداشت و خشمگین تکرار کرد:) چه می‌توانم بکنم؟ دوستش دارم.

ژاک دست رایر را رها کرد و پس از لحظه‌ای سکوت زیر لب لندید:

— کار شما دو نفر به کجا خواهد کشید؟

رایر آهی کشید و گفت:

— زایمانش خیلی دشوار بود، هیچ وقت حالش سر جا نمی‌آید. یعنی به هر حال دیگر نمی‌تواند کار بکند...

ژاک سخن او را قطع کرد:

— خودش به من گفت: «اگر جرئتش را داشتم، راهی پیدا می‌کردم که تمامش کنم.»

— می‌بینید؟ آن وقت می‌خواهید من چه کار کنم؟

— ولی اشتباه چه می‌شود؟

مرد حرکت تهدیدآمیزی کرد. برق نفرتی در نگاهش شعله کشید.

ژاک دستش را پیش برد و روی بازوی رایر گذاشت: فشاری دوستانه، ولی محکم و تقریباً آمرانه. با لحنی جدی تکرار کرد:

— رایر، کار شما به کجا خواهد کشید؟

رایر شانه‌های خود را با حالت غضبناکی تکان داد. ژاک دستش را پس کشید. پس از لحظه‌ای سکوت، رایر با لحنی مطمئن گفت:

— چه برای ما و چه برای آنها، آخر این راه مرگ است. (و با صدای

آهسته‌ای نتیجه گرفت:) تنها چیزی که می‌شود گفت همین است. (و چنانکه گویی آنچه می‌خواهد بگوید امری بدیهی است خنده بی صدایی کرد.) در غیر این صورت، زنده‌ها هستند که مرده‌اند و مرده‌ها هستند که زنده‌اند...

زین دوچرخه‌اش را چنگ زد و با یک دست آن را بالای سر خود برد. زخم چهره‌اش به صورت قیطان بنفشی درآمد. سپس با شلق شنل را روی سرش کشید و دستش را دراز کرد:

— متشکرم. می‌روم پیش ریچاردلی. شما دوست یکرنگ و جوانمرد واقعی هستید. (از لحنش پیدا بود که دوباره احساس اعتماد و خوشبختی می‌کند.) بولتی، صرف دیدن شما مرا تقریباً با دنیا آشتی می‌دهد— با انسان، با ادبیات... حتی با مطبوعات، بله... خداحافظ!

آنتوان از گفتگوی آنها چیزی نمی‌فهمید، ولی هیچ کلمه‌ای و حرکتی هم از چشمش پنهان نمی‌ماند. از آغاز، نظرش متوجه رفتار این مرد شده بود که آشکارا از ژاک مُستتر بود و با این همه، نوعی احترام محبت‌آمیز، در حد احترامی که به بعضی از بزرگتران جافتاده می‌گذارند، نسبت به او نشان می‌داد. ولی آنچه بخصوص در طی این گفتگو تعجبش را برانگیخته و دگرگونش کرده بود قیافه پذیرای ژاک و پیشانی آرام و فکور و فرزانه‌گی نگاه و اقتدار غیرمنتظری بود که از سراپای وجودش می‌تراوید. این برای آنتوان تازگی داشت. آنجا، مدت چند دقیقه در برابر چشم خود، ژاک دیگری را دیده بود که مطلقاً نمی‌شناخت و هرگز برایش باور کردنی نبود و با وجود این، بی هیچ شکی، ژاک حقیقی، ژاک امروز، برای همه همین بود.

رایر سوار دوچرخه‌اش شده بود و بی آنکه به فکر خداحافظی با آنتوان باشد در میان خطّی از آب گل‌آلود که از دوسوی چرخها به اطراف می‌پاشید دور شد.

دو برادر دوباره راه خود را در پیش گرفتند، ولی ژاک کمترین سخنی دربارهٔ این ملاقات بر زبان نیاورد. وانگهی باد که به درون لباسهای آنها رخنه می کرد و گویی بخصوص چتر آنتوان را آماج حمله قرار داده بود هر گفتگویی را دشواری ساخت.

با این همه، در بدترین لحظه، هنگامی که وارد میدان ریون می شدند — فضای بازی که در آن همهٔ بادهای آسمان گویی با یکدیگر به ستیزه برخاسته بودند — ژاک بی اعتنا به بادی که بر او تازیانه می زد ناگهان قدم سست کرد و پرسید:

— چند لحظه پیش، سر میز غذا، چرا گفتی: انگلستان؟
آنتوان حس کرد که ژاک قصد ستیزه جویی دارد. گیج شد و چند کلمهٔ مبهم گفت که باد با خود برد. ژاک که هیچ نشنیده بود پرسید:

— چی گفتی؟

نزدیکتر آمده و شانه اش را روبه باد گرفته بود و کج راه می رفت. نگاه پرسنده ای که به برادرش افکند به اندازه ای مصرانه بود که آنتوان در تنگنا قرار گرفت و نخواست دروغ بگوید. اعتراف کرد:

— خوب، ولی... برای... آن گلهای سرخ!

لحن تندی که به کار برده بود بیشتر از آنچه خود می خواست زننده بود. بار دیگر عشق ناشیست جوزپه و آنتا و هماغوشی آنها روی علفها به یادش آمد: مجموعه ای از تصاویر که دیگر برایش آشنا ولی همچنان تحمل ناپذیر بود. ناخشنود، عصبی، خشمگین از بادی که طاقتش را طاق کرده بود، ناسزایی بر لب راند و چترش را با غیظ بست.

ژاک لحظه ای ایستاد و خشکش زد: مسلماً انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. لبهایش را گاز گرفت و بی آنکه کلمه ای بگوید چند قدم برداشت. (تا کنون بارها خود را ملامت کرده بود که چرا دچار آن ضعف نفس بی معنی شده

و آن سبد گل را به وسیله یکی از دوستانش که در لندن به سر می برد برای ژیز فرستاده است— پیام رسوا کننده ای بود که اعلام می داشت: «من زنده ام و تورا فراموش نکرده ام» آنهم در زمانی که می خواست همه کسانش او را مرده بدانند! ولی لااقل تا این لحظه گمان کرده بود که این حرکت دور از احتیاط کاملاً مخفی مانده است. پرده دری ژیز که تصویرپذیر نبود و انتظارش را نداشت او را از خود بیخود کرد. نتوانست خودداری کند و سخن تلخی بر زبان نیاورد. زهرخندی زد و گفت:

— تو استعدادت را حرام کرده ای! حق بود که مأمور پلیس بشوی!

آنتوان از لحن او رنجید و برآشفته:

— عزیز من، کسی که با این همه جدیت سعی می کند که مردم به

زندگی خصوصیش پی نبرند آن را در صفحات مجله علنی نمی کند!

ژاک که سخت آزرده شده بود سر پیش برد و توی صورت او فریاد زد:

— عجب؟ نکند از روی داستان من بوبردی که گل فرستاده ام؟

آنتوان اختیار خود را از دست داده بود. با تظاهر به خونسردی و با لحن

گزنده ای که هجاها را از یکدیگر جدا می کرد به تندی جواب داد:

— نه، ولی داستان تو دست کم معنای آن سبد گل را برابرم روشن کرد.

و پس از رها کردن این تیر به مقابله باد رفت و بر سرعت خود افزود. اما

همان دم احساس اینکه مرتکب خطای جبران ناپذیری شده است با چنان بدهتی

بر او آشکار شد که نفسش بند آمد. کافی بود که چند کلمه دیگر بگوید تا همه

چیز به هم بریزد و ژاک برای همیشه از چنگش به در رود... چرا ناگهان هدف

خود را از یاد برده و تسلیم این تندخویی شده بود؟ آیا از آن رو که پای ژیز به میان

آمده بود؟ و حالا چه می بایست بکند؟ توضیح بدهد و پوزش بخواهد؟ آیا فرصت

از دست نرفته بود؟ خود را آماده برای هر جبرانی می دید!...

می خواست بسوی برادرش برگردد و با محبتی هر چه بیشتر به گناه خود

اعتراف کند. ولی همان دم ناگهان حس کرد که ژاک بازویش را گرفت و با

همه نیرو به او چسبید: فشاری هیجان آمیز و کاملاً غیرمنتظره، بروز محبتی

تشنج آلود و برادرانه که در یک چشم به هم زدن نه تنها تلخی این سخنان بلکه

سکوت این سه سال دوری را نیز از میان برداشت. در کنار گوشش دهانی لرزان با صدای پریشانی تمجیح می کرد:

— ولی آنتوان، مقصودت چیست؟ چه تصوّر کرده‌ای؟ آیا خیال می کنی که ژیز... که من؟... چطور ممکن است؟.. مگر دیوانه شده‌ای!

چشم در چشم یکدیگر انداختند. نگاه ژاک دردآلود، ولی پاک و زلال بود و روی چهره اش آزمون آزاده‌ای خشم را به رنج می آمیخت. این برای آنتوان، فیضان آرام بخش روشنائی بود. شادان بازوی برادرش را به تن خود فشرد. آیا واقعاً بر این دو کودک گمان بد برده بود؟ دیگر چیزی نمی دانست. با هیجان شدیدی به یاد ژیز افتاد. ناگهان خود را سبک و آزاد و بی نهایت خوشبخت حس می کرد. سرانجام برادرش را باز یافته بود.

ژاک هیچ نمی گفت. در برابر نظرش، خاطرات دردناکی در حرکت بود: آن شب در مزون لافیت که ناگهان در عین حال هم عشق ژیز و هم هوس زورمندی را که تن او در دلش برمی انگیخت کشف کرده بود؛ آشفته گی هردو و بوسه سریعی زیر درختان زیزفون در دل تاریکی؛ سپس حرکت شاعرانه ژیز که برگهای گل سرخ را پر پر می کرد، همان جا که این پیمان محجوبانه عشق را با یکدیگر بسته بودند.

آنتوان نیز حرف نمی زد. از خدا می خواست که این سکوت را بشکند، اما زبانش از ترس بسته شده بود. فقط با فشار بازویش سعی کرد تا به ژاک بگوید: «آره، من دیوانه بودم، حرفت را باور می کنم و نمی دانی چقدر خوشحالم!» ژاک محبت او را با فشار بازویش پاسخ داد. از این راه مقصود یکدیگر را بهتر از کلمات درک می کردند.

همچنان چسبیده به یکدیگر زیر باران پیش می رفتند و هردو از این تماس مهرآمیز که بیش از اندازه ادامه داشت دگرگون شده بودند، ولی هیچ یک جرئت نمی کرد که پیشقدم شود و خود را از دیگری جدا کند. آن گاه چون به کنار دیواری رسیدند که آنها را از باد محفوظ می داشت، آنتوان چترش را گشود و هردو وانمود کردند که برای رفتن به زیر چتر به یکدیگر نزدیک شده اند.

بی آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند به پانسیون رسیده بودند. ولی آنتوان در برابر در ایستاد، بازویش را از بازوی ژاک درآورد و با صدای طبیعی گفت:

— ببین، تو حتماً کارهایی داری که قبل از امشب باید انجام بدهی؟
تنهایت می گذارم؟ می روم شهر را تماشا کنم...
ژاک گفت:

— تو این هوا؟

لبخند می زد، ولی آنتوان برق تردید را در چشמהای او دیده بود. (در حقیقت هردو از گذراندن این بعدازظهر طولانی با یکدیگر در هراس بودند.) ژاک به دنبال سخن خود گفت:

— نه، من دوسه نامه باید بنویسم که رویهمرفته بیست دقیقه طول می کشد و شاید هم قبل از ساعت پنج برای خرید از خانه بیرون بروم. (این برنامه کارگویی سایه غمی روی چهره اش افکند. با این حال، کمرش را راست کرد و گفت:) از حالا تا آن موقع آزادم. برویم بالا.

در غیاب آنها اتاق را روفته و مرتب کرده بودند. بخاری، پر از هیزم تازه، نرم نرم می سوخت. پالتوهای خیس خود را در برابر آتش گسترده و با احساس یگانگی کاملاً تازه‌ای به یکدیگر کمک می کردند.

یکی از پنجره‌ها باز مانده بود. آنتوان نزدیک آن رفت. در میان انبوه بامها که تا لب دریاچه کشیده می شد برج بلندی سر برآورده بود که چند گلدسته داشت و نوک فلزی دراز و زنگارپوش زیر باران می درخشید. با انگشت به آن اشاره کرد. ژاک گفت:

— کلیسای سن فرانسوا. ساعت را می بینی؟

روی بدنه یکی از دیواره‌های برج، صفحه بزرگ منقشی به رنگ سرخ و زرین دیده می شد.

— دووربع است.

— خوش به حالت! سوی چشم من خیلی کم شده است و به علت سردرد

مزمنم نمی توانم عینک بزنم.

آنتوان که پنجره را می بست بی اختیار گفت:

— سردرد مزمن؟

بسرعت سر برگرداند. ژاک از دیدن چهره نگرانش لبخند زد.

— بله، دکتر، من مبتلا به سردردهای سختی شده بودم و هنوز هم کاملاً خوب نشده است.

— چه نوع سردردی؟

— اینجا درد می گرفت.

— همیشه سمت چپ؟

— نه...

— با سرگیجه؟ و اختلالات بینایی؟

ژاک که از این سؤال و جواب ناراحت شده بود گفت:

— نگران نباش. حالا حالم خیلی بهتر است.

آنتوان که قصد شوخی نداشت گفت:

— خوب، خوب! باید به طور جدی معاینه ات بکنند و وضع هاضمه ات را

هم ببینند...

با اینکه مسلماً قصد چنین معاینه ای را نداشت بی اراده قدمی بسوی ژاک برداشته بود و ژاک ناخودآگاه واپس رفت. عادت اینکه به حالش رسیدگی کنند از سرش افتاده بود و کوچکترین بذل توجه دیگران را تجاوز به استقلال خود می دانست. ولی همان دم با خود به استدلال پرداخت و حتی از این تفقد احساس شیرینی به او دست داد، گویی در عمق وجودش نفس گرمی تارهای تنش را که مدت‌ها فسرده مانده بود نوازش می کرد.

آنتوان دنبال سخن خود را گرفت:

— چنین چیزی در تو سابقه نداشت. از کی این عارضه پیدا شد؟

ژاک که از کناره جویی خود پشیمان شده بود خواست چیزی بگوید،

توضیحی بدهد. ولی آیا می توانست حقیقت را بگوید؟

— بعد از یک جور بیماری... مثل یک ضربه عصبی... گریپ بود،

نمی دانم... یا شاید هم مالاریا... تقریباً یک ماه در بیمارستان بستری بودم.

— در بیمارستان! کجا؟

— در... قابس.

— بندر قابس؟ در تونس؟

— آره. ظاهراً دچار هذیان شده بودم. آن وقت، بعدش، دردهای وحشتناک سرم شروع شد، ماهها طول کشید. آنتوان هیچ نگفت، ولی معلوم بود که فکر می کند: «آدم خانواده و خانه راحتی در پاریس داشته باشد، برادرش هم پزشک باشد و آن وقت در یکی از بیمارستانهای افریقا تن به خطر مرگ بدهد...»

ژاک که می خواست به موضوع دیگری بپردازد گفت:

— آنچه باعث نجاتم شد ترس بود. ترس مردن در آنجا، در آن کوره آتش. مثل غریقی روی تخته پاره اش که در باره خشکی و چاههای آب شیرین فکر می کند به یاد ایتالیا بودم... فقط یک فکر در سرم بود: زنده یا مرده باید سوار کشتی شوم و خودم را به ناپل برسانم.

ناپل... آنتوان به یاد قصر لونادورو و سیبیل و گردشهای جوزپه در کناره خلیج افتاد. دل به دریا زد و پرسید:

— چرا ناپل؟

چهره ژاک به شدت سرخ شد. ظاهراً لحظه ای با خود در کشمکش بود تا بتواند توضیحی بدهد. سپس نگاه آیش ثابت ماند.

آنتوان با عجله سکوت را شکست:

— آنچه تولاژم داشتی به نظر من آسایش بود، ولی در آب و هوای پاک و خنک.

ژاک دنبال سخن خود را گرفت و پیدا بود که اصلاً گوش نداده است:

— اولاً در ناپل، سفارشنامه ای برای یکی از اعضای کنسولگری داشتم. تعلیق خدمت سربازی در خارجه آسانتر است. من ترجیح می دادم که کارهایم قانونی باشد. (شانه هایش را بالا انداخت و به گفته افزود:) ولی حاضر بودم که اسمم جزو فراریها ثبت شود و به فرانسه برنگردم و خودم را توی سربازخانه هاشان حبس کنم!

آنتوان اعتراضی نکرد. فقط موضوع دیگری پیش کشید:

— ولی، برای این مسافرتها تو... تو پول هم داشتی؟
 — چه سؤالی! حقا که چنین سؤالی فقط به فکر تو می رسد! (دستها را در جیب کرد و در طول و عرض اتاق مشغول قدم زدن شد.) هیچ وقت نشد که مدت طولانی بی پول بمانم— همیشه به قدر احتیاجم داشتم. در اوائل، آنجا، البته همه کاری می کردم... (دوباره سرخ شد و نگاهش را دزدید.) راستش، فقط چند روز... می دانی که آدم می تواند زود گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.

— ولی چطور؟ از چه راهی؟

— خوب دیگر... مثلاً... تدریس فرانسه در مدرسه نوازمان... تصحیح نمونه های چایی، شبها، در روزنامه «پیک تونس» یا «پاریس-تونس»... اینکه می توانستم ایتالیایی را به روانی فرانسه بنویسم همیشه به دردم می خورد... طولی نکشید که توانستم برایشان مقاله بنویسم، در یک مجله هفتگی، بررسی جراید را به عهده گرفتم و بعد ستون اخبار و اطلاعات را... و بعد، به مجردی که توانستم، گزارش نویسی را شروع کردم. (چشمهایش درخشیدن گرفت.) نمی دانی! اگر تنم سالم بود هنوز هم آنجا بودم!... چه زندگی قشنگی! یادم می آید یک بار در شهر ویتروبا... چرا نمی نشینی؟ نه، من دوست دارم راه بروم... مرا فرستاده بودند به ویتروبا— هیچ کس جرئت نمی کرد آنجا برود— برای آن محاکمه عجیب گروه مافیا، يادت هست؟ مارس ۱۹۱۱... چه ماجرای! من توی خانه ناپلیها زندگی می کردم. کمینگاه واقعی. شب ۱۴ مارس همه شان زدند به چاک: وقتی که پلیس وارد خانه شد، من خواب بودم، تک و تنها. مجبور شدم...

با وجود توجه آنتوان— و شاید به سبب همین توجه— سخن خود را در وسط جمله اش قطع کرد. چگونه می توانست حتی گوشه ای از آن زندگی سرسام آور چندین ماهه را با کلمات نشان دهد. با اینکه نگاه برادرش سخت مشتاق بود، سرش را برگرداند و گفت:

— اینها مال خیلی پیش است! ول کن... دیگر فکرش را نکنیم.

و برای اینکه از طلسم این خاطرات رهایی یابد، با اراده ولی با آرامش، دوباره مشغول حرف زدن شد:

— تو می گفتی... درباره آن سردردها؟ راستش را بخواهی، من هیچوقت نتوانسته‌ام بهار ایتالیا را تحمل کنم. هروقت که دستم رسیده است، هروقت که آزاد بوده‌ام... (ابروهایش را درهم کشید، شاید اینجا نیز به خاطرات تلخی برخورد می کرد. با یک حرکت تند دست گفت:) هروقت نتوانسته‌ام خودم را نجات بدهم همیشه بطرف شمال رفته‌ام. سخن خود را تمام کرد و همچنان ایستاده، دستها در جیب، نگاهش را به بخاری دوخت.

آنتوان پرسید:

— شمال ایتالیا؟

ژاک از جا جست و با صدای بلند گفت:

— نه! وین، پست^۲... و بعد ساکس^۳، درسد^۴. و بعد مونیخ.

چهره اش ناگهان تیره شد. این بار نگاه تندی به برادرش افکند و گویی واقعاً دچار تردید شد: لبهایش به لرزیدن افتاد. ولی، چند ثانیه بعد، لبهایش را درهم کشید و با صدای آهسته به گفتن این جمله اکتفا کرد:

— امان از مونیخ!... مونیخ هم شهر وحشتناکی است.

دندانهایش را چنان به هم فشرده بود که آخرین کلمه به زحمت مفهوم شد.

آنتوان مطلب را به سرعت درز گرفت:

— به هر حال، تو باید... تا وقتی که علت را پیدا نکرده‌اند... سردرد مزمن بیماری نیست، علامت بیماری است...

(۲) Pest، قسمتی از شهر بوداپست، در ساحل چپ رود دانوب (که با قسمت دیگر آن، به نام بودا، در سال ۱۸۷۳ شهر واحد بوداپست را تشکیل داد).

(۳) Saxe، منطقه شرقی آلمان.

(۴) Dresde (به آلمانی Dresden)، شهری در آلمان شرقی (در منطقه ساکس).

ژاک گوش نمی داد و آنتوان خاموش شد. چندبار دیگر نیز همین وضع پیش آمده بود: گویی ژاک ناگهان ناچار می شد که راز ستوه آوری را از خود دور کند. لبهایش می جنبید و به نظر می آمد که در آستانه اعتراف است، ولی غفلتاً چنانکه گویی کلمات در گلویش گیر کرده باشد متوقف می ماند. و هر بار آنتوان گرفتار ترس مبهمی می شد و به جای اینکه به برادرش کمک کند تا از مانع بگذرد خودش واپس می زد و از ادامه سخن شانه خالی می کرد و آشفته وار به هر موضوعی که به یادش می آمد چنگ می انداخت.

در این فکر بود که چگونه ژاک را به راه بیاورد که ناگهان صدای گامهای نرمی از پلکان برخاست. دستی به در خورد و تقریباً همان دم لای در باز شد و آنتوان چهره پسر بچه آشفته مویی را دید.

— ببخشید. مزاحم شده ام؟

ژاک بسوی در رفت و گفت:

— بیا تو.

تازه وارد اصلاً پسر بچه نبود، بلکه مرد ریزه اندامی بود بی سن مشخص، با چانه تراشیده و چهره شیریں فام و موهای آشفته به رنگ کتان. روی آستانه مردد ماند و نگاه مضطربی بسوی آنتوان افکند، ولی انبوه مژگان بیرنگش چنان روی چشمهایش را پوشانده بود که حرکت مردمکها دیده نمی شد.

ژاک پالتوخیس مهمان را از دوش او برداشت و گفت:

— برو نزدیک بخاری.

این بار هم گویی مصمم بود که برادرش را معرفی نکند. ولی به آسودگی لبخند می زد و به نظر می آمد که مطلقاً نگران حضور برادرش نیست. تازه وارد توضیح داد:

— آمدم به شما بگویم که میتورگ از راه رسیده و نامه ای آورده است.

با صدای تیز و آهنگ سریع، ولی با لحنی آهسته و تقریباً ترسان سخن می گفت.

— نامه؟

— از ولادیمیر کنیا بروفسکی!

چهره ژاک از هم باز شد و با صدای بلندی گفت:

— از کنیا بروفسکی؟ بنشین، خسته به نظر می آیی. آجیو می خواهی؟

چای چطور؟

— نه، متشکرم، هیچ چیز نمی خواهم. میتورگ دیشب وارد شد. از آنجا

می آید... حالا من چه کار باید بکنم؟ چه صلاح می دانید؟ باید اقدام کنم؟

ژاک پیش از آنکه جواب دهد مدتی به فکر فرو رفت:

— آره. حالا دیگر تنها راه دانستن همین است.

تازه وارد به جنب و جوش افتاد:

— بسیار خوب، باشد! خودم هم همین را حدس می زدم! اینیاس مرا

دلسرد کرده بود، و شناورون هم همین طور. ولی شما، شما! باشد، اقدام می کنم!

رو به ژاک ایستاده بود و چهره اش از اعتماد می درخشید. ژاک انگشتش

را بلند کرد و با لحن بسیار جدی گفت:

— منتها، یک چیز هست!...

مرد زال سرش را از بالا به پایین، به نشانه موافقت، تکان داد و موقرانه

گفت:

— از راه ملاطفت، از راه ملاطفت.

زیر این جسم ظریف، اراده آهنینی حس می شد.

ژاک او را برانداز کرد و پرسید:

— وانهد، تو ناخوش بودی؟

— نه، نه... کمی خسته ام. (از روی غیظ لبخندی زد و به گفته خود

افزود:) توی خانه درندشت آنها خیلی به من سخت می گذرد!

— پرزل هنوز اینجاست؟

— بله.

— کیوف چطور؟ از قول من به کیوف بگو که زیاد حرف می زند. باشد؟

خودش می فهمد.

— بله، کیوف، من صاف درآمد و به اش گفتم: «شما طوری رفتار

می کنید که انگار خودتان از پست ترین مردم هستید!» بیانیه روزنگار را بدون اینکه بخواند پاره کرد! آنجا همه شان فاسد شده اند.

با صدای خفه و خشم آلودی تکرار کرد: «همه شان فاسد شده اند»، ولی در عین حال لبخند پاک خطاپوشی بر لبهای دخترانه اش نقش بست. با صدای تیزی که صغیر می زد دوباره گفت:

— سافریو! ترسه! پاترسون! همه! حتی سوزان! همه شان بوی فساد

می دهند!

ژاک سرش را تکان داد:

— ژوزفا شاید. ولی سوزان نه. ژوزفا موجود پست فطرتی است. میانه

همه تان را به هم می زند.

وانده ساکت به او می نگریست. دستهای عروسکیش را روی زانوهای کوچکش تکان می داد و مچهایش که به طور باور نکردنی نازک و پریده رنگ بود به چشم می خورد.

— خودم هم می دانم. ولی چه می شود کرد؟ می شود حالا ولش کرد توی لجنزار؟ اگر خودتان بودید این کار را می کردید، هان؟ آیا این دلیل کافی است؟ به هر حال او هم بشر است. و ذاتاً پست فطرت نیست، نه... و علاوه بر این، رویهمرفته به ما پناه آورده است. پس چه کنیم؟... از راه ملاطفت، شاید، از راه ملاطفت... (آه کشید.) خدا می داند تا حالا چقدر موجوداتی شبیه او دیده ام!... همه شان فاسد شده اند.

دوباره آه کشید، نگاه ناپیدایش از روی آنتوان گذر کرد، سپس برخاست، به ژاک نزدیک شد و با التهایی ناگهانی گفت:

— نامه ولادیمیر کنیا بروفسکی نامه زیبایی است، می دانید...

ژاک پرسید:

— خوب، حالا چه کار می خواهد بکند؟

— استراحت و معالجه می کند. دوباره پیش زن و بچه ها و مادرش

برگشته است. دارد باز هم خودش را برای زندگی آماده می کند.

وانده در برابر بخاری مشغول قدم زدن شد. گاه گاه دستهایش را با

حالتی عصبی به هم می فشرد. و با لحن اندیشیده‌ای، چنانکه گویی با خود حرف می زند، گفت:

— کنیا بروفسکی قلب پاکی دارد.

ژاک دردم با همان لحن تکرار کرد:

— بسیار پاک. (و پس از لحظه‌ای سکوت به گفته خود افزود:) کی

قصد دارد کتابش را منتشر کند؟

— چیزی نمی گوید.

— روسکینوف مدعی است که این کتاب غوغا خواهد کرد.

— چطور ممکن است غیر از این باشد؟ کتابی که تماماً در زندان نوشته

شده است! (چند قدم برداشت.) نامه‌اش را امروز برایتان نیاوردم: آن را به اولگا

امانت داده‌ام تا ببرد به «مجمع». امشب به من برمی گرداند. (بی آنکه به ژاک

نگاه کند به سبکی پروانه می رفت و می آمد، سرش را بالا گرفته بود و با شعف

لبخند می زد.) ولادیمیر می گوید که در هیچ‌جای دیگر به اندازه این زندان هرگز

حقیقتاً خودش نبوده است. تنها با خودش. (آهنگ صدایش لحظه به لحظه

موزون‌تر ولی گرفته‌تر می شد.) تعریف می کند که زندانش زیبا و روشن و در

طبقه بالای عمارت بوده و وقتی که روی تختخوابش می ایستاده پیشانیش به زیر

پنجره مشبک می رسیده است. ساعتها آنجا می ایستاده و به فکر فرومی رفته و

دانه‌های برف را که در آسمان می چرخیده‌اند تماشا می کرده است. هیچ چیز

دیگر| رانمی توانسته است ببیند، حتی یک پشت بام یا نوک درخت، هیچ هیچ.

ولی همینکه بهار می شده و تمام فصل تابستان، طرف عصر، مدت یک ساعت

کمی آفتاب به صورتش می خورده است. تمام مدت روز، منتظر این لحظه

می ایستاده است. بزودی نامه‌اش را می خوانید. می گوید که یک بار از دور

صدای گریه بچه شیرخوار... و بار دیگر صدای شلیک شنیده است. (وانهده

نیم‌نگاهی بسوی آنتوان افکند. آنتوان به او گوش می داد و نمی توانست او را با

نگاه دنبال نکند. واندهه برگشت و نشست و در دنبال سخن خود گفت:) (خودم

نامه را فردا برایتان می آورم.

ژاک گفت:

— فردا نه. من فردا اینجا نیستم.
 وانده هیچ تعجبی نکرد. اما دوباره سرش را بسوی آنتوان برگرداند و
 پس از سکوت کوتاهی از جا برخاست.
 — ببخشید. گمانم مزاحمتان شدم. می خواستم خبر ولادیمیر را فوراً به
 شما برسانم.
 ژاک نیز از جا برخاسته بود:
 — وانده، تو این روزها خیلی کار می کنی. باید بیشتر مواظب خودت
 باشی.

— نه، نمی توانم.
 — همان جا در شرکت «شومبرگ و ریت» هستی؟
 — همان جا هستم. (لبخند شیطنت آمیزی زد.) ماشین نویسی می کنم.
 از صبح تا عصر می گویم: «بله، آقا» و ماشین می کنم. چه اشکالی دارد؟
 بعدش آزادم که تمام شب تا فردا صبح برای خودم بگویم: «نه، آقا.»
 وانده ریزه اندام در این وقت سر کوچک خود را بسیار بالا گرفته بود و
 کاکل کتانی آشفته اش راست قامتی بیشتری به او می بخشید. تکانی به خود داد
 و این بار گویی خطاب به آنتوان گفت:
 — آقایان، من مدت ده سال برای همین فکرها از گرسنگی جان کنده ام
 و حالا به آنها پابندم.

سپس بسوی ژاک رفت، دستش را پیش برد و ناگهان صدای آهنگینش
 منقلب شد:

— گمانم دارید می روید مسافرت؟... خوب، بدا به حال من! چون
 آمدن به اینجا برای حالم مفید بود، می دانید؟
 ژاک که متأثر شده بود جوابی نداد، ولی با حرکت مهرآمیزی دستش را
 روی بازوی زال گذاشت. آنتوان به یاد مرد زخم بر چهره افتاد. ژاک آن موقع نیز
 با همین حرکت دوستانه و تشویق آمیز و اندکی حمایت کننده خداحافظی کرده
 بود. به نظر می آمد که ژاک در میان این گروههای عجیب حقیقتاً مقامی
 استثنائی دارد: با او مشورت می کردند، تأییدش را می خواستند، از سرزنشش بیم

داشتند. و نیز آشکارا به نزد او می آمدند تا قوت قلب پیدا کنند.

آنتوان با خشنودی در دل گفت: «او از خانواده تیبوست!...» ولی همان دم غبار اندوهی بر دلش نشست و اندیشید: «ژاک در پاریس نمی ماند، برمی گردد تا در سویس زندگی کند، جای تردید نیست.» هرچه با خود می گفت: «برای هم نامه می نویسیم و من برای دیدنش به اینجا می آیم و دیگر وضع مثل این سه سال نخواهد بود» باز هم اضطراب جگر خراشی در درون خود حس می کرد: «ولی کار او، زندگی او در میان این جمع چه خواهد شد؟ با تواناییهای خود چه خواهد کرد؟ این است آن آینده درخشان که برایش آرزو می کردم؟»

ژاک بازوی دوستش را گرفته بود و با گامهای ریز او را بسوی در مشایعت می کرد. دم در، وانده سر برگرداند، با کرنش محجوبانه ای با آنتوان خداحافظی کرد و پیشاپیش ژاک در پلکان ناپدید شد.

آنتوان آخرین بار صدای نازک و تیز او را شنید:

— ... همه شان فاسد شده اند... دوروبر خودشان غیر از آدمهای

نوکر صفت، غیر از سگهای گوش به فرمان کسی را نمی توانند تحمل کنند.

ژاک برگشت. دربارهٔ این ملاقات هم مانند دیدار دو چرخه سوار شل پوش توضیحی نداد. یک لیوان آب برای خود ریخته بود و آهسته آهسته می نوشید.

آنتوان برای حفظ ظاهر سیگاری روشن کرد، برخاست و چوب کبریت را در بخاری انداخت، رفت و لحظه ای از پنجره به بیرون نگریست، سپس برگشت و سر جایش نشست.

سکوت از چند دقیقه پیش ادامه داشت. ژاک رفت و آمد خود را در میان اتاق از سر گرفته بود. ناگهان بی آنکه رفت و آمدش را قطع کند بی مقدمه گفت:

— چه توقع داری؟ آنتوان، باید سعی کنی که تفاهم داشته باشی. آخر من چطور می توانستم سه سال، سه سال از عمرم را در دانشسرایعالی آنها سر کنم، هان؟

آنتوان، حیرت زده، به او می نگریست و پیشاپیش قیافه آشتی جویانه ای به خود گرفته بود.

ژاک دنبال سخن خود را گرفت:

— این ادامهٔ دبیرستان با ظاهر مبذل! این درسها، این دوره ها، این تعلیقات تمامی ناپذیر! این احترام به همه چیز!... و این دکان سمساری! و اندیشه هایی که همه را باهم توی یک دیگ می ریزند و به هم می زنند، در آن دخمه های بی هوا! فقط کافی است که به اصطلاحها و تکیه کلامهایشان گوش کنی! این شاگردها و این معلمها! نه، نه، هرگز تحملش را نداشتم!... مقصودم را بفهم، آنتوان... من نمی گویم که... البته من برای آنها احترام قایلیم... این شغل استادی را فقط با شرافتمندی، با نیروی ایمان می شود تعهد کرد. البته آنها از لحاظ علو روح و کوشش معنوی و بخصوص وفاداری بی مزد سزاوار تحسین اند. آره، ولی... (پس از لحظه ای سکوت، زیرلب گفت:) نه، تو

نمی‌توانی مقصودم را بفهمی. فقط برای فرار از خدمت سربازی یا به سبب نفرت از این نظام درسی نیست... بلکه این زندگی مسخره، آنتوان!... (سخن خود را برید، با نگاه لجوجانه‌ای به کف اتاق خیره شد و تکرار کرد:) مسخره! آنتوان پرسید:

— وقتی که توبه دیدن ژالیکور رفتی، تصمیمت را گرفته بودی...
— ابد! (ایستاده، بی حرکت، ابروها بالا رفته، چشمها بر زمین، صمیمانه می‌کوشید تا گذشته را بازسازی کند.) آه از آن ماه اکتبر! از مزون لافیت برگشته بودم و حالم... حالم خیلی خراب بود! (شانه‌هایش گویی زیر بار سنگینی خم شد و از توی گلو غرید:) آن همه چیزهای سازش ناپذیر... آنتوان که به یاد راشل افتاده بود گفت:
— آره، آن ماه اکتبر.

— آن وقت، چند روز مانده به باز شدن دانشگاه، با این قوز بالا قوز— فکر رفتن به دانشسرایعالی— نمی‌دانی دچار چه وحشتی شده بودم!... می‌بینی که چقدر عجیب بود! امروز برایم روشن است که قبل از دیدن ژالیکور فقط دچار ترس شدیدی بودم و دیگر هیچ. شاید هم زیر آن بارهای سنگین چند بار به فکر افتاده بودم که دانشسرایعالی را رها کنم و حتی از پاریس بروم... آره... ولی اینها خیالات مبهم و تحقق‌ناپذیر بود. فقط بعد از دیدن ژالیکور بود که تصمیمم را گرفتم. (سرانجام چشم از زمین برداشت و چون نگاهش به چهره بهت‌زده برادرش افتاد گفت:) تعجب می‌کنی؟ باید یادداشتهایی را که همان شب، موقع برگشتن به خانه، نوشتم بدهم بخوانی. اتفاقاً چند روز پیش آنها را پیدا کردم.

با قیافه درهمی دوباره مشغول قدم زدن شد. خاطره آن دیدار گویی هنوز او را، از این فاصله دور، منقلب می‌کرد. سرش را چند بار تکان داد و گفت:

— وقتی که فکرش را می‌کنم... ولی تو چه روابطی با او داشتی؟ به همدیگر نامه نوشتید؟ شاید هم به دیدنش رفته باشی؟ چه احساسی از او داری؟ آنتوان برای اینکه جواب ندهد شانه‌اش را بالا انداخت. ژاک پنداشت که نظر برادرش ناموافق است و گفت:

— آره، شاید مشکل بتوانی درک کنی که او در چشم جوانهای دوره ما

چه مقامی داشته است! (رفتارش را تغییر داد، پیشتر رفت و در برابر آنتوان، روی صندلی دسته دار که نزدیک بخاری بود، نشست. ناگهان لبخند زد و گفت:) این ژالیکور! (صدایش ملایم شده بود. پاهایش را با لذت بسوی گرمای آتش پیش برد.) آنتوان، سالها بود که ما با خودمان می گفتیم: «وقتی که شاگرد ژالیکور بشویم...» حتی پیش خودمان فکر می کردیم: «مرید ژالیکور.» خود من هر بار که در مورد دانشسرایعالی دچار تردید می شدم با خودم می گفتم: «ولی آنجا ژالیکور هست.» او تنها کسی بود که برای ما ارزش داشت، می فهمی؟ شعرهایش را از بر بودیم. لطیفه هایش را جمع می کردیم، نکته سنجهایش را نقل می کردیم. می گفتند استادهای دیگر بر او رشک می برند. ژالیکور توانسته بود شخصیت خودش را به دانشگاه تحمیل کند: نه تنها درسهایش را که عبارت بود از بدیهه گوییهای تغزلی، مملو از آراء جسورانه و حاشیه پردازی و گاه گاه خطرات شخصی و کلمات رک و بی پرده، بلکه شوخ طبعیها و شیوه لباس پوشیدن جنتلمن وار و عینک تک چشم و حتی کلاه نمدی مجللش را! یک مرد پرشور، دمدمی مزاج، افراطی، ولی با ذهن غنی و فیاض، وجدان بیدار عصر جدید، کسی که توانسته بود برای ما همه مسائل اساسی زمان را مطرح کند! برایش نامه نوشتم. پنج نامه از او داشتم که مایه سرفرازیم بود، گنجینه ام بود. پنج نامه که سه تا و بلکه چهارتا از آنها به گمانم حتی امروز هم برایم ستایش انگیز باشد... گوش کن: یکی از روزهای بهاری، نزدیک ساعت یازده، ما به او برخوردیم... من و یکی از دوستان. چطور می شود فراموش کرد؟ با گامهای بلند نرم از خیابان سوفلو بالا می رفت. کت بلندش را که در باد تکان می خورد و کفشهایش را با رنگ روشن و موهای سفیدش را زیر لبه های پهن کلاه هنوز به یاد دارم. با قامت راست و عینک بالا رفته، بینی منحنی به شکل دماغه کشتی و سیلپهای افتاده... نیمرخ عقاب کهنسالی آماده متقار کوبیدن. یک پرنده شکاری، اما پیوند خورده با لک لک. و همچنین یک لُرد پیر. فراموش نشدنی!

آنتوان بی اختیار گفت:

— آره، می فهمم چه می گویی.

— سایه به سایه اوتا در خانه اش رفتیم. سحر شده بودیم. ده تا مغازه را

گشتیم تا بلکه عکسش را پیدا کنیم! (ژاک ناگهان پاهایش را با خشونت جمع کرد.) حالا، وقتی که فکرش را می‌کنم، متنفر می‌شوم! (سپس به جلو خم شد، دستها را بسوی بخاری دراز کرد و غرقه در فکر به گفته خود افزود:) ولی، با وجود این، خودم را مرهون او می‌دانم که توانستم جرئت بکنم و از پاریس بروم. آنتوان گفت:

— گمان می‌کنم که خودش حتی تصوّر این را نمی‌کند.

ژاک گوش نمی‌داد. رو بسوی بخاری کرده بود، لبخند می‌زد، حواسش جای دیگر بود و صدایش گویی از دور می‌آمد:

— می‌خواهی برایت تعریف کنم؟... خوب، یک شب، بعد از شام، تصمیم گرفتم که سرزده به دیدنش بروم. و برایش شرح بدهم... همه چیز را! آن وقت بی آنکه صبر کنم، بی آنکه فکر کنم راه افتادم... ساعت نه شب، میدان پانتئون، در خانه‌اش را زدم. می‌دانی که کجاست؟ یک دهلیز تاریک، یک کلفت چلبن اهل برتانی، اتاق ناهارخوری، دامن زنانه‌ای در حال فرار. روی میز را پاک کرده بودند، ولی هنوز یک سبد دُوخت و دُوژ و مقداری رخت و پخت برای اطوروی آن ریخته بود. بوی غذا، بوی پیپ، گرمای سنگین. در باز شد: ژالیکور. هیچ مشابهتی با قیافه قبلیش نداشت: نه با عقاب پیر خیابان سوفلو، نه با نویسنده نامه‌ها، نه با شاعر، نه با وجدان عصر، نه با هیچ ژالیکور شناخته دیگر. هیچ. بلکه یک ژالیکور خمیده، بی عینک، با یک بلوز گشاد و یک پیپ خاموش و قیافه عبوس. لابد برای هضم غذایش کنار بخاری نشسته بود و چرت می‌زد! بی شک اگر کلفته مرا وارد نکرده بود خودش را هم نمی‌داد. ولی غافلگیر شده بود و از ناچاری مرا برد به اتاق کارش... من بی مقدمه با التهاب فریاد زدم: «به کمک شما نیاز دارم» و غیره. او کمرش را راست کرد، کمی جان گرفت و لحظه‌ای آن عقاب پیر ظاهر شد. عینکش را به چشم زد و مرا دعوت به نشستن کرد: لحظه‌ای لُرد پیر ظاهر شد. با قیافه متعجبی پرسید: «لابد از من راهنمایی می‌خواهید؟» معنای مستتر جمله‌اش این بود: «پس کسی را ندارید که با او مشورت کنید؟» راست می‌گفت. هیچ فکرش را نکرده بودم. چه می‌شود کرد، آنتوان؟ دست ما نیست: من هیچ وقت نتوانسته‌ام به نصایح تو عمل کنم، یا به

نصایح هیچ کس دیگر... همیشه تنها به راه خودم رفته‌ام، طبیعتم این طور است. همین را به ژالیکور گفتم. با دقت گوش می‌داد و همین مرا به شوق می‌آورد. دور برداشتم، گفتم: «من می‌خواهم رمان نویس بشوم، یک رمان نویس بزرگ...» مطلبم را می‌خواستم از همین جا شروع کنم. خم به ابرو نیاورد. سفره دلم را پهن کردم، برایش توضیح دادم... همه چیز را! گفتم نیرویی در خودم حس می‌کنم، نیرویی باطنی، نیرویی مرکزی، که مال خودم است و وجود دارد! و از سالها پیش هر کوششی برای تربیتم تقریباً همیشه به ضرر این ارزش درونی تمام شده است! و از درس و مدرسه و تحقیق و تفسیر و راجی نفرت دارم و این نفرت در حکم غریزه دفاعی، غریزه صیانت ذات است! هر چه توی دلم بود بیرون ریختم. به او گفتم: «اینها روی دلم سنگینی می‌کند، آقا، اینها خفه‌ام می‌کند، اینها مرا از رفتن به راه حقیقی خودم باز می‌دارد!»

ژاک چشمهای پیوسته متغیر خود را به آنتوان دوخت. این چشمها که خشن و پرشور بود، در آن واحد، در زده، مهرآمیز، تقریباً نازنالود می‌شد. فریاد زد:

— راست می‌گفتم، آنتوان! قبول داری؟

— من این را خوب حس می‌کنم، حانم.

ژاک سخنش را ادامه داد:

— این از غرور نیست. هیچ میلی به سلطه، به آنچه معمولاً جاه‌طلبی

نامیده می‌شود ندارم. دلش هم زندگیم در اینجاست! و با این همه، قسم می‌خورم، آنتوان: من اینجا به تمام معنی خوشبخت بودم!

پس از چند لحظه سکوت، آنتوان گفت:

— دنباله‌اش را بگو. به توچی جواب داد؟

— حالا می‌گویم. اگر درست یادم مانده باشد، هیچ جوابی نداد.

آهان، یادم آمد: برای ختم کلام، یک بند از «چشمه» را... نوعی شعر منثور که در این باره سروده بودم— از جیبم درآوردم. (سرخ شد و ادامه داد:) یک قطعه شعر ابلهانه: «روی زندگی خم شدن چنانکه در کنار چشمه‌ای» و از این قبیل. «علفها را کنار زدن، آن جام صفا را که آبش از اعماق می‌جوشد یافتن...» همین جا بود که شعرم را قطع کرد و گفت: «تشبیه قشنگی است...» همه حرفی

که زد همین بود! پیرخرف! دنبال نگاهش گشتم، ولی نگاهش را از من می‌زدید. با انگشترش بازی می‌کرد...
آنتوان گفت:

— آره، می‌فهمم چه می‌گویی.

— آن وقت شروع کرد به موعظه: «راههای کوبیده و آزموده را نباید دست کم گرفت... سود و اطمینانی که از رعایت انضباط حاصل می‌شود...» و از این قیل. او هم درست مثل دیگران بود: هیچ چیز، هیچ چیز نفهمیده بود! جز همان افکار جویده و نشخوار شده چیز دیگری نداشت که تحویل من بدهد! از آمدن و حرف زدنم پشیمان شده بودم و می‌جوشیدم! مدتی با همان لحن ادامه داد. به نظر می‌آمد که فقط یک فکر در سر دارد: اینکه مرا تعریف کند. می‌گفت: «شما از کسانی هستید که... جوانهای همن سن شما... می‌توان شما را از زمره طبایعی دانست که...» آن وقت من از جا در رفتم و گفتم: «من از رده‌بندی متنفرم، از رده‌بندی کننده‌ها متنفرم! آدم را، به بهانه رده‌بندی، محدود می‌کنند، می‌تراشند، می‌سایند و آدم از میان چنگال آنها ناقص و معیوب و سر و دست شکسته بیرون می‌آید!» لبخند می‌زد، مصمم بود که همه چیز را تحمل کند! اینجا بود که فریاد زدم: «من از هرچه استاد است متنفرم، آقا! آمده بودم که همین را به شما بگویم، به شخص شما!» همان‌طور لبخند می‌زد، قیافه خشنودی به خودش گرفته بود. برای اینکه خوشایند جلوه کند، سؤالهایی از من کرد. سؤالهای کلافه کننده! اینکه مثلاً من چه کارهایی کرده بودم؟ «— هیچ کار!» یا چه کارهایی می‌خواستم بکنم؟ «— همه کار!» آن بینوای فضل فروش حتی جرئت نداشت که نیشخند بزند، می‌ترسید که جوانها درباره‌اش بد قضاوت کنند! بله، فکر و ذکرش همین بود: جلب نظر جوانها! از وقتی که وارد خانه‌اش شده بودم فقط در فکر یک چیز بود: کتابی که داشت می‌نوشت: «تجربه‌های من». حتماً تا حالا از چاپ درآمده است، ولی من هرگز آن را نخواهم خواند! از ترس اینکه کتابش موفق نشود عرق به تنش می‌نشست و همینکه چشمش به آدم جوانی می‌افتاد دچار کابوس شکست می‌شد و از خودش می‌پرسید: «این جوان

آیا از کتاب من خوشش خواهد آمد؟»
آنتوان گفت:

— چه مرد بیچاره‌ای!

— آره دیگر، من هم می‌دانم، شاید ترحم انگیز باشد! ولی من برای دیدن ترس و لرز او به آنجا نرفته بودم! هنوز امید داشتم، هنوز منتظر بودم که ژالیکورم ظاهر شود. یکی از ژالیکورهایم: شاعر، فیلسوف، انسان، هرکدام که باشد، ولی نه این یکی! عاقبت بلند شدم که بروم. لحظهٔ خنده‌آوری بود. با چرب‌زبانهایش مشایعتم می‌کرد: «آخر راهنمایی کردن جوانها مشکل است... حقیقت عام وجود ندارد، هرکس باید دنبال حقیقت خودش باشد» و از این قبیل. من یکراست به طرف در می‌رفتم، ساکت و عبوس، می‌فهمی چه جور! اتاق پذیرایی، اتاق ناهارخوری، راهرو، خودم درها را در تاریکی باز می‌کردم، پایم به اشیاء عتیقه‌اش می‌گرفت و او با عجله دنبال دگمه‌های چراغ می‌گشت!

آنتوان لبخند زد. وضع خانه و اثاثهٔ خاتم کاری و صندوقهای رودوزی شده و همهٔ خرده‌ریزها را به یاد می‌آورد. ولی ژاک سخن خود را ادامه می‌داد و در چهره‌اش حالت اضطرابی پدیدار شد:

— آن وقت، گوش کن... نمی‌دانم چطور شد که این اتفاق افتاد. آیا غفلتاً پی برده بود که چرا از او فرار می‌کنم؟ به هر حال از پشت سرم صدای گرفتهٔ او را شنیدم: «دیگر چه می‌خواهید؟ می‌بینید که من خالی شده‌ام، تمام شده‌ام!» در راهرو ایستاده بودیم. من برگشته بودم و حاج‌وواج به او نگاه می‌کردم. چه قیافهٔ رقت‌انگیزی! تکرار می‌کرد: «خالی شده! تمام شده! وبدون اینکه هیچ کار مهمی کرده باشم!» آن وقت من اعتراض کردم. آره، دروغ نمی‌گفتم. دیگر از او رنجشی نداشتم. ولی او قبول نمی‌کرد: «هیچ کار! هیچ کار! این را فقط خودم می‌دانم!» و چون ناشیانه اصرار می‌کردم که این طور نیست یکدفعه دچار نوعی خشم شد: «چه باعث اشتباه شماها شده است؟ کتابهایم؟ صفر است! یک ذره از آنچه می‌توانستم بکنم در آنها نیست! دیگر چی؟ بگوید ببینم! عناوینم؟ درسهایم؟ فرهنگستان؟ آخر چی؟ این؟» برگردان کتش را که نوار فرهنگستان روی آن دوخته شده بود در دست گرفت و

تکان داد: «این؟ هان؟ این؟»

ژاک، در غلیان توصیف ماجرا، از جا برخاسته بود و با هیجان افزون شونده‌ای صحنه را عیناً تجسم می‌بخشید. و آنتوان به یاد ژالیکوری افتاد که یک لحظه در همان مکان دیده بود: با قامت افراشته و چهره درخشنده زیر نور چراغ سقف. ژاک سخن خود را ادامه داد:

— یکدفعه آرام شد. به گمانم رسید که صدایش را از بیرون بشنوند. دری را باز کرد و مرا به اتاقی شبیه آبدارخانه برد که بوی پرتقال و روغن جلا می‌داد. زهرخند مردی که تمسخر می‌کند روی لبهایش خشکیده بود ولی نگاهش خشن و چشمش پشت شیشه عینک برافروخته بود. به تخته‌ای که روی آن چند شیشه و یک ظرف میوه خوری چیده بودند تکیه داد. نمی‌دانم چه کرد که ظرفها روی میز واژگون نشد. بعد از گذشت سه سال، هنوز لحنش، کلماتش در گوشم است. با صدای خفه‌ای شروع کرد به حرف زدن و حرف زدن: «بیاید. می‌خواهم حقیقت را به شما بگویم. من هم به سن شما بودم. شاید کمی مستتر: تازه از دانشسرایعالی درآمده بودم. من هم همین رسالت رمان‌نویسی را در خودم می‌دیدم. من هم همین نیرو را داشتم که برای شکفته شدن می‌خواهد آزاد باشد! و من هم به دلم افتاده بود که راهم را عوضی گرفته‌ام. مدت کوتاهی. و من هم به فکر افتادم که از کسی راهنمایی بخواهم. منتها من به سراغ یک رمان‌نویس رفتم. حدس بزنید کی؟ نه، شما نمی‌فهمید، شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که آن رمان‌نویس برای جوانهای سال ۱۸۸۰ چه مقام و منزلتی داشت! به خانه‌اش رفتم، گذاشت حرفم را بزنم. چنگ در ریشش می‌زد و با نگاه نافذش براندازم می‌کرد. چون همیشه عجله داشت، صبر نکرد تا حرفم تمام شود و از جا برخاست. ولی او ذره‌ای تردید نکرد! با صدایی که حروف را می‌جوید گفت: «برای ما فقط یک نوع کارآموزی هست و بس: روزنامه‌نگاری.» بله، همین را به من گفت: من بیست و سه ساله بودم. خوب، آقای عزیز، همان‌طور که آمده بودم راهم را کشیدم و رفتم: مثل یک احمق! و دوباره رفتم سراغ کتابهایم، استادها، رفقایم، میدان رقابت، مجله‌های پیشرو، میزهای سخنرانی — آینده درخشان! آینده درخشان! «تق! دست ژالیکور روی شانم پایین آمد. من همیشه

آن چشمش را، آن چشم سیکلوپ^۱ وارش را می بینم که پشت شیشه عینک شعله می کشید. با همه قامتش راست ایستاده بود و آب دهانش را به صورتم می پاشید: «از من چه می خواهید، آقا؟ راهنمایی؟ مواظب خودتان باشید، این هم راهنمایی! کتابها را دور بیندازید، دنبال گزینه‌تان بروید! چیزی یاد بگیرید، آقا! اگر سر مویی نبوغ در شما باشد، فقط با فشار نیروهای شخصی خودتان می توانید از درون رشد کنید!... شاید برای شما هنوز فرصت باشد. زود بجنبید! بروید زندگی کنید! هر طور که پیش آید، هر کجا که پیش آید! شما بیست سال دارید، چشم دارید، پا دارید؟ حرف ژالیکور را گوش کنید. وارد روزنامه نویسی شوید، دنبال وقایع و حوادث روزمره بدوید. می شنوید؟ من دیوانه نیستم. حوادث روزمره. شیرجه در خندق جامعه! هیچ چیز دیگری نمی تواند چرک شما را بگیرد. از بام تا شام بدوید، نگذارید هیچ چیز از نظرتان دور بماند: سانحه، خودکشی، محاکمه، رسوایی در محافل اعیانی، جنایت در فاحشه‌خانه‌ها! چشمها را باز کنید، به آنچه تمدن همراه خود می آورد، از خوب و بد، از ندیده و نشنیده، از ندیدنی و نشنیدنی، دقیق شوید! تا شاید بعد از آن بتوانید جرئت کنید و درباره انسانها، درباره جامعه، درباره خودتان چیزی بگویید!»... عزیز من، دیگر به او نگاه نمی کردم، او را می نوشیدم، سراپا برق زده شده بودم. ولی یکباره همه چیز فروکش کرد. بی آنکه یک کلمه بگوید، در را باز کرد، تقریباً مرا از آنجا راند، مرا جلو انداخت و از میان راهرو تا سر پلکان برد. هیچ وقت نتوانستم بفهمم چرا. آیا پشیمان شده بود؟... آیا از این هیجان ناگهانی خودش را ملامت می کرد؟... آیا می ترسید که من برای دیگران نقل کنم؟... هنوز آرواره درازش را که می لرزید می بینم. صدایش را در گلو خفه می کرد و جویده جویده می گفت: «بروید... بروید... بروید!... برگردید سراغ کتابهایتان، آقا!»... در محکم به هم خورد و بسته شد. عین خیالم نبود. با عجله از چهار طبقه پلکان پایین رفتم و خودم را به کوچه رساندم. مثل کره اسبی که در چمن رهایش کرده

۱) Cyclope، در اساطیر یونان، دیوی که تنها یک چشم در میان پیشانی دارد و مالک رعد و برق است.

باشند در تاریکی شب می دویدم!

از فرط هیجان، صدایش برید. یک لیوان دیگر آب ریخت و لاجرم سرکشید. دستش می لرزید و لیوان، هنگامی که آن را روی میز می گذاشت، چندبار به تنگ آب خورد. در میان سکوت، این صدای بلورین همچنان ادامه داشت.

آنتوان که هنوز مرتعش بود می کوشید تا رویدادهای پیش از فرار برادرش را به یکدیگر وصل کند. ولی جاهای خالی فراوان بود. دلش می خواست او را درباره عشق دوگانه جوزپه به اقرار وادارد. ولی این موضوع... خود ژاک لحظه ای پیش گفته بود: «آن همه چیزهای سازش ناپذیر.» فقط همین و دیگر هیچ. این سکوت لجبوجانه خود نشان می داد که آن ماجرای عاشقانه در تصمیم پسر فراری چه سهمی داشته است. آنتوان با خود می گفت: «و حالا چه جایی در دلش دارد؟»

می کوشید تا وقایع را اجمالاً در کنار هم قرار دهد. در ماه اکتبر ژاک به مزون لافیت آمده بود. در آن موقع، روابطش با ژیز و ملاقاتهایش با ژنی از چه قرار بوده است؟ آیا سعی کرده بود تا رابطه را قطع کند؟ یا قول و قرارهایی گذاشته بود که نمی توانست از عهده آنها برآید؟ آنتوان برادرش را در پاریس مجسم می کرد: بی آنکه نقشه مشخصی برای درس خواندن داشته باشد، تنها و بسیار آزاد، مشکل ناگشودنی عشق خود را پیوسته سبک و سنگین می کرده و گرفتار هیجان و دلهره تحمل ناپذیری بوده است. یگانه آینده ای که در برابر خود می دیده گشوده شدن دانشگاهها و محبوس شدن در دانشسرایعالی بوده و احساس تهوع می کرده است. در همین موقع به دیدن ژالیکور رفته و ناگهان راهی در برابرش باز شده و شکاف پهناوری در افق بسته پدید آمده است: گریختن، از کشمکش با ناممکن دست کشیدن، دنبال ماجرا رفتن، زندگی کردن! آنتوان در دل می گفت: «این است دلیلی که می تواند نه تنها رفتن ژاک را، بلکه سکوت مرگ وار سه ساله او را توضیح دهد. همه چیز را از نو آغاز کردن! و، برای این منظور، همه چیز را فراموش

کردن— و برای همه کس فراموش شدن!»

ولی در عین حال می‌اندیشید: «سفر مرا به لوه‌اور غنیمت شمرده و حتی بیست و چهار ساعت صبر نکرده است تا مرا ببیند، تا با من حرف بزند!» احساس می‌کرد که کینه‌ای در دلش انگیزخته می‌شود. به خود فشار آورد، گله را از دل بیرون کرد و کوشید تا رشتهٔ گسستهٔ گفتگو را دوباره به هم پیوند و از بقیهٔ ماجرا آگاه شود. دنبالهٔ سخن را گرفت:

— و... فردای همان شب بود که؟...

ژاک برگشته و دوباره کنار بخاری نشسته بود. دستها بر زانو، شانه‌ها خمیده، سر به زیر، سوت می‌زد.
سر برداشت و گفت:

— فردای همان شب، آره. (سپس با لحنی خویشتندار به گفته افزود):
بلافاصله بعد از بگومگو با...
بگومگو با پدر، در کاخ سر نیو! آنتوان این را فراموش کرده بود. به تندی گفت:

— پدر هرگز یک کلمه در این خصوص با من حرف نزده است.
تعجبی در قیافهٔ ژاک پدیدار شد. با این همه سرش را بسوی دیگر برگرداند و با دست حرکتی کرد که گویی معنایش این بود: «خوب، به درک... دیگر میل ندارم که ماجرا را بازگو کنم.»
آنتوان تقریباً شادان با خود اندیشید: «پس برای همین بود که منتظر برگشت من از لوه‌اور نماند!»

ژاک دوباره در فکرهای خود فرو رفته بود و سوت می‌زد. گرهی در ابروهایش افتاده بود. به خلاف ارادهٔ خود، در ظرف چند ثانیه، آن لحظه‌های دردناک را دوباره در پیش چشم مجسم کرد: پدر و پسر، دو به دو، در اتاق ناهارخوری؛ ناهار تازه به پایان رسیده بود؛ آقای تیو دربارهٔ شروع سال تحصیلی پرسشی کرده و ژاک ناگهان با لحن خشنی انصراف خود را بر زبان آورده بود؛ بگومگویی که دم به دم زنده‌تر می‌شد در گرفته بود؛ پدر با مشت روی میز

می‌کوبید و ژاک که طاقتش طاق شده بود، بر اثر یک لحظه جنون ناموجه، گویی برای مبارزطلبی، نام ژنی را برده بود و سپس برای مقابله با تهدیدهای پدر، زبان به تهدید گشوده و دیوانه‌وار زشت‌ترین کلمات را بر زبان آورده بود و مست از سرکشی و نومیدی از آنجا دور شده و فریاد زده بود: «می‌روم خودم را بکشم!» این خاطره چنان روشن و چنان دردآور بود که ژاک از جا برخاست، گویی نیشی در تنش فرو رفته بود. آنتوان مدت یک لحظه در چشمهای برادرش برق گمگشتگی دید. ولی ژاک آنآ به خود آمد و گفت:

— ساعت از چهار گذشته است. اگر بخواهم این خرید را انجام بدهم... (بی‌درنگ بالا پوشش را به دوش افکند، گویی بی‌تاب بود که هرچه زودتر بگریزد.) تو همین‌جا می‌مانی، آره؟ من قبل از ساعت پنج برمی‌گردم. بستن چمدانم کاری ندارد. شامان را در کافه ایستگاه راه‌آهن می‌خوریم، این‌طور بهتر است. (چند پوشه پر از کاغذ روی میز گذاشت و به دنبال سخن خود گفت:) بگیر، اگر دوست داری... مقاله‌ها و داستانهای کوتاه... آنهایی که چند سال اخیر نوشته‌ام و به بدی بقیه کارهایم نیست...

از آستانه اتاق گذشته بود. ناگهان با ناشیگری برگشت و سرسری پرسید:

— راستی، توهیچ درباره... درباره دانیل نگفتی.

آنتوان احساس کرد که برادرش نزدیک بود بگوید: «... درباره خانواده

فونتانن.»

— دانیل؟ شاید باور نکنی که ما باهم دوست صمیمی شده‌ایم. بعد از

رفتن تو خیلی وفاداری و محبت کرد...

ژاک برای اینکه آشفتگی خود را بپوشاند سخت شگفت زده می‌نمود.

آنتوان وانمود کرد که فریب بازی او را خورده است و خنده کنان گفت:

— تعجب می‌کنی؟ البته من و او خیلی باهم فرق داریم. ولی من آخر

سر، شیوه زندگیش را پذیرفتم. کسی که مثل او هنرمند باشد حق دارد. لابد

نمی‌دانی که خیلی بیشتر از آنچه همه پیش‌بینی می‌کردند موفق بوده است.

افتتاح نمایشگاه نقاشی او در سال ۱۹۱۱ در دستگاه لودویگسون یکباره باعث

شهرتش شد. اگر می‌خواست می‌توانست به مقدار فراوان تابلو بفروشد. ولی

حاصل کارش خیلی کم است... ما با هم خیلی اختلاف داریم... ولی سابقاً اختلاف‌فمان بیشتر بود...

خوشحال بود که فرصتی پیدا کرده است تا اندکی دربارهٔ خودش حرف بزند و به ژاک نشان دهد که در داستان او تصویر اومبرتو دیگر مطابق اصل نیست. سخن خود را ادامه داد:

— من دیگر مثل سابق در نظریاتم سختگیر و خودرأی نیستم! دیگر لزومی نمی‌بینم که...

ژاک با خشونت سخن او را قطع کرد و پرسید:

— حالا در پاریس است؟ می‌داند که...؟

آنتوان رنجش خود را فروخورد و گفت:

— نه بابا، مشغول خدمت سربازی است. در لونه ویل^۱ گروه‌بان است.

هنوز ده ماه به پایان خدمتش باقی است: تا اکتبر ۱۹۱۴. در یک سال اخیر خیلی کم او را دیده‌ام.

از نگاه غمزده و گمگشته‌ای که ژاک به او دوخته بود خشکش زد و ساکت شد.

ژاک همینکه مطمئن شد که صدایش دیگر آشوب درونش را بر ملا

نمی‌کند گفت:

— آنتوان، مواظب باش بخاری خاموش نشود.

سپس از اتاق بیرون رفت.

(۱) Lunéville، شهری در مشرق فرانسه، نزدیک مرز آلمان.

آنتوان تنها ماند. بسوی میز رفت و پوشه‌ها را با کنجکاوی باز کرد. همه نوع کاغذ و نوشته‌ای درهم و برهم در آنها گنجانده شده بود. نخست منتخبی از مقالات دربارهٔ مسائل روز، بریده شده از روزنامه‌ها، با امضای «ژاک لوفاتالیست»^۱. سپس تعدادی شعر، ظاهراً دربارهٔ کوهستان، که در مجله‌ای بلژیکی، با امضای مستعار «ژ. مولنبرگ» چاپ شده بود. و نیز تعدادی داستان بسیار کوتاه با عنوان «برگهایی از دفترچهٔ سیاه»، با امضای «جک بولتی»، نوعی قصه به شکل طرح نخستین که ظاهراً همراه تهیهٔ خبر و گزارش برای روزنامه‌ها نوشته شده بود. آنتوان چندتا از آنها را خواند: «هشتاد سالگان»، «خودکشی کودک»، «حسادت مرد کور»، «خشم». شخصیتها که از زندگی روزمره گرفته و با چند خط مشخص ترسیم شده بودند همه پر خون و جاندار بودند. جمله‌ها بریده بریده و غالباً بی فعل، به شیوهٔ «سورلینا» ولی عاری از لحن تغزلی آن بود و به ماجرا جلوه‌ای از حقیقت می بخشید که خواه ناخواه رغبت خواننده را برمی انگیزخت.

ولی با وجود کشش این داستانها، خاطر آنتوان پریشان بود. از صبح آن روز، بسیار چیزهای غیرمنتظر دیده بود و خصوصاً، هنگامی که تنها می شد، اندیشه‌اش بی اختیار بسوی اتاق پدرش می رفت که شب پیش آن را ترک گفته و چه بسا تاکنون حوادث دردناکی در آن روی داده بود. آیا حق بود که پدرش را تنها بگذارد؟ ولی اکنون ژاک را با خود به آنجا می برد...

ضربهٔ کوتاهی، محجوبانه ولی مصممانه، به در خورد و او را به خود آورد. گفت:

۱) Jacques le Fataliste (= ژاک جبری مذهب)، نام رمان معروفی از دیدرو، نویسنده و فیلسوف فرانسوی در قرن هجدهم.

— بفرمایید.

با تعجب دید که، بر زمینه تاریک پلکان، اندام زنانه‌ای نقش بست. گمان کرد که این زن جوان را صبح، در سر میز ناشتایی، نیز دیده است. زن سبد هیزمی در دست داشت. آنتوان پیش دوید و آن را از دستش گرفت. گفت:

— برادرم همین الآن بیرون رفت.

زن با سرش اشاره‌ای کرد که گویی به این معنی بود: «خودم می‌دانم» یا شاید هم به این معنی: «برای همین است که آمده‌ام.» بی آنکه کنجکاویش را پنهان کند خیره در چهره آنتوان می‌نگریست. ولی رفتارش جای شک باقی نمی‌گذاشت و پیدا بود که، در پشت این کنجکاوی اندیشیده، انگیزه‌های جدی هست. آنتوان احساس کرد که گویی این چشمها لحظه‌ای پیش گریسته‌اند. زن ناگهان مژه‌هایش را به هم زد و بی مقدمه با صدایی لرزنده از ملامت پرسید:

— شما او را با خودتان می‌برید؟

— بله... پدرم خیلی مریض است.

زن به نظر نمی‌آمد که گوش داده باشد. با تشدد پرسید:

— چرا؟ (پایش را به زمین کوبید.) من نمی‌خواهم!

آنتوان تکرار کرد:

— پدرم در حال احتضار است.

ولی او کاری به این توضیحات نداشت. چشمهایش اندک اندک از اشک پر شد. بالاتنه‌اش را بسوی پنجره چرخاند، دستهایش را در برابر سینه گرفت، آنها را به هم فشرد و بعد دوباره پایین انداخت. با لحن خفه‌ای گفت:

— دیگر بر نمی‌گردد!

بلندبالا و چهارشانه و کمی فربه بود و در حرکات خود هیجان زده و در حالت سکون وارفته می‌نمود. دو بافه موی نرم و پرپشت به رنگ خاکستری بوز طوقی در بالای پیشانی کوتاهش می‌انداخت و به صورت شراپه تائیده‌ای به پشت گردنش فرو می‌آمد. در زیر این طوق، خطوط منظم و مشخص چهره حالت آمرانه‌ای داشت که طرح دهان بر شدت آن می‌افزود: لبها برجسته و پیچ و خم دار و قدیمی پسند ولی حاکی از قدرت اراده بود و به دو چین شهودی منتهی می‌شد.

دو باره به آنتوان رو کرد:

— قسم بخورید، به مسیح قسم بخورید که مانع برگشتن او نمی شوید!

آنتوان با لبخند آشتی جو یانه ای گفت:

— مطمئن باشید، آخر برای چی؟

به لبخند آنتوان جواب نداد. از میان اشکهای درخشانده اش خیره خیره به

مرد جوان می نگریست. سینه اش در زیر پیراهن چسبان به شدت بالا و پایین

می رفت. از اینکه تماشايش کنند هیچ واهمه ای نداشت. از چاک پیراهن،

دستمال کوچک مچاله شده ای درآورد و نخست چشمها و سپس بینیش را با آن

پاک کرد. نگاه مردمکهای بیحالش که از لای پلکها می تراوید حالت مخملی

شهوة انگیزی داشت. برکه را کدی بود که گاه گاه موجی از اندیشه های مبهم

آرامش آن را به هم می زد. آن گاه بی درنگ سرش را خم می کرد یا برمی گرداند.

— از من چیزی به شما نگفته است؟ سوفیا؟

— نه.

برق آبی رنگی از میان مژه هایش بیرون جست.

— یک وقت به او نگوئید که من این چیزها را به شما گفته ام...

آنتوان دو باره لبخند زد:

— ولی، خانم، شما که چیزی به من نگفتید.

زن در حالی که سرش را واپس می برد و پلکهایش نیم بسته بود جواب

داد:

— چرا، گفتم!

با نگاه دنبال صندلی گشت، آن را یافت و نزدیک آنتوان آورد و چنان با

شتاب روی آن نشست که گویی یک دقیقه بیشتر فرصت برای مذاکره ندارد.

سپس گفت:

— شما، شما حتماً توی تئاتر کار می کنید. (آنتوان با حرکت سرش

جواب منفی داد.) چرا. شما شبیه عکس کارت پستالی هستید که من دارم...

یکی از هنر پیشه های بزرگ پاریس.

اکنون لبخند می زد، لبخندی پر از عشوه و ناز.

آنتوان بی آنکه کوشش بیشتری برای رفع اشتباه او کند گفت:

— شما به تأثیر علاقه دارید؟

— سینما! نمایش! بله!

گاه گاه چهره آرام و بیحالش دستخوش آشفته‌گی غیرمنتظری می‌شد. آن وقت دهانش که برای ادای کوچکترین جمله تماماً باز شده بود گویی بر فراخی خود می‌افزود و سطوح سفید و لثه‌هایی را به رنگ مرجان آشکار می‌ساخت.

آنتوان حالت محتاطانه‌ای داشت.

— حتماً اینجا گروه‌های نمایشی خوبی دارید؟

زن جوان سرش را پیش برد:

— تا حالا به لوزان آمده بودید؟

هنگامی که سرش را این‌طور پایین می‌آورد و تند حرف می‌زد و نمی‌گذاشت صدایش بالا رود گویی چیزی بسیار خصوصی می‌طلبید یا عرضه می‌کرد.

آنتوان گفت:

— نه، هیچ وقت.

— باز هم اینجا می‌آید؟

— حتماً!

زن لحظه‌ای نگاهش را که خشن شده بود در چشم آنتوان دوخت و چند بار سرش را تکان داد. سرانجام گفت:

— نه، نمی‌آید.

سپس بسوی بخاری رفت و درش را باز کرد تا در آن هیزم بریزد. آنتوان اعتراض کرد:

— هوای اتاق خیلی گرم است...

زن پشت دستش را به گونه‌اش مالید و گفت:

— راست می‌گویید.

با این همه، نخست یک هیمه و بعد دو هیمه دیگر به نوبت برداشت و در

آتش افکند. چون فارغ شد با لحن تفاخرآمیزی گفت:
— ژاک این طور دوست دارد.

همچنان زانو زده و پشتش به آنتوان بود. به شعله آتش که چهره اش را سرخ کرده بود می نگرید. روشنایی روز فرو می نشست. آنتوان این شانه های جاندار و این گردن و این گیسو را که آتش هاله ای برگرد آنها کشیده بود با نگاه نوازش می کرد. زن منتظر چه بود؟ پیدا بود که نگاه آنتوان را روی اندام خود حس می کند. آنتوان گمان کرد که در گوشه این نیمرخ ناپیدا لبخندی می بیند. ولی زن با یک تکان مواج بالاتنه از جا برخاست. در بخاری را با پا بست، چند قدم در اتاق راه رفت، چشمش به قنداق که روی میز بود افتاد، با حرکت حریصانه ای یک حبه قند برداشت و در دهان گذاشت و جوید، سپس حبه دیگری برداشت و از دور آن را به آنتوان تعارف کرد. آنتوان خنده کنان گفت:
— نه، متشکرم.

— نخوردنش شگون ندارد.

قند را بطرف او پرتاب کرد و آنتوان آن را در هوا گرفت. نگاه هایشان با یکدیگر تلاقی کرد. نگاه سوفیا گویی می پرسید: «شما کیستید؟» و حتی: «میان من و شما چه خواهد گذشت؟» چشمهای بیحال ولی حریصش که بر اثر شفافیت مژه ها طلایی می زد ماسه های ساحلی را در روزهای تابستان پیش از باران تداعی می کرد. با این همه، در این چشمها ملال بیشتر از هوس بود. آنتوان با خود گفت: «یکی از آن زنها که تا دست به طرفشان ببری... ولی در عین حال گازت می گیرند. و بعد، از تو متنفر می شوند. و با پست ترین کینه تویها به تو پيله می کنند...»

زن چنانکه گویی اندیشه آنتوان را خوانده باشد از او رو برگرداند و نزدیک پنجره رفت. باران، افول روشنایی را تندتر می کرد.
پس از سکوتی نسبتاً طولانی، آنتوان که نا آرام بود پرسید:

— چی فکر می کنید؟

سوفیا بی آنکه تکان بخورد اعتراف کرد:
— من اصلاً بیشتر وقتها فکر نمی کنم.

— ولی وقتی که فکر می کنید چی از ذهنتان می گذرد؟

— هیچ چیز.

سوفیا همینکه صدای خنده او را شنید از پنجره دور شد و لبخند مهرآمیزی زد. دیگر به نظر نمی آمد که عجله داشته باشد. با دستهای آویخته چند قدم بی هوا در میان اتاق پیش رفت و چون به کنار در رسیده بود دستش سرسری روی کلید قفل قرار گرفت.

آنتوان گمان کرد که در را قفل می کند و خون به چهره اش دوید. سوفیا بی آنکه سر بردارد زیر لب گفت:

— خدا حافظ.

در را باز کرده بود.

آنتوان، حیرت زده و کم و بیش از رورفته، کرنشی کرد و آماده بود که چشم در چشم او بیندازد. اندکی برای بازی و با لحن نوازشگری که به دعوت می مانست مانند انعکاس صوت زیر لب گفت:

— خدا حافظ.

ولی در بسته شد. زن بی آنکه سر برگرداند دور شده بود.

آنتوان صدای مالش دامن او را بر نرده های پلکان و صدای ترانه ای را که هنگام پایین رفتن زمزمه می کرد شنید.

تاریکی اندک اندک بر اتاق چیره می شد.

آنتوان در خیالات خود غرق بود و توانایی اینکه از روی صندلی برخیزد و چراغ را روشن کند نداشت. بیش از یک ساعت و نیم از رفتن ژاک می گذشت. سوءظنی ناخواسته که آنتوان می کوشید تا آن را از خود دور کند به ذهنش راه یافت. دلهره ای که دم به دم شدیدتر می شد او را عذاب می داد، ولی هنگامی که صدای پای برادرش را از پلکان شنید یکباره از میان رفت. ژاک به درون آمد، هیچ نگفت، حتی گویی متوجه تاریکی اتاق نشد، خود را روی صندلی نزدیک در پله کرد. در روشنی کمرنگ بخاری خطوط چهره اش درست دیده نمی شد. پالتوش را روی بازو انداخته و پیشانیش در زیر کلاه پنهان بود.

ناگهان با لحن نالانی گفت:

— آنتوان، مرا اینجا بگذار و برو، بگذار اینجا بمانم! نزدیک بود برگردم... (ولی پیش از آنکه آنتوان کلمه ای بگوید فریاد زد:) حرف زن، حرف زن، می دانم، هیچ چیز نگو. باشد، همراهت می آیم. سپس برخاست و چراغ برق را روشن کرد. آنتوان نگاهش را از او می دزدید. برای حفظ ظاهر، وانمود کرد که هنوز مشغول خواندن است.

ژاک با پاهای خسته در میان اتاق قدم می زد. مقداری از اسباب سفر خود را روی تختخواب ریخت، چمدانی را باز کرد، چند تکه رخت و اشیاء مختلف در آن گذاشت. گاه گاه سوت می زد: همواره همان آهنگ را. آنتوان او را دید که یک بسته نامه را در آتش بخاری افکند، کلیدی برداشت و همه کاهدهایی را که در اطراف پراکنده بود در گنجه ای چید. سپس در گوشه ای نشست و همچنانکه در خود خزیده و سر را میان شانه ها فروبرده بود و حلقه موی روی پیشانی را با حرکتی عصبی بالا می افکند، روی زانو چند نامه و

کارت پستال نوشت.

دل آنتوان در تب و تاب بود. اگر ژاک به او گفته بود: «خواهش می کنم مرا نبر»، بی آنکه کلمه ای بگوید، او را در آغوش می فشرد و تنها به راه می افتاد و می رفت.

خود ژاک سکوت را شکست. هنگامی که کفشهایش را عوض کرد و چمدانش را بست نزدیک برادرش رفت:
— ساعت هفت است. دیگر باید برویم.
آنتوان بی آنکه حرفی بزند خود را آماده کرد. همینکه کارهایش تمام شد پرسید:

— می خواهی کمکت کنم؟

— متشکرم.

آهسته تر از موقع روز حرف می زدند.

— چمدانت را بده به من.

— سنگین نیست... برویم.

تقریباً بی صدا راه افتادند. نخست آنتوان بیرون رفت. از پشت سر، صدای چرخیدن دگمه چراغ و بسته شدن در اتاق را شنید.

در کافه ایستگاه راه آهن، شامشان را به سرعت خوردند. ژاک هیچ نمی گفت، با غذا بازی می کرد، و آنتوان که مانند برادرش اندیشناک بود نیازی به ظاهرسازی نمی دید و سکوت را به هم نمی زد.

قطار در ایستگاه بود. در انتظار ساعت حرکت، مشغول قدم زدن شدند. از راهرو زیرزمینی، پایپی موج مسافران بیرون می آمد. آنتوان گفت:
— قطار شلوغ خواهد شد.

ژاک جواب نداد. اما ناگهان گفت:

— دو سال و نیم است که من اینجا هستم.

— در لوزان؟

— نه... که در سویس زندگی می کنم. (و چون چند قدم دیگر رفتند، زیرلب زمزمه کرد:) بهار زیبای من در سال ۱۹۱۱... —

یک بار دیگر، بی آنکه سخنی بگویند، در سرتاسر طول قطار راه رفتند. ذهن ژاک همچنان مشغول همان اندیشه بود، زیرا خود به خود توضیح داد:

— در آلمان سردردهایم چنان شدید بود که در همه چیز صرفه جویی می کردم تا بتوانم فرار کنم و به سویس، به هوای آزاد پناه ببرم. اواخر ماه مه، وسط فصل بهار بود که من به اینجا وارد شدم. در کوهستان. در دهکده مولنبرگ، از توابع شهر لوسرن.

— عجب، مولنبرگ...

— آره، تقریباً همه شعرهایی را که «مولنبرگ» امضا کرده ام آنجا نوشتم. در آن دوره خیلی کار کردم.

— خیلی آنجا ماندی؟

— شش ماه. در خانه دهقانها. یک پیرمرد و یک پیرزن، بدون بچه. شش ماه درخشان. چه بهاری، چه تابستانی! روز ورود، از پنجره اتاقم، چه افسونی! منظره ای وسیع، موج، با خطوط ساده— چه شکوهی! صبح تا شب بیرون بودم. چمنها پر از گل و زنبور عسل وحشی، چراگاههای پهناور در دامنه کوه، گاوها، پلهای چوبی روی جویها... راه می رفتم، قدم زنان کار می کردم، تمام روز و گاهی هم تمام شب راه می رفتم، چه شبهایی، شبهای آنجا... (بازویش را آهسته بالا برد، منحنی بزرگی رسم کرد و دوباره پایین انداخت.)

— با سردردهایت چه کردی؟

— هنوز جا نیفتاده بودم که حس کردم حالم خوب شده است! مولنبرگ مرا شفا داد. حتی می توانم بگویم که سرم هیچ وقت این قدر آزاد و سبک نبوده است! (به یاد آن روزها لبخند زد.) سبک و با این حال پر از اندیشه، پر از طرح، پر از دیوانگی... گمان می کنم که هرچه در سراسر زندگیم بتوانم بنویسم از آن هوای پاک، از آن تابستان سرچشمه می گیرد. روزهایی به یاد می آید که پر از شور آفرینش بودم... آن روزها من حقیقتاً سرمستی خوشبخت بودن را شناختم!... بارها اتفاق افتاد— جرئت ندارم بگویم— بارها اتفاق افتاد که من

می پریدم، بی دلیل می دویدم و بعد خودم را به شکم روی علفها می انداختم... و گریه می کردم، گریه های لذت بخش می کردم. به نظرت اغراق می کنم؟ ولی عین حقیقت است. مثلاً یادم می آید بعضی از روزها که خیلی گریه کرده بودم راه درازی می پیمودم تا خودم را به چشمه کوچکی که در کوه پیدا کرده بودم برسانم و چشمهایم را بشویم... (سرش را زیر انداخت، چند لحظه ساکت راه رفت و بی آنکه سر بردارد تکیار کرد:) آره، دو سال و نیم می گذرد.

سپس تا وقت حرکت قطار خاموش ماند.

هنگامی که قطار، بی آنکه سوت بزند، با آن اطمینان شکست ناپذیر، با آن قدرت انفعالی دستگاهی که به حکم ساعت حرکت می کند، به راه افتاد ژاک با چشمهای خشک به دور شدن ایستگاه خالی نگریست و گریختن سریع و سریعتر حومه شهر را با تک تک چراغهایش تماشا کرد. سپس همه جا تاریک شد و ژاک حس کرد که بی دفاع به درون ظلمت شب کشیده می شود.

از میان این مردم بیگانه که او را در میان گرفته بودند چشمهایش به جستجوی آنتوان برآمد که در راهرو، در فاصله چند متری، ایستاده و تا نیمه پشت به این سو کرده و گویی نگاه او نیز در اعماق دشت خاموش محوشده بود. ناگهان هوس نزدیک شدن به او و دوباره این نیاز زورمند به اعتراف کردن بر سراسر وجودش چیره شد.

از لابلای جمعیت، خود را به برادرش رساند و دستش را محکم بر شانه او زد.

آنتوان، میان مسافران و اسباب سفر آنها که راه حرکت را بر او بسته بودند، گمان کرد که ژاک فقط می خواهد کلمه ای بگوید و بی آنکه برگردد گردنش را چرخاند و سرش را پیش برد. آن گاه در این راهرو که آدمها را مثل گاو و گوسفند در آن تپانده بودند، در میان تکانهای قطار و سر و صدای آهن آلات، ژاک سرش را به گوش برادرش چسباند و آهسته گفت:

— آنتوان، گوش کن، لازم است که تو بدانی... ماههای اول، وضع زندگیم... وضع زندگیم...

می خواست فریاد بزند: «وضع زندگیم قابل گفتن نیست.. من تن به

کارهای پست دادم... مترجم... راهنمای سیاحان... به هرکاری تن دادم... در کثیفترین محله‌ها، در کوچه یهودیها... دوستانم از اراذل و او باش بودند: بابا کروگر، چلادینو... کارولینا... یک شب، در بندرگاه، با ضربه باتون پاسبانها بیهوش شدم، و بعد بیمارستان... سردردم مال همین بود... و بعد در ناپل... و بعد در آلمان، روپرت و روزای کوچولو، آن زن و شوهر... در مونیخ، برای خاطر و یلفرید... به زندان افتادم...» ولی این اعترافات هرچه بیشتر به لبهایش فشار می‌آورد و این خاطرات فراوان و مغشوش هرچه بیشتر از اعماق حافظه‌اش سر برمی‌کشید، آن گذشته ناگفتنی بیشتر برایش ناگفتنی می‌شد— در کلمات نمی‌گنجید.

آن گاه، سرخورده و مأیوس، به همین اکتفا کرد که تمجمج‌کنان بگوید:

— وضع زندگیم قابل گفتن نیست... قابل گفتن نیست! این عبارت، که به نظر خودش بار رسوایی جهان را به دوش می‌کشید، این عبارت سست و سنگین که آن را با صدایی حرمان‌زده تکرار می‌کرد، اندک‌اندک مانند اعترافی به او آرامش بخشید. آنتوان کاملاً بسوی او برگشته بود. گرچه دست و پایش را گم کرده و از حضور دیگران ناراحت بود و می‌ترسید که ژاک صدایش را بالا ببرد و نیزنگران شنیدن چیزهایی بود که نمی‌خواست بشنود قیافه‌خوشی به او نشان داد. ولی ژاک که شانه‌اش را به ستون تکیه داده بود دیگر نمی‌خواست بیش از این چیزی بگوید.

مسافران اندک‌اندک از راهرو به کوپه‌ها هجوم برده بودند. طولی نکشید که آنتوان و ژاک تقریباً تنها شدند و دیگری نمی‌توانستند بی آنکه کسی صدایشان را بشنود با هم حرف بزنند.

آن گاه ژاک که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود و گویی عجله نداشت که دنباله گفتگو را بگیرد ناگهان سرش را بسوی برادرش پیش برد.

— می‌بینی، آنتوان، وحشتناک اینجاست که آدم نفهمد طبیعی

چیست... نه، «طبیعی» نه، احمقانه است... چطور بگویم؟... نفهمد که آیا احساساتش... یا بهتر بگویم: غرایزش... ولی تو که پزشکی، تو اینها را می دانی... (ابروها را درهم کشیده و نگاهش را به تاریکی شب دوخته بود و با صدای خفه ای حرف می زد و زبانش با هر کلمه لکنت برمی داشت. دوباره گفت:) گوش کن. گاهی آدم چیزهایی حس می کند... گاهی کششی بسوی این چیز... یا آن چیز در خود می بیند... کششی که از اعماق برمی آید... مگر نیست؟... و آدم نمی داند که آیا دیگران هم همین چیز را حس می کنند... یا اینکه خودش... غیر عادی است!... می فهمی چه می خواهم بگویم، آنتوان؟ تو، تو خیلی آدمها را دیده ای، خیلی بیمارها را دیده ای... تو حتماً می دانی که چه چیز... به اصطلاح... عادی است و چه چیز... استثنائی... ولی برای ماها که نمی دانیم، سخت نگران کننده است، می فهمی... حالا یک مثال برای می زنم: وقتی که سیزده چهارده سال است، این هوسهای ناشناخته که مثل بخار در سرت می پیچند، این فکرهای آشفته که بر وجودت غلبه می کنند و نمی توانی آنها را پس برانی و از بابت آنها شرم داری و آنها را با درد و رنج مثل داغ ننگ مخفی می کنی... و بعد، یک روز می فهمی که هیچ چیز از اینها طبیعی تر و حتی زیباتر نبوده است... و همه، همه، مثل ما، به همین شکل... می فهمی؟... خوب، در عین حال، چیزهای مبهمی هم هست... غرایزی... که سر برمی کشند... و برای آنها، حتی در سنّ امروز من، آنتوان، حتی در سنّ امروز من... دیگر نمی دانی... سر در نمی آوری که...

ناگهان چهره اش درهم کشیده شد. اندیشه دیگری غفلتاً بر دلش نیش زد: دریافت که ناخواسته چه زود به برادرش، به این دوست همیشه، و از طریق برادرش به سرتاسر گذشته دوباره دل بسته است! تا دیروز، دره ای ناپیمودنی... و فقط یک نیمه روز طول کشیده بود تا... مشتهایش را گره کرد، سرش را زیر انداخت و خاموش شد.

چند دقیقه بعد، بی آنکه دندانهایش را از روی هم بردارد یا سر بلند کند، به سر جای خود در کوپه برگشت.

هنگامی که آنتوان، در شگفت از این کناره گیری ناگهانی، خواست نزد برادرش برود او را دید که در فضای نیمه تاریک کوپه بیحرکت روی نیمکت نشسته است: ژاک پلکها را لجوجانه بر روی اشکهایش فرو بسته بود و وانمود می کرد که به خواب رفته است.



کتاب ششم

مرگ پیدر

شبى كه آنتوان، پيش از رفتن به سفر سويس، آمده و به مادموازل دووايز خبر داده بود كه مدت بيست و چهار ساعت در پاریس نخواهد بود، مادموازل پير نخست چندان اعتنايى نكرده بود: پشت ميز تحرير كوچكش نشسته بود و از يك ساعت پيش براى مطالبۀ يك سبد بقولات كه در راه ميان مزون لافيت و پاریس گم شده بود با زحمت نامه مى نوشت و از شدت خشم نمى توانست حواسش را مشغول چيز ديگر كند. فقط ساعتى بعد، پس از اينكه سرانجام سر و ته نامه را به هم آورد و آرايش شبانه اش را انجام داد و دعاهايش را آغاز كرد، ناگهان قسمتى از جمله آنتوان به يادش آمد: «... به خواهر مقدس بگويد كه دكتر تريويه خبر دارد و آماده است كه به مجرد اطلاع به بالين بيمار بيايد.» آن گاه بى آنكه وقت را در نظر بگيرد و حتى بى آنكه مناجاتش را تمام كند، چون بى تاب بود كه هر چه زودتر بار اين مسئوليت را از دوش بردارد راهروها را پيمود تا به سراغ خواهر مقدس برود.

نزديك ساعت ده بود.

در اتاق آقاى تيبو، چراغ برق خاموش بود و اتاق را فقط سوسوى شعله هيزم روشن مى كرد: براى تصفيه هوا آتش را پيوسته در بخارى ديوارى زنده نگه مى داشتند — هر چند اين كار كه لزوم آن روزه روز بيشتر حس مى شد نمى توانست رايحه تند ضمادها را و بخارات اترويد و فنول و داروهای بيحسى را و بخصوص بوهای زنده اين تن عفونت گرفته را برطرف كند.

در اين لحظه بيمار تقريباً درد نمى كشيد: خرخر كنان و نالان چرت

می زد. ماهها بود که دیگر به خواب نمی رفت و از آرامش تن غنوده محروم بود. اکنون خفتن برای او آسودن از هشیاری نبود، بلکه فقط، در لحظه های کوتاه، آزاد شدن از ثبت دقیقه به دقیقه گذشت زمان بود. در این لحظه ها، اندامهایش در حالت نیمه رخوتی فرو می رفت، ولی ذهنش ثانیه ای نمی توانست از خلق تصاویر و تماشای فیلم بی سر و تهی که در آن پاره هایی از زندگی گذشته اش درهم و برهم به دنبال یکدیگر می آمدند و می رفتند فارغ شود: مناظری گیرا مانند رژه خاطرات و ستوه آور مانند کابوس.

آن شب، رخوت نمی توانست مایه رهاییش از دلشوره ای شود که به او هاش می آمیخت و دم به دم فرونی می گرفت و تعقیبش می کرد و ناگهان او را در ساختمانهای مدرسه، از میان خوابگاه و صحن و نمازخانه تا درون میدان ورزش، به گریختن وامی داشت... همین جا، در برابر مجسمه سن ژوزف، در مدخل ورزشگاه نقش بر زمین شد و سرش در میان بازوهایش فرو رفت: آن گاه، آن چیز هولناک و بی نام که از چند روز پیش برگرد سرش بال می زد ناگهان از دل تاریکی بیرون جست و بسوی او تاختن آورد و هنگامی که می خواست او را خرد کند سراسیمه از خواب پرید.

پشت تجیر، شعله ناآشنایی گوشه اتاق را که معمولاً در تاریکی بود روشن می کرد و سایه اندام دو نفر تا رفهای بالای دیوار کشیده می شد. زمزمه ای به گوشش خورد. صدای مادمازل بود. یک بار در گذشته، در چنین شبی، مادمازل به سراغ او آمده و بیدارش کرده بود... به مناسبت ژاک و حمله های عصبیش... آیا یکی از دو پسرش بیمار شده بود؟... چه ساعتی بود؟...

صدای سلین، خواهر مقدس، آقای تیو را به زمان حاضر باز آورد. کلمات به وضوح شنیده نمی شد. نفسش را در سینه نگه داشت و گوش تیز کرد. چند کلمه با وضوح بیشتر به گوشش خورد: «...آنتوان گفت که دکتر تریویه خبر دارد... فوراً خودش را می رساند...»

نه، آن نیست که فکر می کرد، بیمار خود اوست! دکتر از چه خبر دارد؟ آن چیز هولناک دوباره بالای سرش شروع به چرخیدن می کند. آیا حالش بدتر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ آیا خوابش برده است؟ متوجه نشده

است که حالش روبه وخامت می رود. دکتر را خبر کرده اند. وسط شب. پس کارش ساخته است! دارد می میرد!

آن گاه، همه آنچه گفته بود — بی آنکه باور داشته باشد — آن خطابه مطمئن که در باره نزدیکی مرگ خودش ایراد کرده بود به یادش می آید و تنش خیس عرق می شود.

می خواهد صدا بزند: «به دادم برسید! نجاتم بدهید! آنتوان!» ولی فقط چند صوت نامفهوم از حنجره اش خارج می شود، با آهنگی چنان سوزناک که خواهر مقدس تجیر را بر زمین می افکند، می دود و چراغ را روشن می کند. گمان می کند که حمله قلبی است. چهره پیرمرد که معمولاً مومی رنگ است ارغوانی شده است، چشمها گرد و از هم دریده است، دهان نمی تواند کلمه ای ادا کند.

آقای تیبو مطلقاً توجهی به آنچه در پیرامونش می گذرد ندارد. ذهنش که روی یک خیال ثابت ایستاده است با دقت و وضوح کوبنده ای به کار می افتد. در عرض چند ثانیه، تاریخچه بیماری خود را از نظر می گذراند: عمل جراحی، ماههای نقاهت، بازگشت بیماری، سپس وخامت تدریجی، بروز دردهایی که روزه به روزه در برابر دارو بیشتر مقاومت می کنند. همه جزئیات در تسلسل منطقی قرار می گیرند و سرانجام معنای حقیقی خود را می یابند. این بار، دیگر جای تردید نیست! حفره ای ناگهان دهان می گشاید و جایگزین احساس ایمنی چند لحظه پیش می شود که بدون آن زیستن ممکن نیست. و این حفره چنان برق آسا پدید می آید که همه تعادل او را در هم می ریزد. حتی روشن بینی خود را از دست می دهد: دیگر نمی تواند بیندیشد. هوش آدمی ذاتاً چنان وابسته به آینده است که هرگاه آینده از دسترسش به دور افتد و جهشهای ذهن پی در پی به مانع مرگ برخورد کند آنآ اندیشه از حرکت باز می ایستد.

مشتهای مرد بیمار روی ملافه ها گره می شود. ترس بر او هجوم می آورد. می خواهد فریاد بکشد، نمی تواند. حس می کند که چون پر کاهی به میان بهمنی در افتاده است و به هیچ چیز نمی تواند چنگ بزند: بهمن فرو می غلتد و او را با خود به اعماق می برد... سرانجام راهی در حنجره اش باز می شود، ترس از

میان آن می گذرد، به صورت فریاد وحشتی بیرون می جهد و دردم خفه می شود.
مادموازل نمی تواند پشت خمیده خود را راست کند و ببیند چه می گذرد.
فقط زوزه ای می کشد:

—ای خدای بزرگ، چه خبر است؟ خواهرم، چه شده است؟
و چون خواهر مقدس جواب نمی دهد از آنجا می گریزد.
چه کند؟ به که رو بیاورد؟ آنتوان در سفر است. هان، آبه! آبه و کار!

خدمتکاران هنوز در آشپزخانه اند. آنها چیزی نشنیده اند. با نخستین
کلمات مادموازل پیر، آدرین به خود علامت صلیب می کشد. ولی کلوتیلد شالش
را زیر گلو سنجاق می کند، کیف پول و کلیدش را بر می دارد و دوان دوان بیرون
می رود.

آبه و کار در خیابان گرنل، در مجاورت دفتر اسقف نشین پاریس که در آنجا اکنون امور خیریه را اداره می کرد، منزل داشت. هنوز پشت میز کارش بود. تا کسی کلوتیلد در ظرف چند دقیقه آنها را به خیابان دانشگاه رساند. مادموازل روی صندلی دهلیز نشسته بود و انتظار می کشید. نوارهای دور پیشانیش باز شده و موها از پشت سر به روی نیمتنه اش ریخته بود و کشیش در نگاه اول او را نشناخت. مادموازل ناله کنان گفت:

— عجله کنید، آقای آبه... بلکه کمتر برسد...

آبه بی آنکه بایستد به اوسلام کرد و وارد اتاق شد.

آقای تیبو پتورا پس زده بود و می خواست از این تختخواب بگریزد، به میان تاریکی شب بدود و خود را از این تهدید خوفناک برهاند. صدایش را باز یافته بود و نعره زنان کلمات ریکی بر زبان می آورد:

— حرامزاده ها! ماچه سگها! قحبه ها!... آه، بیشرفها! پست فطرتها!

ناگهان در میان روشنایی در گشوده اتاق چشمش به آبه افتاد. یکه نخورد، ولی لحظه ای ناسزاهای خود را قطع کرد و فریاد زد:

— شما نه!... آنتوان!... آنتوان که جاست؟...

آبه کلاهش را روی صندلی افکند و به سرعت پیش رفت. خطوط چهره اش که مانند همیشه ثابت و آرام بود تأثر درویش را آشکار نمی کرد، اما بازوهای بالا رفته و پنجه های گشوده اش نشان می داد که می خواهد به یاری بیمار بشتابد. نزدیک تختخواب رفت و بی آنکه کلمه ای بگوید آقای تیبورا که خیره خیره به او می نگریست تَبَرک کرد.

سپس در میان سکوت، مناجات خود را به زبان لاتین و به صدای بلند آغاز کرد:

— ای پدر ما که در آسمانی، نامت خجسته باد... در آسمان و در زمین،

خواست خواست تو باد...

آقای تیو از جنب وجوش افتاده بود. نگاههایش میان آبه و خواهر مقدس سرگردان بود. لبهایش آرام گرفت، چهره‌اش درهم رفت و حالت بچه‌ای را پیدا کرد که می‌خواهد گریه کند. سرش به چپ و راست تکان خورد و سرانجام روی بالش فرو افتاد. اندک‌اندک حق‌هق گریه‌هایش بریده‌بریده، مانند صدای زهرخندی، بلند شد. سپس فروکش کرد.

آبه نزدیک خواهر مقدس رفت و بی‌آنکه صدایش را بلند کند پرسید:

— آیا حالا هم درد می‌کشد؟

— نه خیلی. تازه آمپول مرفینش را زده بودم. معمولاً درد بعد از نیمه شب شروع می‌شود.

— خوب، ما را تنها بگذارید... (پس از لحظه‌ای مکث.) ولی به دکتر تلفن بزنید.

و با دستش حرکتی کرد که گویی به این معنی بود: «همه کاری که از من بر نمی‌آید.»

خواهر مقدس و آدرین بی‌صدا از اتاق بیرون رفتند.

آقای تیو ظاهراً چرت می‌زد. پیش از رسیدن آبه و کار، چند بار دیگر نیز به همین صورت غوطه‌ای در ناهشیاری زده بود. ولی این لحظه‌های غفلت کوتاه بود: دوباره ناگهان به سطح آب می‌آمد، وحشت خود را باز می‌یافت و با نیروی تازه‌ای، تب و تاب از سر می‌گرفت.

آبه دریافت که لحظه آرامش ناپایدار است و باید این فرصت را از دست ندهد. موج گرمایی به چهره‌اش هجوم آورد: در میان همه تکالیف شرعی، از یاری به محضران همیشه بیشترین واهمه را داشت. نزدیک تخت‌خواب رفت.

— دوست عزیز، شما رنج می‌کشید... لحظه بسیار سختی را می‌گذرانید... با خود تنها نمانید: دریچه دلتان را به جانب پروردگار باز کنید... آقای تیو سر بر گرداند و به مقتدای روحانی خود نگاهی چنان اندیشناک افکند که کشیش مژه برهم زد. ولی همان دم، شراره خشم و نفرت و

تحقیر از چشم بیمار زبانه کشید. فقط یک لحظه بود: ترس دوباره در آن پدیدار شد. و این بار، حالت دلهره چنان تحمل ناپذیر بود که آبه پلکهایش را پایین آورد و سرش را اندکی برگرداند.

دندانهای مرد محتضر به هم می خورد. جویده جویده گفت:

— امان امان امان... من می ترسم...

کشیش بر اعصاب خود مسلط شده بود. با ملاطفت گفت:

— من آمده ام که به شما کمک کنم... بیاید اول دعا بخوانیم... حضور

پروردگار را در قلب خود مسئلت کنیم... دوست عزیز، با هم دعا می خوانیم.

آقای تیوسخن او را برید:

— ولی آخر نگاه کنید! من... من می خواهم... من دارم... (جرت

نداشت که کلمه «مردن» را ادا کند.)

نگاه گمگشته ای به گوشه های تاریک اتاق افکند. از کجا یاری

بخواهد؟ ظلمت در پیرامونش متراکم می شد. صیحه ای زد که در میان سکوت

منفجر شد و این برای آبه تقریباً تسلائی خاطر بود. سپس با همه توانش فریاد

کشید:

— آنتوان! آنتوان کجاست؟ (و چون حرکت دستهای آبه را دید نعره زد:)

شما از اینجا بروید!... آنتوان!

آن گاه آبه تدبیر دیگری به کار زد. سر برداشت، نگاه دردآلودی به بیمار

افکند و با چرخش بلند بازو، چنانکه گویی شیاطین را از آنجا می راند، بار دیگر

او را تبرک کرد.

آقای تیو از دیدن این آرامش از خود بیخود شد. با وجود دردی که در

کمرش پیچیده بود، روی آرنج نیم خیز شد و مشتش را حواله کرد:

— حرامزاده ها! بیشرها!... و شما هم این بند و بساط را برچینید، این

شامورتی بازیها را تخته کنید! (سپس با نومیذی:) مگر نگفتم من دارم

می... میرم! به دادم برسید!

آبه، همچنان ایستاده، به او می نگریست و سخنش را قطع نمی کرد. این

سکوت، با همه یقینی که پیرمرد به تمام شدن عمر خود داشت، آخرین ضربه را

بر او زد. سرپایش به لرزیدن افتاد، حس کرد که واپسین نیروهایش تحلیل می‌رود و دیگر حتی نمی‌تواند آب دهانش را که روی چانه‌اش جاری است جمع کند. تضرع کنان، چنانکه گویی کشیش سخنش را نشنیده یا نفهمیده است، پی در پی می‌گفت:

— دارم می... میرم... دارم می... میرم...

آبه آه کشید، ولی هیچ حرکتی به نشانه انکار نکرد. زیرا عقیده داشت که احسان واقعی همیشه این نیست که بیمار را با توهّمات سست بنیاد دلخوش کنیم و هنگامی که واپسین دم حقیقتاً فرا می‌رسد تنها علاج وحشت انسان انکار مرگی نیست که محتضر از آمدن آن باطناً خبردار شده است و سراسر وجودش در برابر آن واپس می‌زند، بلکه برعکس، این است که از روبه‌رو به آن بنگرد و به پذیرفتنش گردن بگذارد.

چند ثانیه تأمل کرد، سپس دل به دریا زد و شمرده شمرده گفت:

— دوست من، گیرم که این‌طور باشد، آیا این همه ترسیدن دارد؟

پیرمرد، چنانکه گویی سیلی محکمی بر چهره‌اش خورده باشد، روی بالش واپس افتاد و نالید:

— وای وای وای!...

همه امیدهایش یکباره فرو ریخته بود: در گرداب بی‌امانی افتاده بود و به گرد خود می‌چرخید و حس می‌کرد که برای همیشه به اعماق فرو می‌رود و آخرین سوسوی هشیارش فقط می‌تواند فراخنای فنا را اندازه بگیرد. برای دیگران، مرگ عبارت از اندیشه‌ای عادی و غیر شخصی بود: کلمه‌ای از میان همه کلمات دیگر. اما برای او، سراسر زمان حال بود، واقعیت ملموس بود، خود او بود! با چشمهایی خیره بر پرتگاه و دریده از سرگیجه، از دور، در آن سوی غرقاب، چهره کشیش به چشمش می‌خورد، آن چهره زنده — و بیگانه. تنها بودن، از جهان بیرون بودن. تنها با ترس خود. عمق تنهایی مطلق را لمس کردند!

در میان سکوت، صدای کشیش برخاست:

— ببینید: خداوند روا نداشته است که مرگ ناگهان شما را

sicut latro^۱ مانند دزد غافلگیر کند. پس باید لایق این کرامت شوید، زیرا این عین کرامت است — بزرگترین کرامت پروردگار در حق ما بندگان گناهکار — و این هشدار در آستانه زندگی جاوید...

آقای تیپو، از فاصله بسیار دور، این عبارات را می شنید که مانند امواج بر صخره های ساحلی، بیهوده بر مِخ فلج شده و وحشت زده او کوبیده می شدند. لحظه ای ذهنش، از روی عادت، کوشید تا در جستجوی پناهگاهی، خدا را به یاد بیاورد، ولی این کوشش در دم متوقف ماند. زندگی جاوید، کرامت، خدا، همه اینها کلماتی نامفهوم شده بودند: الفاظی میان تهی که ربطی با واقعیت هولناک نداشتند. آبه سخن خود را ادامه داد:

— شکر خدا را به جا بیاوریم. خوشا حالت خوب کسانی که خداوند اراده شان را باز می گیرد تا ایشان را وابسته اراده خود کند. دعا بخوانیم. دوست عزیز، با هم دعا بخوانیم... با همه دل و جان خود دعا بخوانیم و خداوند شما را مدد خواهد کرد.

آقای تیپو سر بسوی کشیش گرداند. در عمق وحشتش ته مانده ای از خشونت می جوشید. اگر توانایی داشت کشیش را با مشت از پا در می آورد. سرانجام زبانش به کفر باز شد:

— خدا؟ چه خدایی؟ چه مددی؟ ابلهانه است! مگر همه اینها کار خود او نیست؟ مگر خود او نیست که می خواهد؟... (صدا در گلویش می شکست. خشم آلود فریاد زد:) بنابر این چه مددی؟

هوس بحث و جدل دوباره به سراغش آمده بود. فراموش کرد که یک لحظه پیش منکر وجود خدا شده است. ناله ای سر داد و گفت:

— چطور خدا را می دارد که با من این طور بکند؟
آبه سر تکان داد:

— در کتاب «اقتدا»^۲ چنین آمده است: «هنگامی که خود را دور از من

(۱) عبارت لاتینی یعنی «مانند دزد».

(۲) مقصود کتاب «اقتدا به عیسی مسیح» (Imitation de Jésus-Christ) است، کتابی مذهبی ←

می‌پندارید بسا که من از همیشه به شما نزدیکتر باشم...»

آقای تیو گوش داد. چند ثانیه خاموش ماند. سپس رو به مقتدای روحانیش کرد و این بار از نهایت درماندگی دستش را تکان داد. استغاثه کنان گفت:

—آبه، آبه، پس شما کاری بکنید، شما دعایی بکنید!... ممکن نیست، مگر نه؟... نگذارید من بمیرم!

آبه صندلی را نزدیک تختخواب برد، نشست و این دست متورم را که با کمترین فشار، گودی پریده‌رنگی روی آن پدید می‌آمد گرفت. پیرمرد فریادزنان گفت:

—آبه، شما هم خواهید دید که چیست، همینکه نوبتتان برسد شما هم خواهید دید!

کشیش آه کشید:

—هیچ کس نمی‌تواند بگوید: «من از وسوسه در امانم.»... ولی من از خداوند مسئلت می‌کنم که در دم مرگ، دوستی برایم بفرستد تا کمکم کند که خودم را به موقع دریابم.

آقای تیو چشمهایش را بست. بر اثر تکانهایی که خورده بود، پینه‌های گودی کمرش مانند آهن تافته پوستش را می‌سوزاند. دراز کشید و چند ثانیه بی حرکت ماند. لحظه به لحظه از میان آرواره‌های به هم فشرده‌اش می‌نالید:

—وای وای وای... وای وای وای...

آبه با لحن محتاط و صدای غمزده‌اش سخن از سر گرفت:

—آخر شما که مسیحی هستید می‌دانستید که حیات دنیوی فانی است. Pulvis es^۱... فراموش کرده بودید که این زندگی متعلق به ما نیست؟ آن وقت چنان پرخاش می‌کنید که انگار مالی را که در تملک شما بوده می‌خواهند از

^۱ به زبان لاتین از نویسنده‌ای گمنام که در قرن پانزدهم میلادی نوشته شده است.

(۱) عبارت لاتینی به معنای «توغباری».

دستتان در آورند! ولی شما می دانستید که این زندگی را خداوند رحمان به ما وام داده است. پس در لحظه‌ای که باید این وام را برگردانید: دوست عزیز، دیگر چانه‌زدن ناسپاسی است...

آقای تیبولای چشمهایش را باز کرد و نگاهی پر از کینه به کشیش افکند. سپس آهسته‌آهسته نگاهش اتاق را دور زد و روی همه اشیائی که، با وجود تاریکی، بخوبی تشخیص می داد قرار گرفت: اشیائی که به او تعلق داشت و از سالیان پیش هر روز آنها را دیده بود و هر روز بر آنها احساس مالکیت کرده بود. زیر لب گفت:

— اینها را بگذارم و بروم! نمی‌خواهم! (ناگهان لرزه‌ای بر اندامش افتاد. تکرار کرد:) من می‌ترسم!

کشیش براو رحم آورد و سرش را پیشتر برد:

— سرور ما نیز شکنجه‌های احتضار و عرق‌خون را تحمل کرده است. او نیز لحظه‌ای، فقط یک لحظه کوتاه، بر رحمت پدرش شک آورد و گفت: «خدایا، خدایا، چرا مرا واگذاشتی؟»^۱... دوست عزیز، فکر کنید، آیا میان رنجهای شما و رنجهای خداوندگار ما مشابهت دل انگیزی نیست؟ ولی عیسی دوباره بی درنگ به ریسمان دعا چنگ زد و با شور و عشق تازه‌ای فریاد برآورد: «پدر، باز آمدم! پدر، به توایمان دارم! پدر، خود را وا می‌گذارم! خواست خواست توست و نه خواست من!»

آبه حس کرد که دست درشت بیمار زیر انگشتهایش می‌لرزد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد ادامه داد:

— هیچ فکر کرده‌اید که از قرنهای پیش، از هزاران قرن پیش، بشر بیچاره در روی زمین وظیفه‌ای را که سرنوشت بر عهده‌اش گذاشته است ادا می‌کند؟... (فهمید که این استدلال کلی و مبهم نتیجه‌ای نخواهد داشت. صراحت بیشتری به کار برد:) همان خانواده خودتان را در نظر بیاورید: پدرتان را، پدر بزرگتان را، اجدادتان را، همه کسان نظیر خودتان را که قبل از شما آمده‌اند و

(۱) از آخرین کلمات مسیح بر سر صلیب.

مثل شما زندگی کرده‌اند، مبارزه کرده‌اند، رنج کشیده‌اند، امید ورزیده‌اند و همه، بی‌استثنا، یکی به دنبال دیگری، در ساعتی که از عهد ازل مقرر شده است، به مبدأ خود بازگشته‌اند؟ *Reverti unde veneris, quid grave est*...
... دوست من، آیا فکر این بازگشت به آغوش پدر قادر متعالمان تسلی بخش نیست؟

آقای تیوآه کشان گفت:

— چرا... ولی... نه به این زودی!

— شکوه می‌کنید! و حال آنکه بسیاری از آن کسان نصیب شما را نداشته‌اند! شما از امتیاز رسیدن به سنی بهره‌مند شده‌اید که بسیاری از آن محروم بوده‌اند. خداوند عمری طولانی به شما عطا کرده است تا وظیفه رستگاری خودتان را به پایان برسانید.

آقای تیوینگه خورد. تمجمج کنان گفت:

— آبه! وحشتناک همین است...

— وحشتناک، بلی. اما شما کمتر از هر کس دیگر حق دارید که

بترسید، شما...

بیمار با خشونت دستش را پس کشید و گفت:

— نه.

کشیش با ملاطفت اصرار ورزید:

— چرا، چرا. من شاهد اعمال شما بوده‌ام. شما همیشه سعی داشته‌اید که هدفان را بالاتر از تعلقات دنیوی قرار دهید. شما برای خاطر هم‌نوعان با فقر و با انحطاط اخلاقی مبارزه کرده‌اید. دوست من، زندگی شما زندگی مردی نیکوکار بوده است و بنا بر این باید شما را به مرگ توأم با توکل هدایت کند. بیمار با صدای خفه ای تکرار کرد:

— نه!

(۱) عبارت لاتینی به معنای «برمی‌گردی به جایی که از آن آمده‌ای، پس چه جای نگرانی است؟»

و چون آبه کوشید تا دوباره دستش را بگیرد با خشم خود را عقب کشید. این کلمات دلش را به درد می آورد. نه، او خود را از تعلقات دنیوی بالا تر نبرده است! و همه را در این خصوص فریب داده است! هم آبه را و هم تقریباً همیشه خودش را. در حقیقت، همه چیز را فدای جلب احترام و حسن ظن دیگران کرده است. همیشه احساسات پستی داشته است، پست، پست، پست — و همیشه این را از انظار پنهان کرده است! خودخواهی، خودپرستی! ولع ثروتمند شدن و فرمان دادن! تظاهر به نیکوکاری، برای محترم شدن، برای نقش بازی کردن! ناپاکی، ظاهرسازی، دروغ‌گویی — دروغ! ... ای کاش می توانست روی همه اینها قلم بکشد و همه چیز را از نو آغاز کند! آه که از این زندگی مرد نیکوکار چه خفتی حس می کند! این زندگی را چنانکه گذشته بود معاینه می بیند. اما دیگر دیر شده است. روز حساب فرا رسیده است.

— مرد پرهیزکاری مثل شما ...

آقای تیبونره کشید:

— بس کنید! پرهیزکار؟ نه. من پرهیزکار نیستم. در همه عمرم فقط ... می خواسته ام ... عشق به هم‌نوعان؟ بس کنید! من هرگز کسی را دوست نداشته ام! هیچ کس را، نه، هرگز!

آبه گفت:

— دوست عزیز، دوست عزیز.

منتظر بود که آقای تیبو باردیگر خود را متهم کند که باعث خودکشی ژاک شده است. ولی نه، پدر در این روزهای آخر حتی یک بار به یاد پسر گمگشته نیفتاده بود. اکنون فقط دورترین ایام گذشته را می توانست به یاد آورد: جوانی توأم با جاه طلبیش را، ورودش را به محافل اعیانی، نخستین مبارزات و نخستین مقامات و گاهی نیز افتخارات دوران کھولتش را. ولی ده سال آخر در سایه روشن غروب محو شده بود.

آقای تیبو با همه دردی که حس می کرد بازویش را بالا برد و ناگهان

گفت:

— تقصیر خود شماست! چرا زودتر از این، تا وقت نگذشته بود، به من

نگفتید؟

ولی همان لحظه، درماندگی بر خشمش غلبه کرد و به گریه افتاد. حق حق گریه مانند خنده تنش را می لرزاند. آبه سرش را پیش برد:

— در زندگی هر فرد بشری روزی، ساعتی، لحظه کوتاهی می رسد که خداوند ناگهان با همه بدهتش پدیدار می شود و غفلتاً دست خود را پیش می آورد. گاهی بعد از یک عمر کفر و الحاد است و گاهی هم در آخر زندگی طولانی کسی است که به خیال خودش آن را صرف تقوا و تقدس کرده است... کسی چه می داند، دوست من؟ شاید اولین بار همین امشب باشد که دست خدا بسوی شما پیش می آید.

آقای تیبو پلکهایش را بلند کرد. مغز خسته اش در تشخیص میان دست خدا و دست کشیش که زنده و نزدیک بود دچار اشتباه شد. دست پیش برد و آن را گرفت و نفس زنان زمزمه کرد:

— چه کنم؟ چه کنم؟

لحنش دیگر همان لحن لحظه پیش نبود: دیگر اثری از آن هول و هراس در آن احساس نمی شد. پرسشی بود که امید پاسخ داشت، ترسی آمیخته به پشیمانی بود که استغفار می توانست آن را از میان بردارد. ساعت خدا نزدیک می شد.

ولی این ساعت برای آبه از همه ساعتها دشوارتر بود. مدت یک دقیقه، چنانکه در بالای منبر و در آغاز ایراد خطبه، در خود فرو رفت. بی آنکه به روی خود بیاورد، سرزنش آقای تیبو چون نیشی در دلش فرو رفته بود. به راستی، نفوذ کلامش در زندگی این مرد مغرور که از سالها پیش وجدان خود را به دست او سپرده بود به چه میزان بوده است؟ و وظیفه شرعی خود را تا کجا از عهده بر آورده است؟ هنوز فرصت برای جبران تقصیرات بود: هم تقصیرات متعظ و هم تقصیرات واعظ. باید عنان این روح متزلزل را به دست گیرد و به درگاه مسیح باز آورد.

آن گاه از روی عادت روزمره، تدبیر مشروعی به ذهنش خطور کرد.

گفت:

—تأسف از این نیست که حیات دنیوی شما به پایان می رسد، از این است که زندگی شما آن طور که می بایست باشد نبوده است... ولی اگر شما در طول حیات، همیشه مظهر پرهیزکاری و پارسایی نبوده اید لاقلاً با مماتی شایسته سرمشق والایی از خود باقی بگذارید! کاری کنید که در لحظه رحلت رفتارتان نمونه باشد، درسی باشد برای همه کسانی که شما را می شناخته اند!

بیمار لولید و دست خود را عقب کشید. این اندیشه در او مؤثر افتاده بود. آری! باید دیگران بگویند: «اوسکار تیبو مانند مردان خدا مرد». انگشتهایش را تا آنجا که می توانست در هم انداخت و چشمهایش را بست. چانه اش تکان می خورد: از خداوند درخواست می کرد که مرگ عبرت آموزی به او عطا کند.

از هم اکنون آنچه حس می کرد، بیش از ترس، نوعی افتادگی بود: خود را شیء حقیری میان همه اشیاء فانی می دید و این ترحم به خود، پس از آن همه لرزه های ترس، برایش تسلی بخش بود. آبه سر برداشت:

—پولس رسول می گوید: «خود را نیازید مانند کسانی که امید ندارند.» شما، دوست بیچاره من، از آن کسان هستید. در این ساعت خطیر، شما را از امید بی نصیب می بینم! فراموش کرده اید که خداوند قبل از اینکه داور شما باشد پدر شماست و شما در پیشگاه پدرتان جسارت می ورزید و آمزش او را نادیده می گیرید!

بیمار نگاه آشفته ای به آبه کرد و آه کشید. آبه دوباره گفت:

—آری، به خود آید و به رحمت پروردگار واثق شوید. بدانید که گناهان یک عمر در قبال توبه صادقانه و کامل با بخشایش واپسین لحظه پاک می شود. شما مخلوق پروردگارید: آیا او خود نمی داند که ما را از چه گلی سرشته است؟ او ما را چنانکه هستیم دوست دارد و یقین به این حقیقت باید مایه قوت قلب و توکل ما باشد. آری، دوست من، توکل! همه راز موت جمیل در همین

کلمه است. In te, Domine speravi...^۱... توکل به خدا، به رحمتش، به بخشایش بی پایانش!

آبه شیوه‌ای مخصوص به خود داشت که سنگین و آرام روی بعضی از کلمات تکیه می‌کرد و در این لحظات، دستش را با اطمینان نسبتاً مجاب کننده‌ای تا نیمه بالا می‌برد. ولی از این بیان یکنواخت و این چهره سرد با بینی دراز، گرمای اندکی می‌تراوید. و این کلمات مقدس لابد بخودی خود کارآمد بود و لابد پس از قرن‌ها تجربه کاملاً فراخور ریشه‌های احتضار بود، زیرا می‌توانست سریعاً و مستقیماً در آن همه ترس و آن همه عصیان مؤثر افتد.

آقای تیبو سر فرو افکنده بود. ریشش به سینه‌اش می‌سایید. احساس تازه‌ای به دلش راه می‌یافت که دیگر مانند ترحم بر خویشتن یا نومیدی، خشک و بی‌ثمر نبود. اشک‌های تازه‌ای روی گونه‌هایش روان شد. جهشی بسوی آن قدرت تسلی بخش در خود می‌یافت و دیگر آرزویی جز رضادادن و تسلیم شدن نداشت...

ناگهان دندانها را به هم فشرد: دردی که با آن آشنا بود سر تا سر پایش را، از زیر کمر تا ساق، در میان گرفت. عضلاتش را منقبض کرد و دیگر گوش نداد. پس از لحظه‌ای، درد موقتاً آرام شد. کشیش سخن خود را ادامه می‌داد:

—... مانند مسافری که به فراز می‌رسد و به نشیب می‌نگرد تا راه پیموده را بسنجد. زندگی بشری چه چشم‌انداز حقیری دارد! درمیدانی که به نحو مضحکی تنگ است همیشه و همیشه همان کوشش‌ها را از سر گرفتن! تلاش‌های واهی، خوشیهای ناچیز، عطش خوشبختی که بیهوده باز می‌آید و هرگز فرو نمی‌نشیند! آیا گرافه می‌گوییم؟ دوست عزیز، زندگی شما این بوده است. می‌توانم بگویم: زندگی هر کسی در روی زمین همین است. آیا مخلوق خدا را این زندگی می‌تواند خرسند کند؟ در سر تا سر آن چیزی هست که شایسته حسرت باشد؟ در این صورت؟ پس به چه این همه دل بسته‌اید؟ بگویید! آیا به

(۱) عبارت لاتینی به معنای «پروردگارا، همه امیدم به توست».

این تن دردمند و پیوسته نالان، به این جسم ضعیف قاصر که همواره از ادای وظایفش سر باز می زند و هیچ چیز نمی تواند آن را از رنج بردن و فرسودن باز دارد؟ آری، اذعان کنید: خدا را شکر که این جسم فانی است! پس از آنکه این همه مدت، برده و بندی آن بودیم حال که می توانیم آن را به دور افکنیم و از آن خالی شویم و بگریزیم و آن را چون جامهٔ متدرس در کنار راه بگذاریم باید شکرگزار باشیم!

این سخنان برای مرد محترض چنان گویای واقعیت ملموس بود که اندیشهٔ این گریز، ناگهان، چون بشارتی در نظرش جلوه کرد... و مگر این گرمای لطیف که از هم اکنون در تنش نفوذ می کرد چه بود جز دوباره، به صورتی دیگر، همان امید زنده ماندن، یگانه امید ناگزیر برای ادامهٔ بقا؟ امید به آخرت، امید به جاودانه زیستن در خدا که در ساعت مرگ همان قدر ضروری است که، هنگام زندگی، امید به زیستن در لحظهٔ بعد...

آه پس از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

— حالا، دوست من، نگاهتان را به جانب آسمان برگردانید! پس از سنجش چیزهای حقیر این جهان که آن را ترک می کنید حالا ببینید که در آن جهان چه می یابید. پستیها، نابرابریها، بیدادها تمام می شود! محنتها و مسئولیتها به پایان می رسد! دیگر از تردید گناهکار میان انتخاب نیک و بد خبری نیست! آنچه به دست می آورید آرامش و ثبات و نظام متعالی و ملکوت الهی است! فانی و ناپایدار را وا می گذارید و سرانجام به باقی و جاوید دست می یابید! آیا توجه دارید، دوست من؟ *Dimitte transitoria et quaere aeterna*...^۱ شما از مردن می ترسیدید: تخیلستان چیزهای وحشت آور و چه بسا ظلمات را در نظرتان مجسم می کرد و حال آنکه مرگ برای هر مؤمن چشم انداز درخشانی است! مرگ آرامش است، آرامش غنودن، آرامش غنودن ابدی. چه می گویم؟ مرگ بالا تراز اینهاست! شکفتن زندگی است، رسیدن به توحید است.

Ego sum resurrectio et vita ...^۱ ... نه تنها رهایی و خواب و فراموشی است، بلکه بیداری است، شکفتگی است! مرگ تولد دوباره است! مردن یعنی زنده شدن در زندگی نو، در شناخت جامع، در بهروزی برگزیدگان. مرگ، دوست من، نه تنها پاداش عصر پس از کار روزانه است، بلکه پرواز به روشنایی، به سپیده دم جاودانی است!

آقای تیبو با پلکهای فرو بسته چند بار سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. روی چهره اش لبخندی نقش بسته بود. بعضی از لحظه های درخشان گذشته به روشنی خودنمایی می کرد. خود را به صورت طفل کوچکی، زانو زده در برابر تختخواب مادرش می دید — همین تختخواب که اکنون رو به مرگ در آن دراز کشیده بود — دستهای کوچکش را در دستهای مادر گذاشته بود و در بامداد درخشان تابستانی دعا هایی می خواند که نخستین بار در پیچه های آسمان را به رویش گشوده بود: «ای عیسای مهربان که در بهشتی ...» خود را در نمازخانه، در نخستین مراسم تناول نان و شراب، لرزان از هیجان در برابر ظرف نان فطیر که نخستین بار بسویش آورده می شد می دید... حتی خود را دید که تازه داماد شده بود و صبح روز عید خمسین، پس از مراسم کلیسا، در خیابانهای پر گل باغ دارنتال^۲ راه می رفت... به این خرمیها لبخند می زد. کالبد خاکی خود را از یاد برده بود.

نه تنها دیگر ترسی از مردن نداشت، بلکه نگرانش اکنون از این بود که باز هم، ولو به مدت کوتاهی، مجبور به ادامه زندگی باشد. دیگر هوای جهان برایش قابل تنفس نبود. هنوز می بایست اندکی صبر کند تا همه چیز را به پایان برد. به نظرش می آمد که مرکز ثقل حقیقی خود را به دست آورده و اکنون به دل خویشتن راه یافته و سرانجام در جایگاه هویت راستینش مستقر شده است. فراغت و بهجتی که هرگز به خود ندیده بود حس می کرد. با این همه به نظرش می آمد که نیروهایش گسسته و پراکنده می شوند و گویی در پیرامونش بر زمین

(۱) عبارت لاتینی: «من رستاخیز و زندگی ام».

(۲) Darnetal، از بخشهای شهرستان روان.

می ریزند. چه باک؟ دیگر به آنها تعلق نداشت: آنها پس مانده های شخصیتی زمینی بودند که آقای تیوبرای همیشه خود را از آن جدا کرده بود، و تجسم از هم پاشیدگی کامل جسمش که بزودی فرا می رسید یگانه شعفی بود که هنوز می توانست به آن دست یابد.

روح القدس در اتاق پرواز می کرد. آبه به پا ایستاد. خواست شکر خدا را به جا آورد. غروری کاملاً بشری به سپاسگزاریش آمیخت: خشنودی و کیلی که در محاکمه پیروز شده است. آنّا از آن هم آگاه شد و هم شرمنده. ولی اکنون مجال پرداختن به خود را نداشت: گناهکاری می خواست در پیشگاه خداوند حاضر شود.

سرخم کرد، دستها را در زیر چانه به هم پیوست و از صمیم دل با صدای بلند به دعا خواندن پرداخت:

— خداوندا، اینک آن ساعت تو! به درگاهت سجده می کنم، ای قادر متعال، ای خدای مهربان، ای پدر بخشاینده! از پیشگاهت کمترین همه الطافت را مسئلت دارم. ای خدای بزرگ، اینک آن ساعت تو! عنایت کن تا در عشق تو بمیرم. De profundis^۱ ... از اعماق ظلمات، از اعماق لجه ای که در آن از بیم می لرزم، clamavi ad te, Domine^۲! خداوندا، تو را می طلبم، از تو استمداد می کنم! ... اینک آن ساعت تو! ... در آستانه ابدیت ایستاده ام و سرانجام به لقایت واصل خواهم شد، ای قادر متعال! توبه ام را ببین، دعایم را بپذیر، دوباره در شناختم میفکن! بخشایش نگاهت را از من دریغ مدار! In te, Domine, commendo^۳! خود را به تو وا می گذارم، خود را به تو می سپارم ... اینک آن ساعت تو! ... پدر، پدر، مرا به خود وامگذار ...

مرد محتضر چون پژواکی تکرار کرد:

۱ و ۲) «از اعماق ... به جانب تو، خداوندا، استغاثه می کنم.» (دعایی که هنگام مرگ خوانده می شود.)

۳) «به دستهای تو، خداوندا، خود را تسلیم می کنم.»

— مرا به خود وامگذار!

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس آبه سر بسوی تختخواب پیش برد:
— فردا صبح برایتان «روغن متبرک»^۱ می آورم... امشب، دوست من،
اعتراف کنید تا بتوانم برای شما آموزش بطلبم.
و چون آقای تیو لبهای آماسیده اش را تکان داد و با شور هرگز
نشناخته ای تمجیح کنان چند جمله گفت که در آنها اعتراف به خطاهایش جای
کمتری از حالت نگران توبه و انابه اش داشت، کشیش که روی او خم شده بود
بی درنگ دست بالا برد و دعای آموزش را زیر لب زمزمه کرد:

— Ego te absolvo a peccatis tuis ... In nomine Patris et Filii,
et Spiritus Sancti...^۲

بیمار هیچ نمی گفت. چشمهایش که باز بود— چنانکه گویی همواره
باز خواهد ماند— و دیگر کمتر اثری از پرسش یا تعجب در آنها خوانده می شد از
نور معصومیت می درخشید و این پیرمرد محضر ناگهان شبیه تصویر آبرنگ ژاک
خردسال شده بود که به دیوار، بالا تر از چراغ، آویخته بود.

گرچه سست شدن آخرین رشته هایی را که رابط میان روح او و این جهان
بود در می یافت، ولی این ناتوانی و این شکنندگی را با لذت مزه مزه می کرد.
دیگر ورزش نسیمی بود که می لرزد تا پس از آن ناپدید شود. زندگی بی وجود او
ادامه داشت، مانند ادامه جریان آب رود برای شناگری که به ساحل رفته است.
خود را نه تنها بیرون از زندگی، بلکه از هم اکنون تقریباً بیرون از مرگ
می یافت. در آسمانی که چون بعضی از آسمانهای تابستانی در نور وهم آسایی
غرقه بود بالا می رفت و بالاتر می رفت.

در اتاق را زدند.

(۱) Saintes Huiles، روغن زیتونی است که با آن، بر طبق رسوم مذهب کاتولیک،
قسمتهایی از تن محضر را تدهین می کنند.

(۲) «من آموزش گناهانت را به توارزانی می دارم... به نام پدر و پسر و روح القدس».

آبه که مشغول دعا خواندن بود علامت صلیب کشید و بسوی در رفت.
خواهر مقدس و به دنبال او دکتر، که تازه رسیده بود، وارد شدند.
دکتر تریویه همینکه کشیش را دید گفت:
— ادامه بدهید، آقای کشیش، ادامه بدهید.
آبه نگاهی به خواهر مقدس کرد و در حالی که از برابر در پس می رفت گفت:
— بفرمایید تو، دکتر، من کارم را تمام کردم.

تریویه بسوی بیمار پیش رفت. گمان کرد که مثل همیشه باید قیافه
امیدوار و لحن شادان داشته باشد:

— خوب، بینم، مگر امشب چی شده؟ ... کمی تب بالا رفته؟ معلوم
است، اثر سرم تازه است! ... (دستهایش را به هم می مالید، چنگ در ریشش
می زد، خواهر مقدس را شاهد می گرفت.) آنتوان حالا می آید. اصلاً نگران
نباشید. الان درد آرام می شود... این سرم را می بینید...
آقای تیبو، خاموش، خیره خیره، به این مرد که مشغول دروغ بافتن بود
می نگریست.

پوچی این توضیحات که بارها با رغبت تسلیم آنها شده بود، این فراغت
بال، این صحنه سازی دیگر برایش کاملاً آشکار بود. این نقابهای ریایی را با دست
لمس می کرد. مسخره بازی لوسی را که از ماهها پیش دوروبرش راه انداخته
بودند به وضوح می دید. آیا واقعاً آنتوان بزودی می آمد؟ دیگر هیچ چیز را باور
نداشت... وانگهی چه فرق می کرد که بیاید یا نیاید؟ مهم نبود. دیگر هیچ چیز
برایش مهم نبود. حتی تعجب نمی کرد که می تواند باطن دیگران را به این
روشنی بخواند. جهان کلّ واحدی بود، بیگانه و در بسته، که در آن برای
محتضری چون او دیگر جا نبود. تنها بود. تنها با این راز سر به مهر. تنها با خدا.
و چنان تنها که حتی حضور خدا نیز از عهده این تنهایی بر نمی آمد!

پلکهایش بی آنکه متوجه باشد بسته شد. دیگر پروای تمیز واقعیت را از
خیال نداشت. در آرامش مترنمی غرق می شد. بدون اندک بی تابی گذاشت تا
دکتر معاینه اش کند، دستمالش کند. سست، آرام، غایب بود — جای دیگر بود.

در قطاری که آنتوان و ژاک را به پاریس بر می گرداند، دو برادر پس از اینکه قید خوابیدن را زده بودند از تاریکی فضای کوپه سست شده و در گوشه نیمکت فرو رفته بودند و برای حفظ تنهایی خود، برای ادامه تنهایی خود، تظاهر به خوابیدن می کردند.

آنتوان نتوانسته بود چشم به هم بگذارد. به مجرد اینکه خود را در راه بازگشت دید نگرانی از اینکه پدر رنجورش را تنها گذاشته است دوباره زنده شده و ساعتها در میان تاریکی و صداهای گوشخراش قطار، بر اثر خستگی و بیخوابی بدترین خیالات به سراغش آمده بود. ولی هر چه به پاریس نزدیکتر می شد کمتر احساس نگرانی می کرد: بزودی به میدان مبارزه می رسید و می توانست دوباره تدبیری بیندیشد و دست به عمل بزند. آن گاه دشواریها در نظرش مجسم شد. چگونه بازگشت پسر فراری را به آقای تیو اطلاع دهد؟ چگونه ژیز را خبر کند؟ نوشتن نامه ای که همان روز می خواست به لندن بفرستد آسان نبود: می بایست زنده بودن و یافته شدن و بازگشتن ژاک را به ژیز اطلاع دهد و در عین حال نگذارد که دختر جوان به پاریس بیاید.

از جنب و جوش مسافران که به چپ و راست می رفتند و روکش چراغها را پس می زدند، دو برادر چشمهای خود را گشودند. نگاهشان بایکدیگر تلاقی کرد. چهره ژاک چنان آشفته و در عین تسلیم چنان نگران بود که آنتوان رقت آورد. دستش را به زانوی او زد و گفت:

— خوب نخوابیدی، هان؟

ژاک بی آنکه کوششی برای لبخند زدن بکند بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت. سپس پیشانی اش را بسوی پنجره برگرداند و به سکوت رخت آمیزی پناه برد که گویی دیگر نمی خواست، دیگر نمی توانست از آن به در آید. خوردن صبحانه در رستوران واگن، در حالی که قطار از حومه بزرگ و تاریک پاریس می گذشت، سپس پیاده شدن در ایستگاه و رفتن در پی آنتوان که دنبال تاکسی

می گشت، همه این کارها که در مه صبحگاهی و گویی در عالم رؤیا می گذشت پیاپی با چنان ضرورتی صورت می گرفت که او را از هر نوع همفکری معاف می داشت.

آنتوان خیلی کم و فقط برای احتراز از سنگینی فضا حرف می زد، ولی خطابش گویی به شخص غایبی بود تا ژاک را ملزم به جواب دادن نکند. اعمال خود را با چنان فراغت بالی انجام می داد که گویی بازگشت آنها از عادیترین کارها بود. ژاک بی آنکه دقیقاً بفهمد که چه می گذرد و حتی بی آنکه متوجه افسردگی خود باشد دید که به پیاده رو خیابان دانشگاه و سپس به دهلیز طبقه همکف رسیده است. و هنگامی که لئون صدای آنها را شنید و در آشپزخانه را باز کرد، آنتوان در حالی که نگاهش را از او می دزدید با رفتاری بسیار طبیعی سرش را بسوی میزی که نامه ها و پیغامها روی آن گذاشته می شد پیش برد و با لحنی بی اعتنا گفت:

—سلام، لئون. آقای ژاک هم با من آمده اند. باید...

ولی لئون سخن او را قطع کرد:

—مگر خبر ندارید؟ هنوز بالا نرفته اید؟ (آنتوان کمر راست کرد و رنگش پرید.) حال آقای تیبو خیلی بد است... دکتر تریویه شب را اینجا ماند... کلفتها می گویند...

آنتوان دیگر گوش نداد و به دالان برگشت. ژاک میان دهلیز ایستاده بود: احساس رؤیا، احساس کابوس شدت می یافت. لحظه ای مردد ماند، سپس به دنبال برادرش دوید.

پلکان تاریک بود. آنتوان ژاک را به طرف آسانسور راند و گفت:

—زود باش!

صدای به هم خوردن در مشبک و دولنگه در شیشه ای و سپس غرغر آسانسور... که همواره با همان نظم و تسلسل ادامه داشت و دوباره، گویی پس از یک قرن فراموشی، پی درپی زنده می شد — ژاک را به میان گذشته باز افکند. و ناگهان خاطره مشخص و دردآوری از اعماق حافظه اش سر بر کشید: ورود به تنگنای همین قفس شیشه ای همراه آنتوان و همین حرکت خاموش بسوی زندان

خانه پدری: خاطره بازگشت از ماریسی پس از فرار با دانیل.
آنتوان زیر لب گفت:

— همین جابیرون بایست تا من برگردم.

اما تصادف این احتیاط را خنثی کرد. مادموازل که پیاپی از این سر به آن سر آپارتمان قدم می زد صدای توقف آسانسور را شنید. آنتوان است، بالاخره آمد! با بیشترین شتابی که از تن ناتوان و پشت خمیده اش برمی آمد بسوی در دوید. چهارتا پا دید و متحیر ایستاد و ژاک را فقط هنگامی که خم شده بود و او را می بوسید شناخت. با لحنی نه چندان شگفت زده گفت:

— خدا جانم!

از پریشب چنان حال پریشانی داشت که دیگر هیچ چیز غیر مترقبی نمی توانست بر شدت آن بیفزاید.

آپارتمان روشن و درها باز بود. در آستانه اتاق کار، قیافه آشفته آقای شال پدیدار شد. با کنجکاوای سرپای ژاک را برانداز کرد، مژه هایش را به هم زد و جمله همیشگی و تغییرناپذیر خود را گفت:

— عجب، شما یید؟

آنتوان بی اراده در دل گفت: «لا اقل این دفعه جملات بی معنی نبود!»
وبی آنکه به فکر برادرش باشد تنها بطرف اتاق پدر دوید.

آنجا همه چیز تاریک و ساکت بود. در نیم گشوده را عقب زد و آنچه در نگاه اول به چشمش خورد نور چراغ کوچک و سپس، روی بالش، چهره پدرش بود. با وجود چشمهای بسته و تن بی حرکت او، لحظه ای دچار تردید نشد: پدر زنده بود.
به درون رفت.

و همینکه قدمی به پیش گذاشت دکتر تریویه و خواهر مقدس سلین و آدرین را با یک خواهر مقدس و مسن دیگر که نمی شناخت دوروبر تخت دید؛ همه سر پا ایستاده بودند، گویی اتفاقی افتاده بود.

تریویه از تاریکی جدا شد، بسوی آنتوان آمد و او را به اتاق حمام برد؛ شتابزده گفت:

— می ترسیدم که تو بموقع بر نگردی. کلیه از کار افتاده است، دیگر

یک قطره بیرون نمی دهد... متأسفانه افزایش اوره در خون با تشنج همراه است. من شب را اینجا ماندم که زنها تنها نمانند. می خواستم دنبال یک پرستار بفرستم که تورسیدی. دیشب سه بار دچار حمله تشنج شد. بار سوم خیلی سخت بود.

—از کی کُلیه دیگر کار...؟

—از بیست و چهار ساعت پیش. لا اقل دیروز صبح خواهر مقدس متوجه شد. البته تزریق مرفین را قطع کرد. آنتوان سرش را تکان داد و گفت:

—بله...

به یکدیگر نگریستند. تریویه تا عمق اندیشه آنتوان را می خواند: «وقتی که اجازه می دهیم تا بدن بیماری که یک کلیه بیشتر ندارد مدت دو ماه پیاپی با انواع سموم آلوده شود شاید دیگر موقع این وسواس و ناراحتی وجدان گذشته باشد که...» تریویه سرش را پیش برد و بازوهایش را از هم گشود:

—به هر حال، دوست عزیز، ما قاتل نیستیم... با این مقدار اوره در خون، ادامه تزریق مرفین محال است!

جای انکار نبود. آنتوان بی آنکه چیزی بگوید با اشاره سر تصدیق کرد. آن وقت تریویه گفت:

—من دیگر باید بروم. نزدیک ظهر تلفن می کنم. (سپس ناگهان پرسید:) راستی، برادرت؟

مردمکهای زرین آنتوان برق زد. پلکهایش را پایین آورد و دوباره بالا برد. با لبخند زودگذری گفت:

—پیدایش کردم. حتی با خودم آورده امش. همین جاست.

تریویه دست تپش را در ریشش فرو برد. نگاه تیز و شادش به چهره آنتوان دوخته شد، ولی زمان و مکان مناسب سؤال کردن نبود. وانگهی در همین وقت سلین وارد شد و رو پوشی برای آنتوان آورد. تریویه به خواهر مقدس و سپس به دوستش نگریست و بی ملاحظه حال آنها گفت:

—خوب، من رفتم. شماروز سختی درپیش دارید.

آنتوان ابرودرهم کشید و خطاب به خواهر مقدس گفت:

— حتماً بدون مرفین خیلی زجر می کشد؟

— من کمپرس خیلی داغ روی بدنش می اندازم... مشمع خردل...
و چون قیافه آنتوان حاکی از تردید و ناباوری بود، خواهر مقدس به دنبال
سخن خود گفت:

— به هر حال کمی تسکینش می دهد.

— لاقابل تنبور تریاک هم که روی کمپرسها می مالید؟ نه؟ (می دانست
که بدون مرفین... ولی آنتوان هرگز زیر بار تسلیم شدن نمی رفت. به خواهر
مقدس گفت:) من همه وسایل لازم را در پایین دارم. الان بر می گردم. (و در
حالی که تریویه را بسوی در می برد:) بیا برویم.
در حین عبور از راهرو با خود گفت: «ژاک کجاست؟» ولی فرصت
پرداختن به برادرش را نداشت.

دو پزشک بی آنکه کلمه ای بگویند بسرعت از پلکان پایین رفتند. روی
آخرین پله ها، تریویه به او رو کرد و دستش را برای خداحافظی پیش برد. آنتوان
دست او را گرفت و ناگهان پرسید:

— راستش را بگو، تریویه... چه پیش بینی می کنی؟ حتماً حالا
دیگر... زود تمام می شود؟

— اگر اوره همین طور وارد خون شود، البته!

آنتوان با فشار محکم دست، جواب او را داد. آری، خود را صبور و
بی باک حس می کرد. حالا فقط می بایست منتظر گذشت زمان بماند... و
ژاک را هم که پیدا کرده بود.

در طبقه بالا، در اتاق بیمار، آدرین و خواهر مقدس پیر که تنها در بالین
آقای تیو مانده بودند متوجه نشدند که بیمار دچار بحران شده است. هنگامی که
صدای نفسهای غیر عادی توجهشان را جلب کرد، مشتای او دیگر منقبض شده
بود و سرش بر اثر کشیدگی گردن واپس می رفت.
آدرین بایک جست خود را به راهرو رساند:

—خواهر مقدس!

هیچ کس نبود. آدرین به دهلیز دوید.

—خواهر سلین! آقای آنتوان! زود بیایید!

ژاک که با آقای شال در اتاق دفتر نشسته بود صدا را شنید و بی اختیار بسوی اتاق بیمار دوید.

در باز بود. پایش به صندلی گرفت. هیچ چیز نمی دید. عده ای زیر نور چراغ جنب و جوش می کردند. سرانجام جسمی را که در پهنای تخت خواب افتاده بود و دستهایی را که در هوا چنگ می زد دید. بیمار خود را تا لب تشک کشانده بود. آدرین و پرستار نمی توانستند او را بلند کنند. ژاک پیش دوید، زانویش را روی پتوها گذاشت، دور کمر پدر را گرفت، توانست بالاتنه او را بلند کند و سرش را دوباره روی بالشها بگذارد. چسبیده بر تن خود، این گوشت گرم و این تپش سینه را حس می کرد. این نقاب چهره را با چشمهای سفید و بی مردمک، واژگون در زیر بازوی خود، می دید و از نزدیک به آن می نگریست و آن را باز نمی شناخت. با بالاتنه خمیده خشکش زده بود و می کوشید تا این جسم متشنج را با فشار بازوهایش آرام کند.

حرکات عصبی اندکی آرام شده بود و خون گردش خود را از سر می گرفت. مردمکها که پس رفته بودند دوباره پدیدار شدند و ثابت ماندند و رفته رفته بیمار، با چشمهای دوباره زنده شده، گویی می کوشید تا این چهره را که روی چهره اش خم شده بود به جا بیاورد. آیا پسر گمشده را شناخت؟ و اگر هم آگاهی خود را باز یافته بود، آیا می توانست میان واقعیت و آن اوهام درهم و برهم که در ذهنش آشوب می کردند فرق بگذارد؟ لبهایش تکان خورد، مردمکها خیره شد و ناگهان ژاک، با دیدن این نگاه فسرده، چیزی از گذشته به یاد آورد: سابقاً هنگامی که پدرش دنبال تاریخ یا نام فراموش شده ای می گشت، نگاهش همین حالت جدی و مبهم، همین ظاهر سرگشته را پیدا می کرد.

ژاک روی مچهایش تکیه داده بود و بی اختیار تپه می کرد:

—خوب، پدر؟... خوب؟... حالت چطور است، پدر؟

آهسته آهسته پلکهای آقای تیوبسته شد. لب زیرین و ریشش با تکانهای

ریزمی لرزید، سپس لرزه دم به دم شدیدتری بر چهره و شانه ها و بالاتنه اش افتاد: گریه می کرد. از درون دهان فسرده اش صدای شیشه ای خالی که در آب فرو کنند شنیده می شد: بلق، بلق، بلق... خواهر مقدس پیر دست پیش برد و با کمی پنبه چانه او را پاک کرد. و ژاک که جرئت تکان خوردن نداشت با چشموهای غرقه به اشک روی این جسم متلاطم همچنان خمیده مانده بود و با لحن ابلهانه ای پیوسته تکرار می کرد:

— خوب، پدر... حالت چطور است؟... هان؟... حالت چطور است،

پدر؟...

آنتوان که در همین وقت با سلین به درون آمده بود با دیدن برادرش برجا ایستاد. نفهمید که چه گذشته است. وانگهی در صدد فهمیدن هم نبود. لیوان مدرج نیمه پری در دست داشت. خواهر مقدس یک ظرف آب و چند حوله با خود آورده بود.

ژاک راست ایستاد. او را از تختخواب دور کردند. بیمار را در اختیار گرفتند و پتوها را پس زدند.

ژاک تا کنج اتاق عقب رفت. کسی به او توجه نداشت. بماند، رنجها را ببیند، فریادها را بشنود؟ نه... خود را به در اتاق رساند و همینکه از آستانه گذشت احساس رهایی کرد.

راهر و تاریک بود. کجا برود؟ به اتاق دفتر؟ ولی دیگر حوصله تنها شدن با آقای شال را نداشت که با شانه های افتاده و دستها بر زانو روی لبه صندلی نشسته بود و به رؤیاهایش لبخند می زد و گویی منتظر رسیدن خبر مرگ بود. همصحبتی با ماد موازل از این هم سخت تر بود: پشت دوتا و بینی بر زمین و گوش به زنگ، مانند سگ آواره از این اتاق به آن اتاق می رفت و پشت سر هر رونده ای راه می افتاد و با تن ریزه خود همه فضای این آپارتمان خالی را پر می کرد.

آنجا فقط یک اتاق در بسته بود که می توانست برایش پناهگاه باشد:

اتاق ریز. ولی چه باک؟ ریز در انگلستان!...

ژاک پاورچین به آنجا پناه برد و چفت در را انداخت.

دردم احساس آرامش کرد. سرانجام، پس از یک شب و یک روز تحمل فشار، تنها شده بود! اتاق سرد بود. چراغ روشن نمی شد. روشنایی پریده رنگ روزهای دسامبر به زور از لای شکاف کرکره ها تشخیص داده می شد. خاطره ژیز هنوز با این خلوتگاه تاریک آمیخته نشده بود... پایش به صندلی گرفت، نشست و بازوها را از سرما روی سینه حلقه کرد. در خود خزید و دیگر هیچ اندیشه ای از ذهنش نگذشت.

هنگامی که به خود آمد، روشنایی روز از خلال پرده ها به درون نفوذ می کرد و ژاک ناگهان گل و بوته های آبی پرده ها را بازشناخت. پاریس... ژیز... در پیرامون او، هنگام خواب، مجموعه فراموش شده ای شکل گرفته بود. نگاه کرد. هریک از این اشیاء را سابقاً — در حیات دیگری بر روی این زمین — با دست لمس کرده بود... عکسش چه شده بود؟ بر روی دیوار، مستطیل روشتری قرینه تصویر آن توان بود. پس ژیز عکس او را از آنجا برداشته بود؟ از سر غیظ؟ نه! برای اینکه آن را همراه خود ببرد! برای اینکه آن را به انگلستان ببرد! پس همه زندگی گذشته دوباره می خواست آغاز شود؟... مانند حیوان به دام افتاده ای که با هر حرکت خود حلقه های بند را تنگتر می کند شانه هایش را تکان داد. ژیز در انگلستان بود. خوشبختانه! و ناگهان از او بدش آمد. همینکه به یاد او می افتاد خود را کوچک شده حس می کرد.

چنان آرزومند واپس راندن خاطراتش بود که با یک جست از جا برخاست تا از این اتاق بگریزد. ولی پدرش را، آن احتضار را فراموش کرده بود... اینجا دست کم با یک خیال سر و کار داشت، تقریباً تنها بود. به میان اتاق برگشت و نزدیک میز نشست. خط ژیز آثاری روی کاغذ آب خشک کن باقی گذاشته بود: جوهر بنفش او بود... دگرگون شد و یک لحظه کوشید تا این حروف معکوس را بخواند. سپس کاغذ آب خشک کن را پس زد. دوباره چشمهایش پر از اشک شده بود. کاش می توانست فراموش کند، بخوابد! دستهایش را روی میز گذاشت و سرش را خم کرد. لوزان، دوستانش، تنهایش... هرچه زودتر باز گردد! بازگشت، بازگشت...

از صدای دستی که می کوشید تا در را باز کند از رخوت بیرون آمد.
 آنتوان دنبالش می گشت. مدتی از ظهر گذشته بود و می بایست با
 استفاده از آرامش موقت بیمار غذای اندکی بخورد.
 دوشقاب روی میز اتاق ناهارخوری گذاشته بودند. مادموازل آقای شال
 را فرستاده بود تا برای خوردن ناهار به خانه اش برود. اما خود او، خدا جانم، این
 قدر فکر و خیال در سرش بود که نمی توانست سر میز بنشیند.
 آنتوان در میان سکوت غذایش را می بلعید. نگاهشان را از یکدیگر
 میزدیدند. چند وقت بود که آنها روبروی هم آنجانشسته بودند؟ حوادث چنان
 شتابان به دنبال هم می آمدند که مجالی برای بروز عواطف به آن دو نمی دادند.
 آنتوان پرسید:

—تورا شناخت؟

—نمی دانم.

پس از سکوت مجددی، ژاک بشقابش را پس زد و سرش را بلند کرد:
 —آنتوان، برایم توضیح بده... چه پیش بینی کرده اند؟ چه خواهد شد؟
 —راستش سی و شش ساعت است که کُلیه ادرار را دیگر دفع نمی کند.

می فهمی؟

—آره، آن وقت؟

—آن وقت اگر همین طور سم وارد خون شود... دقیقاً چیزی نمی شود
 گفت. ولی به گمانم فردا... شاید هم همین امشب...
 ژاک نفس راحتی را که می خواست بکشد در سینه نگه داشت:

—و دردهایش؟

آنتوان گفت:

—آره، این هست!

و چهره اش در هم رفت. سخنش را برید زیرا در این لحظه مادموازل با
 قهوه جوش وارد شده بود. وقتی که پیرزن نزدیک ژاک رفت تا فنجانش را پر کند
 قهوه جوش چنان می لرزید که ژاک خواست آن را از دستش بگیرد. دیدن این
 انگشتهای لاغر و زرد که بسیاری از خاطرات کودکیش با آنها پیوند داشت

ناگهان دلش را به تپش در آورد. کوشید تا به پیرزن ریزه اندام لبخند بزند، ولی هر چه سر خم کرد نتوانست نگاه او را ببیند. مادموازل بی هیچ پرس و جویی بازگشت «ژاکو»ی خودش را پذیرفته بود. ولی مدت سه سال در مرگ او گریسته بود و حالا که او برگشته بود طاقت نداشت که نگاهش را به این شبخ ببیندازد.

همینکه دو برادر دوباره تنها شدند، آنتوان دنبال سخن خود را گرفت: — باید منتظر باشیم که دردها لحظه به لحظه شدیدتر شود. معمولاً بالارفتن مقدار اوره در خون باعث بیحسی تدریجی می شود و مرگ نسبتاً آرامی به دنبالش می آید. ولی وقتی که این طور با تشنج همراه باشد... ژاک پرسید:

— پس چرا تزریق مرفین را قطع کرده اند؟
— چون دیگر دفع نمی شود و مسلماً باعث مرگش خواهد شد.

در اتاق به شدت باز شد. چهره وحشت زده زن خدمتکار لحظه ای به چشم خورد و سپس ناپدید شد. کوشیده بود تا چیزی بگوید، ولی صدا از حنجره اش در نیامده بود.

آنتوان در پی او دوید. امید ناخواسته ای بر دلش چنگ می زد و خودش هم از آن آگاه شد.

ژاک از جا برخاست. همان امید لحظه ای در دل او هم سوسوزد. یک ثانیه مردد ماند، سپس به دنبال برادرش دوید. نه، کار به پایان نرسیده بود. فقط تشنج تازه ای آغاز شده بود: بی مقدمه و بسیار شدید.

آرواره ها چنان به هم چسبیده بود که ژاک، از دم در، صدای قرچ قرچ دندانها را شنید. چهره ارغوانی و چشمها کلاپسه شده بود. نفس گیر می کرد، قطع می شد و گویی این وضع هرگز تمام شدنی نبود. ژاک، تهی از حیات، به برادرش رو می کرد و نفس او هم بالا نمی آمد. انقباض عضلات چنان شدید بود که تن بیمار فقط با دو نقطه پاشنه پا و فرق سر با تشک تماس داشت. با این همه، لحظه به لحظه، انحناى قوس آن بیشتر می شد و هنگامی که کشیدگی

عضلات به آخرین درجه رسید تن در نوعی توازن مرتعش ثابت ماند و لحظه‌ای واقعاً اوج تلاش را مجسم کرد.

آنتوان گفت:

— کمی اِتر.

صدای او به نظر ژاک بی نهایت آرام آمد.

بحران تغییر حالت داد. غرشی دم به دم خشنتر بریده بریده از دهان منقبض بیرون می‌جست. سر به چپ و راست تکان می‌خورد: جنب و جوش نامنظمی بر همهٔ اعضا چیره شده بود.

آنتوان زیر لب گفت:

— بازورا بگیر.

خودش مچ دیگر را گرفت و دو خواهر مقدس نیز می‌کوشیدند تا پاها را که در تلاطم بود و پتوها را به هوا می‌پراند نگه دارند.

کشمکش چند دقیقه ادامه داشت. سپس از شدت تشنجه کاسته شد. میان تکانهای مصروعانه فاصله افتاد. سر از جنبیدن بازماند. ساقها آرام گرفت. تن دراز کشید و به تخت‌خواب می‌خکوب شد.

آن گاه صدای ناله‌ها برخاست:

— ووی، ووی، ووی... ووی، ووی، ووی... ووی....

ژاک بازویی را که گرفته بود آرام روی رخت‌خواب قرار داد و دید که انگشتهایش شیارهای عمیقی روی آن انداخته است. پیراهن از مچ پاره شده بود. یکی از دگمه‌های یخه افتاده بود. ژاک نمی‌توانست نگاهش را از این لبهای سست و خیس بردارد که پیوسته همان ناله‌ها را سر می‌داد: «ووی ووی ووی... ووی ووی ووی...» و ناگهان، شدت هیجان و ناهار نیمه‌کاره و بخارات اِتر... دلش زیر و رو شد. کوشید تا بر تهوع غلبه کند و راست بایستد. حس کرد که چهره‌اش از خون تهی می‌شود. همین‌قدر توانست افتان و خیزان خود را به در اتاق برساند.

سلین که با کمک خواهر مقدس پیر رخت‌خواب را مرتب می‌کرد ناگهان نگاهش را بسوی آنتوان برگرداند. گوشهٔ ملافه را بالا گرفت: روی قسمتی که

بیمار در آن پیچ و تاب خورده بود لکهٔ پهنی گسترده می شد که به اندکی خون آمیخته بود.

آنتوان هیچ حرکتی نکرد. ولی چند لحظه بعد، از تختخواب دور شد، رفت و به بخاری دیواری تکیه داد. کلیه که کار خود را از سر گرفته بود اثر مسمومیت را خنثی می کرد. تا چه مدتی؟ مسلماً مرگ حتمی بود، ولی به تأخیر می افتاد. شاید تا چند روز... آنتوان راست ایستاد. حاضر نبود که خود را تسلیم نتیجه گیریهای یأس آور کند. باری، مبارزه طولانیتر از آن بود که پیش بینی می شد. چه می توانستند بکنند؟ به هر حال مبارزه هر چه طولانیتر می شد آنها می بایست خود را بیشتر مجهز کنند. نخست باید در مصرف نیروهای موجود اندازه نگه دارد. دو گروه را که به نوبت استراحت خواهند کرد به طور مرتب در بالین بیمار بگمارد. برای نیروی کمکی، لئون را به کار بگیرد. خود آنتوان جزو هر دو گروه خواهد بود. نمی خواست از اتاق دور شود. خوشبختانه، پیش از رفتن به سویس برنامه کار خود را تا چند روز بعد خالی گذاشته بود. اگر برای بیمارانش وضع اضطراری پیش می آمد می توانست دکتر تریویه را بفروست. —دیگر چه؟— دکتر فیلیپ را خبر کند. به بیمارستان هم تلفن بزند. —و دیگر؟— حس می کرد که کار مهمی را از یاد برده است. (نشانهٔ خستگی بود. بدهد چای سرد برایش آماده کنند.) آهان، ژیز! تا شب نشده است نامه ای برای ژیز بنویسد. خدا را شکر که مادموازل پیرهنوز سخنی دربارهٔ بازآوردن برادرزاده اش نگفته است!

در برابر بخاری ایستاده و دستها را روی لبهٔ مرمری گذاشته بود و پاهایش را خودبخود، یکی پس از دیگری، بسوی آتش دراز می کرد. برنامه ریختن برایش در حکم عمل کردن بود. تعادل خود را بازیافته بود.

آقای تیپو، در آن سوی اتاق، با دردهایش کشمکش می کرد و لحظه به لحظه بلندتر می نالید. دو خواهر مقدس نشسته بودند. این آرامش موقت را فرصت شمارد و به چند نفر تلفن بزند... خواست بیرون برود، ولی ناگهان منصرف شد و چند قدم پیش رفت تا بیمار را از نزدیکتر ببیند. این نفسهای منقطع، این سرخی روبرو افزایش چهره... آیا دوباره بحران تازه ای آغاز می شد؟ به این زودی؟ ژاک کجا بود؟

تقریباً همان دم صدای زمزمه گفتگویی از راهرو به گوشش خورد. در باز شد. آبه و کار و به دنبال او ژاک به درون آمدند. آنتوان قیافه گرفته برادرش را دید و حال آنکه در چهره تأثرناپذیر کشیش چشمها می درخشید. ولی ناله های آقای تیبو تندتر شده بود. ناگهان بازوهایش را بالا برد و انگشتهایش با صدای فندقی که شکسته شود منقبض شد.

آنتوان دستش را بسوی شیشه اتر دراز کرد و گفت:

—ژاک.

آبه مردد ایستاد، آهسته با دست علامت صلیب کشید و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

سر شب، سرتاسر شب، سرتاسر پیش از ظهر فردا، دو گروهی که آنتوان تشکیل داده بود بی وقفه، هر سه ساعت به سه ساعت، به نوبت در بالین آقای تیبو به کارپرستاری مشغول شدند. در گروه اول، ژاک با زن خدمتکار و خواهر مقدس پیر و در گروه دوم خواهر مقدس سلین با لئون و کلوتیلد آشپز. آنتوان هنوز لحظه‌ای نیا سوده بود.

تعداد حمله‌های تشنج دم به دم بیشتر می‌شد و با چنان شدتی درمی‌گرفت که پس از هریک از این حمله‌ها کسانی که از بیمار پرستاری می‌کردند نفس بریده مانند خود بیمار می‌نشستند و به رنج بردن او بی‌اعتنا می‌نگریستند. در فاصله میان تشنجه‌ها، دردها شدیدتر بروز می‌کرد و تقریباً هر نقطه تن، کانون یک درد می‌شد و آرامش میان دو حمله فقط ناله و فریاد طولانی بود. ذهن بیمار ناتوان‌تر از آن بود که از آنچه می‌گذشت آگاه شود. گاه گاه حتی آشکارا هذیان می‌گفت، ولی حساسیتش بیدار بود و پیوسته با حرکت دست، نقطه‌های درد را روی تنش نشان می‌داد. آنتوان از نیروی جسمی این پیرمرد که از چند ماه پیش بستری بود تعجب می‌کرد. حتی خواهران مقدس با همه تجربه‌ای که در مشاهده انواع بیماری‌ها داشتند مبهوت مانده بودند. ساعتی چند بار با یقین به اینکه فقط افزایش اوره در خون می‌تواند این بنیه غیرعادی را از پا در آورد به کنار تخت‌خواب می‌رفتند و می‌دیدند که تشک همچنان خشک است و کُلیه از بیست و چهار ساعت پیش دیگر کار نمی‌کند.

از همان روز اول، زن سرایدار بالا آمده و خواهش کرده بود که، در صورت امکان، نه تنها پنجره‌ها بلکه حفاظ‌های آنها را هم ببندند تا صدای ناله‌ها که در حیاط می‌پیچید و اهل خانه را به وحشت می‌انداخت شنیده نشود. مستأجر طبقه سوم که زن جوان آبستنی بود و اتاقش در بالای اتاق بیمار قرار داشت و از این فریادها منقلب شده بود ناچار وسط شب به خانه پدر و مادرش پناه برده بود. از این رو همه پنجره‌ها و روزنه‌ها را بسته بودند. اتاق فقط با نور چراغ

کنار تختخواب روشن بود. با وجود آتش هیزم که آن را همواره برای تهویه تیز می کردند تنفس در بوهای درون اتاق بسیار دشوار بود. اغلب اوقات، ژاک که از این هوای آلوده و این فضای نیمه تاریک دچار رخوت می شد و هیجانهای سه روز اخیر نفسش را می برید مدت چند ثانیه، ایستاده و دستها بالا، به خواب می رفت، سپس سراسیمه از خواب می پرید و حرکت ناتمام خود را به پایان می رساند.

در ساعتهایی که می توانست از آنجا بگریزد، در طبقه پایین به آپارتمان آنتوان که کلیدش را گرفته بود و یقین داشت که در آنجا تنها خواهد بود می رفت. دوان دوان به اتاق سابقش پناه می برد و خود را با لباس روی نیمکت راحتی می افکند، ولی نمی توانست چشم به هم بگذارد. از پشت توری پنجره، به تماشای چرخش دانه های برف که مانع دیدن خانه های مقابل می شد و تیزی صداهای کوچه را می گرفت می پرداخت. آن وقت به یاد لوزان و کوچه اسکالیه و پانسیون کامرزین و سوفیا و دوستانش می افتاد. همه چیز در هم می آمیخت: گذشته و حال، برف پاریس و زمستانهای سویس، گرمای این اتاق و گرمای بخاری کوچکش در آنجا، بوهای اتر که در لباسهایش مانده بود و بوی صمغ تخته های کف اتاقش که از صنوبر زرد بود... بر می خاست تا به پناهگاه دیگری برود. خود را کشان کشان به اتاق آنتوان می رساند و گیج از خستگی روی صندلی دسته دار می افتاد و چنانکه گویی مدتها انتظار بیهوده کشیده است دلزده می شد و احساس بی حاصلی و سرکوفتگی می کرد، احساس اینکه همه چیز و همه جا تا ابد برایش بیگانه شده است.

از ظهر به بعد، حمله های تشنج پی در پی بی لحظه ای درنگ آغاز شد و حال بیمار آشکارا روبه وخامت گذاشت. هنگامی که ژاک با گروهش برای نوبت پرستاری آمد از تغییری که در چند ساعت اخیر به بار آمده بود یکه خورد: انقباض مداوم عضلات چهره و مخصوصاً تورم ناشی از مسمومیت همه خطوط قیافه را جابه جا کرده بود و چهره مرد محض دیگر تقریباً شناختنی نبود.

ژاک می خواست از برادرش سؤالی بکند، ولی پرستاری مداوم از

بیمار فرصتی برای هیچ کدام باقی نمی گذاشت. وانگهی در این حال رخوت و خستگی، بیان اندیشه هایش با جمله های مفهوم نیاز به تلاش طاقت فرسایی داشت. گاه گاه، در فاصله میان دو حمله تشنج، در برابر این درد که تمام شدنی نبود دچار ترحم شدید می شد و نگاه پرس وجو کننده ای به برادرش می افکند، ولی آنتوان دندانها را به هم می فشرد و سر بر می گرداند.

پس از یک شب تمام تشنج مداوم با شدتی که دم به دم روبرو فرونی می رفت، ژاک که دیگر از پا در آمده بود با پیشانی خیس از عرق، طوفان خشم خود را نتوانست مهار کند: با حالت تهاجم آمیزی بسوی آنتوان رفت، بازویش را گرفت و او را به گوشه اتاق برد:

— آنتوان! این وضع قابل دوام نیست! آخر نگاه کن ببین!

لحنش لبریز از سرزنش بود. آنتوان شانه هایش را به نشانه ناتوانی جنباند و سرش را برگرداند. ژاک بازوی برادرش را تکان داد و گفت:

— آخر فکری بکن! باید این درد را تسکین داد! باید راهی پیدا کرد!

چاره ای نیست!

آنتوان ابروها را با حالت تفرعن آمیزی بالا برده بود و بیمار را که ضجه می زد تماشا می کرد. چه می توانست بکند؟ حمام؟ البته این فکر چند بار دیگر نیز به نظرش رسیده بود. ولی آیا شدنی بود؟ اتاق حمام در آن سوی آپارتمان، نزدیک آشپزخانه، در انتهای راهرو تنگی که با زاویه قائم پیچ می خورد قرار داشت... کار هراس انگیزی بود... ولی چه چاره...

در عرض چند ثانیه، چند و چون مسئله را سنجید، تصمیمش را گرفت و بی درنگ در ذهن مشغول طرح نقشه ای شد. چاره ای نبود جز اینکه از آن لحظات ضعف که معمولاً به دنبال هربار حمله می آمد و سه چهار دقیقه طول می کشید استفاده کنند. برای این کار، همه چیز می بایست از پیش آماده شده باشد.

سرش را بلند کرد:

— خواهر مقدس، این کارها را بگذارید بماند. بروید لئون را صدا کنید.

و به خواهر سلین بگویید که دو ملافه برای من بیاورد. دو تا. و شما، آدرین،

بروید حمام آب گرم را آماده کنید. سی و هشت درجه. فهمیدید؟ همان جا می مانید و آب را در سی و هشت درجه نگه می دارید تا ما برسیم. ضمناً به کلوتیلد بگویید که حوله های حمام را در فر بگذارد و منتقل را برای گرم کردن تخت خواب آتش کند. زود باشید.

سلین و لئون که استراحت می کردند خود را به موقع رساندند و جای آدرین را در کنار تخت خواب گرفتند. تشنج دیگری آغاز می شد. این بار خیلی شدید، ولی نسبتاً کوتاه بود.

به محض اینکه بحران به پایان رسید و نفسهای بریده بریده ولی آرام جانشین خرناسه ای شد که از مدتی پیش با تشنجهای همراه بود، آنتوان نگاه سریعی به دستیارانش افکند و گفت:

— آماده باشید. (رویش را به ژاک کرد:) باید خیلی دقت کنیم: یک ثانیه هم نباید هدر برود.

دو خواهر مقدس لبه های پتوها و ملافه ها را از زیر تشک بیرون می کشیدند. غباری از پودر در هوا بلند شد و بوی گوشت بیات شده در فضای اتاق پیچید. آنتوان گفت:

— زود لباسهایش را بکنیم. لئون، دو تا هیمه برای بعد در بخاری بگذارید.

بیمار می نالید:

— ووی ووی ووی... ووی ووی ووی.

پینه هایش روز به روز گسترده تر و عمیق تر می شد. کتفها و تهیگاه و پاشنه ها اکنون جراحتهای سیاهی بود که با وجود پودر طلق و نوارهای زخم بندی به لباسهای زیرش می چسبید. آنتوان گفت:

— صبر کنید.

قلمتراشش را در آورد و سر تاسر پیراهن را شکاف داد. از صدای مالش تیغه چاقو بر پارچه، ژاک بی اختیار به خود لرزید.
تن بیمار سراپا هویدا شد.

تنومند، فسرده، سفیدگونه بود. به نظر می آمد که در عین حال هم پف

کرده و هم بسیار لاغر است. پنجه‌ها مانند دستکشهای مشت‌زنی در انتهای دستهای استخوانی آویزان بود. پاها که بی اندازه دراز بود استخوانهای پشم‌آلود می‌نمود. یک چنگه موی خاکستری میان دو پستان به چشم می‌خورد و یک چنگه دیگر آلت تناسلی را تا نیمه می‌پوشاند.

ژاک چشمهایش را برگرداند. پس از این زمان، بارها به یاد این لحظه و به یاد حالت عجیبی که بر او رفت افتاد: نخستین بار، این مرد را که پدیدآورنده او بود سراپا برهنه می‌دید. سپس، در یک لمحۀ زودگذر، خود را در تونس دید که دفترچه خبرنگاریش را به دست گرفته و در برابر تن دیگری، تن یک پیرمرد ایتالیایی با جثۀ عظیم و قیحانه، که به همین صورت برهنه و به همین صورت آماسیده و خاکستری‌رنگ بود ایستاده است: جسد او را حلق آویز در خانه‌اش یافته و بیرون به میان آفتاب آورده بودند. همه بچه‌های قدونیم قد کوچک‌های مجاور جیغ زنان دوروبر او جست‌وخیز می‌کردند. و ژاک دختر آن مرد را دید که تقریباً خردسال بود و گریه‌کنان از حیاط گذشت و بچه‌ها را بالگد از آنجا دور کرد و یک مشت علف خشک روی جسد ریخت. از روی حیا یا شاید به سبب مگسها.

آنتوان گفت:

—ژاک، بجنب!

می‌بایست دستش را زیر تن بیمار ببرد و گوشۀ ملافه را که آنتوان و خواهر مقدس با زحمت به زیر کمر او قرار داده بودند بگیرد.

ژاک اطاعت کرد. و ناگهان تماس با رطوبت این تن به قدری منقلبش کرد که حالت غیرمنتظری در او پدید آورد — عاطفه‌ای جسمانی، احساس خامی که از حد ترحم و تأثر بسیار فراتر می‌رفت: محبت خودخواهانه انسان برای انسان. آنتوان دستور داد:

—وسط ملافه را. خوب. نه این قدر محکم. لئون، از این طرف بکشید.

حالا بالشت را بردارید. شما هم، خواهرم، پاها را بلند کنید. کمی دیگر. مواظب پینه‌ها باشید. ژاک، گوشۀ ملافه را، طرف سر، مشت کن. من هم طرف دیگر را می‌گیرم. خواهر سلین و لئون هم گوشه‌های پایین پا را می‌گیرند. درست شد؟

خوب. اول یک بار امتحان می کنیم. یک، دو، سه!
 ملافه که از چهارسو کشیده می شد کش آمد و تن بیمار، با زحمت
 بسیار، از روی تشک بلند شد. آنتوان با لحن تقریباً شادی گفت:
 —خوب است.

و همه با هم شادی عمل کردن را حس کردند.
 آنتوان خطاب به خواهر مقدس پیر گفت:
 —خواهرم، پتوی پشمی را روی او بکشید. حالا شما جلوتر بروید و درها
 را باز کنید... درست شد؟ راه بیفتیم!
 گروه با سنگینی به حرکت در آمد، وارد راهرو تنگ شد. بیمار نعره
 می کشید. سر و کله آقای شال لحظه ای در میان چهارچوب درِ اتاق آبدارخانه
 پدیدار شد.

آنتوان با صدای خفه ای گفت:

—طرف پاها را کمی پایین ببرید. آنجا... باید مکث کنیم؟ نه؟ پس
 همین طور برویم... بیابا به کلید در گنجه گیر نکنی... آفرین. تقریباً تمام شد.
 مواظب پیچ باشید. (از دور مادمازل و دو کلفت را در اتاق حمام دید. فریاد زد:)
 بروید، بروید از اینجا! پنج نفر بس است. شما دوتا، آدرین و کلوتیلد، در این
 فرصت تختخواب را مرتب کنید. و خوب گرمش کنید... حالا نوبت ماست.
 کج کنید تا از در رد بشود. خوب است... ای بابا، روی زمین ن خوابانید! بلند
 کنید! بلند کنید! باز هم! باید برسد تا بالای وان. بعد آرام می گذاریمش توی
 آب. با ملافه، معلوم است! محکم بگیرید. آرام. کمی شل کنید. باز هم.
 خوب... ای داد، آب وان زیاد است، حالا سر می رود و همه جا را خیس
 می کند. بگذارید برود پایین...

جثه سنگین، در میان ملافه، آهسته در وان فرو رفت و معادل حجمش
 آب را بیرون ریخت. آب به اطراف پاشید، همه را خیس کرد و کف زمین را تا
 راهرو پوشاند. آنتوان تکانی به خود داد و گفت:
 —خوب، تمام شد. ده دقیقه برای تنفس.

آقای تیبو، حتماً بر اثر گرمای آب، لحظه ای از فریاد زدن دست کشید،

ولی دوباره فریاد با شدت بیشتری اوج گرفت. سعی کرد تا خود را تکان بدهد. خوشبختانه دست و پایش لابه لای ملافه گیر کرد و همه جنبشهایش متوقف ماند. وانگهی، رفته رفته جنب و جوش آرام گرفت. دیگر فریاد نمی زد، می نالید: «ووی ووی ووی... ووی ووی ووی...» لحظه ای بعد حتی از نالیدن افتاد. آشکارا احساس آسودگی می کرد. ناله هایش به آه های ریز خشنودانه ای می مانست.

هر پنج نفر در اطراف وان، پا در آب، ایستاده بودند و با نگرانی درباره ادامه کار می اندیشیدند.

ناگهان آقای تیو صدایش را بلند کرد و چشمهایش را گشود:

—عجب، تویی؟... امروز نه...

نگاهش را به اطراف می چرخاند، ولی مسلماً هیچ یک از کسانی را که در پیرامونش بودند نمی شناخت.

سپس گفت:

—راحتم بگذارید.

از دو روز پیش، این تنها کلمات مفهومی بود که بر زبان می آورد. خاموش شد، ولی لبهایش طوری تکان می خورد که گویی دعا می خواند. زمزمه ای شنیده شد. آنتوان گوش تیز کرد و این چند کلمه را شنید:

—یوسف قدیس... شفیع محتضران...

و لحظه ای بعد این چند کلمه را:

—ای گناهکاران روسیاه...

پلکها دوباره پایین آمده بود. چهره آرام، نفس کوتاه ولی موزون بود.

نشیدن فریادها برای همه آسایشی باور نکردنی بود.

ناگهان پیرمرد خنده کوتاهی، که به نحو عجیبی شفاف بود، خنده کودکانه ای سر داد. آنتوان و ژاک به یکدیگر نگریستند. چه به یادش آمده بود؟ چشمهایش همچنان بسته بود. آن گاه با الفاظی نسبتاً مفهوم، ولی با صدایی که نعره ها آن را رگه دار کرده بود، یک بار دیگر آن ترانه کودکانه را که ماداموازل دو باره به بادش آورده بود به آواز خواند:

تریلی جان، تاتی تاتی کن!
بزن بریم به وعده گا!

تکرار کرد: «تریلی جان...»، سپس صدایش تحلیل رفت.
آنتوان با ناراحتی چشمها را زیر انداخته بود. با خود می اندیشید: «به وعده گاه... کمال بی ذوقی است... حالا ژاک با خودش چه می گوید؟»
ژاک عین همین احساس را داشت. از آنچه می شنید ناراحت نبود، از این ناراحت بود که خودش تنها آن را نشنیده است. ناراحتی هر یک از آنها به مناسبت حضور دیگری بود.

ده دقیقه فرصت به پایان رسید.
آنتوان در حین تماشای استحمام، درباره ترتیبات بازگشت اندیشیده بود.
با صدای آهسته گفت:

— با این ملاقه خیس نمی شود او را حرکت داد. لئون، بروید تشک تختخواب تاشورا بیاورید. وبه کلوتیلد بگویید که حوله ها را از فر در آورد.
تشک را روی کف خیس زمین انداختند. سپس به فرمان آنتوان، هر چهار گوشه ملاقه را گرفتند، بیمار را با زحمت از وان بیرون کشیدند و همچنانکه آب از تنش می چکید روی تشک خواباندند. آنتوان گفت:
— زود خشکش کنید... خوب. حالا بیچیدش توی پتو و ملاقه خشک را زیرش بگذارید. عجله کنید تا سرما نخورده است.

همان دم با خود اندیشید: «چه اهمیت دارد که سرما بخورد؟»
نگاهی به پیرامون خود افکند. از همه چیز آب می چکید. تشک و ملاقه و زیرجامه ها غرق در آب بود. در گوشه ای صندلی واژگون شده ای افتاده بود. حمام به مکانی سیل زده می مانست.
آنتوان فرمان داد:

— حالا همه سر جای خودشان! حرکت!
ملاقه خشک کش آمد، لحظه ای تن بیمار چنانکه گویی در ته ننوباشد،

به چپ و راست تکان خورد، ولی گروه کژومژ شد، آبهای کف زمین را به هم زد، رامست ایستاد، بسوی پیچ راهرو راه افتاد و پشت سر خود شیارهای خیزی روی زمین کشید.

چند دقیقه بعد، آقای تیبو در رختخواب مرتب شده اش خوابیده و سرش به مبان بالش فرو رفته و دستهایش به سستی روی پتو دراز شده بود. بیحرکت بود و بسیار رنگ پریده. برای نخستین بار پس از روزهای متوالی، گویی دیگر رنج نمی کشید.

آرامش تقریباً دوام نیاورد.

ساعت زنگ چهار را می زد. ژاک تازه از اتاق بیرون آمده بود و می خواست به طبقه همکف برود و اندکی استراحت کند. در دهلیز، آنتوان خود را به اورساند:

—زود باش! دارد خفه می شود!... به مؤسسه کوترو تلفن کن. شماره ۰۲-۵۴-FLE. بگوفوراً سه چهار تا مخزن اکسیژن بفرستند... FLE—
۰۲-۵۴.

—چطور است خودم با تا کسی بروم؟

—نه. خودشان موتور سه چرخه دارند. زود باش، من با تو کار دارم.

تلفن در اتاق کار آقای تیبو بود.

ژاک با چنان سرعتی به درون اتاق دوید که آقای شال از روی صندلیش بالا پرید. ژاک گفت:

—پدر دارد خفه می شود.

و گویی را برداشت:

—الو... مؤسسه کوترو؟... اشتباه است؟... پس آنجا

۰۲-۵۴-FLE نیست؟...الو...خواهش می کنم، خانم، برای مریض است! FLE، پنجاه و چهار...صفر...دو!...الو...مؤسسه کوترو؟ بسیار خوب...من دکتر تیبو...بله...اگر ممکن است...؟

خم شده و با آرنج به میز تکیه داده و به در اتاق پشت کرده بود. در ضمن

حرف زدن، سرسری به آینه که روبرویش بود نگاهی انداخت: آنجا در گشوده‌ای دید و در میان در، زن جوانی ایستاده و بهت‌زده او را تماشا می‌کرد. ژیز بود.

کلوتیلد به ابتکار خود و پس از تأیید مادموازل، در همان روز ورود آنتوان به لوزان، تلگرافی به لندن فرستاده بود. این تلگراف روز پیش به دست ژیزرسیده بود و ژیز در اولین فرصت حرکت کرده و بی آنکه به کسی خبر دهد وارد پاریس شده و با تا کسی خود را به خیابان دانشگاه رسانده بود. چون جرئت نداشت که از سرایدار سؤالی بکند با دل لرزان یکراست از پلکان بالا رفته و وارد آپارتمان آقای تیوشده بود.

لئون در را به رویش باز کرده بود. ژیز از دیدن او در اینجا نگران شده و تمجمج کنان پرسیده بود:

— آقا چطور است؟

— هنوز هیچ، مادموازل.

صدای کسی از اتاق مجاور به گوشش رسیده بود:

— پس آنجا ۰۲-۵۴-FLE نیست؟

ژیز از جا پریده بود. آیا خواب می دید؟

— الو... خواهش می کنم، خانم، برای مریض است...

چمدان از دست ژیز افتاده بود. پاهایش می لرزید. بی آنکه بداند چه

می کند دهلیز را پیموده و در نیمه باز اتاق دفتر را با دودست پس زده بود.

ژاک آنجا روی میز تلفن خم شده و از پشت پیدا بود. گوشه نیمرخش با

پلکهای فرو بسته، از دور، گویی در عالم رؤیا، در آینه سبز نما نقش بسته بود.

ژیز هرگز باور نکرده بود که ژاک مرده باشد. پس او را پیدا کرده و به بالین

پدرش آورده بودند...

— الو... من دکتر تیو... بله... اگر ممکن است...؟

آهسته آهسته نگاههایشان بسوی یکدیگر برگشته بود. ژاک واپس

چرخید. گویی را که از آن وزوز صداهایی شنیده می شد همچنان در دست

داشت، تکرار کرد:

—اگر ممکن است...؟

گلوش منقبض شده بود. کوشش بسیار کرد تا آب دهانش را فرو دهد و فقط صدای خفه‌ای از حنجره‌اش برآمد: «الو...» دیگر نمی‌دانست کجاست و چرا تلفن می‌کند. ناچار شد که به ذهن خود فشار شدیدی بیاورد تا رشته از دست داده را باز یابد: آنتوان، بیمار محتضر، اکسیژن... در دل گفت: «پدر دارد خفه می‌شود.» ارتعاشهای گوشخراشی مغزش را می‌لرزاندند. صدایی با بی‌تابی می‌گفت: «بله، بفرمایید!» آتش خشمی از ورود این مهمان ناخوانده در دلش زبانه کشید. اینجا آمده بود چه کند؟ از جان او چه می‌خواست؟ مگر همه چیز تمام تمام نشده بود؟

رئیز از جا نجنبیده بود. در چهره گندمگونش، چشمهای درشت سیاه و گرد، چشمهای زیبای سگ وفادار، با برق شفافیه که تعجب بر شدت آن می‌افزود می‌درخشید. بسیار لاغر شده بود. ژاک به واقع در نیافت که رئیز بسیار خوشگل شده است، ولی لحظه‌ای این احساس از ذهنش گذشت. در میان سکوت، صدای آقای شال مانند بمب ساعتی منفجر شد. با لبخند ابلهانه‌ای گفت:

—عجب، شماید؟

ژاک با حرکتی عصبی گوشه خود را برگشته خود می‌فشرده و نمی‌توانست نگاه گمگشته‌اش را که از خشم درویش خبر نمی‌داد از چهره آن موجود طنز دور کند. تمجیم کنان گفت:

—آیا ممکن است... فوراً... برای من اکسیژن بفرستید... با یک... با یک موتور سه چرخه... چی؟... البته مخزن اکسیژن... برای بیماری که... دچار خفقتان شده است...

رئیز در جای خود می‌خکوب شده بود. همچنان او را تماشا می‌کرد و حتی مژه نمی‌زد. صدبار پیش خود لحظه‌ای را تجسم کرده بود که ژاک را دوباره می‌بیند و خود را روی سینه او می‌افکند. و اکنون این لحظه فرا رسیده بود. ژاک آنجا بود، در سه قدمی او، ولی بیرون از دسترس او و در اختیار دیگران — بیگانه. نگاهش در چشمهای او به مانع سختی برخورد کرده بود، چیزی مانند جواب رد. و

پیش از آنکه به این مانع پی ببرد، در برابر واقعیت موجود که با رؤیایش بسیار تفاوت داشت حس کرده بود که باز هم رنج خواهد کشید.

ژاک نیز در ضمن مکالمه تلفنی همچنان به او می نگرست. هر دو به این خط نگاه چسبیده بودند. ولی ژاک از جا برخاسته و صدایش دوباره محکم شده بود، بی اندازه محکم:

—بله... سه یا چهار مخزن اکسیژن... فوراً...

اکنون با آهنگی بسیار بلندتر از معمول حرف می زد، با آهنگی مرتعش و تودماغی، و با تظاهر به سبکباری.

—بله، ببخشید، نشانی خانه... دکتر تیو، شماره ۴ مکرر، خیابان دانشگاه... نه، گفتم: شماره ۴ مکرر... مستقیماً به طبقه دوم بیاورید... و خیلی زود، آقا، خواهش می کنم، بسیار فوری است!

بی عجله، ولی با دستی لرزان، گوشی را گذاشت.

هر دو همچنان در جای خود ایستاده بودند و تکان نمی خوردند.

سرانجام ژاک گفت:

—سلام.

لرزه ای بر تن ژیز افتاد. لبهایش را از هم باز کرد تا لبخند بزند، تا جواب بدهد. ولی ژاک، چنانکه گویی ناگهان متوجه واقعیت شده است، از جای خود حرکت کرد. با عجله سرتاسر اتاق را پیمود و چون به کنار ژیز رسید گفت:

—آنتوان منتظر است. آقای شال برایت توضیح خواهد داد... دارد خفه

می شود... تودر بدترین موقع آمده ای...

ژیز، هنگامی که ژاک از کنارش می گذشت، خود را گرفت و گفت:

—آره، برو، زود برو!

چشمهایش از اشک پر شد. هیچ فکر مشخصی، هیچ تأسف قابل توجیهی نداشت: فقط احساس دردناک سرگشتگی و ناتوانی بود. نگاهش ژاک را در دهلیز دنبال کرد. از لحظه ای که او را در حال راه رفتن می دید، وجودش زنده تر و بازگشتش مسلّم تر می نمود. همینکه ناپدید شد، ژیز دستهایش را لرزان در هم انداخت و زیر لب گفت:

—ژاکو..

آقای شال مانند شیء بیجان، بی آنکه متوجه هیچ چیز شده باشد، شاهد این صحنه بود. و هنگامی که خود را با ژیز تنها دید، گمان کرد که به رسم ادب باید سخنی آغاز کند. صندلی را که رویش نشسته بود با دست لمس کرد و درددل کنان گفت:

—مادموازل ژیز، بنده همانطور که ملاحظه می فرمایید اینجا در حضورتان هستم.

ژیز سرش را برگردانده بود، تا اشکهایش دیده نشود. آقای شال پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:

—ما منتظریم که شروع بشود.

لحنش به اندازه ای محرمانه بود که ژیز غرق در حیرت پرسید:

—چی شروع بشود؟

پیرمرد ریزنقش از پشت عینکش چشمکی زد، لبهایش را با احتیاط گاز گرفت و گفت:

—دعا، مادموازل ژیز.

ژاک این بار گویی برای یافتن پناهگاهی بسوی اتاق پدرش می دوید. چراغ سقف روشن بود. آقای تیبو را نشانده و بالاتنه اش را راست نگه داشته بودند. حالت هراس انگیزی داشت: سرش واپس افتاده و دهانش بازمانده و گویی بکلی از هوش رفته بود. چشمهای برآمده و بیرون زده، باز و بیجان بود. آنتوان روی تختخواب خم شده و پدرش را میان دو بازو نگه داشته بود و سلین بالشهایی را که خواهر مقدس پیر به دستش می داد دور و بر بالاتنه بیمار می چید. آنتوان همینکه برادرش را دید فریاد زد:

—پنجره را باز کن.

باد سردی به درون هجوم آورد و چهره از حال رفته بیمار را در میان گرفت. پره های بینی به جنبیدن افتاد: اندکی هوا وارد ریه ها می شد. نفسها

هنگامی که فرو می‌رفت ضعیف و مقطع و کوتاه و هنگامی که بر می‌آمد پایان‌ناپذیر بود: هربار چنین می‌نمود که این نفس ضعیف واپسین نفس است. ژاک نزدیک آنتوان رفت و آهسته گفت:

— ژیز آمده است.

آنتوان بی‌آنکه تکان بخورد ابروها را مختصری بالا برد. ولی از این مبارزه فوری که با مرگ در پیش گرفته بود نمی‌خواست ثانیه‌ای دست باز دارد. اگر یک لحظه غفلت می‌کرد این نفس لرزان ممکن بود متوقف شود. مانند مشت زنی در صحنهٔ پیکار، با نگاهی خیره بر حریف و ذهنی منقبض، همهٔ عضلاتش آمادهٔ ردّ حمله بود و چشم از بیمار بر نمی‌داشت. حتی لحظه‌ای فرصت این اندیشه را نداشت که از دو روز پیش، گویی برای رهایی، مرگ بیمار را می‌طلبید و اکنون همهٔ نیروی خود را به کار می‌برد تا آن را واپس براند. حتی تقریباً فراموش کرده بود که این زندگی ناستوار زندگی پدرش است.

در دل می‌گفت: «اکسیژن الان می‌رسد. هنوز پنج دقیقه، شاید هم ده دقیقه مهلت هست. به مجردی که مخزن به دستم برسد... ولی باید امکان عمل داشته باشم. و خواهر مقدس هم همین‌طور...»

— ژاک، برو یک نفر دیگر را اینجا بیار... آدرین، کلوتیلد، هر که باشد. شما دوتایی او را نگه می‌دارید.

در آبدارخانه هیچ کس نبود. ژاک به اتاق مخصوص رختهای شسته رفت: فقط ژیز و عمه‌اش آنجا بودند. ژاک لحظه‌ای مردد ماند. وقت می‌گذشت... گفت:

— خوب، باشد، توبیا. (مادموازل پیر را نیز راه انداخت و به دهلیز برد و گفت:) بروید بالای پلکان بایستید. الان می‌آیند مخزنهای اکسیژن را تحویل بدهند. شما فوراً برای ما بیاورید.

هنگامی که به کنار تخت‌خواب رسیدند، آقای تیوبیهوش شده بود. چهره بنفش و دهان بی‌اندازه باز بود. لیزابه تیره‌رنگی از گوشهٔ لبها بیرون می‌آمد.

آنتوان زیر لب گفت:

— زود... بایستید آنجا...

ژاک جای برادرش را گرفت و ژیز جای سلین را.

آنتوان به سلین گفت:

— باید زبان را بگیرید و بکشید. با پارچه... با پارچه...

ژیز همیشه به شغل پرستاری علاقه داشت: در لندن نیز کلاسهای دیده بود. تن بیمار را نگه داشت تا به پهلونگلتد، میچ را گرفت و پس از اینکه موافقت آنتوان را با نگاه جلب کرد، هماهنگ با حرکات خواهر مقدس که زبان را می کشید بازو را حرکت داد. ژاک میچ دیگر را گرفت و همین کار را کرد. ولی چهره آقای تیبو، چنانکه گویی گلویش را گرفته باشند، از خون متورم می شد. آنتوان حرکات آنها را تنظیم می کرد:

— یک، دو... یک، دو...

درباز شد.

آدرین یکی از مخزنها را در دست داشت و شتابان می آمد. آنتوان آن را از دستش گرفت و بی لحظه ای درنگ شیر را باز کرد و در دهان بیمار گذاشت.

یک دقیقه بسیار طولانی گذشت. ولی هنوز کاملاً نگذشته بود که بهبود حال بیمار محسوس شد. اندک اندک، خرد خرد، تنفس باز آمد. چند لحظه بعد، احتقان چهره آشکارا فرو نشست. جریان عادی خون از نو برقرار شده بود.

با اشاره آنتوان که همچنان نگاهش را به بیمار دوخته بود و مخزن را آرام با آرنج به خود می فشرد، ژاک و ژیز از بالا و پایین بردن بازوها دست کشیدند.

این توقف برای ژیز بموقع بود: دیگر توان نداشت. همه چیز در پیرامونش به لرزیدن افتاد. بوی این تختخواب برایش تحمل ناپذیر بود. قدمی به عقب برداشت، به پشتی صندلی چسبید تا از حال نرود.

دو برادر همچنان روی تختخواب خم شده بودند.

آقای تیبو با دهان نیمه باز و لوله اکسیژن در دهان میان بالشها نشسته بود. خطوط چهره اش آرام گرفته و تنش آسوده بود. چاره ای نبود جز اینکه بالا تنه اش را راست نگه دارند و تنفسش را از نزدیک مراقبت کنند. ولی خطر آنی برطرف شده بود.

آنتوان برای اینکه نبض را بگیرد مخزن را به دست خواهر مقدس داد و روی لبه تشک نشست. او نیز ناگهان سنگینی خستگی را حس می کرد. ضربان نبض نامنظم و بسیار کند بود. آنتوان در دل گفت: «کاش می توانست همین طور آرام تمام کند...» تناقض میان این آرزو و تلاشی که در مبارزه با خفگی نشان داده بود به ذهنش راه نمی یافت. سر برداشت، نگاه ژیز را دید و لبخند زد. بی آنکه به حضور ژیز پی برده باشد او را چون ابزاری به کار گرفته بود و اکنون که ناگهان او را در آنجا می دید موجی از شادی دلش را لبریز می کرد. نگاهش دوباره بسوی محتضر برگشت و این بار نتوانست از این اندیشه خودداری کند: «اگر اکسیژن فقط پنج دقیقه دیرتر می رسید حالا دیگر کار تمام بود.»

آقای تیبو، بر اثر این حالت خفگی، از آرامشی که استحمام ممکن بود برایش فراهم آورد محروم ماند. طولی نکشید که حمله‌های تشنج از نو در گرفت. بیمار با همان مختصر چرتی که زده بود گویی نیروی تازه‌ای یافته بود تا بیشتر رنج بکشد.

میان حمله اول و دوم، بیش از نیم ساعت فاصله افتاد. ولی دردهای اندرونی و دردهای عصبی ظاهراً به اوج حدت رسیده بود، زیرا در این فاصله نسبتاً طولانی، بیمار پناهی به چپ و راست کشاله می‌رفت و ناله می‌کرد. حمله سوم یک ربع ساعت پس از حمله دوم آغاز شد. سپس حمله‌ها، با شدت بیشتری کمتر ولی در فواصل کوتاه‌تر، به فاصله چند دقیقه بروز کرد.

دکتر تریویه که صبح سری زده و بعد از ظهر چند بار تلفن کرده بود کمی پیش از ساعت نه شب دوباره آمد. هنگامی که وارد اتاق شد، آقای تیبو چنان دست‌وپا می‌زد و پرستاران چنان ناتوان و درمانده شده بودند که پزشک بی‌درنگ به یاری آنها شتافت. خواست پای بیمار را بگیرد، ولی لگد محکمی خورد و تقریباً به روی زمین پرتاب شد. هیچ معلوم نبود که پیرمرد این همه نیرو را از کجا آورده است.

همینکه تشنجه فروکش کرد، آنتوان دوستش را به گوشه اتاق برد. خواست حرفی بزند، حتی چند کلمه‌ای بر زبان آورد (که چون ضجه‌های بیمار اتاق را آکنده بود به گوش تریویه نرسید) و ناگهان بالهای لرزان خاموش ماند. تریویه از تغییرات خطوط چهره او دچار حیرت شده بود. آنتوان کوششی کرد تا برخورد مسلط شود. سرش را نزدیک گوش تریویه برد و با لکنت گفت:

— عزیز من... می‌بینی... می‌بینی... دیگر ممکن نیست... باور کن...

با سماجت مهرآمیزی به دوستش می‌نگریست، گویی از او امید رستگاری داشت.

تریویه نگاهش را پایین انداخت. گفت:

— آرام باش، آرام باش... (لحظه‌ای سکوت کرد). خودت ببین... نبض ضعیف است. از سی ساعت پیش، یک قطره ادرار دفع نشده است: مقدار اوره در خون مرتباً بالا می‌رود، دیگر فاصله‌ای میان حمله‌ها نیست... می‌فهمم که از پا درآمده‌ای. ولی حوصله کن، دیگر چیزی نمانده است.

آنتوان، با شانه‌های افتاده و نگاههای سرگردان بسوی تختخواب، هیچ جوابی نداد. چهره‌اش بکلی تغییر حالت داده بود. گیج و منگ به نظر می‌رسید. «دیگر چیزی نمانده است...» شاید درست گفته بود.

ژاک و به دنبال او آدرین و خواهر مقدس پیر وارد شدند. نوبت آنها رسیده بود.

تریویه به ژاک گفت:

— من امشب پیش شما می‌مانم تا بلکه برادران کمی استراحت کند. آنتوان شنیده بود. وسوسه بیرون رفتن از این اتاق و پناه بردن به سکوت — دراز کشیدن، شاید خوابیدن، فراموش کردن — چنان نیرومند بود که مدت چند ثانیه به فکر پذیرفتن پیشنهاد تریویه افتاد. ولی تقریباً همان دم به خود آمد. با لحن محکمی گفت:

— نه، عزیز من، متشکرم، نه.

نمی‌توانست دلیل این امتناع را توضیح دهد، ولی عمیقاً حس می‌کرد که نباید بپذیرد. تنها با مسئولیتش، تنها در برابر سرنوشت. و چون تریویه دستش را بالا برد، آنتوان گفت:

— اصرار نکن، من تصمیم را گرفته‌ام. امشب عده‌ما کافی است و هنوز می‌توانیم تاب بیاوریم. تو نیرویت را برای بعد ذخیره کن. تریویه شانه بالا انداخت. ولی چون اندیشید که این وضع ممکن است تا چند روز دیگر ادامه یابد و نیز عادت داشت که در برابر اراده آنتوان تمکین کند، به همین بس کرد که بگوید:

— باشد. ولی فردا شب، چه بخواهی و چه نخواهی...

آنتوان دم نزد. فردا شب؟ فردا باز هم این تشنجه‌ها، این ضجه‌ها؟ البته

ممکن بود، حتی بسیار محتمل بود... پس فردا هم. چه بسا؟!... نگاهش در نگاه برادرش افتاد. ژاک تنها کسی بود که این درماندگی را حس کرد و با او همدل شد.

ولی فریادهای بیمار از شروع حملهٔ دیگری خبر می‌داد. می‌بایست به سر خدمت خود برگردد. آنتوان دستش را بسوی تریویه پیش برد. تریویه لحظه‌ای دست او را در میان دستهای خود گرفت و حتی نزدیک بود بگوید: «قوی باش...» ولی جرئت نکرد و بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. آنتوان به دور شدن او می‌نگریست. بارها خود او هم هنگام دور شدن از بالین بیماران — پس از اینکه دست شوهری را فشرده و به زور لبخندی زده و نگاهش را از نگاه مادری دزدیده بود — بارها هنگامی که پشت برگردانده بود عیناً همین رهایی را حس کرده بود، همین رهایی که اکنون باعث سبکی گامهای تریویه شده بود!

در ساعت ده شب، تشنجهای که بی‌وقفه ادامه داشت ظاهراً به اوج شدت خود رسید.

آنتوان حس می‌کرد که در پیرامونش همتهای سستی می‌گیرند، بنیه‌ها از پا در می‌آیند، مراقبتها کندتر و سبکسازانه‌تر می‌شوند. معمولاً برای تیزتر شدن حرارت او هیچ چیز مؤثرتر از سستی دیگران نبود. ولی اکنون به مرحله‌ای رسیده بود که استواری روان دیگران نمی‌توانست در برابر فرسودگی تن تاب بیاورد. از وقتی که عازم لوزان شده بود اکنون شب چهارم بود که نمی‌خوابید. دیگر غذا هم نمی‌خورد؛ فقط امروز با فشار اراده کمی شیر نوشیده بود. خود را به زور چای سرد که گاه‌گاه سر می‌کشید سر پا نگه می‌داشت. حالت عصبی که دم به دم فزونی می‌گرفت ظاهر نیرومندی به او می‌بخشید که ساختگی بود. در واقع آنچه لازمهٔ این موقعیت بود، این حوصله و انتظار بیهوده، این فعالیت کاذب که بر اثر احساس ناتوانی کامل فلج می‌شد، ذاتاً و عمیقاً برخلاف طبیعتش بود و با این همه او را به تحمل ناپذیرترین تلاشها وامی‌داشت. در هر حال می‌بایست پایداری کند و در مبارزه‌ای که هر دم از نودر می‌گرفت به جان بکوشد.

نزدیک ساعت یازده، در پایان یکی از حمله‌ها، هنگامی که هر چهار تن خم شده و مراقب آخرین تشنجه‌ها بودند، آنتوان ناگهان راست ایستاد و از سر غیظ دست خود را تکان داد: لکۀ مرطوب تازه‌ای روی ملافه گسترده می‌شد. کلیه بار دیگر، و این بار فراوانتر از پیش، به کار افتاده بود.

ژاک نتوانست مانع بروز خشم خود شود و دست پدرش را با حرکت تندی رها کرد. دیگر از اندازه گذشته بود! فقط امید به نزدیک بودن مرگ بر اثر افزایش مسمومیت او را سر پا نگه می‌داشت. ولی حالا چه؟ دیگر معلوم نبود. به نظرش می‌آمد که از دو روز پیش با چشم خود ناظر فعالیت مرگی است که لجوجانه و صبورانه دام می‌گسترده، ولی هر بار که فربه‌نهایت کشیدگی می‌رسد و می‌خواهد بگسلد ناگهان، تق، ضامن را رد می‌کند و آن‌گاه همه‌چیز از نو آغاز می‌شود!

از این لحظه به بعد دیگر حتی کوشش نکرد که خستگی خود را پنهان بدارد. در فاصله میان حمله‌ها، نفس زنان و غضب‌آلود، روی نزدیکترین صندلی می‌افتاد و مدت سه دقیقه، آنجها روی زانو و مشت‌ها در چشم، به خواب می‌رفت. با شروع هر حمله تازه، مجبور می‌شدند که صدایش بزنند، شانه‌اش را تکان بدهند و او را از خواب بپرانند.

چند دقیقه مانده به نیمه شب، وضع کاملاً بحرانی شد. مبارزه دیگر امکان نداشت.

سه حمله، در نهایت شدت، پی در پی بروز کرده بود و اکنون حمله چهارم در راه بود.

وضع هراس‌انگیزی پیش‌بینی می‌شد: همه پدیده‌های معمول با شدتی چند برابر بیشتر از پیش. نفس‌ها بریده، چهره برافروخته، چشم‌ها از حدقه بیرون زده، ساعدها پیچ خورده و تا شده به حدی که پنجه‌ها دیگر دیده نمی‌شد و، در زیر ریش، مچهای تابیده به صورت دوزائده غضروفی درآمد. همه اقدام‌ها از فرط انقباض می‌لرزیدند. عضله‌ها چنان کشیده شده بودند که گویی تا یک لحظه دیگر زیر فشار می‌ترکیدند. هرگز زمان انقباض این همه به درازا

نمی کشید: ثانیه ها می گذشت و از شدت آن کاسته نمی شد. چهره به تیرگی و سیاهی می گرایید. آنتوان گمان کرد که این بار مرگ حقیقتاً فرا رسیده است. سپس خرناسه ای از میان لبهای کف کرده بیرون آمد. بازوها سست شد. زمان جنب و جوش آغاز شده بود.

جنب و جوش بیمار در دم به چنان اوجی رسید که مجبور شدند برای مهار کردن این سرسام دسته های او را به پهلوهایش ببندند. آنتوان و ژاک با کمک خواهر مقدس پیرو آدرین به چهارطرف او چسبیده بودند: پیچ و تاب می خوردند، به چپ و راست پرتاب می شدند و، مانند ازدحام ناگهانی بازیگران فوتبال در یک نقطه، می افتادند و بر می خاستند و در هم می لولیدند. زودتر از همه، آدرین پایی را که در دست داشت رها کرد و دیگر نتوانست آن را بگیرد. خواهر مقدس پیر که بر اثر تکانها سکندری رفته بود تعادل خود را از دست داد و پای دیگر را رها کرد. آن وقت پایهای آزاد شده بالا و پایین پریدند و از پوست پاشنه ها که بر اثر برخورد با چوب تختخواب خراشیده بود خون راه افتاد. آنتوان و ژاک، نفس بریده و خیس از عرق، خود را به هر تکیه گاهی می چسباندند تا نگذارند که تکانهای این جثه جهنده آن را از تختخواب بیرون بیفکند.

هنگامی که این طغیان توفنده به پایان رسید — پایان آن مانند آغازش همیشه ناگهانی بود — هنگامی که سرانجام بیمار روی تخت دراز کشید، آنتوان چند قدم واپس رفت. اعصابش چنان کوفته شده بود که دندانهایش بی اراده به هم می خورد. با تن لرزان نزدیک بخاری دیواری رفت و چون سر برداشت در آینه که از شعله آتش روشن بود چهره به هم ریخته و موهای پریشان و نگاه آشفته خود را دید. برگشت، روی صندلی افتاد، پیشانی را میان دودست گرفت و ناگهان گریه سر داد. دیگر به جان آمده بود... اندک نیروی نگهدارنده ای که هنوز برایش مانده بود در اشتیاق سوزانی مجتمع می شد: «کاش تمام شود!» همه چیز تحمل پذیر بود جز حضور عاجزانه در این نمایش دوزخی، به مدت یک شب و سپس یک روز و چه بسا یک شب دیگر!

ژاک نزدیک او رفت. اگر هر موقع دیگر بود خود را در آغوش برادرش می افکند. ولی حساسیتش مانند نیرویش ضعیف شده بود و مشاهده این

درماندگی به جای اینکه آن را برانگیزد برعکس فلج می کرد. خشکش زده بود و با حیرت به این چهره شکسته و خیس و کج و معوج می نگریست و ناگهان منظره ای از روزگار گذشته در نظرش تجلی کرد: چهره غرقه به اشک پسر بچه ای که شخصاً آن را ندیده بود.

سپس فکری به نظرش رسید که چندبار دیگر نیز از ذهنش گذشته بود. گفت:

— ببین، آنتوان... چطور است که با دکتر دیگری مشورت بکنی؟
آنتوان شانه بالا انداخت. اگر اندک امیدی به دیگران داشت که بتوانند مشکلی را برایش حل کنند آیا خود او همه همکاریانش را زودتر به یاری نمی طلبید؟ در جواب، چند کلمه تلخ گفت که برادرش نشنید: فریادهای درد از نو آغاز شده بود: نشانه آرامش کوتاهی پیش از بحران بعدی.
ژاک خشمگین شد. فریاد زد:

— آخر، آنتوان، فکری بکن! محال است که نشود کاری کرد!
آنتوان دندانها را روی هم می فشرد. چشمهایش خشک بود. سر بر داشت، با خشونت در چهره برادرش خیره شد و زیر لب گفت:
— چرا. یک کار هست که همیشه می شود کرد!
ژاک فهمید. نگاهش را زیر نینداخت، هیچ حرکتی نکرد.
آنتوان با نگاه از او پرس و جومی کرد. تمجیح کنان گفت:

— تو هیچ فکرش را نکرده بودی؟
ژاک اشاره مثبتی کرد، اشاره ای کوتاه. خیره خیره به عمق چشمهای برادرش می نگریست و احساس گذرایی به او دست داد که در این لحظه هر دو به یکدیگر می مانند: همان چین در میان ابروها، همان حالت نومیدی و تهوّر، همان آمادگی روحی برای دست زدن به «هر کاری».

در تاریکی بودند، نزدیک آتش، آنتوان نشسته و ژاک ایستاده. فریادها چنان بود که گویی خواهر مقدس پیر و زن خدمتکار، زانوزده در کنار تخت و مدهوش از خستگی، نمی توانستند بشنوند.

پس از لحظه ای سکوت، آنتوان پرسید:

—اگر توبودی می کردی؟

سؤال خشن و صریح بود، ولی در صدای او اندک ضعفی حس می شد. ژاک این بار نگاهش را برگرداند. سرانجام از لای دندانهایش پاسخ داد:

—دیگر نمی دانم... شاید نه.

آنتوان بی درنگ گفت:

—ولی من چرا!

بی محابا به پا خاست. ولی همچنان بیحرکت ایستاد. دست خود را مردد بسوی ژاک حرکت داد و سر پیش برد:

—توبا عمل من مخالفی؟

ژاک با صدای آرامی بی تأمل جواب داد:

—نه، آنتوان.

دو باره به یکدیگر نگریستند و برای نخستین بار پس از بازگشت به پاریس احساسی به آنها دست داد که به شادی می مانست.

آنتوان نزدیک بخاری رفت. با دستهای از هم گشوده مرمربخاری را چنگ زد و درحالی که پشت خم کرده بود به تماشای آتش پرداخت.

تصمیمش را گرفته بود. فقط می بایست آن را به عمل درآورد. کی؟ و چگونه؟ هیچ کس جز ژاک نباید شاهد آن باشد. تا چند لحظه دیگر نیمه شب می شود. در ساعت یک، گروه سلین و لئون می آیند. پیش از ساعت یک باید کار تمام شده باشد. چه از این ساده تر؟ اول یک نیشتر برای گرفتن خون از بیمار و برانگیختن ضعف و رخوتی در او که به بهانه آن بتواند خواهرمقدس پیر و آدرین را، مدتی پیش از رسیدن گروه بعدی، بفرستد که بروند استراحت کنند. سپس همینکه با ژاک تنها شد...

دست به سینه اش برد و زیر انگشتهایش شیشه کوچک مرفین را که از مدتی پیش در جیب گذاشته بود حس کرد. از چه مدتی؟ از صبح روز ورودش به پاریس. همه چیز به یادش آمد: هنگامی که با تریویه پایین رفته بود تا تنتور تریاک را بردارد این شیشه را هم محض احتیاط در جیب گذاشته بود... و نیز این سرنگ را... محض احتیاط؟... کدام احتیاط؟ گویی دیگر همه چیز در

ذهنش متوقف شده بود و حالا فقط می‌بایست این نقشه را که از مدت‌ها پیش آماده بود مرحله به مرحله اجرا کند.

ولی حمله تازه‌ای آغاز می‌شد. می‌بایست صبر کنند تا تمام شود. ژاک که بر سر غیرت آمده بود رفت و آماده خدمت ایستاد. آنتوان در حالی که به تخت نزدیک می‌شد در دل گفت: «آخرین بحران.» و در چشم‌های ژاک نیز که به او دوخته شده بود همین را خواند.

خوشبختانه زمان انقباض کمتر از سابق طول کشید، اما تشنجه‌ها به همان شدت بود.

همچنانکه پیرمرد کف بر لب آورده بود و دست و پا می‌زد، آنتوان به خواهر مقدس گفت:

— شاید اگر از او خون بگیریم کمی تسکین پیدا کند. همینکه آرام شد، کیفم را بیاورید.

اثر این کار فوری بود. آقای تیپو پس از اینکه مقداری خون از دست داد از فرط ضعف گویی به خواب رفت.

دو زن به اندازه‌ای خسته بودند که برای ماندن و تحویل دادن جای خود به گروه بعدی اصرار نکردند: به محض شنیدن پیشنهاد آنتوان، فرصت را غنیمت شمردند و رفتند تا کمی بیاسایند.

آنتوان و ژاک تنها می‌مانند.

هر دو از تخت‌خواب فاصله می‌گیرند: آنتوان می‌رود تا در را که آدرین نیمه‌باز گذاشته است ببندد و ژاک، بی‌آنکه بداند چرا، تا دم بخاری عقب رفته است.

آنتوان به برادرش نگاه نمی‌کند: در این لحظه مطلقاً نیازی به احساس محبت در کنار خود ندارد و شریک جرم هم نمی‌خواهد.

در جیب خود دست به جعبه کوچک نیکی می‌مالد. دو ثانیه دیگر به خود مهلت می‌دهد. نه برای اینکه دوباره درستی و نادرستی کار خود را بسنجد: قاعده زندگی‌اش این است که هرگز، هنگام دست زدن به عمل، درباره تصمیم

خود نیندیشد. ولی از دور، درمیان ملافه‌های سفید تختخواب، آن چهره را که در طول دوران بیماری، هر روز برایش آشناتر شده است تماشا می‌کند و اندوهی، حاصل از هجوم آخرین موج ترجم، یک لحظه بر او چیره می‌شود. دودقیقه سپری شده است.

آنتوان با خود می‌اندیشد: «اگر موقع حمله می‌توانستم این کار را بکنم برایم کمتر دشوار بود.»

شیشه را از جیب در می‌آورد، تکان می‌دهد، سوزن را بر سر سرنگ می‌گذارد. دست نگه می‌دارد و با نگاه دنبال چیزی می‌گردد. شانه بالا می‌اندازد: ناخودآگاه دنبال چراغ الکلی می‌گشته است تا نوک سوزن را ضد عفونی کند...

ژاک چیزی نمی‌بیند: پشت خم شده برادرش تخت را پوشانده است. چه بهتر. ولی سرانجام تصمیم می‌گیرد که قدمی به سمت چپ بردارد. پدر گویی خواب است. آنتوان دگمه آستین را باز می‌کند و آستین را بالا می‌زند. آنتوان در دل می‌گوید: «خون را از بازوی چپ گرفتم، حالا بازوی راست را سوزن بزنم.»

قسمتی از گوشت را میان دوانگشت می‌گیرد و سرنگ را بالا می‌برد. ژاک دستش را روی دهان مشت می‌کند. سوزن با یک حرکت فرومی‌رود.

ناله‌ای از دهان مردخفته بیرون می‌آید. شانه‌اش می‌لرزد. درمیان سکوت، صدای آنتوان شنیده می‌شود: —تکان نخور... برای آسایش پوست، پدر...

ژاک با خود می‌اندیشد: «آخرین کلامی که به او گفته می‌شود.» سطح مایع در سرنگ شیشه‌ای به سرعت پایین نمی‌رود... مبادا کسی وارد شود؟... آیا تمام شد؟ نه. آنتوان سوزن را همچنان در پوست باقی می‌گذارد، سرنگ را با ظرافت از آن جدا می‌سازد و یک بار دیگر پر می‌کند. سطح مایع لحظه به لحظه کندتر پایین می‌رود... مبادا کسی وارد شود؟... هنوز یک سانتیمتر مکعب مانده است... چقدر طول می‌کشد!... هنوز چند قطره باقی

است...

آنتوان با حرکت سریعی سوزن را بیرون می کشد، جای متورم را که یک قطره گلگون از آن بیرون زده است پاک می کند، سپس دگمه پیراهن را می اندازد و پتورا بالا می کشد. مسلماً اگر تنها می بود روی این پیشانی مهتابی خم می شد: پس از بیست سال، نخستین بار است که دلش می خواهد پدرش را ببوسد... کمر راست می کند، قدمی واپس می رود، ابزارها را در جیب نیمتنه اش می گذارد، نگاهی به دوروبر خود می اندازد تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است. سرانجام سر بسوی برادرش بر می گرداند و با نگاهی که بی تأثر و جدی است انگار می گوید: «تمام شد.»

ژاک مشتاق می شود که نزدیک او برود، دستش را بگیرد، در آغوشش بکشد... ولی آنتوان سر بر گردانده است، صندلی کوتاه سلین را پیش می کشد، بر بالین بیمار می نشیند.

بازوی محتضر روی ملافه دراز می شود. پنجه تقریباً به سفیدی ملافه است. دست بفهمی نفهمی می لرزد: مانند ارتعاش عقربه قطب نما. اندک اندک، مخدر اثر خود را می بخشد و خطوط منقبض چهره، با وجود آن زجرهای طولانی احتضار، از هم باز می شوند: این رخوت کُشنده گویی شیرینی آرام بخش خواب را با خود دارد.

هیچ اندیشه مشخصی از ذهن آنتوان نمی گذرد. نبض را که سریع و خفیف است میان انگشتهای خود گرفته است. دقتش بی اراده فقط معطوف شمارش است: چهل و شش، چهل و هفت، چهل و هشت.

وقوف بر کاری که انجام گرفته است لحظه به لحظه در ابهام فرو می رود، پرده ای روی چشم جهان بین او کشیده می شود... پنجاه و نه، شصت، شصت و یک... انگشتهایی که میچ را گرفته اند باز می شوند. لغزیدنی نرم و گوارا به عالم بی اعتنایی. موج فراموشی همه چیز را در خود غرق می کند.

ژاک از ترس بیدار کردن برادرش جرئت نشستن ندارد. ایستاده و مدهوش از خستگی، نگاهی را به دهان محتضر دوخته است. رنگ لبها پریده و پریده تر می شود. اکنون نفس بسیار ضعیفی بر آنها می گذرد.

ژاک را ترس می گیرد، تاب نمی آورد، حرکتی می کند.
 آنتوان از خواب می پرد، تختخواب را می بیند، پدرش را می بیند. آرام
 نبض را دوباره در دست می گیرد.
 پس از لحظه ای سکوت می گوید:
 — برو به سلین بگویاید.

هنگامی که ژاک و به دنبال او خواهر مقدس و زن آشپز وارد شدند،
 تنفس آقای تیبو اندکی قوت و نظم پیدا کرده بود، ولی صدایی که از گلویش
 درمی آمد غیر عادی بود.
 آنتوان ایستاده و بازوها را روی سینه حلقه کرده بود. چلچراغ روشن بود.
 هنگامی که سلین را در کنار خود دید به او گفت:
 — نبض دیگر نمی زند.

ولی خواهر مقدس عقیده داشت که پزشکها از نفسهای آخر بیمار سر در
 نمی آورند و این کار تجربه می خواهد. جوابی نداد، روی صندلی کوتاه نشست و
 نبض را در دست گرفت و یک دقیقه تمام به چهره محضّر چشم دوخت. سپس
 سر برگرداند، به ته اتاق نگرست و اشاره مثبتی کرد، و کلوتیلد بی درنگ از
 اتاق بیرون رفت.

نفسها کوتاهتر و سریعتر شد و دیگر تحمل شنیدن آنها دشوار بود. آنتوان
 دید که چهره ژاک از شدت اضطراب کج و معوج می شود. می خواست نزدیک او
 برود و بگوید: «ترس، دیگر چیزی حس نمی کند.»، ولی در اتاق ناگهان باز
 شد و صدای زمزمه هایی به گوش رسید. مادمازل دووایز با پشت خمیده، بازو در
 بازوی کلوتیلد، پدیدار شد. به دنبال آنها آدرین و آخر از همه آقای شال که بر
 نوک پنجه پا راه می رفت به درون آمدند.

آنتوان، ناآرام، به آنها اشاره کرد که همان جا دم در بایستند. ولی آن
 چهار نفر زانو به زمین زده بودند و ناگهان صدای تیز مادمازل در میان سکوت
 برخاست و بر صدای خرناسه محضّر غلبه کرد:

— «ای عیسیای مهربان... من با دل شکسته... به پیشگاهت می آیم...»

ژاک، سراپا لرزان، بسوی برادرش جست:
— جلوش را بگیر!

ولی نگاه غمزده او ناگهان آرامش کرد. آنتوان زیر لب گفت:
— کاریش نداشته باش. (سرش را بسوی ژاک پیش برد.) تقریباً تمام کرده است. نمی تواند بشنود.

خاطره شبی که آقای تیپورسماً به مادموازل مأموریت داده بود تا بر سر جنازه اش در بستر مرگ، «دعای موت جمیل» را بخواند به یادش آمد و متأثر شد. دو خواهر مقدس نیز در دو سوی تخت زانو زده بودند. سلین دستش را روی میچ محضّر گذاشته بود.

— «آن گاه که لبهای سرد و کبود و لرزانم... واپسین بار، نام فرخ تورا زمزمه می کنند... ای عیسیای بخشاینده، بر من رحمت آور!»
(پیردختر بینوا از مختصر اراده ای که پس از بیست سال خدمتگزاری و جانفشانی ذخیره کرده بود امشب همت می طلبید تا بتواند به عهد خود وفا کند.)
«آن گاه که رخسار زرد و فرورفته ام شفقت و ترس بینندگان را برمی انگیزد، ای عیسیای بخشاینده، بر من رحمت آور!...»

آن گاه که موهای آغشته به عرق احتضارم...
آنتوان و ژاک چشم از پدر بر نمی داشتند. آرواره ها از هم دور شدند و پلکها آهسته آهسته بر روی نگاه خیره ای گشوده شدند. آیا پایان کار بود؟ خواهر مقدس سلین همچنانکه میچ را در دست داشت به چهره محضّر می نگرست و تکان نمی خورد. صدای مادموازل، ماشین وار و خراشیده مانند صدای آکوردئون سوراخ شده ای، بیرحمانه دعا را ادامه می داد:

— «آن گاه که با ذهنی دستخوش اشباح، در میان اضطرابات قتال، غوطه می خورم... ای عیسیای بخشاینده، بر من رحمت آور!»
آن گاه که دل ناتوانم...

دهان محضّر بازتر می شد. برق طلای دندانی به چشم خورد. نیم دقیقه

گذشت. خواهر مقدس سلین تکان نمی خورد. سرانجام مچ را رها کرد، سر برداشت و به آنتوان نگرید. دهان همچنان گشوده مانده بود. آنتوان بی درنگ خم شد: قلب دیگر کار نمی کرد. آن وقت کف دستش را روی پیشانی بیحرکت گذاشت و با پهنای شست، آرام آرام، یکی پس از دیگری، پلکهای سر به راه را بست. سپس بی آنکه دستش را بردارد—چنانکه گویی این فشارمهرآمیز می توانست مرده را تا آستانه آرامش ابدی همراهی کند— بسوی خواهر مقدس برگشت و با صدای تقریباً بلند گفت:

—خواهرم، دستمال...

دوزن خدمتکار به گریه افتادند.

در کنار آقای شال که همچنان زانورده بود، مادمازل با پشت خمیده تا روی زمین و با فافه گیسوتا روی سینه، بی اعتنا به آنچه در اتاق می گذشت، نوحه خود را ادامه می داد:

—«آن گاه که روحم، بر آستانه لبهایم، تا ابد از این جهان کناره

می گیرد...»

از جا بلندش کردند، زیر بازویش را گرفتند، از اتاق بیرونش بردند. فقط هنگامی که به اتاق پشت کرد گویی ناگهان به ماجرا پی برد و گریه کودکانه ای سرداد.

آقای شال نیز می گریست. به بازوی ژاک تکیه داده بود، سرش را مانند عروسک کوکی می جنباند و تکرار می کرد:

—این چیزها، آقای ژاک، روا نیست...

آنتوان در حالی که همه آنها را از اتاق بیرون می کرد با خود گفت:

«پس ژیز کجاست؟»

پیش از آنکه خودش نیز بیرون برود، سر برگرداند و آخرین نگاه را به آنجا افکند. سرانجام، پس از هفته های متوالی، دوباره سکوت بر این اتاق دست انداخته بود.

آقای تیبو، ناگهان قد کشیده و تکیه داده بر بالش، در زیر نور چلچراغ، با

چانه‌بندش که دو سر مضحک آن مانند دو شاخ روی سرش راست ایستاده بود،
حالت پرطمطراق و رازآمیز شخصیتی افسانه‌ای را به خود گرفته بود.

آنتوان و ژاک بر حسب تصادف در پلکان با هم همراه شدند. خانه به خواب رفته بود. قالی کف پوش پلکان صدای پاها را خفه می کرد. در سکوت شب، به دنبال یکدیگر، با ذهنی خالی و دلی سبک، بی مقاومت در برابر این احساس آسودگی غریزی که بر سرپایشان چیره می شد، از پلکان پایین رفتند.

لئون که پیش از آنها پایین رفته بود چراغها را روشن کرده و، سر خود، شام مختصری در اتاق کار آنتوان گذاشته و سپس از آپارتمان خارج شده بود.

زیر نور چراغ سقف، این میز کوچک، این سفره سفید، این بشقابها حالت جشن ناگهانی را داشتند. دلشان نیامد که این را به روی خود بیاورند: بی آنکه کلمه ای بگویند، شرمنده از گرسنگی خود و با تظاهر به اندوه، پشت میز نشستند. شراب سفید خنک بود. نان و گوشت سرد و کره به سرعت روبه کاهش گذاشت. لحظه ای، دستهای هر دو با هم بسوی بشقاب پنیر دراز شد.

—بردار.

—نه، اول تو.

آنتوان باقیمانده پنیر را دو قسمت کرد و سهم ژاک را در بشقابش گذاشت. گویی برای عذرخواهی، زیر لب زمزمه کرد:

—چرب است، خوشمزه است.

نخستین کلماتی بود که بر زبان می آوردند. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. ژاک انگشتش را بسوی آپارتمان آقای تیوبالا برد و پرسید:

—حالا؟

آنتوان گفت:

—نه. حالا می خوابیم. تا فردا صبح آن بالا کاری نیست. در آستانه اتاق ژاک، هنگامی که از یکدیگر جدا می شدند، ژاک که ناگهان چهره اش در هم رفته بود با صدای آهسته گفت:

— دیدی، آنتوان، دست آخر دهن باز می شود، هی باز می شود...

خاموش به یکدیگر نگریستند: چشמהای هر دو پر از اشک شده بود.

ساعت شش صبح، آنتوان با تنی تقریباً آسوده و صورتی تراشیده، آماده رفتن به طبقه دوم شده بود.

برای تمدد اعصاب پاهایش، پلکان را بر آسانسور ترجیح داد و در حال بالا رفتن با خود می اندیشید: «برای خبر دادن و نوشتن کارتهای دعوت هیچ کس بهتر از آقای شال نیست. اطلاع به شهرداری، قبل از ساعت نه عملی نیست... کسانی که باید خبرشان کرد... خوشبختانه قوم و خویشها کم اند: خانواده ژانرو به اقوام مادری خبر می دهند و خاله کازیمیر به بقیه... یک تلگراف به اقوامان در شهر روان. برای دوستان هم یک آگهی در روزنامه های فردا. چند کلمه به بابا و پره و چند کلمه هم به ژان. دانیل دوفونتان در لونه ویل است، خودم امشب برایش چند کلمه می نویسم. مادر و خواهرش در جنوب اند و به این ترتیب کار خیلی ساده تر می شود... وانگهی، معلوم نیست که ژاک بخواهد در مراسم نماز شرکت بکند... برای مؤسسات خیریه، لئون می تواند تلفن بزند: فهرست اسامی را برایش می نویسم. خودم هم سری به بیمارستان می زنم... دکتر فیلیپ... عجب، دیدی! فرهنگستان داشت یادم می رفت!»

آدرین به او گفت:

— دو نفر از دایره کفن و دفن آمده بودند. ساعت هفت دوباره می آیند... (و با اندکی ناراحتی به گفته خود افزود:) نمی دانم خبر دارید که ژریل خانم حالشان خوب نیست؟

با هم رفتند و در اتاق ژریل را زدند.

دختر جوان بستری بود. نگاهش تب دار و گونه هایش برافروخته بود. ولی چیز مهمی نبود. تلگراف کلوتیلد در لحظه ای که آمادگی نداشت به دستش رسیده و نخستین ضربه را به او زده بود. سپس مسافرت عجولانه و بخصوص برخورد با ژاک تعادلش را به هم زده و در این تن نوبالغ چنان آشوبی به پا کرده بود که دیشب پس از ترک اتاق محضّر دچار تشنجهای دردناکی شده و ناچار به

تختخواب پناه برده و شب را با رنج به سر آورده بود: تا صبح به صداهای بیرون اتاق گوش فرا می داد و حدس می زد که چه می گذرد، ولی توانایی برخاستن نداشت.

به پرسشهای آنتوان جوابهای سر بالا داد به طوری که آنتوان دیگر اصرار نکرد و فقط گفت:

— دکتر تریو به امروز صبح می آید، می فرستمش به اتاق تو.
 ریز با سر اشاره ای بسوی اتاق آقای تیو کرد. چندان غمگین نبود و نمی دانست چه کلماتی به کار ببرد. محجوبانه پرسید:
 — پس... تمام شد؟

آنتوان به جای جواب سرش را خم کرد و همان دم به روشنی اندیشید:
 «من بودم که کارش را ساختم.» رو به آدرین کرد و گفت:
 — فعلاً بطری آب گرم و ضماد کافی است.
 لبخندی به ریز زد و از اتاق خارج شد.

دردل تکرار می کرد: «من کارش را ساختم.» برای نخستین بار، پس از گذشت زمان، کاری که کرده بود در برابر نظرش آشکار می شد. همان دم دردل گفت: «کار درستی کردم.» به سرعت و با روشن بینی می اندیشید: «نباید خودم را گول بزنم، در کار من ترس و بی غیرتی هم بود: نیاز جسمانی برای گریز از این کابوس. ولی چون من نفع شخصی در این کار داشتم، آیا می بایست از آن خودداری کنم؟» نمی خواست از زیر بار این مسئولیت هولناک شانه خالی کند. «مسلماً دادن چنین اجازه ای به پزشکها خطرناک است... پیروی کورکورانه از قانون، حتی اگر نابخردانه و غیر انسانی باشد، علی الاصول لازم است...» برای قانون هر چه قوت و حقانیت بیشتری قایل می شد عمل تجاوز آگاهانه خود را از آن بیشتر تأیید می کرد. «مسئله مسئله وجدان و داورى است. من تعمیم نمی دهم. فقط می گویم: در این مورد خاص کار من درست بوده است.»

به اتاق میّت رسیده بود. به عادت گذشته که بی صدا به درون می رفت تا بیمار را بیدار نکند در را آهسته باز کرد. و ناگهان از دیدن نعش یگه خورد. با اینکه همه روزه چشمش به تنهای بیجان می افتاد ولی برایش غیرمنتظر و

گیج کننده بود که خیال پدر را در ذهن با مرگ در آمیزد. روی آستانه ایستاده و نفسش را در سینه نگه داشته بود. پدرش، این شیء بیجان... بازوها کشیده و پنجه ها به نرمی در هم رفته. شریف. و این همه آرام! اطراف تخت را خالی کرده و صندلیها را در کنار دیوارها چیده بودند. خواهران مقدس که چرت می زدند مانند دو تمثال که بر آنها پارچه سیاه کشیده باشند بالای سر جنازه نشسته بودند. سکون میت شکوه اصیلی بر این صحنه آراسته می بخشید. اوسکار تیبو... آن همه اقتدار، آن همه غرور به این ناتوانی خاموش بدل شده بود!... آنتوان مردد ایستاده بود و دلش نمی آمد که حرکتی کند و این آرامش را به هم بزند. آن گاه در دل گفت که این همه حاصل عمل خود اوست. آن چهره آشنا را که با خاموشی و آرامش آشتی داده بود با نگاه نوازش می کرد و تقریباً لبخند می زد.

هنگامی که قدم به درون گذاشت، از دیدن ژاک در آنجا تعجب کرد. می پنداشت که برادرش هنوز خواب است. ژاک با آقای شال در گوشه ای نشسته بود.

آقای شال به محض دیدن آنتوان از روی صندلی پایین پرید و بسوی او آمد. چشمهایش، از پشت عینک مرطوب از اشک، دود می زد. دودست آنتوان را در دستهایش گرفت و چون برای بیان علاقه اش به مرحوم جمله مناسبی نمی یافت آه سوزناکی برآورد و بینی بالا کشید و گفت: «چه نازنین... نازنین... نازنین مردی!» و هر بار با چانه به تخت اشاره می کرد. با صدایی آهسته و با لحنی قاطع و خشم آلود که گویی به معاندی خیالی جواب می داد به گفته خود افزود:

— تا کسی نمی شناختش نمی دانست. البته بعضی وقتها کمی جوشی بود... ولی چه مرد درستکاری! (دستش را گویی برای ادای سوگند بالا برد.) دادگر حقیقی!

این را گفت و سر جایش برگشت.

آنتوان نشست.

بوی این اتاق خاطرات بسیاری را برایش زنده می کرد. زیر بوهای ناگوار داروها، زیر بوی تازه شمعها، بوی آشنای پارچه حریر آبی کهنه و گردآلود را که میراث اجداد تیو بود، بوی پشمین و خشکی را که پنجاه سال روغن جلای تخته ها بوی صمغ به آن بخشیده بود تمیز می داد. می دانست که اگر در گنجبه باز شود چه بوی مفرخی از رختهای پاک و شسته و از چوب لاک و الکل زده و روزنامه های کهنه همراه با بوی مانده کافور از کسوها بر می خیزد. و نیز بوی گردآلود کرسی عبادت را که در کودکی از نزدیک استنشاق کرده بود — در آن موقع این تنها صندلی متناسب با قد او بود — خوب می شناخت: دو نسل پیایی روی این کرسی چندان زانو زده بودند که قالیچه روکش آن نخ نما شده بود. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. هیچ وزش بادی شعله شمعها را نمی لرزاند.

آنتوان، مانند همه کسانی که به آنجا می آمدند، میت را خیره خیره با نوعی بهت زدگی تماشا کرد. در ذهن خسته اش اندیشه های خامی تدریجاً شکل می گرفتند: «آنچه پدر را به صورت موجودی مثل خود من در می آورد، آن زندگی که تا دیروز در او بود چه شد؟ کجا رفت؟... ناپدید شد؟ آیا جای دیگری هستی خود را ادامه می دهد؟ به چه شکلی؟»

رشته اندیشه خود را شرم زده قطع کرد: «آدم چه فکرهای احمقانه ای می کند! مگر بار اول است که چشمم به مرده می افتد؟... من خوب می دانم که لفظ «فنا» چه اصطلاح بی وجهی است، زیرا انبوه رندگیها را باید زایش بی پایان نامید!... آری، من این را اغلب پیش خودم تکرار کرده ام. ولی در برابر این جسد، دیگر نمی دانم... تصور فنا خواهی نخواهی به ذهنم رسوخ می کند و تقریباً به نظرم صحیح می آید... در حقیقت فقط مرگ وجود دارد: مرگ همه چیز را باطل می کند، از همه چیز بر می گذرد... به صورتی بی معنی!»

تکائی به شانه هایش داد و دوباره دنباله افکارش را گرفت: «نه. این فکرها درست نیست... این فکرها مال وقتی است که آدم شاهد چنین منظره ای می شود... نباید آنها را مهم دانست! مطلقاً ارزشی ندارند!»

کوشید تا به خود آید و با حرکتی مصممانه به پا خاست و همان دم،

هیجان عمیق و تند و گوارایی بر وجودش چیره شد.
 به برادرش اشاره کرد که همراهش بیاید و به راهرو رفت.
 — قبل از گرفتن هر تصمیمی، باید ببینیم پدر چه وصیت کرده است. بیا برویم.

با هم وارد اتاق کار آقای تیبو شدند. آنتوان چراغ سقف و سپس چراغهای دیواری را روشن کرد: نور تندی این اتاق را که در آن همیشه فقط چراغ میز کار با سایه افکن سبزش روشن می شد فرا گرفت. آنتوان نزدیک میز رفت. در میان سکوت، دسته کلیدی که از جیبش در آورده بود صدای نشاط انگیزی داشت.

ژاک کنار ایستاده بود. متوجه شد که نزدیک میز تلفن رفته است، همان جایی که شب پیش... شب پیش؟ فقط پانزده ساعت پس از پدیدار شدن ژیز بر آستانه این در...

بر گرد این مکان که سالیان سال آن را مقدسترین حریمها می شمرد و اکنون می دید که ناگهان در برابر هجوم نامحرمات بی دفاع مانده است نگاهی افکند. تماشای برادرش که مانند دزدی در برابر کشوهای گشوده زانو زده بود احساس ناگواری در او برانگیخت. وصایای پدر و همه این کاغذپاره ها برای خود او چه اهمیت داشت؟
 بی آنکه کلمه ای بگوید از اتاق بیرون رفت.

بسوی همان اتاق میّت برگشت که جاذبه ای آمیخته به حسرت برایش داشت و قسمت اعظم شب را، میان هشیاری و رؤیا، به آرامی در آن گذرانده بود. پیش بینی می کرد که بزودی بر اثر آمد و رفت مزاحمان از آنجا رانده خواهد شد و نمی خواست یک ثانیه از این فرصت رویارویی تأثر انگیز با دوران جوانی خود را از دست بدهد؛ زیرا در آینده هیچ چیز نخواهد توانست برایش گذشته دردناک را چنان مجسم کند که پیکر بیجان این موجود مقتدر که همواره سد راه زندگیش شده و اکنون ناگهان به تمامی در ورطه و هم انگیز فرو رفته بود.
 آرام آرام بر نوک پنجه پا پیش رفت، در را باز کرد، وارد شد و نشست.

خاموشی که لحظه‌ای به هم خورده بود دوباره ثابت ایستاد و ژاک دوباره با لذت غرق تماشای میت شد.

سکون.

این مغز متفکر که شب و روز، تقریباً به مدت سه ربع قرن، هرگز لحظه‌ای از درآمیختن اندیشه‌ها و خیالها باز نایستاده بود اکنون تا ابد متوقف مانده بود. قلب نیز همین‌طور. ولی در نظر ژاک که بارها از فعالیت پی‌درپی مغز خودش چون عارضه دردناکی نالیده بود توقف اندیشه بسیار عجیب‌تر می‌نمود. (حتی شبها در خواب حس می‌کرد که مغزش مانند موتور خودکاری در سرش می‌چرخد و می‌چرخد و پیوسته مانند «فانوس خیال» تصاویر بی‌سروته را به یکدیگر می‌چسباند و اگر حافظه‌اش می‌توانست تکه‌هایی از این تصاویر را بگیرد و بسوی او باز آورد آنها را رؤیا می‌پنداشت.) روزی خوشبختانه این فعالیت فرساینده متوقف خواهد شد. روزی او نیز از رنج اندیشیدن رهایی خواهد یافت. سرانجام خاموشی خواهد آمد، آرامش در خاموشی!... به یاد آن سگوی راه‌آهن در مونیخ افتاد که یک شب تا صبح در آنجا دچار وسوسه فریبده خودکشی شده بود... عبارتی ناگهان از اعماق ذهنش مانند زمزمه ترانه‌ای سر برآورد: «ما آسوده خواهیم شد...» آخرین جمله نمایشنامه‌ای روسی بود که در ژنوبه روی صحنه آورده بودند. هنوز صدای زن بازیگر را در گوش خود می‌شنید: زنی از نژاد اسلاو با چهره کودکانه و چشمهای معصوم و ملتهب که سر کوچکش را تکان می‌داد و تکرار می‌کرد: «ما آسوده خواهیم شد...» صدایش گویی از عالم رؤیا می‌آمد، صوت کشدار و آهنگینی بود، همراه با نگاه خسته‌ای که در آن البته تسلیم بیش از امید حس می‌شد: «تواز زندگی خوشی ندیدی... ولی صبر کن، دایی وانیا، صبر کن... ما آسوده خواهیم شد... آسوده خواهیم شد...»^۱

۱) از نمایشنامه «دایی وانیا»، اثر آنتون چخوف، نویسنده روس. نمایش با همین کلمات که سونیای بر زبان می‌آورد به پایان می‌رسد.

نزدیک ظهر، آمد و رفت ساکنان خانه و اهل محل که آقای تیو گاه گاه کمک‌هایی به آنها کرده بود آغاز شد. ژاک پیش از رسیدن خویشان از اتاق بیرون رفت. آنتوان نیز که کارهای فوتی داشت آنجا نماند. آقای تیو عضو بسیاری از مؤسسات خیریه بود و در همه آنها دوستانی داشت. آمدورفت تا عصر ادامه یافت.

آقای شال صندلی خود را که «نشیمنگاه» می‌نامید و سالها روی آن نشسته و کار کرده بود به اتاق میّت آورد و در سرتاسر روز لحظه‌ای از کنار «مرحوم» دور نشد و سرانجام مانند چلچراغها و شاخه‌های شمشاد و راهبه‌های مناجات‌گر جزو مراسم عزّا به حساب آمد. هر بار که کسی از در وارد می‌شد، آقای شال از نشیمنگاهش پایین می‌لغزید و با لحن اندوهگین به او سلام می‌کرد و دوباره سر جایش می‌نشست.

چند بار مادموازل کوشیده بود تا او را مرخص کند. شاید از روی حسادت. از اینکه او را تا این درجه وفادار و درست پیمان و آراسته به فضایل اخلاقی می‌دید به جان آمده بود. ولی خود مادموازل لحظه‌ای آرام نداشت. رنج می‌کشید. (شاید در این خانه تنها کسی بود که رنج می‌کشید.) پیر دختر بینوا که در سرتاسر عمر طی شده‌اش در خانه دیگران هرگز چیزی برای خود نیندوخته بود اکنون چه بسا برای نخستین بار با احساس عجیب مالکیت آشنا می‌شد: آقای تیو عزیز از دست رفته او بود. هر لحظه به این بستر که به سبب خمیدگی ستون فقرات حتی نمی‌توانست آن را تماماً ببیند نزدیک می‌شد، ملافه را می‌کشید، چینه‌ها را صاف می‌کرد، زیر لب دعایی می‌خواند، سپس سرش را تکان می‌داد، انگشتهای استخوانیش را در هم می‌انداخت و چنانکه گویی شاهد واقعه‌ای باور نکردنی شده باشد پیاپی می‌گفت:

— دیدی آخر زودتر از من راحت شد...

بازگشت ژاک و حضور ژیز هیچ کدام نتوانسته بود در ذهن کاهل و

فرسوده او که از هر واکنشی اجتناب می ورزید اثر بگذارد: این دو کودک ماهها از زندگی خانوادگی بیرون رفته بودند و مادموازل فراموش کرده بود که دیگر درباره آنها بیندیشد. فقط آنتوان و خدمتکارها برایش مطرح بودند. تازه نسبت به آنتوان هم امروز احساس خشم عجیبی می کرد. هنگام تعیین روز و ساعت آوردن تابوت، میان آن دو مکابره ای در گرفت. چون آنتوان عقیده داشت که در این کار آرامش بخش باید تعجیل کنند تا هر چه زودتر میت از حالت جسد بیرون رود و به صورت تابوت در آید، مادموازل برآشفته و سرکشی کرد. چنان بود که گویی آنتوان می خواست یگانه دارایی او را از چنگش به در آورد و از تماشای آخرین بقایای آن مرحوم و واپسین لحظه های دیدار جسمانی محرومش سازد. احساس می کرد که فقدان آقای تیبو برای هیچ کسی جز او و خود آن مرحوم واقعاً در حکم پایان زندگی نبوده است. برای دیگران، بخصوص برای آنتوان، این پایان در عین حال آغاز چیز دیگری بود، ابتدای زمان تازه ای بود. اما برای او دیگر آینده ای وجود نداشت: نابودی گذشته در حکم نابودی کامل بود.

نزدیک غروب، هنگامی که آنتوان پیاده و سرخوش به خانه بر می گشت و هوای سرد و نیرو بخش را که بر چشمهایش می خورد مزه مزه می کرد، در برابر اتاق سرایدار، دکتر فلیکس هکه را در لباس سیاه دید. پزشک جراح به او گفت: — من تونمی آیم. امروز فقط آمده ام که به شما تسلیت بگویم.

توریه و نولان و بوکار قبلاً آمده و کارتهای خود را گذاشته بودند. لوازیل هم تلفن کرده بود. اظهار همدردی گروه پزشکان به طوری در دل آنتوان اثر می بخشید که صبح آن روز، هنگامی که دکتر فیلیپ شخصاً به خیابان دانشگاه آمده و تسلیت گفته بود، آنتوان گویی برای نخستین بار نه متوجه مرگ آقای تیبو بلکه متوجه این نکته شده بود که او، دکتر آنتوان تیبو، پدرش را از دست داده است.

دکتر هکه با صدای محجوبانه ای گفت:

— دوست عزیز، درد شما را حس می کنم. بیخود می گویند که برای ما

پزشکها مرگ در حکم رفیق قدیمی است، ولی وقتی که مرگ نزدیک می شود، به خانه خود ما می آید، انگار قبلاً هرگز آن را ندیده بوده ایم. (لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت:) من می دانم مرگ یعنی چه.

سپس راست ایستاد و دستش را که در دستکش سیاه بود پیش آورد.

آنتوان او را تا نزدیک اتومبیلش مشایعت کرد.

نخستین بار بود که مقایسه در ذهنش صورت می گرفت...

فعلاً فرصت نداشت که باز در باره «این چیزها» بیندیشد، ولی حس کرد که «این چیزها» به هر حال از آنچه در آغاز می اندیشید جدّیتر است. فهمید که شب پیش، ضربه خلاصی را که با خونسردی به مریض زده بود (و تا این زمان لحظه ای در حقانیت عمل خود شک نکرده بود) اکنون باید به گردن بگیرد و مانند یکی از آن وقایع اساسی که در مسیر سرنوشت فردی انسان تأثیر عمیق می بخشد آن را با هستی خود درآمیزد. پی برد که این وزنه اضافی خواه ناخواه او را مجبور خواهد ساخت که مرکز ثقلش را تغییر دهد.

اندیشناک وارد آپارتمان خود شد.

در اتاق ورودی، پسری با سر برهنه و شال گردن و گوشهای سرخ منتظر نشسته بود. هنگام ورود آنتوان، از جا برخاست و تا بناگوش سرخ شد. آنتوان کارمند دفترخانه را شناخت و خود را سرزنش کرد که چرا دیگر به دیدن آن دو برادر نرفته بوده است.

—سلام، روبرو. بیا توی این اتاق. خوب، چه اتفاقی افتاده؟

پسرک به خود فشار آورد، لبهایش را تکان داد، ولی به قدری دست و پایش را گم کرده بود که نتوانست جمله ای پیدا کند. آن وقت، شجاعانه، از زیر شل، دسته گل بنفشه اش را در آورد و آنتوان فوراً فهمید. نزدیک او رفت و گلها را گرفت.

—متشکرم، پسر جان. دسته گلت را می برم بالا. آفرین به تو که به فکر

تسلیم من بودی!

پسرک با عجله توضیح داد:

—نخیر، «داشی» این فکر را کرد.

آنتوان لبخند زد:

—خوب، «داشی» چطور است؟ و خودت هم همان طور قراق؟

روبر با صدای شادابی جواب داد:

—چه جور هم!...

انتظار نداشت که آنتوان در چنین روزی لبخند بزند. شرم حضورش در دم از میان رفت و حالا دلش می‌خواست حرف بزند. ولی آنتوان امشب فرصت نداشت که به او گوش بدهد.

—یکی از این روزها تو «داشی» بیایید پیش من و شرح بدهید که چه کارها می‌کنید. یک روز یکشنبه، باشد؟ (نسبت به این پسر بچه‌ها که هنوز درست نمی‌شناخت احساس محبت واقعی می‌کرد. به گفته خود افزود:) قول می‌دهی؟

چهره روبر ناگهان جدی شد:

—قول می‌دهم، آقا.

هنگامی که آنتوان پسرک را تا دهلیز همراهی می‌کرد صدای آقای شال را که در آشپزخانه با لئون مشغول گفتگو بود شنید.

بی‌حوصله با خود اندیشید: «این هم یکی دیگر که می‌خواهد با من حرف بزند. خوب، هر چه بادا باد، بهتر است تمامش کنیم.» و مردک را وارد اتاق مطبخ کرد.

آقای شال جست‌و خیزکنان صحن اتاق را پیمود و رفت روی دورترین صندلی نشست و با وجودی که چشمهایش از اندوه بی‌پایانی حکایت می‌کرد زیرکانه لبخند زد.

آنتوان پرسید:

—چه می‌خواستید به من بگویید، آقای شال؟ (لحنش دوستانه بود، ولی

همچنان ایستاده بود و نامه‌های رسیده را واری می‌کرد.)

آقای شال ابروها را بالا برد و گفت:

—بنده؟

آنتوان نامه‌ای را که خوانده بود دوباره تا کرد و با خود گفت: «خوب، سعی می‌کنم بلکه فردا صبح، بعد از بیمارستان، سری به آنجا بزنم.»
 آقای شال به پاهایش که تکان تکان می‌خورد می‌نگریست. با لحن مطمئنی اعلام کرد:

— این چیزها، آقای آنتوان، روانیست.

آنتوان که سر نامه دیگری را باز می‌کرد پرسید:

— کدام چیزها؟

آقای شال مانند انعکاس صوت تکرار کرد:

— کدام چیزها؟

آنتوان که داشت بی‌حوصله می‌شد پرسید:

— کدام چیزها روانیست؟

— مردن.

آنتوان منتظر این پاسخ نبود. دگرگون شد و سرش را بلند کرد. چشمهای آقای شال خیس اشک بود. عینکش را برداشت، دستمالش را در آورد و چشمهایش را خشکاند. سپس در حالی که جمله‌های خود را با مکث و آه قطع می‌کرد دوباره گفت:

— من رفتم آن آقایان سن روک^۱ را دیدم. به آنها سفارش کردم که در نماز جماعت دعا بخوانند. برای آسودگی وجدان، آقای آنتوان، نه چیز دیگر. چونکه برای شخص من، تا کسب اطلاع بیشتر...

اشکهایش همچنان قطره قطره اما بخیلانه جاری بود و هر بار که چشمهایش را خوب می‌خشکاند دستمال را روی زانوهایش می‌انداخت، آن را به صورت اول تا می‌کرد و دوباره از پهنا، مانند کیف بغلی، در جیب می‌گذاشت. سپس بی تمهید مقدمه گفت:

— من ده هزار فرانک پس انداز داشتم...

آنتوان با خود گفت: «(که این طور!)» و دردم سخن او را برید:

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۷۴.

— آقاي شال، نمي دانم آيا پدرم فرصت کرده است که در وصيتنامه اش چيزی برای شما منظور کند يا نه، ولی خاطرتان آسوده باشد: من و برادرم همان حقوق ماهانه را که اینجا می گرفتيد تا آخر عمر برای شما تأمین می کنیم.

پس از مرگ آقاي تیبو، نخستين بار بود که مسئله مالی و اعلام وراثت مطرح می شد. آنتوان اندیشيد که تعهد این پرداخت تا پایان عمر آقاي شال رو بهمرفته کار جوانمردانه ای است و این گشاده دستی برایش لذت بخش است. سپس اندیشه اش بی آنکه خود بخواهد جای دیگر رفت و کوشيد تا ثروت پدری و سهم الارث خود را تخمین بزند. ولی هيچ اطلاع دقیقی در این خصوص نداشت.

آقاي شال به شدت سرخ شده بود. لابد برای حفظ ظاهر، قلمتراشی از جیب در آورده بود و به نظر می آمد که زیر ناخنهایش را پاک می کند. سرانجام به خود فشار آورد و بی آنکه سر بردارد گفت:

— حقوق مادام العمر لازم نیست. (پس از لحظه ای مکث با همان لحن ادامه داد:) یک دستمایه کوچک خوب است، ولی حقوق مادام العمر نه! (سپس به رقت آمد:) آقاي آنتوان، برای خاطر ده دت می گویم، همان دختر کوچک که شما عملش کردید، يادتان هست؟... راستش را بخواهيد، برایم حکم فرزند را دارد. بنا بر این با حقوق ماهانه، هیهات، آن وقت برای این پرستوی کوچولو چه می ماند؟

ده دت، عمل جراحی، راشل، اتاق آفتابی، تن زنی در سایه خوابگاه، بوی گردنبند عنبر... آنتوان با لبخند محوی در چهره، نامه ها را فرو گذاشت و دل مشغول به گوش دادن پرداخت. حرکات مردک را بی اختیار با نگاه دنبال می کرد. ناگهان روی پاشنه هایش واپس چرخيد: پیرمرد ریزه اندام که ناخنهایش را با قلمتراش می برید با وسط تیغه، ناخن شست را تراش داد و با طمأنینه، بی آنکه دست نگه دارد، چنانکه گویی چوب پنبه در بطری را می تراشد، با یک حرکت منحنی، قسمت بالای ناخن را با صدای عصب خراشی جدا کرد.

آنتوان دندان قروچه ای کرد و گفت:

— بس کنید، آقاي شال!

آقاي شال از صندلی پایین جست و به لکنت افتاد:

—بله، بله، من مزاحم اوقات...

ولی این پیکار برایش به قدری اهمیت داشت که خطر کرد و به آخرین حمله دست زد:

—یک دستمایه کوچک، آقای آنتوان، بهترین چیز است. آنچه لازم دارم دستمایه است. من از مدتی پیش فکر بکری کرده‌ام که برایتان توضیح خواهم داد... (گویی در حالت رؤیا زیر لب گفت:) بعداً... (سپس با نگاه بیحالتی به درِ اتاق خیره شد و لحن خود را تغییر داد:) نماز و دعا البته لازم است، حرفی ندارم. ولی به نظر من آن مرحوم احتیاج به هیچ چیز ندارد. آدمی مثل او که هرز نرفته است. از نظر من، آقای آنتوان، مسئله قطعی است: همین الان... (با جستهای ریزی بسوی دهلیز راه افتاد. سر موخاکستریش را تکان داد و با قیافه مطمئنی تکرار کرد:) همین الان... همین الان... به بهشتش رسیده است!

آقای شال تازه از در بیرون رفته بود که خیاط برای اندازه گرفتن لباس عزا وارد شد. خستگی بر آنتوان چیره شده بود و این ایستادن ملال‌آور در برابر آینه او را از پا درآورد.

تصمیم گرفت که پیش از رفتن به آپارتمان پدرش ساعتی بخوابد، ولی هنگامی که خیاط را مشایعت می‌کرد دم در با بانو باتنکور که می‌خواست زنگ بزند روبرو شد. خانم ساعتی پیش تلفن زده بود تا وقت بگیرد و «خبر مولمه» را شنیده بود. آن وقت برنامه روزانه‌اش را به هم زده و آمده بود.

آنتوان مؤدبانه با او برخورد کرد، ولی همان جا در آستانه ایستاد. بانو باتنکور دست او را می‌فشرد، با صدای بلند حرف می‌زد، با طتازی آشکاری از بابت این فقدان ابراز تأسف می‌کرد.

چون ظاهراً نمی‌خواست برود، سر پا نگه داشتن او دم در دشوار بود، خصوصاً که آنتوان را قدمی به عقب رانده و اکنون وارد خانه هم شده بود. ژاک سرتاسر بعد از ظهر از اتاقش بیرون نیامده بود و در اتاق او نزدیک بود: آنتوان فکر کرد که الان برادرش صدای زن را می‌شنود و لابد آن را می‌شناسد. از این فکر، بی‌آنکه سبیش را بداند، ناراحت شد. روی خوشی نشان داد، دست خود را از

دست او به پرون کشید، در اتاق مطبخ را باز کرد و به سرعت کتش را پوشید (تا این لحظه یکتا پیراهن بود و از اینکه با این سرووضع غافلگیر شده بود نیز احساس ناراحتی بیشتری می کرد).

اوضاع و احوال، در هفته های اخیر، روابط او را با این مشتری زیبا اندکی تغییر داده بود. بانو باتنکور به بهانه خبر دادن از وضع مزاجی دخترش بر دیدارهای خود افزوده بود: دختر بیمار زمستان را در ناحیه پادوکاله می گذراند، خانم آموزگار انگلیسی و شوهر بانو باتنکور نیز با او بودند. (زیرا سیمون دوباتنکور مزرعه و برنامه های شکارش را بی تأمل رها کرده و در کنار دختر زنش در برک^۱ مستقر شده بود — ولی زنش همیشه به بهانه های گوناگون چند روز از هفته را در پاریس می گذراند).

بانو باتنکور نمی خواست بنشیند. فقط مترصد فرصت بود تا دوباره دست آنتوان را در دست بگیرد. با پلکهای چین خورده و سینه آکنده از آه های بلند، سرش را بسوی او خم کرده بود. همیشه به لبهای مردها می نگریست. از لای مژه هایش دید که آنتوان نیز هر بار نگاه خود را به لبهایش می دوزد. از این مشاهده سخت منقلب شد. آنتوان امشب به نظرش زیبا می آمد. چهره او را مردانه تر از همیشه می یافت، گویی تصمیمهایی که آنتوان می خواست بگیرد روی چهره اش آثار مشهودی از قوت اراده باقی گذاشته بود.

بانو باتنکور نگاه تأثر آمیزی به او افکند:

— شما حتماً خیلی رنج می کشید؟

آنتوان چیزی برای پاسخ دادن نیافت. از هنگام ورود او، قیافه ای تقریباً رسمی به خود گرفته بود که اطمینان به نفس و وقاری به او می بخشید، ولی در عین حال ناراحتش می کرد. همچنان با حالتی نسبتاً زیرکانه به او می نگریست. سینه او را دید که در زیر لباس به سنگینی می تپید. خون به چهره اش دوید. سر برداشت و گویی درخششهای ریز خندانی در چشموهای زن زیبا دید: امشب ظاهراً هوسی، نقشه ای، فکر دیوانه واری در سر داشت که می کوشید تا آشکار

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۶۵۴.

نشود.

زن با لحن عشوه آلودی گفت:

— سخت تر از هر چیز بعد از تمام شدن ماجراست، یعنی وقتی که زندگی از سر گرفته می شود و آدم همه جا با خلأ برخورد می کند... اجازه می دهید که من گاه گاه به دیدنتان بیایم؟ باشد؟

آنتوان نگاهش را به چهره او دوخت. ناگهان نفرتی در دلش انگیزه شد. لبخند شکلک واری زد و بی محابا گفت:

— نگران نباشید، خانم: من پدرم را دوست نمی داشتم.

در دم لبهایش را گاز گرفت. از اندیشیدن چنین چیزی بیش از گفتن آن مشوش شده بود. در دل گفت: «فریاد صادقانه ای بود که این لگاته از ته دل من بیرون کشید.»

بانو باتنکور یکه سختی خورد. ولی تعجبش از معنای جمله او کمتر از رنجشش از لحن آن بود. قدمی واپس رفت و خودش را گرفت. گفت:

— که این طور!

و اکنون پس از آن همه بازی، خنده بلندش زنگ صادقانه ای داشت. مدت یک دقیقه که دستکش پوشیدنش طول کشید، چین مبهمی، طرح شکلک یا لبخندی، روی لبهایش نقش بست. و آنتوان با حالتی ستیزه جو کنجکاوانه مواظب لرزه رازآمیز این دهان بود که بر اثر خط بزک گویی به شکل خراشی از دو طرف کش آمده بود. در این لحظه اگر بانو باتنکور جرئت می کرد و لبخند وقیحانه ای می زد چه بسا آنتوان نمی توانست خودداری کند و او را از در بیرون می انداخت.

عطری را که او به لباسهایش زده بود ناخواسته استنشاق می کرد. دوباره سینه برجسته و سنگین را دید که در پشت پیراهن می تپید. ناگهان این سینه را برهنه تجسم کرد و تا اعماق وجودش تکان خورد.

بانو باتنکور همینکه دگمه شل پوست خزش را انداخت بیشتر فاصله گرفت. پشانیش را بلند کرد و با فراغت بال به او نگریست. گویی می پرسید:

«ترسیدی؟»

سر تا پای یکدیگر را برانداز کردند. با خشمی پنهان و بغضی همانند. از آن بالاتر: شاید با سرخوردگی همانند و احساس مبهم فرصتی از دست رفته. سپس، چون آنتوان هیچ نمی گفت، بانو باتنکور به او پشت کرد، خودش در را گشود و بی اعتنا به او بیرون رفت.

لنگه در پشت سرش به هم خورد.

آنتوان واپس چرخید. ولی به جای اینکه به اتاقش برگردد، لحظه ای برجا ایستاد: دستهایش مرطوب و ذهنش آشفته و گوشهایش از صدای شقیقه ها که بر اثر هجوم خون می تپید آکنده بود. آن عطر سکرآور را که گویی هنوز حاکی از حضور صاحب خود بود در بینی کشید. و ناگهان دیوانه وار بسوی در برگشت. فقط این اندیشه چون ضربه تازیانه بر ذهنش کوبیده شد که اکنون، پس از رنجاندن آن طبیعت آتشین، تصمیم به بازیافتن او چقدر خطرناک است. نگاهش به کلاه و پالتوش که بر دیوار آویخته بود افتاد. با یک حرکت دست آنها را برداشت، نیم نگاه مشوشی به در اتاق ژاک افکند و از خانه بیرون دوید.

ژیز هنوز بستری بود. خواب آلود و با تن کوفته‌ای که به محض تکان خوردن، درد در آن می‌پیچید، صدای رفت و آمد ملاقات کنندگان را که آهسته در حرکت بودند از راهرو، پشت سر خود، می‌شنید. فقط یک اندیشه در ذهن داشت: «ژاک برگشته است، اینجاست، در خانه است... هر لحظه ممکن است پیدایش بشود... الان می‌آید...» مترصد شنیدن صدای پای او بود. ولی سرتاسر روز جمعه و سپس روز شنبه سپری شد و او نیامد.

در حقیقت ژاک نیز به یاد ژیز بود و حتی خشمگین بود که چرا اندیشه او لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شود. ولی چون از تنها شدن با او بیم داشت و نمی‌خواست پیشقدم شود، منتظر بود که فرصتی دست دهد. وانگهی، از روز پیش، از ترس اینکه دیگران او را ببینند و بشناسند تقریباً از اتاقش در طبقه همکف بیرون نیامده بود. فقط، هنگام شب، از پلکان بالا رفته و پاورچین پاورچین از راهرو گذشته و در گوشه اتاق میت نشسته و هنگام سحر به اتاقش برگشته بود.

فقط شنبه شب، پس از اینکه آنتوان در ضمن گفتگو از او پرسید که آیا به دیدار ژیز رفته است یا نه، هنگام برخاستن از سر میز شام تصمیم گرفت که به اتاق او برود.

حال ژیز بهتر بود. تبش تقریباً قطع شده بود و دکتر تریویه به او اجازه داده بود که فردا از بستر برخیزد. خواب آلود، در سایه روشن، روی تختخوابش کز کرده و منتظر فرارسیدن ساعت خواب بود.

ژاک با لحن شادی گفت:

— خوب، چطوری؟ رنگ و رویت که خوب است!

در میان سایه روشن زردرنگ اتاق، چشمهای درشت ژیز برق می‌زد و ظاهراً از بهبود حال او حکایت می‌کرد.

ژاک نزدیک تختخواب نرفته بود. خود ژیز، پس از چند لحظه تردید، دستش را دراز کرد. ژاک ساعد او را که تا بالای آرنج از آستین نسبتاً فراخ بیرون آمده و برهنه بود دید. دست را گرفت و به جای اینکه بفشارد بازی پزشکی و بیمار را درآورد و نبض را معاینه کرد: پوست دست داغ بود.

— هنوز کمی تب داری؟

— نه بابا!

ژیز نگاهی بسوی در کرد: ژاک آن را باز گذاشته بود تا گویی نشان دهد که فرصت ماندن ندارد و باید زودتر برگردد. نگاه او را دید و پرسید:

— سردت است؟ می خواهی در را ببندم؟

— نه... یعنی هر جور میل توست.

ژاک با خوشرویی رفت و در را بست. تنها شدند.

ژیز با لبخندی تشکر کرد و سرش را در گودی بالش فرو برد. موهایش لکه سیاهی روی آن انداخت. سپس چون پایین گردنش از چاک پیراهن بیرون افتاده بود دستش را روی آن گذاشت تا یخه بازتر نشود. ژاک انحنای ظریف مچ و رنگ این پوست تیره را که در میان پیراهن و ملافه به رنگ ماسه مرطوب درآمده بود تماشا کرد. ژیز پرسید:

— مگر صبح تا شب چه کار می کنی؟

— من؟ هیچ کار. می روم خودم را مخفی می کنم تا آدمهایی را که اینجا

می آیند نبینم.

آن وقت ژیز به یاد آورد که آقای تیبو مرده است و به فکر سوگواری ژاک افتاد. خود را شماتت کرد که چرا غم بیشتری حس نمی کند. ولی آیا ژاک غمگین بود؟ کلمات محبت آمیزی را که شاید در این موقعیت می بایست به او بگوید نمی یافت. فقط اندیشید که پسر پس از مرگ پدر کاملاً آزاد شده است و از دلش گذشت که: «در این صورت» دیگر لازم نیست که دو باره از اینجا برود! گفت:

— ولی بهتر است گاهی هم از خانه بیرون بروی...

— آره. اتفاقاً امروز سرم سنگین بود، رفتم قدم بزنم... (مردد ماند و سپس

گفت:) برای خرید روزنامه...

حقیقت از این پیچیده تر بود: در ساعت چهار، ژاک که از انتظار بی هدف کلافه شده بود و نیز برای منظور مبهم دیگری که بعداً به آن پی برد از خانه بیرون رفته بود تا روزنامه های چاپ سویس را پیدا کند و سرگردان شده بود...

چند لحظه به سکوت گذشت. سپس ژیز پرسید:

— تو آنجا در هوای آزاد زندگی می کردی؟

— آره.

کلمه «آنجا» غافلگیرش کرده و بی اراده با لحن ناشیانه و تقریباً زننده ای جواب داده بود. در دم احساس پشیمانی کرد. با خود اندیشید: «وانگهی، از وقتی که دوباره پا به این خانه گذاشته ام، آنچه می گویم و آنچه می کنم و آنچه می اندیشم عوضی است!»

هر لحظه چشمهایش ناخواسته بسوی این تختخواب که نور چراغ بر آن تابیده بود بر می گشت و نگاهش به این پتوی پشمی سفید نازک می افتاد که کوچکترین برآمدگیهای آن تن جوان و انحنای کمرگاه و کشیدگی پاها و برجستگی دو زانوی از هم گشوده را نشان می داد. هر چه می کوشید تا حالت طبیعی و لحن وارسته ای داشته باشد سودی نمی بخشید: لحظه به لحظه احساس ناراحتی بیشتری می کرد.

ژیز می خواست بگوید: «بیا بنشین!» ولی چون در این لحظه نتوانست نگاه او را ببیند جرئت نکرد.

ژاک برای حفظ ظاهر به اسباب و اثاث اتاق و به سنگ لوح نماز که رنگهای زرینش می درخشید نگاه می کرد. صبح روز ورودش را که به این اتاق، پناه آورده بود به یاد آورد. با لحن محبت آمیزی گفت:

— اتاق زیبایی داری. این صندلی را سابقاً نداشتی؟

— پدرت آن را برای جشن تولد هجده سالگیم به من داد. این صندلی یادت نیست؟ روی پاگرد پلکان طبقه بالا در مزون لافیت بود. زیر ساعت دیواری.

مزون لافیت... ناگهان به یاد پاگرد طبقه دوم افتاد که از دیوار

شیشه ایش نور آفتاب به درون می تابید و سرتاسر فصل تابستان پر از مگسهای بود که هنگام غروب مانند کندوی به هم ریخته غوغا می کردند. و نیز به یاد ساعت دیواری زنجیردار افتاد که در میان خاموشی پلکان ساعتی چهار بار پرندۀ کوچک چوبی از آن سر بیرون می کرد و صدای مضحکی سر می داد. بنا بر این در طول سالهایی که او از اینجا دور بود همه چیز، برای «آنها»، به حال خود باقی مانده بود. و مگر خودش نیز رو بهمرفته به همان صورت یا تقریباً به همان صورت باقی نمانده بود؟ از وقتی که برگشته بود، مگر هر لحظه در واکنشهای یکی از حرکتی را که سابقاً برایش آشنا بود باز نمی یافت؟ مثلاً، در آپارتمان پایین، شیوۀ مالیدن کفشهایش به جلّ دم در و سپس به هم زدن در ورودی و آویختن پالتوش، پیش از روشن کردن چراغ، به همان گل میخ سابق... و هنگامی که در اتاقش قدم می زد، مگر هر یک از حرکاتش خاطره ناخودآگاهی از گذشته نبود که دوباره جان می گرفت؟

رئیز آن چهره نگران و آن آرواره و گردن و دستها را پنهانی، در فضای نیمه تاریک اتاق، تماشا می کرد. با صدای نسبتاً آهسته گفت:

— چقدر قوی شده ای!

ژاک برگشت و لبخند زد. چون در سراسر دوران کودکی از لاغری رنج برده بود اکنون باطناً از قوّت خود احساس غرور می کرد. و ناگهان بی آنکه بیندیشد یکی از واکنشهای گذشته در او زنده شد و در حالی که خودش از این یادآوری تعجب می کرد با صدای بلند گفت:

— «سرگرد وان ده کوئپ خیلی پرزور بود.»

ناگهان چهره رئیز درخشیدن گرفت. این قصه ای بود که بیش از بیست بار شرحش را در پایین تصویری در کتاب مورد علاقه خود با هم خوانده بودند: حادثه در جنگلهای سوماترا اتفاق می افتاد و یک سرگرد هلندی گوریل قوی هیکلی را مثل آب خوردن از پا در می آورد. رئیز با لحن شادانی دنباله آن را از بر خواند:

— «سرگرد وان ده کوئپ بی احتیاطی کرده و در سایه درخت باثوباب به

خواب رفته بود.»

سرش را واپس برد و چشمهایش را بست و دهانش را باز کرد، زیرا سرگرد در خواب خرخر می کرد.

می خندیدند و به خندیدن یکدیگر می نگریستند. همه چیز را از یاد برده بودند و از گنجینه شادیهای دوران کودکی، خاطراتی را که فقط متعلق به خود آنها بود با لذت بیرون می کشیدند. ژیز گفت:

— و عکس آن بربادت هست که یک روز پاره اش کردی چون از دست من عصبانی شده بودی؟

— آره، ولی سر چی بود؟

— سر اینکه چرا من جلو آبه و کار زده بودم زیر خنده!

— چه حافظه ای داری، ژیز!

ژیز گفت:

— خود من هم بعدها می خواستم یک بچه ببر را اهلی کنم و شبها موقع خواب خیال می کردم ببرم را توی بغل گرفته ام و برایش لالایی می خوانم... سکوت شد. همچنان ذوق زده به یکدیگر لبخند می زدند. ژیز به فکر فرو رفت و گفت:

— ولی، با همه این احوال... وقتی که به یاد آن دوره می افتم، فقط روزهای دراز، روزهای بی پایان ملال به یاد می آید... تو چطور؟...

بر اثر تب و خستگی و یاد گذشته، حالت ضعفی به او دست داده بود که با وضع غنوده و نگاه نوازشگر و رنگ چهره اش — رنگ مردم کشورهای گرمسیر — هماهنگی داشت. چون دید که ژاک ابرو در هم کشیده است و چیزی نمی گوید، خودش ادامه داد:

— حقیقتاً برای بچه ای مثل من آن همه ملال وحشتناک بود! و بعد، وقتی که به سن چهارده یا پانزده رسیدم، ملال برطرف شد. نمی دانم چرا. روحاً آن را حس نمی کردم. امروز دیگر از ملال خبری نیست، حتی وقتی که... (با خود اندیشید: «حتی وقتی که از دست تو بدبخت می شوم.» فقط گفت:) حتی وقتی که دلم از روزگار تنگ می شود...

ژاک، سر به زیر و دستها در جیب، ساکت بود. یادآوری گذشته موج

کینه‌ای در دلش برانگیخته بود. در سراسر عمر طی شده‌اش مایهٔ نشاطی نمی‌دید. در هیچ دوره از زندگیش، در هیچ کجا، حس نکرده بود که روی پای خود، سر جای خود، در زمین خود ایستاده است — برعکس آنتوان. بیگانه در همه جا. در آفریقا، در ایتالیا، در آلمان. حتی در لوزان نیز تقریباً مثل همه جای دیگر. در حلقهٔ محاصرهٔ خانواده و اجتماع و سختیهای زندگی... در حلقهٔ چیز دیگری که نمی‌دانست چیست، ولی گویی در وجود خودش بود.

ژیزدوباره شروع کرد:

— «سرگرد وان‌ده کوئپ...»

روی خاطرات کودکی درنگ می‌کرد، زیرا نمی‌توانست از خاطرات نزدیکتر که لحظه‌ای فارغش نمی‌گذاشتند دم بزند. ولی خاموش ماند. حس می‌کرد که دیگر از این خاکستر شعله‌ای بر نمی‌خیزد.

همچنان خاموش به ژاک می‌نگریست و نمی‌توانست نکتهٔ اصلی معما را کشف کند. چرا با وجود آنچه میان آن دو روی داده بود ژاک رفته بود؟ چند جملهٔ مبهم از لابلای سخنها آنتوان دگرگونش کرده ولی چیزی را برایش روشن نساخته بود. در طی این سه سال چه بر سر ژاک آمده بود؟ آن گل‌های سرخ گلفروش لندن چه پیامی در بر داشت؟

ناگهان اندیشید: «چقدر او را عوض کرده‌اند!»

با هیچانی که این بار نتوانست پوشیده بدارد زیر لب گفت:

— چقدر تو عوض شده‌ای، ژاکو!

از نگاه گذرای ژاک، از لبخند ناتمام او فهمید که از این ابراز هیجان خوشش نیامده است. در دم حالت چهره و صدایش را تغییر داد و با لحن شادی به شرح زندگیش در صومعهٔ انگلیسی پرداخت:

— این زندگی منظم نمی‌دانی چقدر مطبوع است!... صبحها بعد از ورزش در هوای آزاد و صرف صبحانه، آن قدر برای کار کردن سرحالیم که نگو! (این را دیگر نمی‌گفت، که همهٔ این مدت، در لندن، یگانه امیدش بازیافتن او بوده است. این را نیز اعتراف نمی‌کرد که چگونه شوق بامدادیش ساعت به ساعت تحلیل می‌رفت و شب در خوابگاه دچار چه نوامیدیهای می‌شد.) زندگی

انگلیسیها با مال ما خیلی تفاوت دارد، خیلی جدّاتر است! (از یافتن این کلمات مستعمل و مبتذل احساس دلگرمی می کرد و برای اینکه از خطر سکوت احتراز کند همین شیوه را ادامه داد:) در انگلیس، همه سر یک چیز کوچک عمداً می خندند. نمی خواهند که زندگی برایشان چیز غم انگیزی باشد: از این جهت هر چه کمتر فکر می کنند و به جایش بازی می کنند. همه چیز برای آنها بازی است، از جمله خود زندگی!

ژاک به این وراجی گوش می داد و آن را قطع نمی کرد. خودش نیز آرزو داشت که به انگلستان برود، به روسیه و امریکا برود. آینده در برابرش بود و می توانست جای دیگر برود، جستجو کند... از روی لطف لبخند می زد، با حرکت سر تصدیق می کرد. ژیزر احمق نبود. در این سه سال حتی بسیار پخته تر شده بود. و نیز زیباتر و ظریفتر... ژاک بار دیگر نگاهی به این تن رعنا کرد که در زیر پتو گویی از گرمای خود نرم شده بود. و ناگهان در گذشته غرق شد. همه چیز از نو در برابر نظرش تجلّی کرد: آن هوس ناگهانی و آن هماغوشی در زیر درختان بلند مزون لافیت. هماغوشی بی آلاش. و اکنون پس از آن همه سال، پس از آن همه ماجرا، هنوز روی بازویش تن او را که خم می شد و زیر دهانش لبهای بی تجربه او را حس می کرد! در یک چشم به هم زدن، عقل و اراده و همه چیز از چنگش گریخت. بگذار بگریزد!... کار به جایی رسید که حتی مثل بدترین روزها اندیشید: «او را مال خودم بکنم، با او ازدواج بکنم.» ولی همان دم اندیشه اش به چیزی کدر، چیزی درونی، برخورد کرد که درست نمی دانست چیست: سدّ رادعی در مرکز وجودش قد برافراشته بود.

سپس در حالی که نگاههایش بار دیگر از روی این اندام زنده و نرم و غنوده در این تختخواب می گذشت تخیلش، انباشته از آن همه خاطرات، ناگهان تختخواب دیگری را به یادش آورد: طرح اندام و کمر گاهی به همین باریکی و گردی، و به همین شکل قالب گرفته در ملافه. هوسی که یک لحظه به سراغش آمده بود در احساس ترحم تحلیل رفت. آن دختر هرجایی رایشنهال^۱ را روی

تختخواب آهیش می دید: دختر بچه ای هفده ساله و چنان شیفته مردن که جسدش را نشسته بر زمین یافته بودند در حالی که طنابی به دور گردنش حلقه شده و سر دیگر آن به چفت گنجه وصل بود. ژاک و چند نفر دیگر زودتر از همه وارد آن اتاق شده بودند. بوی پیه سوخته را که در فضا پیچیده بود به یاد می آورد، و بخصوص چهره پهن و مرموز آن زن میان سال را که در ته اتاق توی ماهیتابه تخم مرغ نیمرو می کرد: با مختصری پول حاضر شده بود که حرف بزند و حتی اطلاعات دقیق و عجیبی داده بود، و هنگامی که ژاک از او پرسیده بود که آیا با آن دختر مرده کاملاً آشنا بوده است، زن با لحنی فراموش نشدنی، لحن بیان امر بدیهی، گفته بود: «*Ach nein! Ich bin die Mutter!*»^۱

نزدیک بود که این خاطره را برای ژیز نقل کند. ولی نه، آن وقت ناچار می شد که از «آنجا» حرف بزند و خود را بی ملاحظه در معرض سؤالهای بیمورد قرار دهد...

ژیز همچنان در میان تختخواب فرو رفته بود و از لای مژه های نیم بسته اش با ولع به او می نگریست. دیگر طاقش طاق شده بود. هر لحظه مجبور بود به خود فشار بیاورد تا ناگهان فریاد نزند: «آخر حرف بزن! توحالا کی هستی... و من کی؟ پس همه چیز را فراموش کرده ای؟»

ژاک می رفت و می آمد، روی پاهایش لنگر بر می داشت، قیافه اش اندیشناک و حواسش جای دیگر بود. همینکه نگاهش در نگاه ملتهب ژیز می افتاد، میان او و خودش چنان ناهماهنگی تحمل ناپذیری حس می کرد که آن قیافه بسیار سردی به خود می گرفت و نمی گذاشت آشکار شود که از دیدن حالت کودکانه او و نیز پاکی و معصومیتش با آن گردن برهنه میان این ملافه های سفید به وجد آمده است! نسبت به این دختر رنجور، چون برادر بزرگتری عمیقترین محبتها را حس می کرد. ولی هر لحظه به روابط میان آن دو چه خاطرات ناپاکی آمیخته می شد! و خود را این همه پیر و فرسوده و آلوده دیدن چه تلخ بود!

۱) عبارت آلمانی به معنای: «آخ نه! من مادرش هستم!»

برای اینکه حرفی زده باشد، چون روی گنجۀ لباس چشمش به راکت تنیس افتاده بود گفت:

— لابد حالا دیگر قهرمان درجه یک تنیس شده‌ای؟

ژیز می‌توانست بسرعت از حالتی به حالت دیگر برود. نتوانست لبخند غرورآمیز خود را پنهان کند:

— بزودی خودت می‌بینی!

در دم مشوش شد. این چند کلمه از زبانش در رفته بود. «بزودی خودت می‌بینی...» کجا؟ کی؟... چقدر بی احتیاطی کرده بود!...

ولی ژاک ظاهراً متوجه نشده بود. فکرش از ژیز به دور بود. تنیس، مزون لافیت، آن پیراهن سفید... شیوۀ خشک «او» هنگام پایین پریدن از دوچرخه، دم در باشگاه... چرا همهٔ حفاظهای پنجرهٔ خیابان رصدخانه بسته بود؟ (زیرا بعد از ظهر که از خانه خارج شده بود و نمی‌دانست کجا می‌رود سری به باغ لوگزامبورگ زده و سپس تا خیابان رصدخانه پیش رفته بود. آفتاب رو به افول بود. ژاک یخه‌اش را بالا زده بود و تند می‌رفت. همیشه با عجله تسلیم وسوسه‌هایش می‌شد تا خود را زودتر از چنگ آنها خلاص کند. سرانجام ایستاده و غفلتاً به بالا نگریسته بود. همهٔ پنجره‌ها بسته بود. گفتهٔ آنتوان درست بود که دانیل در لونه ویل مشغول خدمت سربازی است، ولی دیگران؟ هنوز آن قدر دیر وقت نبود که پنجره‌ها را... به هر حال اهمیت نداشت. اصلاً اهمیت نداشت!... آن وقت پشت به آنجا کرده و از نزدیکترین راه به خانه برگشته بود.)

آیا ژیز پی برد که اندیشهٔ ژاک چقدر از او دور شده است؟ خود به خود دستش را دراز کرد تا گویی به او برسد و او را دوباره بگیرد و پسوی خود باز آورد. ژاک بی آنکه ظاهراً حرکت او را دیده باشد شادان گفت:

— چه بادی! این در لولهٔ بخاری که تکان می‌خورد ناراحت نمی‌کند؟

صبر کن.

زانو بر زمین زد و یک روزنامهٔ کهنه را لای دو صفحهٔ آهنی قرار داد تا آنها را محکم نگه دارد. ژیز، فرسوده از آنچه در دلش می‌گذشت و به زبانش نمی‌آمد، او را تماشا می‌کرد. ژاک از جا برخاست و گفت:

—درست شد. (آهی کشید و بی آنکه این بار سخن خود را بسنجد دوباره گفت:) آره، چه بادی؟!... آدم دلش می خواهد که زمستان تمام بشود و دوباره بهار بیاید...

بی شک بهارهایی را به یاد می آورد که دور از اینجا گذرانده بود. ژیز این را نیز حس کرد که او با خودش می گوید: «در ماه مه، چنین و چنان خواهم کرد، آنجا خواهم رفت.»

با خود اندیشید: «و در بهار او آیا من هم جایی دارم؟» ساعت دیواری زنگ زد. ژاک چنانکه گویی خود را آماده رفتن کرده باشد گفت:

—ساعت نه.

ژیز نیز زنگ ساعت نه را شنیده بود. با خود می اندیشید: «چه شبها، چه شبها که من اینجا، نزدیک این چراغ، در انتظار و امید گذراندم! و ساعت دیواری مثل همین حالا زنگ می زد و ژاک ناپدید شده بود. حالا اینجاست، در این اتاق، نزدیک من. اینجاست. مثل من زنگ ساعت را گوش می دهد...»

ژاک به کنار تخت خواب برگشته بود. گفت:

—خوب، دیگر باید بگذارم بخوابی.

ژیز برای اینکه بهتر به او نگاه کند چشمها را تا نیمه بست. و در دل تکرار کرد: «او اینجاست. او اینجاست! و با این همه، زندگی، جهان، همه اشیاء در اطراف ما اعتنائی ندارند، همان که بودند هستند! هیچ چیز فرق نکرده است...» حتی احساس کرد —احساس دردناکی مانند پشیمانی — که خودش نیز، با وجود همه اینها، فرق نکرده است، آن طور که باید فرق کند نکرده است.

ژاک نمی خواست نشان دهد که برای رفتن خیلی عجله دارد و همچنان کنار تخت خواب ایستاده بود. بدون اندک تشویشی، دست کوچک گندمگون را که روی ملافه رها شده بود گرفت. بوی پرده های کتان را که امشب با اندکی ترشیدگی آمیخته بود می شنید و تا وقتی که آن را ناشی از تن تبار می دانست برایش نامطبوع بود، ولی حالا که ناگهان بریده های لیموترش را در نعلبکی روی میز کنار تخت می دید آن را با لذت استنشاق کرد.

ژیز تکان نمی خورد. چشمهایش پر از اشکهای شفاف بود که آنها را میان پلکهای باز شده اش نگه می داشت.

ژاک وانمود کرد که چیزی ندیده است:

— خوب، شب به خیر! فردا حالت خوب می شود...

ژیز آه کشید و با لبخند تصنعی گفت:

— ای بابا، چه فرق می کند!

مقصودش چه بود؟ خودش هم نمی دانست. در این بی اعتنائی به بهبود حال خود، خستگی آشکار می شد و ناتوانیش در برابر زندگی فردا و بخصوص اندوه عمیقش از پایان یافتن این لحظه صمیمیت که مشتاقانه انتظارش را کشیده بود و، در عین ناتمامی، این همه شیرین بود. کوششی کرد تا لبهایش را که از فرط هیجان منقبض شده بود از هم باز کند و با صدای شادی گفت:

— از عیادت متشکرم، ژاکو!

باز هم نتوانست تاب بیاورد و دستش را بسوی او دراز کرد. ولی ژاک به نزدیک در رسیده بود. برگشت، سر تکان داد و از در بیرون رفت.

ژیز چراغها را خاموش کرد و زیر پتوها فرو رفت. قلبش با صدای خفه ای می زد. دستها را روی سینه حلقه کرده بود و مانند گذشته که عروسک ببر اهلیش را در آغوش می گرفت گویی حسرتی را بر سینه می فشرد که خود نمی دانست چیست. بی اراده زیر لب گفت: «ای مریم مقدس، ای راهنما و راهبر من... همه امیدها و دلگرمیهایم را... همه رنجها و درماندگیهایم را به دست تو می سپارم...» با شور عجولانه ای مریم را به یاری می طلبید و می کوشید تا اندیشه خود را با لالایی دعا بخواباند: هیچ وقت دیگری به اندازه این لحظات که دعا می خواند و می خواند و در باره هیچ چیز دیگری نمی اندیشید احساس خوشبختی نمی کرد. دستهایش را همچنان محکم روی سینه حلقه کرده بود. اکنون همه چیز می لرزید و می لغزید و در حالت رؤیا ماندی غرق می شد. به نظرش آمد که در گرمای بستر آنچه بر سینه می فشارد در عین حال بچه کوچکی است متعلق به خود او، فقط متعلق به خود او، که در سینه خود آشیانه ای برایش می سازد. خم

شد تا این رؤیای عشق خود را تنگتر در آغوش بگیرد و با اشکهای خود سیرایش کند و نرم نرم به خواب رود.

آنتوان منتظر بود که برادرش از اتاق ژیز بیرون آید و به طبقه همکف برود و بخواهد: تصمیم داشت که همین امشب از نامه‌های خصوصی بازمانده از آقای تیو صورت‌برداری کند و برای این بررسی مقدماتی می‌خواست تنها باشد. البته نه به قصد اینکه ژاک را از آنچه متعلق به پدرشان بود دورنگه دارد، ولی روز بعد از فوت آقای تیو، هنگامی که آمده بود تا از وصایای او مطلع شود، چشمش به برگ دفترچه‌ای با عنوان «ژاک» افتاده و فقط فرصت کرده بود که نگاهی سرسری به آن بیندازد — و در همان فرصت کوتاه متوجه شده بود که خواندن آن برای ژاک خوشایند نخواهد بود. ممکن بود که نوشته‌های دیگری نیز از همین دست موجود باشد و صلاح نمی‌دید که ژاک آنها را ببیند — لااقل فعلاً.

پیش از آنکه به اتاق دفتر آقای تیو برود، سری به اتاق ناهارخوری زد تا ببیند که کارهای آقای شال چقدر پیشرفت کرده است.

روی میز بزرگ ناهارخوری، آخرین کارتهای دعوت و پاکتهایی که تازه به آنها تحویل داده بودند توده شده بود. ولی آقای شال به جای اینکه پشت پاکتهای را بنویسد ظاهراً مشغول بازکردن بسته‌ها و شمردن محتوای آنها بود.

آنتوان با تعجب نزدیک رفت. مردک سر برداشت و اعلام کرد:

— مردم دنیا همیشه درستکار نیستند. بسته‌ها باید ۵۰۰ تایی باشند. ولی

این یکی ۵۰۳ تاست و آن یکی ۵۰۱. (درضمن حرف زدن، کاغذهای اضافی را پاره می‌کرد. با لحن اغماض کننده‌ای به گفته خود افزود:) البته چیز مهمی نیست، ولی اگر کاغذهایی را که سربار هستند نگه داریم بیچاره می‌شویم.

آنتوان، هاج و واج، پرسید:

— سربار؟... سربارچی؟

آقای شال انگشتش را بالا برد و با خنده ریز زیرکانه‌ای گفت:

— بله دیگر!

آنتوان اصرار نکرد و از اتاق بیرون رفت. لبخند زنان با خود می‌اندیشید:

«وقتی که سر و کار آدم با همچه خری می افتد بدیش این است که همیشه، ولو به مدت یک لحظه، احساس می کند که خودش از او خرتتر شده است!»

در اتاق دفتر، همه چراغها را روشن کرد، پرده ها را کشید و در را بست. کاغذهای آقای تیو با اسلوب دقیقی مرتب شده بود. «امور خیریه» در قفسه جداگانه ای بود. در گاوصندوق مقداری اوراق بهادار و بخصوص دفترهای قدیمی حساب و آنچه مربوط به مسائل مالی بود قرار داشت. کشورهای میزکار در سمت چپ به اسناد رسمی و قراردادهای و امور جاری و در سمت راست — که امشب مورد نظر آنتوان بود — ظاهراً به مسائل شخصی تخصیص داشت. وصیتنامه را در همین جا و یادداشت مربوط به ژاک را در همین پوشه دیده بود. می دانست آن را کجا گذاشته است. اما در این دفترچه فقط صفحه ای از «کتاب مقدس» رونویس شده بود:

(سفر تثنیه^۱، باب بیست و یکم، عبارت ۱۸ تا ۲۱)
 «اگر کسی را پسری سرکش و فتنه انگیز باشد که سخن پدر و سخن مادر خود را گوش ندهد،
 پدر و مادرش او را گرفته نزد مشایخ شهر و به دروازه محله اش بیاورند،
 و به مشایخ شهر گویند: این پسر ما سخن ما را نمی شنود، زیرا سرکش و فتنه انگیز است.
 پس جمیع اهل شهر او را سنگسار کنند تا بمیرد. پس بدی را از میان خود دور کرده ای و تمامی اسرائیل چون بشنوند خواهند ترسید.»

عنوان صفحه «ژاک» بود و زیر عنوان این کلمات نوشته شده بود:
 «سرکش و فتنه انگیز».

آنتوان با هیجان آن را بررسی کرد. خط آن متعلق به چند سال اخیر بود.

(۱) عهد قدیم، سفر پنجم از اسفار خمسۀ تورات موسی

متن با دقت رونویس شده و حروف آخر هر عبارت کشیده و محکم بود. این دست نوشته از امنیت روحی و تفکر و اراده حکایت می کرد. با این همه، صرف وجود این صفحه که پیرمرد آن را در پاکت وصیتنامه اش گذاشته بود آیا نشان نمی داد که او دچار دغدغه وجدان بوده و نیاز به توجیه عمل خود داشته است؟ آنتوان وصیتنامه پدرش را به دست گرفت.

سند تمام عیاری بود: مانند گزارش رسمی، با صفحه ها و فصلهای مرتب و هر فصل با بخشهای فرعی و در پایان، فهرستی از مطالب، و همه در پاکتی مستقل. تاریخ: «ژوئیه ۱۹۱۲». بنا بر این آقای تیبو آن را هنگام بروز نخستین علایم بیماری، یکی دو ماه پیش از عمل جراحی نوشته بود. هیچ اشاره ای به ژاک نکرده بود: فقط از «پسرم» و «وارثم» نام برده بود. آنتوان سرتاسر فصلی را که روز پیش مرور کرده بود خواند. عنوان آن «تشریفات سوگواری» بود.

«آرزو دارم که جسمم، پس از اجرای مراسم نماز در کلیسای توماس آکویناس، به کروی حمل شود. آرزو دارم که تشییع جنازه ام در نمازخانه «بنیاد» با حضور همه شاگردان، صورت بگیرد. آرزو دارم که، به خلاف شیوه رایج در کلیسای توماس آکویناس، مراسم سوگواری در کروی با همه تشریفات که طبق نظر شورا در شأن جنازه ام باشد برگزار شود. آرزو مندم که با مشایعت نمایندگان مؤسسات خیریه ای که در طی سالیان مدید شاهد خدمات بی دریغ بوده اند و نیز هیئت نمایندگی فرهنگستان فرانسه که افتخار عضویت آن را داشته ام به آرامگاه ابدیم برده شوم. همچنین آرزو مندم که، اگر مقررات مجاز بدارد، به پاس مقامی که از لحاظ کسب نشان «لژیون دونور» داشته ام از جانب ارتشی که همواره با زبان و قلم و آراء انتخابتیم از آن دفاع کرده ام جنازه ام با احترامات نظامی به خاک سپرده شود. و نیز آرزو مندم که همه کسانی که خود را متعهد به خواندن دعای خیری بر سر مزارم می دانند بی هیچ قید و محدودیتی اجازه این کار را داشته باشند.

«حاشا که من، هنگام نوشتن این سطور، دچار کمترین توهمی در باره

این گونه افتخارات پس از مرگ شده باشم. من از فکر اینکه روزی باید در دادگاه عدل الهی حاضر شوم پیشاپیش احساس شرمساری می‌کنم. اما پس از اینکه چراغهای تفکر و دعا را در پیرامون خود افروختم به نظرم می‌رسد که در این موقعیت، وظیفه حقیقی عبارت از این است که احساسات خاکساری بیحاصل را به سکوت وادارم و کاری کنم که در روز مرگ، زندگیم بتواند، به خواست پروردگار، برای آخرین بار سرمشق قرار گیرد. و سایر مسیحیان طبقه بزرگ بورژوازی فرانسه را برانگیزد تا وجود خود را وقف خدمت به ایمان و احسان مسیحی کنند.»

به دنبال این مطلب، صفحه دیگری بود با عنوان «دستورهای لازم برای موارد جزئی». بنا بر این آنتوان دیگر نیاز نداشت که رأساً هیچ تصمیمی بگیرد: آقای تیبو جزء به جزء مراسم را از پیش مشخص کرده بود. رئیس خانواده تا آخرین مرحله، رشته فرماندهی را به دست داشت و اراده این مرد که تا واپسین دم می‌خواست مطابق شخصیت خود باشد در چشم آنتوان خالی از ابهت نبود.

آقای تیبو حتی ورقه اعلام مرگ خود را پیشاپیش نوشته بود و آنتوان آن را به همین صورت به دایره متوفیات فرستاد. عناوین آقای تیبو به ترتیبی که بی‌شک قصد خاصی در آن نهفته بود ردیف شده بود و ده دوازده سطر را می‌گرفت. «عضو فرهنگستان فرانسه» با حروف درشت نوشته شده بود. در میان این عناوین، نه تنها «دکتر در علم حقوق» و «نماینده سابق استان اور» یا «رئیس افتخاری کمیته امور خیریه کاتولیکی اسقف نشین پاریس» و «مؤسس و مدیر بنیاد حفظ و حراست اخلاق جامعه» و «رئیس شورای مدیریت انجمن حمایت کودکان» و «خزانة دار سابق بخش فرانسوی کمیته مرکزی همبستگی کاتولیکی» بلکه عناوین دیگری نیز به چشم می‌خورد که آنتوان از خواندن آنها غرق در حیرت شد: «عضو وابسته جمعیت نیکوکاران کلیسای سن ژان دولا تران» یا «رئیس شورای اسقفی و عضو پیوسته امور خیریه حوزه کلیسای توماس آکویناس». این سلسله القاب مشعشع به فهرستی از نشانه‌های افتخار ختم می‌شد که در میان آنها نشان «لژیون دونور» فرانسه پس از نشانه‌های «سن گرگوار» ایتالیا

و «سنت ایزابل» اسپانیا و حتی «صلیب جنوب» برزیل آمده بود. همه این نشانه‌های افتخار می‌بایست روی تابوت آقای تیبو چسبانده شوند.

قسمت اعظم وصیتنامه عبارت از شرح مفصلی در باره واگذاری اموال آقای تیبو به اشخاص و مؤسساتی بود که بسیاری از آنها را آنتوان نمی‌شناخت. نام ژیز توجش را جلب کرد. آقای تیبو به «مادموازل ژیزدووایز» که خودش او را «بزرگ کرده بود» و «تقریباً مانند فرزند خود» به شمار می‌آورد به عنوان جهیزه سرمایه کلانی اعطا می‌کرد «مشروط بر اینکه از آخرین سالهای زندگی عمه‌اش مراقبت کند». به این ترتیب درآینده زندگی مرقهی برای ژیز تأمین می‌شد.

آنتوان مطالعه خود را قطع کرد. از فرط شادی سرخ شده بود. هرگز چنین عنایت و سخاوتی را بر آن پیرمرد خودپرست گمان نمی‌برد. ناگهان نسبت به پدر احساسی از حق‌شناسی و احترام به او دست داد که در صفحه‌های بعد نیز مسجل شد. آقای تیبو گویی در این اندیشه بود که دیگران را خوشبخت سازد: خدمتکاران، سرایدار، باغبان خانه مزون لافیت، هیچ کدام فراموش نشده بودند. قسمت آخر جزوه وقف چند طرح مختلف برای تأسیس بنیادهایی بود که در عنوان همه آنها نام «اوسکارتیو» می‌بایست قید شود. «هبه اوسکارتیو» به فرهنگستان فرانسه برای دادن جایزه تقوا. — البته! — «جایزه اوسکارتیو» هر پنج سال یک بار از طرف بخش علوم اخلاقی آن مؤسسه به بهترین کتابی تعلق می‌گرفت که «به مبارزه با فحشا کمک کند و تسامح جمهوری فرانسه را در این زمینه از میان بردارد...» — مسلماً! آنتوان لبخند می‌زد. فکر خوشبختی ژیز او را به اغماض وامی‌داشت. وانگهی در پس هر یک از این اقدامات آقای تیبو برای امور اخروی، همه جا اشتغال دائمی ذهن او را — که حتی آنتوان نیز با وجود سنش از آن برکنار نبود — به ادامه حیات دنیوی آشکارا حس می‌کرد.

کودکانه‌ترین و غیرمنتظرترین این طرحها پرداخت مبلغ نسبتاً معتابهی به حضرت اسقف شهر بووه به منظور چاپ «سالنامه اوسکارتیو» بود که می‌بایست «با بیشترین تعداد نسخه ممکن» منتشر و «با نازلترین قیمت در همه

نوشت افزار فروشیه و بازارهای اسقف نشین» فروخته شود و در ظاهر به صورت «راهنمای سالانه امور کشاورزی، در کانون هر خانواده مسیحی نفوذ کند و برای سرگرمی روزهای یکشنبه و شب زنده داریهای زمستانی، مجموعه ای از داستانهای فکاهی اخلاقی را در اختیار افراد خانواده بگذارد».

آنتوان وصیتنامه را بست. عجله داشت که کار رسیدگی به بقیه اسناد را ادامه دهد. هنگامی که این جزوه قطور را در پوشه می گذاشت، شگفت زده متوجه شد که دارد با لذت می اندیشد: «کسی که این همه بذل و بخشش می کند لابد ثروت هنگفتی هم برای ما به ارث گذاشته است...»

در نخستین کشو، یک کیف بزرگ چرمی تسمه پیچیده بود که این برچسب روی آن دیده می شد: «لوسی». (لوسی نام کوچک بانو تیو بود.) آنتوان با اندکی ناراحتی تسمه را باز کرد.

نخست اشیاء مختلف. یک دستمال قلابدوزی شده، یک بادبز، دو گوشواره دخترانه؛ در یک کیف پول خرد از جنس عاج با سجاфهای اطلس سفید، یک ورقه گواهی اعتراف در کلیسا که چهارلا شده و رنگ مرکبش پریده بود. چند عکس رنگ و رو رفته که آنتوان هرگز ندیده بود: مادرش در سن کودکی، مادرش در هجده یا نوزده سالگی. تعجب می کرد که پدرش، با همه خشکی احساسات، این یادگاریها را نگه داشته است، آنهم در کشوی که دم دستش بوده است. آنتوان نسبت به این دختر جوان شاداب خوشحال که مادرش بود احساس گرمی محبت آمیزی می کرد. ولی با تماشای این چهره فراموش شده، خودش را بیشتر به یاد می آورد: هنگامی که بانو تیو پس از تولد ژاک مرده بود آنتوان نه سال داشت. در آن زمان، پسر بچه ای لجوج و کوشا و تکرو بود، و حتی پیش خود اعتراف کرد که «نسبتاً بی عاطفه» هم بوده است. بی آنکه خود را مشغول این یادآوریهای ناخوشایند کند، قسمت دیگر کیف را کاوید. از آنجا دو دسته نامه با حجم مساوی بیرون کشید:

نامه‌های لوسی نامه‌های اوسکار

«نامه‌های اوسکار» با یک نوار باریک بسته شده و نوشته روی آن شبیه خط شاگردهای مدرسه رو بود: حتماً آقای تیوآن را به همین صورت در کشومیز زن مرحومش یافته و عاشقانه حفظ کرده بود. آنتوان مردّد بود که آن را باز کند یا نکند. به هر حال بعداً هم مجال داشت که به سراغ آن بیاید. ولی هنگامی که بسته را کنار می گذاشت چون نوار آن سست بود چشمش به سطوری افتاد که، جدا از متن و سرشار از زندگی واقعی، گذشته‌ای را از تاریکی بیرون می آورد که آنتوان نه هرگز دیده و نه هرگز حدس زده بود:

«... این نامه را از شهر اورلئان، پیش از تشکیل کنگره برایت می نویسم. ولی، عزیزم، می خواستم از همین امشب همه احساسات باطنیم را برایت بفرستم تا تو را به صبر برانگیزم و کمکت کنم که نخستین روز این هفته جدایی را تحمل کنی. شنبه چندان دور نیست. خداحافظ، دلدارم. بهتر است بچه را به اتاق خودت ببری تا اندکی کمتر احساس تنهایی بکنی.»

آنتوان پیش از آنکه بقیه نامه‌ها را بخواند بسوی در رفت و آن را قفل کرد.

«... تو را با همه دل و جانم دوست دارم، محبوب عزیزم. جدایی بیش از برف و سرمای این کشور بیگانه قلب مرا سرد می کند. من در بروکسل منتظر پایان برنامه نخواهم ماند. پیش از یکشنبه، تو را دوباره در آغوش خواهم فشرد، ای پرستوی عزیزم. دیگران نمی توانند راز ما را دریابند: هرگز هیچ مرد وزنی مانند ما همدیگر را دوست نداشته اند...»

آنتوان از دیدن این کلمات تراویده از خامه پدرش چنان حیرت کرده بود

که دیگر نمی توانست نامه ها را دوباره ببندد.
ولی لحن همه آنها محبت آمیز نبود:

«... اعتراف می کنم که یکی از جمله های نامه تو مرا ناراضی کرد.
لوسی عزیز، خواهش می کنم، غیبت مرا فرصت نشمار و وقتت را برای تمرین
پیانو به هدر نده. باور کن. آن نوع هیجان که موسیقی در قلب حساس موجود
جوانی چون تو بر می انگیزد اثر زیانبار دارد. موسیقی ذهن را به تنبلی و به
انحراف تخیل عادت می دهد و خطر این هست که زن را از توجه به وظایف
حقیقیش بازدارد...»

گاهی حتی لحن نامه بسیار تند می شد:

«... تو روح مرا درک نمی کنی و می بینم که هرگز آن را درک
نکرده ای. تو مرا متهم به خودخواهی می کنی، مرا که هستیم سراسر وقف
دیگران شده است! اگر می خواهی از آبه نوایل پیرس تا ببینی که در این خصوص
چگونه باید قضاوت کنی! تو حتماً باید شکرگزار خداوند باشی و اگر می توانستی
ذره ای به مفهوم و عظمت اخلاقی و هدف معنوی زندگی من پی ببری می بایست
از دیدن این همه فداکاری احساس افتخار بکنی! ولی تو، به جای این، با کمال
دون همتی به زندگی من حسد می ورزی و فقط می کوشی تا به منظور نفع خودت
مؤسساتی را که این همه به مدیریت من نیازمندند از آن محروم سازی!...»

اما لحن بیشتر این نامه ها از محبت عمیقی حکایت می کرد:

«... دیروز خبری از تو نداشتم و امروز نیز همین طور. نیازی که من به تو
دارم باعث می شود که هر روز صبح چشم به راه نامه ات باشم و اگر بیدار شوم و
این زادراه را در کنار خود نبینم دیگر توان ادامه کار روزانه را ندارم. از ناچاری،
نامه بسیار شیرین تو را که مویخ پنجشنبه بود و از راستی و درستی و صفای روح و

محبت تو حکایت می کرد دو باره خواندم. ای فرشته ای که خداوند در کنار من قرار داد است! خود را سرزنش می کنم که چرا تو را چنانکه استحقاق توست دوست ندارم. خوب می دانم که تو نمی خواهی هرگز زبان به شکوه بگشایی. ولی از جانب من پستی و دون همتی است که بخوایم خطاهایم را نادیده بگیریم و پشیمانیم را از تو پنهان کنم!

«از هیئت نمایندگی ما استقبال بی نظیری شد و آنجا مقام والایی برای من قایل اند. دیشب مجلس شامی با سی مدعو و جامهای پیاپی به افتخار من و دیگر تشریفات. گمان می کنم که سخنرانیم تأثیر بسیار داشته است. ولی افتخارات هرگز باعث فراموشیم نمی شود و در فاصله میان جلسات، فقط به یاد تو هستم، محبوب عزیزم، و به یاد پسر کوچکمان...»

آنتوان سخت متأثر شده بود. وقتی که بسته نامه ها را به جای خودش گذاشت دستهای کمی می لرزید. آقای تیو، سر میز غذا، هر بار که خاطره ای از زنش را به یاد می آورد، همیشه با آه مخصوص و نگاهی از گوشه چشم بسوی بالا می گفت: «مادر مقدستان». آنتوان پس از سر کشیدن به این قلمرو محرمانه و باور نکردنی، اکنون در باره دوران جوانی پدر و مادرش چیزها می دانست که در طی بیست سال از خلال همه اشارات پدرش دریافته بود.

کشودوم پر از بسته های دیگر بود:

نامه های فرزندان. شاگردان و بازداشت شدگان.

آنتوان با خود اندیشید: «بنفۀ افراد خانواده اش.» در مقابل این گذشته احساس راحتی بیشتری می کرد، اما تعجبش کمتر نبود. که می توانست باور کند که آقای تیو همه نامه های آنتوان و همه نامه های ژاک و حتی نامه های ادگشت شمار ژیز را نگه دارد و آنها را زیر عنوان مشترک «نامه های فرزندان» مرتب کند؟

روی این بسته، نخست نامه بی تاریخی بود با خط مدادی ناشیانه کودکی که هنگام نوشتن حتماً مادری دستش را گرفته بوده است:

«باباجونم می بوسمت و بهت تبریک میگم. آنتوان.»

لحظه ای از دیدن این اثرِ ماقبل تاریخ دچار تأثر شد، و گذشت.

نامه های «شاگردان و بازداشت شدگان» ظاهراً هیچ چیز جالب توجهی نداشت:

«جناب آقای رئیس،

«امشب ما را سوار کشتی می کنند تا به جزیره ره^۱ ببرند. در این هنگام که زندان را ترک می کنم خوشوقتم که مراتب سیاسگزاریم را از بابت الطافی که در حق من مبذول فرموده اید به عرض برسانم...»

«آقا و ولینعمت عزیز،

«کسی که این نامه را می نویسد و امضا می کند مردی است که به راه راست هدایت شده است و از این جهت از حضور حضرتعالی توصیه نامه ای تقاضا دارد. به پیوست، نامه پدرم را تقدیم می نمایم و استدعا دارم که لطفاً به انشاء مغلوط و سبک ناهموار آن التفات نکنید... دو دختر کوچک من هر شب به وجود تیبود کسی که او را «پدر روحانی بابا» می نامند دعا می کنند...»

جناب آقای رئیس،

«مدت ۲۶ روز است که من به زندان افتاده ام و در این مدت، با وجود دفاعیه کاملاً مستدلی که نوشته ام، فقط یک بار قاضی را دیده ام...»

(۱) Ile de Re، جزیره ای در اقیانوس اطلس، نزدیک بندر لاروشل.

ورقهٔ لک شده‌ای از «اردوگاه مونراول، کالدونی نو^۱» به این کلمات که با مرکب رنگ ورورفته‌ای نوشته شده بود ختم می‌شد:

«... به امید روزهای بهتر، حضرتعالی را با سپاسگزاری به احترامات فائده‌ام مفتخر می‌کنم. زندانی شمارهٔ ۴۸۴۳.»

این همه ابراز اعتماد و حق‌شناسی، این همه دستهای نیازمند که بسوی آقای تیبودراز شده بود طبعاً آنتوان را به هیجان می‌آورد. با خود گفت: «لازم است که ژاکه اینها را ببیند.»

در ته کشو، پوشهٔ کوچک بی‌برچسبی بود و در آن سه عکس معمولی با گوشه‌های برگشته. عکس بزرگتر زن سی ساله‌ای را کنار بیشهٔ صنوبر میان منظره‌ای کوهستانی نشان می‌داد. آنتوان هر چه عکس را به چراغ نزدیک کرد نتیجه‌ای نگرفت. قیافهٔ این زن برایش کاملاً ناآشنا بود. وانگهی، کلاه نواردار و پیراهن یخه‌دالبری و آستینهای پف کرده‌اش به سبک خیلی قدیمی بود. عکس دوم، کمی کوچکتر، همان زن را نشان می‌داد که این بار با سر برهنه در یکی از میدانگاههای شهر یا شاید در باغ هتلی نشسته وزیر نیمکت، پایین پای او، سگ سفیدی به شکل مجسمهٔ ابوالهول چمباتمه زده بود. در عکس سوم، سگ تنها بود: روی میز باغ ایستاده و پوزه‌اش را بالا گرفته بود و نواری روی سرش دیده می‌شد. توی پوشه، فیلم عکس بزرگتر را با همان منظرهٔ کوهستانی پیدا کرد. نه نامی و نه تاریخی. گرچه اندام زن هنوز باریک و رعنا بود ولی با دقت بیشتر معلوم می‌شد که سن او به چهل رسیده و حتی از آن گذشته است. نگاهش گرم و، با وجود لب خندان، بسیار جدی بود. قیافهٔ گیرایی داشت که آنتوان با کنجکاوی تماشا

۱) Nouvelle-Calédonie، از جزایر ملانزی، واقع در اقیانوس هند، که تا سال ۱۸۹۸ محکومان به اعمال شاقه و زندانیان سیاسی فرانسه را به آنجا می‌فرستادند.

می کرد و دلش نمی آمد پوشه را ببندد. آیا چیزی به یادش آمده بود؟ دیگر خیلی مطمئن نبود که این زن را ندیده باشد.

در کثوسوم که تقریباً خالی بود یک دفتر قدیمی حساب دیده می شد. آنتوان نزدیک بود که از باز کردن آن چشم بپوشد. یک دفتر جلد تیماجی بود، با حروف نخستین نام اوسکار تیبو، که در حقیقت هرگز برای نوشتن حساب به کار نرفته بود. آنتوان، روی صفحه اول، این عبارت را خواند:

«هدیه لوسی به مناسبت نخستین سالروز ازدواج ما: ۱۲ فوریه ۱۸۸۰»

در وسط صفحه بعد، آقای تیبو با همان جوهر سرخ نوشته بود:

یادداشت‌هایی

برای تألیف کتابی درباره

تاریخ اقتدار پدران

در طی قرون

ولی این عنوان را خط زده بود. ظاهراً از اجرای این طرح چشم پوشیده بود. آنتوان با خود گفت: «طرح عجیبی است، آنهم از جانب مردی که تازه یک سال از تاریخ ازدواجش گذشته و فرزند اولش هم هنوز به دنیا نیامده است!»

همینکه دفتر را ورق زد کنجکاوی‌اش انگیزه شد. تعداد صفحه‌های سفید بسیار اندک بود. تغییرات خط نشان می داد که نوشتن این دفتر در طی سالهای مدید ادامه داشته است. ولی این دفتر، به خلاف آنچه آنتوان تصور می کرد — و امید داشت — دفتر خاطرات روزانه نبود: فقط مقداری جمله‌های برگرفته از اقوال دیگران بود که ظاهراً در حین خواندن کتابها رونویس شده بود.

انتخاب عبارات می توانست طرز تفکر و روحیه آقای تیورا آشکارا نشان دهد و آنتوان با کنجکاوی به خواندن نخستین صفحه ها پرداخت:

«نوآوری در نظام موجود، هر چند که اندک باشد، چیزی است که چه بسا بیش از هر چیز دیگر باید از آن ترسید.» (افلاطون)

«مرد حکیم از وضع خود خرسند است و نمی خواهد چیزی جز آنچه بوده است باشد و جز به همان شیوه که زندگی کرده است زندگی کند: چون خود حاجت خود را برمی آورد به دیگران فقط حاجت اندکی دارد.» (بوفن^۱)

پاره ای از این اقوال نسبتاً غیرمنتظر بود:

«کسانی هستند که دلشان طبعاً ترش و تلخ و گس است و دست به هر چه بزنند آن را نیز مانند دلشان ترش و تلخ و گس می کنند.» (سن فرانسوادوسال^۲)

«هیچ کس در جهان نیست که صمیمانه تر و خالصانه تر و عاشقانه تر از من مهر بورزد و من حتی در مهرورزی اندکی افراط می کنم.» (سن فرانسوادوسال)

«موهبت دعا به انسان داده شده است تا بتواند هر روز فریاد عاشقانه ای برآورد بی آنکه از آن شرمسار باشد.»

۱) Buffon، عالم علوم طبیعی و متفکر و نویسنده فرانسوی در قرن هجدهم (۱۷۰۷-۱۷۸۸).

۲) Saint-Francois de Sales، اسقف ژنو، واعظ و نویسنده مذهبی (۱۵۶۷-۱۶۲۲).

این عبارت مأخذ نداشت و به خط شکسته نوشته شده بود. آنتوان اندیشید که چه بسا خود پدرش آن را گفته باشد.

وانگهی آقای تیو، از اینجا به بعد، ظاهراً آراء شخصی خود را در فواصل اقوال دیگران گنجانده بود. و آنتوان در ضمن ورق زدن با شوق فراوان متوجه شد که دفتر خیلی زود از هدف نخستین نویسنده به دور افتاده و تقریباً به صورت مجموعه‌ای از اندیشه‌های شخصی درآمده است.

بیشتر این اندیشه‌ها، در آغاز، جنبه سیاسی یا اجتماعی داشت. آقای تیو گویا عقاید کلی را یادداشت می‌کرد تا بعداً برای تهیه سخنرانیهای خود احیاناً از آنها استفاده کند. آنتوان صیغه «استفهام منفی» را که شیوه مشخص اندیشیدن و سخن گفتن پدرش بود پیوسته در آنها باز می‌یافت: «مگر نه اینکه؟...» «آیا نباید؟...»...

«تحکم کارفرما قدرتی است که بر اثر کاردانی به دست آمده است. ولی آیا چیزی بیش از این نیست؟ برای رونق تولید آیا نباید میان کسانی که در این تولید مشارکت دارند همبستگی روحی به وجود آید؟ و امروز کارفرمایی آیا رکن ضروری همبستگی روحی میان کارگران نیست؟»

طبقه زحمتکش بر نابرابری امتیازات می‌شورد و «تنوع» زینده‌ای را که خواست خداوند است بی‌عدالتی می‌نامد.
«آیا امروز رفته‌رفته فراموش نکرده‌اند که مرد نیکوکار به ضرورت، یا تقریباً به ضرورت، کسی است که در عین حال صاحب ثروت است؟»

آنتوان دوسه سال را رها کرد. اندیشه‌های خصوصی اندک اندک جای عقاید کلی را گرفته بود:

«آنچه در فرد مسیحی باعث این همه اطمینان روحی می‌شود آیا متکی بر این امر نیست که نظام معنوی کلیسا در عین حال قدرت مادی و دنیوی نیز

هست؟»

آنتوان لبخند زد. با خود گفت: «این اشخاص شریف و نجیب همین قدر که کمی پر حرارت و شجاع هم باشند غالباً از ارادل و او باش خطرناکترند!... همه را مرعوب می کنند، خصوصاً بهترین مردم را، و چنان خود را مالک حقیقت می پندارند که برای به کرسی نشاندن عقایدشان از هیچ کاری روگردان نیستند... هیچ کاری... من بارها پدرم را دیده ام که برای مصلحت حزبش، برای پیشرفت یکی از مؤسساتش، به خود حق می داد که دست به پاره ای از کارهای کوچک بزند... کارهایی که به هر حال اگر برای شخص خودش، برای کسب امتیاز یا پول بود هرگز شایسته نمی دانست!»

نگاهش از صفحه ای به صفحه دیگر می رفت و بر حسب تصادف می خواند:

«مگر نه اینکه نوعی خودپسندی مشروع و نافع هست یا، بهتر بگوییم، نوعی شیوه بهره برداری از خودپسندی برای منظورهای خدایسندانه، مثلاً برای پیشرفت فعالیتهای مذهبی و حتی تقویت ایمان قلبی؟»

بعضی از این احکام، برای کسی که با شخص آقای تیبو و زندگیش آشنایی نداشت، به نظر گستاخانه و بیشرمانه می آمد:

«امور خیریه. بزرگی و بویژه کارایی اجتماعی سازمانهای بشردوستانه کاتولیکی ما (بنیادهای خیریه، جمعیت خواهران نیکوکار، و جز اینها) در این است که توزیع اعانه فقط در دل مستضعفان و نیک سیرتان مؤثر می افتد و از این خطر به دور است که مشوق ناراضیان و سرکشان و کلیه کسانی شود که وضع فروتر خود را نمی پذیرند و دائماً از مساوات و استیفای حقوق دم می زنند.»

«احسان واقعی این نیست که خوشبختی دیگران را بخواهیم. خداوند، نیروی درشتی کردن به کسانی را که می‌خواهیم نجات دهیم به ما عطا فرما.»

این اندیشه تا چند ماه بعد نیز ظاهراً از ذهن او بیرون نرفته بود:

«باید به خود سخت بگیریم تا حق سخت گرفتن به همه کس را داشته باشیم.»

«از میان فضایی که قدرشان ناشناخته مانده است آیا سزاوار نیست که مقام نخست را — به سبب دشواری اکتساب آن — برای فضیلتی قایل شویم که من از مدت‌ها پیش در مناجات‌هایم نامش را «خشکی» گذاشته‌ام؟»

و نیز این عبارت که در وسط یک صفحه سفید تک افتاده بود و خواندن آن اثر وحشتناکی می‌بخشید:

«جلب احترام به زور فضیلت.»

آنتوان پیش خود تکرار کرد: «خشکی!» اکنون در می‌یافت که پدرش نه تنها به‌طور فطری بلکه به صورت اکتسابی و عمدی نیز خشک بود. آنتوان می‌کوشید تا نوعی زیبایی مبهم در این تکلف ارادی ببیند هرچند که می‌دانست سرانجام آن جز تیره‌دلی نیست. در دل می‌پرسید: «آیا حساسیت را به نیروی اراده در خود خفه می‌کرد؟» گاهی حقیقتاً به نظر می‌آمد که آقای تیبو از خودش و از هنرهایی که به سختی کسب کرده بود در رنج است:

«طلب احترام لزوماً با دوستی منافات ندارد، ولی گویا کمتر ممکن است که به ایجاد دوستی کمک کند. تحسین کردن غیر از دوست داشتن است

و فضیلت اگر هم باعث جلب احترام شود باری دریچه های دل را نمی گشاید.»

این احساس تلخکامی، چند صفحه بعد، او را به نوشتن عبارت زیر واداشته بود:

«مرد خیر از داشتن دوست محروم است. در عوض، خداوند برای او سپاسگزار فراهم می آورد.»

جای جای — و البته به ندرت — فریادی انسانی از دل برآورده بود که لحن آن با لحن دیگر سخنهایش مغایرت داشت و آنتوان را غرق در حیرت می کرد:

«اگر خوبی کردن به صرافت طبع نباشد همان بهتر که از روی نومییدی باشد یا، دست کم، برای بدی نکردن.»

آنتوان با خود گفت: «در همه اینها چیزی که از خلق و خوی ژاک هست.» ولی مشخص کردن آن برایش دشوار بود. همان حساسیت سرکوب شده، همان خشونت پنهانی غرایز، همان خشکی... حتی این سؤال برایش مطرح شد که آیا بیزاری پدرش از روحیه متلاطم ژاک گاهی بر اثر احساس ناخودآگاه همین مشابهت باطنی شدیدتر نشده است؟

بسیاری از عبارتها با این دو کلمه آغاز می شد: «دام شیطان»

«دام شیطان: تمایل به حقیقت. آیا پافشاری در اعتقاد، به حکم وفاداری به خود، هر چند که پایه های آن اعتقاد سست شده باشد، غالباً دشوارتر و شجاعانه تر از این نیست که ستونها را خودپسندانه بلرزانیم و بنا را در خطر ویرانی

قرار دهیم؟

ثبات رأی آیا برتر از حقیقت طلبی نیست؟»

«دام شیطان. فروتنی این نیست که جامهٔ مبدل بر غرور خود پوشانیم. معایبی را که نتوانسته ایم از میان برداریم اگر آشکارا نشان دهیم و به صورت قدرت درآوریم بهتر از این است که دروغ بگوییم و آنها را پنهان کنیم و خود را ضعیف سازیم.»

(غرور، خودپسندی، فروتنی. این کلمات در هر صفحه تکرار می شد.)

«دام شیطان. خضوع کردن و از خود به خاکساری سخن گفتن آیا یکی از حيله های غرور نیست؟ آنچه درخور است خاموش ماندن و در بارهٔ خود هیچ نگفتن است. ولی این در صورتی برای انسان میسر است که مطمئن باشد که لااقل دیگران در باره اش سخن خواهند گفت.»

آنتوان دوباره لبخند زد، ولی نیشخند به سرعت روی لبهای خشکید. در بیان سخن مکرری مانند این سخن، هنگامی که از زیر قلم آقای تیبو بیرون می آمد، چه غمی حس می شد:

«آیا کسی هست — حتی در میان قدیستان — که زندگیش همه روزه تابع دروغ نباشد؟»

وانگهی — به خلاف تصور آنتوان براساس آنچه از دوران پیری پدرش به یاد می آورد — آرامش گویی سال به سال از این روح متحجر در یقین، بیشتر دور می شد:

«حاصل یک عمر و بهره ای که انسان از تلاشهای خود برمی گیرد و ارزش این تلاشها، بیش از آنچه گمان رود، تابع فرمان عواطف دل است.

کسانی هستند که برای دستیابی به نتیجه مطلوب خود فقط به گرمای حضور محبوبی نیازمندند.»

گاه گاه از خلال این نوشته ها گویی درد پنهانی حس می شد:

«گاهی که از قوه به فعل نیامده است آیا نمی تواند به اندازه گناه واقعی مرد را گرفتار ناهمواری روانی کند و در زندگی درونیش آسیب به بار آورد؟ آن از این هیچ کم ندارد: حتی از سوزش پشیمانی برکنار نیست.»

«دام شیطان. این دو چیز را نباید یکی دانست: عشق به هموع و احساس هیجان هنگام نزدیکی و تماس با بعضی از موجودات...»

عبارت به چند کلمه خط خورده ختم می شد، ولی آنتوان کاغذ را در برابر چراغ گرفت و توانست بقیه را بخواند:

«...موجودات جوان، ولواینکه کودک باشند.»

درحاشیه بامداد نوشته بود:

«۲ ژوئیه. ۲۵ ژوئیه. ۶ اوت. ۸ اوت. ۹ اوت.»

پس از چند صفحه که به لحن دیگری نوشته شده بود، به این عبارت رسید:

«خداوندا، تو از درماندگی و ناشایستگی آگاهی. من از بخشایش ناامیدم، زیرا از گناهام فارغ نشده ام، نمی توانم فارغ شوم. خداوندا، اراده ام را قوی کن تا بتوانم از دام شیطان حذر کنم.»

و آنتوان ناگهان به یاد چند جمله خلاف عفت افتاد که، در دو دفعهٔ مختلف، هنگام هذیان بر زبان پدرش جاری شده بود.

در میان این داوری نفس، بارها خداوند را به یاری طلبیده بود:

«خداوند، آن که تودوستش داری بیمار است!»

«خداوند، مرا دریاب، زیرا اگر مرا به خودم واگذاری به تو خیانت خواهم کرد!»

آنتوان چند ورق را ناخوانده رها کرد.

توجهش به تاریخی که بامداد در حاشیه افزوده شده بود — «اوت ۱۸۹۵» — جلب شد:

«عنایت معشوق. روی میز کتاب دوست افتاده بود و باریکه‌ای از روزنامه، لای کتاب، صفحهٔ خوانده شده را مشخص می‌کرد. که ممکن است صبح به این زودی آمده باشد؟ یک شاخهٔ گل گندم، شبیه همانهایی که دیروز زینت‌بخش چاک پیراهنش بود، اکنون به جای «چوب الف» قرار گرفته است.»

اوت ۱۸۹۵؟ آنتوان، شگفت‌زده، در حافظهٔ خود می‌کاوید. در ۱۸۹۵، خود او چهارده سال داشت. همان سال، آقای تیبو همهٔ آنها را به جایی نزدیک شامونی^۱ برده بود. آیا با زنی در هتل آشنا شده بود؟ آنا به یاد عکس آن خانم و سگش افتاد. شاید در صفحه‌های بعد توضیحی در این باره پیدا کند. اما نه، دیگر

(۱) Chamönix، شهر ییلاقی بسیار مصفا در دامنهٔ کوه مون بلان.

هیچ اشاره‌ای به «معشوق» نشده بود.

با این همه، چند صفحه بعد، شاخه گلی — شاید همان گل گندم؟ — پهن شده و خشکیده در کنار این نقل قول از آثار قدما قرار داشت:

«در این زن چیزی هست که می‌تواند مایه دوستی شود. اما چیز دیگری نیز هست که می‌تواند تو را از دوستی فراتر ببرد.» (لابرویر^۱)

سپس همان سال، در تاریخ ۳۱ دسامبر، گویی به عنوان پایان کلام، این جمله آمده بود که شاگرد سابق مدرسه یسوعیان را به یاد می‌آورد:

«*Saepe venit magno fœnore tardus amor.*»^۲

ولی آنتوان هرچه می‌کوشید تا تعطیلات سال ۱۸۹۵ را به یاد بیاورد بیهوده بود: هیچ خاطره‌ای از آستینهای پف کرده و سگ سفید در ذهن نداشت.

آن شب می‌سرنبود که همه چیز را بخواند.

وانگهی آقای تیبو که در مؤسسات امور خیریه شخصیت نامداری شده بود و ناچار همه اوقاتش را صرف اجرای وظایف متعدد می‌کرد ظاهراً در طی ده دوازده سال اخیر رفته رفته دفتر یادداشتش را کنار گذاشته بود. دیگر جز در دوره تعطیل تابستانی تقریباً در آن چیزی نمی‌نوشت و بیشتر به نقل قول از نویسندگان مذهبی اکتفا می‌کرد. تاریخ نهایی «سپتامبر ۱۹۰۹» بود. پس از رفتن ژاک و در طول مدت بیماری، دیگر کلمه‌ای در آن ننوشته بود.

(۱) La Bruyere، نویسنده فرانسوی و از بزرگترین نمایندگان مکتب کلاسیک (۱۶۴۵-۱۶۹۶).

(۲) عبارت لاتینی به معنای «عشق دیر هنگام غالباً با لهیب تندى بر ما هجوم می‌آورد». (تقریباً معادلی «عشق پیری گر بجند سر به رسوائی زند.»)

روی یکی از آخرین اوراق، با خطی نه چندان محکم، این اندیشه نومیدانه به چشم می خورد:

«هنگامی که انسان به افتخارات دست می یابد نشانه این است که دیگر لیاقت به دست آوردن آنها را ندارد. این احساس بی لیاقتی چشمه هر شادی و هر احسانی را زهرآلود می سازد و سرانجام می خشکاند. آیا خداوند بخشنده آن افتخارات را ارزانی نمی دارد تا بنده اش بتواند این احساس را تحمل کند؟»

دفتر به چند ورق سفید ختم می شد.

در پایان دفتر، در آستر جلد، صحاف جیبی تعبیه کرده بود که در آن چند کاغذ کهنه دیگر دیده می شد. آنتوان دو عکس نمکین از دوران کودکی ریز و یک تقویم سال ۱۹۰۲ که روزهای یکشنبه در آن با علامتی مشخص شده بود از آنجا بیرون آورد. و نیز این نامه را که روی کاغذ بنفش کمزنگ نوشته شده بود:

۷ آوریل ۱۹۰۶

آقای و. ک. ۹۹۰،

«آنچه شما در باره خودتان برای من نوشته اید من نیز می توانم عیناً برای شما بنویسم. نه، من در نمی یابم که چرا این کار را کردم و چه باعث شد که زنی مثل من با تربیتی که داشته است این آگهی را به روزنامه بدهد و امروز من همان قدر تعجب می کنم که شما نیز حقاً باید تعجب کنید که چرا خودتان به ستون «پیشنهاد ازدواج» در روزنامه نگاه کرده و تسلیم این وسوسه شده اید که برای من، یعنی به نشانی آن حروف اختصاری مجهول که برای شما بسیار مرموز بوده است، نامه بنویسید. زیرا من نیز کاتولیک مؤمنی هستم و به اصول مذهبی چنان پابندم که حتی یک روز در ادای تکالیف شرعی کوتاهی نکرده ام و همه این ماجرا، باور کنید، به اندازه ای افسانه وار می نماید که گویی، لا اقل به نظر من، اشاره ای از جانب پروردگار بوده و خداوند خواسته است تا ما لحظه ای دچار این ضعف بشویم که از یک سو من آن آگهی را درج کنم و از سوی دیگر شما

آن را بخوانید و از روزنامه جدا کنید. در طی هفت سالی که از بیوه شدن می گذرد باید اعتراف کنم که روزبه روز از کمبود محبت در زندگیم بیشتر رنج برده ام، بخصوص که از موهبت داشتن فرزند محروم، هر چند که این موهبت نیز به کاری نمی آید، زیرا شما که دوپسر بزرگ دارید و به هر حال از گرمای کانون خانوادگی بهره مندید و، چنانکه بر می آید، ظاهراً به امور مهم تجاری مشغولید، شما نیز از سردی زندگی و از تنهایی می نالید. آری، من هم مثل شما فکر می کنم که این نیاز به دوست داشتن را خداوند به ما عطا کرده است و من شب و روز در دعاهایم از او خواهانم که در حق من عنایتی کند تا بتوانم با ازدواجی که مورد تأیید او باشد دوباره از فیض حضور همسری برخوردار شوم که بتواند طعم گرمای محبت و وفا را به من بچشاند. من به این مرد که فرستاده پروردگار است روح آتشین و جوانی عشق را که ضامن مقدس خوشبختی است هدیه خواهم کرد. ولی با همه تأسفی که از بابت رنجاندن دل شما دارم باید عذر بخواهم که نمی توانم چیزی را که از من خواسته اید برایتان بفرستم، گرچه به شما حق می دهم که چنین درخواستی داشته باشید. شما نمی دانید که من چه زنی هستم و پدر و مادرم که امروز در قید حیات نیستند ولی برای من در دعاهایم همواره زنده اند چه کسانی بوده اند و من تا کنون در چه محیطی زندگی کرده ام. باز هم خواهش می کنم که درباره من براساس ضعفی که موجب شد تا در یک لحظه بی پناهی و احساس کمبود محبت آن آگهی را به روزنامه بفرستم قضاوت نکنید و بدانید که سرشتی چون سرشت من رضا نمی دهد که عکس را، هر چند که از وجاهت بی بهره نباشد، برای کسی بفرستم. کاری که با کمال میل حاضرم انجام بدهم این است که از مقتدای روحانیم، که بعد از عید میلاد گذشته به معاونت اول کشیش نشین پاریس منصوب شده است، خواهش کنم که به دیدن آن آقای آبه «و» که شما در نامه دومتان اشاره ای به او کرده بودید برود و اطلاعات لازم را به او بدهد. و حتی، برای اطمینان خاطر شما از بابت صورت ظاهر، کاری که می توانم بکنم این است که خودم هم به دیدن آقای آبه «و» بروم که مورد اعتماد شماست و بعداً می تواند به شما...»

این آخرین کلمات صفحه چهارم نامه بود. آنتوان لای آستر جلد دفتر را کاوید. صفحه بعد در آنجا نبود.

آیا موضوع این نامه به پدرش مربوط می شد؟ جای تردید نبود: دو پسر بزرگ، آبه «و»... به سراغ آبه و کار برود و ماجرا را از او پرسد؟ ولی حتی اگر آبه در این کوشش برای ازدواج مداخله ای هم کرده باشد کلمه ای بر زبان نخواهد آورد.

آیا همان زن با سگ سفید بوده است؟ نه، از تاریخ این نامه — سال ۱۹۰۶ — زمانی نگذشته بود: همان سالی ورود آنتوان به درمانگاه شبانه روزی دکتر فیلیپ و سالی که ژاک به ندامتگاه کروی رفته بود. این تاریخ نسبتاً جدید با دوره کلاه نواردار و کمر تنگ و آستینهای پف کرده تطبیق نمی کرد. باید به حدس و گمان اکتفا کند.

آنتوان دفتر را دوباره در جایش گذاشت، کفش را بست و به ساعت نگریست: نیم ساعت بعد از نیمه شب بود.

در حالی که بر می خاست با صدای آهسته تکرار کرد: «فقط باید به حدس و گمان اکتفا کنم.»

با خود اندیشید: «پسمانده یک عمر... و با همه این احوال، وسعت چنین عمری را ببین! زندگی آدمی همیشه خیلی بیشتر از آنچه گمان می کنند وسعت دارد!»

مدت یک لحظه، گویی برای بیرون کشیدن رازی، به آن صندلی چوبی و چرمی که از رویش برخاسته بود نگریست: سالهای سال، آقای تیونشمنش را روی آن چسبانده و بالاتنه اش را خم کرده و نیشخند بر لب، با لحنی گاه بُرنده و گاه مطمئن، احکامش را صادر کرده بود.

آنتوان با خود اندیشید: «آنچه از او می شناسم چیست؟ اجرای نقش، نقش پدری: تحکم با حق آسمانی بر کسانی چون من، چون ما، مدت سی سال پایپی — و در عین حال، با کمال وظیفه شناسی: خشن و سختگیر، اما برای منظور خیر؛ چنان مراقب ما که مراقب وظایفش... و دیگر چه؟ کارفرمای اجتماعی، مورد احترام و ترس. ولی او، شخص او، موجودی که با خود و در برابر

خود تنها می شد، آن که بود؟ هیچ نمی دانم. هرگز در حضور من اندیشه ای یا احساسی را بیان نکرده است که در آن بتوانم چیزی شخصی و خصوصی ببینم، چیزی که واقعاً و عمیقاً از خود او باشد، از خود بی نقاب او!»

از وقتی که آنتوان به این کاغذها دست زده بود، از وقتی که گوشه کوچکی از این حجاب را برداشته و به چیزهایی پی برده بود، تازه با احساس نوعی اضطراب در می یافت که زیر این ظواهر پرابهت، مردی — شاید مرد بیچاره ای — جان سپرده است و این مرد پدر اوست و او مطلقاً این مرد را نمی شناخته است.

ناگهان از خود پرسید: «و او از من چه شناختی داشت؟ کمتر از این مقدار! اصلاً هیچ! هر کدام از همشاگردیهای سابقم، حتی اگر پانزده سال ندیده باشم، درباره من چیزهای بیشتری می داند! آیا تقصیر پدر بود؟ یا چه بسا تقصیر خودم؟ این پیرمرد با سواد که در چشم بسیاری از مردم صاحب نظر، مردی مدبر و آگاه و صلاح اندیش جلوه می کرد، من، پسرش، هرگز با او مشورت نکرده ام مگر به لحاظ صورت ظاهر و بعد از اینکه از جای دیگر اطلاعات لازم را به دست آورده و تصمیم را بی حضور او گرفته بودم. و وقتی که در مقابل همدیگر بودیم فقط همصحبتی دو مرد همخون و همجنس بود و میان این دو مرد، میان این پدر و پسر، هیچ نوع همزبانی، هیچ نوع همفکری نبود: دو بیگانه!»

پس از اینکه چند قدم در طول و عرض اتاق راه رفت دوباره با خود گفت: «ولی نه! حقیقت این نیست. ما برای هم بیگانه نبودیم. و این از آن وحشتناکتر است. میان ما پیوندهایی بود، به طور قطع! آری، این پیوندهای پدر با پسر و پسر با پدر — هر قدر هم که فکر این پیوندها، اگر روابطمان را در نظر بیاوریم، مضحک بنماید — این پیوندهای یگانه که هیچ مشابهی ندارد واقعاً در عمق درون هر کدام از ما وجود داشت! حتی به سبب وجود آنهاست که من در این لحظه سراپا منقلب شده ام. برای اولین بار از وقتی که به دنیا آمده ام با قطع و یقین احساس می کنم که در زیر آن عدم تفاهیم کامل، چیز مخفی و مدفونی بوده است: یعنی امکانی، حتی امکانی استثنائی، برای تفاهم! و من حالا با یقین کامل احساس می کنم که با همه آن احوال — گرچه میان خودمان کوچکترین

اثری از همفکری ندیده‌ام — با همهٔ آن احوال، هرگز موجود دیگری در جهان نبوده است و نخواهد بود — حتی ژاک — که این همه مستعد باشد تا من به اعماق وجودش پی ببرم و او نیز، بدون طی مقدمات، به اعماق وجود من دست یابد... زیرا که او پدرم بود و من پدرش!»

نزدیک در روبه دهلیز ایستاده بود. کلید را در قفل واچرخاند و با خود گفت: «برویم بخوابیم.»

سر برگرداند و نگاهی به گرد این اتاق کار که اکنون مانند یک آشیانهٔ خالی بود افکند و گویی برای ختم کلام گفت:
— دیگر گذشت: تمام شد و رفت.

از زیر در اتاق ناهارخوری، باریکهٔ نوری به چشم می خورد. آنتوان لنگهٔ در را باز کرد و گفت:

— آقای شال، برای امشب بس است، دیگر باید بروید!
آقای شال میان دو ستون کارت دعوت، مشغول نوشتن پشت پا کتها بود.
بی آنکه سر بردارد گفت:

— عجب، شما دید؟ چه خوب شد... یک دقیقه فرصت دارید؟
آنتوان به گمان آنکه باید نشانی کسی را مشخص کند با اطمینان پیش رفت. مردک که همچنان مشغول نوشتن بود تکرار کرد:
— یک دقیقه؟ برای چی... برای اینکه آنچه را به شما گفتم توضیح بدهم... دربارهٔ همان دستمایهٔ مختصر.

بی آنکه منتظر جواب بماند، قلم را روی میز گذاشته و دندانهای عاریه‌اش را با تردستی در آورده بود و با قیافهٔ ذوق زده به مخاطب خود می نگریست. چاره‌ای جز گوش دادن نبود.
— مگر شما خوابتان نمی آید، آقای شال؟

— نه، اصلاً! چیزی که مرا بیدار نگه می دارد فکرهای بکر است... (بالا تنهٔ ریزه‌اش بسوی آنتوان که ایستاده بود کشیده می شد.) دارم

پشت پاکتها را می نویسم و باز می نویسم... ولی آقای آنتوان، در تمام این مدت... (لبخند شیطننت آمیز شعبده باز خوش طینتی که می خواهد یکی از چشمه هایش را نشان دهد روی چهره اش نقش بست.) ولی در تمام این مدت همین طور فکر توی سرم چرخ می زند، چرخ می زند، پشت سر هم! (و پیش از آنکه آنتوان راه فراری پیدا کند ادامه داد:) بله، آقای آنتوان، با همان دستمایه مختصر که شما می گفتید، می خواهم یکی از فکرهایم را عملی کنم. بله، یک فکر بکر: دارالتجاره. رو یهمرفته این یک عنوان اختصاری است. دارالتجاره. می توانیم هم بگوئیم: دفتر کار. خلاصه، یک مغازه. بله. اول یک مغازه. در یکی از خیابانهای پر آمد و رفت. ولی مغازه ظاهر امر است. فکر آن توست.

هنگامی که موضوع گفتگو، مثل حالا، برایش جنبه حیاتی داشت با جمله های کوتاه و بریده حرف می زد، دستهایش آویزان و به هم پیوسته بود و بالاتنه اش را گاهی به راست و گاهی به چپ خم می کرد. در فاصله میان هر دو جمله، با مکث کوتاهی فرصت می یافت که جمله بعد را سر هم کند: آن وقت گویی ذهنش جرقه ای می زد و بالاتنه او را به سمت دیگر می پراند و کلمات آماده شده را بیرون می ریخت. سپس لحظه ای مکث می کرد، گویی ذهن توانایی نداشت که در آن واحد بیش از پاره کوچکی از فکر را بیرون بدهد.

آنتوان با خود اندیشید که مخ آقای شال تکان خورده و نامتعادلتر از مواقع

دیگر شده است: رویدادهای پی در پی، چند شب بیخوابی...

مرد ریزه اندام دنباله سخن خود را گرفت:

— لا توش بهتر از من می تواند این مطلب را توضیح بدهد. لا توش را مدتهاست که من می شناسم. قبل از آن هم از حسن سوابقش اطلاع کامل دارم. یک مرد نخبه. همیشه با فکرهای بکر. مثل خود من. دو نفره فکرهایمان را روی هم ریختیم و یک نتیجه عالی گرفتیم: همان دارالتجاره کذابی. «دارالتجاره ابداعات عصر جدید»... حالا متوجه شدید؟

— نه کاملاً.

— خلاصه یعنی اختراعات کوچک. اختراعات کوچک با فواید

عملی!... همهٔ مهندسه‌های گمنامی که چیزی اختراع کرده باشند و ندانند چه کارش بکنند. همه را من ولا توش آنجا جمع می‌کنیم. به همهٔ روزنامه‌های محلی آگهی می‌دهیم...

— کدام محل؟

آقای شال به آنتوان چنان نگاه کرد که گویی سؤال را نفهمیده است. پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— زمان حیات آن مرحوم، رویم نمی‌شد که یک کلمه از این چیزها بگویم. ولی حالا... آقای آنتوان، سیزده سال است که من دارم این فکر را توی مغزم می‌پزم. یعنی از زمان افتتاح «نمایشگاه»^۱ تا حالا. حتی خودم به تنهایی چیزهای کوچک مهمی اختراع کرده‌ام. یک دستگاه «گام‌شمار» که پشت پاشنه پا کار می‌گذازند و قدمها را می‌شمارد. یک دستگاه «تمبر خیس کن» خودکار و دائمی. (از صندلی پایین پرید و نزدیک آنتوان رفت.) ولی از همه مهمتر تخم مرغ است. تخم مرغ چهارگوش. فقط مانده است که تیزاب را پیدا کنم. کشیشهای روستا همه داوطلبهای آمادهٔ این کار هستند. در زمستان، بعد از مراسم نماز در کلیسا، فرصت دارند که توی خانه به این کارها بپردازند. من توجه همه‌شان را به این تیزاب جلب کرده‌ام. به محض اینکه تیزابم را به دست بیاورم... ولی تیزاب خودش مهم نیست. مهم همان فکرش بود. چشمهای آنتوان گشاد شده بود پرسید:

— به محض اینکه تیزاب را به دست بیاورید؟...

— آن وقت، تخم مرغها را تویش می‌خوابانم... همین قدر که پوستشان شل بشود، ولی نه آن قدر که مغزشان ضایع بشود!... حالا متوجه شدید؟

— نه.

— تخم مرغها را می‌گذارم توی قالب تا خشک بشوند...

— قالب چهارگوش؟

۱) اشاره به «نمایشگاه جهانی محصولات صنعتی» که در سال ۱۹۰۰ در پاریس تشکیل

— معلوم است!

آقای شال مانند کرم دونیم شده‌ای به خود می‌پیچید. آنتوان هرگز او را در این حالت ندیده بود.

— صد صد! هزار هزار! یک کارخانه! تخم مرغ چهار گوش! دیگر احتیاج به ظرف تخم مرغ خوری نیست! تخم مرغ چهار گوش روی پای خودش می‌ایستد! پوسته‌اش را هم دیگر دور نمی‌ریزند! ازش قوطی کبریت درست می‌کنند، ازش برای ظرف خردل استفاده می‌کنند! تخم مرغ چهار گوش را می‌شود راحت توی جعبه چید، مثل صابون! آن وقت فکرش را بکنید که حمل و نقلش چقدر آسان می‌شود!

خواست دوباره روی «نشیمنگاهش» بنشیند، ولی آنّا مثل اینکه سوزنی در تنش فرو رفته باشد روی زمین پرید. تا بنا گوش سرخ شده بود. در حالی که بسوی در می‌دوید زیر لب گفت:

— معذرت می‌خواهم، الان برمی‌گردم. مثانه‌ام... تا حرف تخم مرغ را می‌زنم مور مور می‌شود...

روز بعد یکشنبه بود. وقتی که ژیز از خواب بیدار شد دیگر احساس کوفتگی نمی کرد: تب گویی برای همیشه از تنش بیرون رفته بود، اکنون بی تاب و مصمم بود. ولی هنوز خیلی ضعف داشت و نمی توانست به کلیسا برود. پیش از ظهر را در اتاق به نماز و نیاز گذراند. خشمگین بود که نمی تواند در باره وضعی که به سبب برگشتن ژاک برایش پیش آمده بود فکر قطعی بکند: راه همواری در برابر خود نمی دید و آن روز صبح، در روشنایی روز، حتی نمی توانست سر درآورد که شب پیش، هنگام دیدار ژاک، چه باعث شد که این طعم سرخوردگی و تقریباً نومیدی در دهانش باقی بماند. احتیاج به توضیح بود. باید سوءتفاهمها را برطرف کند. آن وقت همه چیز روشن خواهد شد.

ولی ژاک پیش از ظهر پیدایش نشد. حتی آنتوان هم پس از اینکه جسد را در تابوت گذاشته بودند تقریباً روشنشان نمی داد. عمه و دختر برادر ناهار را با هم خوردند. سپس ژیز به اتاق خودش رفت.

بعد از ظهر مه آلود و سرد و غم انگیز تمام شدنی نبود. ژیز، تنها و بیکار و دستخوش افکاری که در سرش آشوب می کردند، چنان کلافه و عصبی شده بود که، نزدیک ساعت چهار، پیش از آمدن عمه اش از کلیسا، بالا پوشش را به خود پیچید و یگراست به طبقه پایین رفت و به راهنمایی لئون وارد اتاق ژاک شد.

ژاک روی صندلی، نزدیک پنجره، نشسته بود و روزنامه می خواند. اندامش، پشت به روشنایی، بر زمینه پنجره شیری رنگ نقش بسته بود و ژیز از دیدن شانه های پهن او تعجب کرد: وقتی که ژاک در برابر چشمش نبود، فراموش می کرد که او مرد شده است و فقط نوجوانی با چهره کودکانه را به یاد می آورد که سه سال پیش زیر درختان مزون لافیت او را بر سینه خود فشرده بود. در نظر اول، بی آنکه احساس خود را تحلیل کند، متوجه شیوه کج نشستن ژاک روی صندلی شد و دید که در این اتاق آشفته (چمدان گشوده روی

زمین، کلاه آویزان بر ساعت دیواری خوابیده، میز کار با اشیاء به هم ریخته در روی آن، دو جفت کفش در برابر قفسه کتاب همه چیز نشانه اردوی موقت و اترافگاهی بود که مسافر نمی خواهد در آن برای خود ایجاد عادت کند.

ژاک از جا برخاسته و به پیشبازش آمده بود. هنگامی که ژیز نوازش نگاه آبی او را آمیخته به اندکی تعجب دید چنان منقلب شد که نتوانست بهانه‌ای را که برای توجیه دیدارش اندیشیده بود به یاد بیاورد. در ذهنش جز واقعیت حاضر چیزی نبود: میل شدیدی برای پی بردن به حقیقت. ناچار از دست زدن به هر حيله‌ای چشم پوشید. رنگ پریده و شجاع در میان اتاق ایستاد و گفت:

— ژاک، ما باید با هم حرف بزنیم!

در نگاه او که با این همه مهربانی به پیشبازش آمده بود در یک لحظه کوتاه برق خشن و زود گذری دید که حرکت پلکها فوراً آن را پوشاند.

ژاک خندید، اندکی به صدایش فشار آورد و گفت:

— خداجان، با این قیافه جدی!

این طنزگویی آب سردی روی تن ژیز ریخت. با این همه لبخند زد، لبخند لرزانی که به انقباض دردآلودی منتهی شد: اشک به چشمهایش آمده بود. چهره‌اش را برگرداند، چند قدم پیش رفت و روی نیمکت راحتی نشست. ولی چون اشکهایی را که اکنون روی گونه‌هایش جاری بود ناچار می‌بایست پاک کند با لحن سرزنش آمیزی که به خیال خود می‌خواست آن را کمی شاد جلوه دهد گفت:

— آره، می‌بینی، از حالا مرا به گریه می‌اندازی... احمقانه است...

ژاک حس کرد که نفرت در درونش می‌جوشد. طبیعتش این بود: خشمی که از آغاز کودکی در دل خود داشت — اندیشید: مثل کره زمین که توده آتشفشان را در دل دارد — این خشم نهفته، این کینه، گاهگاه به صورت ماده مذاب سوزانی که هیچ چیز نمی‌توانست مانع فورانش شود بیرون می‌جست.

با حالت از جا در رفته و خصمانه‌ای گفت:

— خیلی خوب، باشد، حرف بزن!

این خشونت برای ژیز چنان نامنتظر بود و سؤالی که می‌خواست بکند در

این غیظ ناگهانی چنان جواب صریحی یافته بود که به پستی نیمکت تکیه داد و چنانکه گویی از دست ژاک سیلی خورده باشد رنگ لبهایش پرید و لای آنها باز ماند. برای دفاع، دستش را در مقابل خود گرفت و زیر لب گفت: «ژاکو...» صدایش به اندازه‌ای دلخراش بود که ژاک ناگهان زیرورو شد.

سرش گیج رفت، همه چیز را فراموش کرد و از شدیدترین حالت ستیزه‌جویی بی‌درنگ دستخوش خودجوش‌ترین و واهی‌ترین طغیان محبت قرار گرفت: بسوی نیمکت دوید، پهلوی ژیز زانو بر زمین زد و او را زاری کنان روی سینه خود یافت. با لکنت گفت: «طفلكم... طفلكم...» در نزدیکی چشمهای خود ناهمواریهای پوست گندمگون او را و برگرد چشمهای او حلقه شفاف و تیره‌ای را که اندوه و ملاحظت بیشتری به آن نگاه نمناک و نگران می‌بخشید می‌دید. ولی خیلی زود از این حالت بیرون آمد و هشیاری خود را به طور کامل و حتی چالاکتر از سابق بازیافت و در حالی که روی ژیز خم شده و پره‌های بینیش در موهای او بود آشکارا، چنانکه گویی بیگانه‌ای را در کنار گرفته باشد، حالت تناقض‌آمیز این کشش کاملاً جسمانی را حس کرد. ایست! به هوش باش! یک‌بار دیگر نیز در گذشته، روی جاده لغزنده ترجم، ناچار شده بود که برای نجات هر دو، به موقع ایست کند — و بگریزد. (وانگهی، همین قدر که در این لحظه می‌توانست مخاطرات حقیری را که متوجه هر دو آنها بود ببیند و بسنجد و بخوبی تشخیص دهد آیا خود دلیل بی‌عمقی این کشش سست‌بنیاد نبود؟ و آیا همین امر مقیاسی برای سنجش فریب ناپایداری نبود که بیم آن می‌رفت تا هر دو در دامش بیفتند؟)

همان دم، و بی‌آنکه نیاز به قدرت اراده و تسلط بر نفس داشته باشد، از شیرینی بوسه بر شقیقه‌ای که لبهایش روی آن ساییده می‌شد چشم پوشید و به همین بس کرد که آن را با مهربانی برشانه خود فشار دهد و آهسته با نوک انگشتهایش گونه گرم و لطیف را که هنوز خیس اشک برد نوازش کند.

ژیز، چسبیده به او، با دل تپنا، گونه و گردن و گوش خود را بسوی این نوازش سرانگشتی پیش می‌برد. تکان نمی‌خورد، ولی آماده بود که به پای ژاک بیفتد و زانوهای او را در بغل بگیرد.

ولی ژاک، بر عکس، لحظه به لحظه حس می کرد که دلش آهسته تر می تپد. آرامش شقاوت آمیزی در خود می یافت. از دست ژیزر خشمگین بود که چرا باید گاه گاه این هوس مبتدل را در او برانگیزد. حتی اندکی تحقیرش می کرد. تصویر ژنی مانند شهاب زود گذری از ذهنش که هر لحظه فعالیت می شد گذشت. سپس همه چیز را دوباره در هم ریخت و به خود بازگشت، و شرم کرد. ژیزر را شایسته تر از خود می دید. این عشق سوزان، مانند عشق حیوان وفادار، که پس از گذشت سه سال همچنان دست نخورده مانده بود و نیز این تسلیم عاجزانه ژیزر در برابر سرنوشت، در برابر عشق مصیبت باری که با وجود همه خطرها به جان پذیرفته بود، بی شک احساسی نیرومندتر و پاکتر از همه احساساتی بود که می توانست به خود او دست دهد. همه اینها را با نوعی سردی و خشکی حلاجی می کرد و اکنون می توانست، بدون تحمل هیچ خطری، خود را مهربان نشان دهد.

میان اندیشه های متضاد خود دست و پا می زد و در همان حال، ژیزر سرسختانه به یک اندیشه، تنها به یک اندیشه چسبیده بود... و همه وجودش بسوی این اندیشه یگانه چنان کشیده می شد و به هر چیز که از ژاک سرچشمه می گرفت چنان حساس بود که ناگهان بی آنکه ژاک کلمه ای بگوید، بی آنکه رفتار خود را تغییر دهد یا دست از نوازش گونه کوچک چسبیده برتنش بردارد، فقط از روی شیوه سراسری و محبت آمیز انگشتها که در طول لب تا شقیقه در رفت و آمد بودند همه چیز را حس کرد: پی برد که رشته ها برای همیشه گسسته است و دیگر در دل ژاک جایی برای او نیست.

بدون هیچ امیدی — مانند کسی که می خواهد بداهت امر مسلمی را آزمایش کند — و برای اینکه جای تردید برای خود باقی نگذارد ناگهان از او فاصله گرفت و در چشمهایش نگرست. ژاک فرصت نکرد که خشکی نگاه خود را از او بپوشاند و این بار ژیزر یقین قطعی حاصل کرد که همه چیز برای همیشه به پایان رسیده است.

ولی، در عین حال، ترس کودکانه ای به او دست داد که مبادا این را از زبان ژاک بشنود و آن گاه حقیقت هولناک به صورت کلمات واضح درآید و دیگر هرگز از حافظه آن دو پاک نشود. همه نیروی ضعیف اراده اش به کار افتاد تا

ژاک به پریشانش پی نبرد. به خود جرئت داد که کمی بیشتر از او فاصله بگیرد، لبخند بزند و سخنی بگوید. با دستش اشاره مبهمی به پیرامون اتاق کرد و زیر لب گفت:

— خدا می داند چقدر وقت است که من به این اتاق نیامده‌ام!

برعکس، از آخرین باری که به آنجا آمده و روی همین نیمکت — نزدیک آنتوان — نشسته بود خاطره روشنی در ذهن داشت. آن روز گمان برده بود که خیلی رنج می کشد! گمان برده بود که هجران ژاک و نگرانی کشنده اش محنت هولناکی است! ولی آن حالت در برابر آنچه امروز حس می کرد هیچ بود! در آن زمان کافی بود که چشمهایش را به هم بگذارد تا ژاک در برابرش حاضر شود، دعوتش را اجابت کند و عین همان چیزی باشد که ژیز آرزو داشت. ولی اکنون! اکنون که او را باز یافته بود، اکنون می دید که زیستن بی او چگونه است! با خود می گفت: «چطور ممکن است؟ چطور شد که این اتفاق افتاد؟» و دلهره اش چنان جانگزا بود که مدت چند ثانیه چشمها را بست.

ژاک از جا برخاست و چراغ را روشن کرد. بسوی پنجره رفت و پرده ها را کشید، ولی برنگشت که بنشیند. ژیز را دید که می لرزد و پرسید:

— سرما خورده ای؟

ژیز این بهانه را فرصت شمرد و گفت:

— برای اینکه اتاق گرم نیست. به گمانم بهتر است که برگردم به اتاق

خودم.

طنین صداها که سکوت را شکسته بود تکانی به او داد و اراده اش را محکم کرد. نیرویی که از این وضع ظاهراً عادی می گرفت البته ناپایدار بود، ولی چنان نیازی به دروغ داشت که باز هم چند لحظه دیگر سخن خود را بریده بریده ادامه داد و کلمات را، همان طور که آذار افیون^۱ مرکب می پاشد، بیرون می ریخت. و ژاک، همچنان ایستاده، سخنهاى او را با لبخند تأیید می کرد: به

(۱) Seiche، آذارافیون یا ماهی مرکب، نوعی نرم تن صدف دار دریایی که هنگام احساس خطر مایع قهوه‌ای تیره رنگی از خود تراوش می کند و پشت آن پنهان می شود.

دام این بازی افتاده بود و شاید باطناً خوشحال بود که امشب هم توانسته است از دادن توضیح طفره برود.

ژیز با فشار از جا برخاست. نگاهی به یکدیگر انداختند. تقریباً همقد بودند. ژیز با خود می گفت: «هرگز، هرگز من نمی توانم از او چشم بپوشم!» و با این سخن می خواست از رو یارویی با اندیشه دردآور دیگری احتراز کند: «او نیرومند است: چه خوب می تواند مرا کنار بگذارد!» و ناگهان بر او آشکار شد که ژاک با خشونت و خونسردی مردانه ای دارد سرنوشتش را انتخاب می کند و حال آنکه او برای انتخاب سرنوشت خودش یا حتی برای تغییر مسیر آن، ولوبه میزان اندک، نمی تواند هیچ کاری از پیش ببرد.

آن وقت بی مقدمه پرسید:

— کی می خواهی به سفر بروی؟

گمان می کرد که لحن بی اعتنایی به کاربرده است.

ژاک جواب نداد، دو سه قدم سرسری راه رفت، سپس نیم چرخ می زد و

پرسید:

— خودت چگونه؟

روشنتر از این چگونه می توانست بگوید که واقعاً می خواهد از اینجا برود

و تصور نمی کند که ژیز هم در فرانسه بماند.

ژیز شانه هایش را به نشانه تردید تکان داد و کوشید تا برای آخرین بار

لیخند بزند — اکنون کم و بیش، پس از تلاش بسیار، به این کار موفق می شد — سپس در را باز کرد و رفت.

ژاک هیچ کوششی برای نگه داشتن او نکرد، ولی ناگهان با محبت

بی آلاشی به دنبالش نگریست. آرزو داشت که بتواند، بی تحمل خطر، او را در آغوش بگیرد، تکانش بدهد، محافظتش بکند... محافظت از چه؟ از خود ژیز. از خود ژاک. از آزاری که به او می داد (و فقط آگاهی مبهمی از آن داشت). از آزاری که باز هم به او خواهد داد: آزاری که نمی توانست به او ندهد...

دستها در جیب و پاها دور از هم، در میان اتاق آشفته همچنان ایستاده

بود. پایین پایش، چمدان با برچسبهای رنگارنگ، باز بود. به یاد گذشته افتاد:

خود را در آنکونا^۱ — یا شاید در تریست^۲ — در طبقه زیرین و نیمه تاریک کشتی مسافربری، میان گروهی از مهاجران که به زبانی نامفهوم به یکدیگر دشنام می دادند می دید. هیاهویی جهتمی پهلوهای کشتی را می لرزاند، سپس سروصدای آهن آلات بر غوغای مشاجره غلبه کرد؛ لنگر را بالا می کشیدند؛ نوسانها فزونی گرفت؛ ناگهان سکوت بر همه جا چیره شد: کشتی به راه افتاده بود، کشتی در دل شب خیز بر می داشت!

سینه ژاک از هوا انباشته شد. این کشش بیمارگونه (بسوی کدام مبارزه؟ کدام آفرینش؟ کدام کمال هستیش؟) به این خانه، به این مرده، به ژیز، به سرتاسر آن گذشته که هنوز پر از دام و پراز زنجیر بود تصادم می کرد. آرواره هایش را روی هم فشرد و غرید:

— گریختن! گریختن!

ژیز روی نیمکت آسانسور یله شده بود. آیا توانایی داشت که خود را به اتاقش برساند؟

پس کار از کار گذشته بود: این توضیح — که با همه آن احوال، آرزویش را داشت — به پایان رسیده بود. با چهار جمله سروه قضیه به هم آمده بود: «ژاک، ما باید با هم حرف بزنیم!» و او جواب داده بود: «آره، من هم ترجیح می دهم که تماشا کنیم!» سپس دو سؤال بی جواب: «کی می خواهی بروی؟»، «خودت چطور؟» فقط چهار جمله که اکنون بهت زده آنها را پیش خود تکرار می کرد.

و حالا چه؟

وقتی که به آپارتمان دنگال خاموش رسید که در کنج آن دو زن تارک دنیا کنار تابوت نشسته بودند و از امیدی که نیم ساعت پیش در آن به جا

(۱) Ancona، بندری در ایتالای مرکزی.

(۲) Trieste، شهر و بندری در شمال دریای آدریاتیک، در مرز ایتالیا و یوگسلاوی.

گذاشته بود دیگر هیچ اثری نبود، چنان دلش گرفت که از ترس تنها شدن با خود، ضعف و خستگی و نیاز به آسایش را فراموش کرد و به جای اینکه شتابان به اتاقش برود وارد اتاق عمه اش شد.

مادمازل پیر به خانه برگشته بود. مانند همیشه، پشت میز پوشیده از صورتحساب و مسطوره و آگهیهای تجاری و شیشههای دارو نشسته بود. ریز را از صدای پایش شناخت و تن پیچ خورده اش را بسوی او برگرداند:

—عجب، تویی؟ ... چه خوب شد آمدی...

ریز لرزان پیش دوید و پشانی عاجی او را میان موهای نوار پیچیده بوسید و چون دیگر قدش بلندتر از آن بود که بتواند در آغوش مادمازل ریزه اندام فرو رود خود را مانند کودکی کنار زانوی او روی زمین رها کرد.

—ریز، می خواستم ازت بپرسم آیا آنها در باره ترتیبات کار... برای ضد عفونی کردن جنازه حرفی با تو نزده اند؟... آخر قوانینی هست! از کلوتیلد بپرس. باید با آنتوان حرف بزنی... اولاً دستگاههای مخصوص هست که از شهرداری می آورند. ثانیاً برای اطمینان بیشتر، بخور هم باید بدهند. کلوتیلد می داند. باید همه درزهای تابوت را بگیرند. تو آن روز می آیی به ما کمک کنی...

ریز که چشمهایش دوباره از اشک پر شده بود زیر لب گفت:

—ولی، عمه جان، من باید برگردم... آنجا منتظرم هستند...

—آنجا؟ بعد از همه این اتفاقات؟ می خواهی مرا تنها بگذاری؟

(لرزه های عصبی سر، کلماتش را می برید.) با این وضع و حالی که من دارم، در این سن هفتاد و هشت...

ریز با خود می اندیشید: «دوباره باید از اینجا بروم. و ژاک هم از اینجا می رود. درست عین سابق می شود، ولی بدون امید... بدون هیچ، هیچ امیدی...» شقیقه هایش درد می کرد. در سرش آشوب بود. اکنون از حال ژاک سر در نمی آورد و این از هر چیز دیگر دردناکتر بود. اکنون همه چیز او برایش نامفهوم بود و حال آنکه تا آن زمان، تا وقتی که ژاک دور بود، گمان می کرد که همه چیز او را می داند! چطور این اتفاق افتاده بود؟

از خود سؤال می کرد: «به صومعه بروم؟» آرامش همیشگی، آرامش عیسی... ولی دست کشیدن از همه چیز! دست کشیدن... آیا برایش مقدور بود؟

دیگر نتوانست تاب بیاورد: زارزار به گریه افتاد. نیم خیز شد و عمه اش را در آغوش گرفت. نالید:

— عمه جان، انصاف نیست! هیچ کدام اینها انصاف نیست!

مادموازل، نگران و ناراضی، زیر لب لندید:

— چی انصاف نیست؟ نمی فهمم چی می گویی!

ژیز، بی توش و توان، بر زمین نشسته بود. گاه گاه، در جستجوی پناهگاهی، در جستجوی احساس حضور کسی، گونه اش را با پشم زبر جامه عمه اش، که برجستگی زانوهای لاغرا و از زیر آن پیدا بود، نوازش می داد و پیرزن ریزه اندام سر می جنباند و با صدای نامهربانی تکرار می کرد:

— در این سن هفتاد و هشت، تنها بمانم، با وضع و حالی که من

دارم...

در کروی، نمازخانه کوچک ندامتگاه مملو از جمعیت بود. با وجود سرما، همه درها را باز گذاشته بودند و از یک ساعت پیش در حیات که برفهایش بر اثر پا کوفتن به صورت ملغمه گل آلودی درآمد بود، صف کشیده و سر برهنه و کمر بسته و نونوار — و هر کدام با یک صفحه کوچک مسی آویخته بر کمر بند — ۲۸۶ شاگرد بنیاد اوسکار تیبو در حلقه نگهبانان اونیفورم پوش و تپانچه بر کمر ایستاده بودند.

آبه و کار نماز جماعت را برگزار کرده بود، ولی اسقف بووه که صدای گرفته و بمی داشت آمده بود تا خودش نماز میت را بخواند. سرودهای مذهبی در سکوت پرتین صحن نمازخانه یکی پس از دیگری اوج می گرفت:

— «ای پدر ما که در آسمانی...»

— «خداوند آرامش ابدی به او عطا فرماید...»

— «آرام بخوابد...»

— «آمین.»

سپس گروه نوازندگان که روی صُفه نشسته بودند شروع به نواختن آخرین قطعه کردند.

آنتوان که از صبح آن روز ذهنش فعال و حواسش متوجه منظره بیرونی مراسم بود با خود اندیشید: «همیشه اصرار دارند که در مراسم کفن و دفن، این مارش شوپن را اجرا کنند، ولی این مارش چندان مناسب عزای نیست! اندوهش دوام ندارد و فوراً به این آهنگ شاد و این نیاز به خیالپردازی می رسد. سبکبالی مرد مسلولی است که درباره مرگ خود می اندیشد.» به یاد آخرین روزهای درنی ریزه اندام که او هم موسیقیدان و بیمار بستری بود افتاد. «شنوندگان متأثر می شوند، گمان می کنند که حالات خلسه مرد محترمی را می بینند، که مشغول تماشای ملکوت خداست... ولی در حقیقت، برای ما پزشکها، این یکی از

جلوه‌های بیماری است، تقریباً علامت بیرونی یک ضایعه درونی است، مثل تب.»

اما این را هم پیش خود اعتراف کرد که آهنگ یأس آور و تأثرانگیز مناسب این موقعیت نیست، زیرا هرگز تشییع جنازه‌ای با چنین دبدبه و کبکبه برگزار نشده است. در این مراسم، تنها او — بجز آقای شال که به مجرد رسیدن به میان جمعیت رفته بود — از «نزدیکان» آقای تیپو محسوب می‌شد. خویشان دور و نزدیک پس از شرکت در مراسم پاریس، لازم ندیده بودند که در این هوای سرد به کروی نیز سفر کنند. حاضران فقط همکاران سابق مرحوم و نمایندگان مؤسسات خیریه بودند. آنتوان، ذوق زده، در دل گفت: «نمایندگان! خود من هم نماینده خانواده هستم.» و با اندکی تلخی اندیشید: «حتی یک دوست نیامده است.» مقصودش این بود: «کسی که از دوستان من باشد و علتش هم معلوم است.» (پس از مرگ پدرش پی برده بود که هیچ دوستی ندارد. معاشرانش، شاید جز دانیل، «همکار» بودند نه دوست. تقصیر از خودش بود: سالها بی توجه به دیگران زندگی کرده بود! از این تنهایی، تا چند سال پیش، حتی احساس غرور می‌کرد و تازه حالا از آن رنج می‌برد.)

با کنجکاوی به آمدورفت گردانندگان مراسم می‌نگریست. کشیشها را دید که به اتاق رختکن می‌رفتند و با خود گفت: «حالا نوبت چیست؟»

منتظر بودند که کارگران دایره متوفیات، تابوت را در «حجله» ای که دم در نمازخانه برپا کرده بودند قرار دهند. آن گاه، کارگزار مراسم با سر و وضع آراسته‌ای مانند مدیر باله، در حالی که عصای سیاهش را روی آجر فرش می‌کوبید، بار دیگر آمد و در برابر آنتوان سر خم کرد. سپس گروه گردانندگان همگی رفتند و برای شنیدن خطابه‌ها زیر رواق ایستادند. آنتوان با اندام کشیده و برازنده، و با احساس اینکه در مرکز توجه بسیاری از نگاهها قرار دارد، تشریفات را مطیعانه به جا می‌آورد. حاضران صف بسته بودند و فشار می‌آوردند تا از پشت سر پسر بزرگ تیپو، رژه رجال را تماشا کنند: فرماندار ایالتی، شهردار کومپینی، فرمانده پادگان محل، رئیس مرکز پرورش اسب، همه اعضای شورای انجمن بخش کروی باردنکت، یک اسقف مأمور در ممالک کفار به «نمایندگی» از

طرف حضرت جلالت مآب اسقف اعظم پاریس، و از میان دیگر اعظام که حاضران نامشان را زیر لب زمزمه می کردند، چند تن از اعضای فرهنگستان علوم اخلاقی که بنا بر سوابق دوستی آمده بودند تا جنازه همکارشان را با حضور خود مفتخر کنند.

صدای محکمی خطابه را آغاز کرد:

— آقایان! از جانب فرهنگستان فرانسه، بنده شرمنده با کمال تأسف...

لودن کوستار، مشاور حقوقی، بود: مردی با جمجمه بی مو، تنومند، میان شنلی با یخه پوست خز. وظیفه بیان حسب حال مرحوم را به عهده گرفته بود: ... سالهای جوانی او، با شوق علمی و شور مذهبی، در دبیرستان روان، نزدیک کارخانه پدری، سپری شد...

آنتوان عکس دانش آموزی را، تکیه داده بر کتابهایی که جایزه گرفته بود، به یاد آورد. در دل گفت: «سالهای جوانی پدر... در آن زمان، که می توانست پیش بینی کند؟...» و از سخن خود نتیجه گرفت: «زندگی هیچ کس را نمی شود فهمید مگر بعد از مرگش. تا وقتی که زنده است کارهایی که باز هم ممکن است انجام بدهد و کسی از آنها خبر ندارد در حکم مجهولاتی است که همه حسابها را به هم می ریزد. مرگ، سرانجام، خطوط نهایی را حک می کند و مثل این است که شخص از امکاناتش جدا و منفرد شده است. آن وقت گرداگرد او می چرخند، او را از پشت می بینند و عاقبت می توانند قضاوت کلی بکنند...» در دل لبخندی زد و به سخن خود افزود: «من همیشه این را گفته ام: قبل از کالبدشکافی، تشخیص قطعی ممکن نیست!»

اکنون حس می کرد که اندیشه هایش در باره زندگی و شخصیت پدر هنوز به پایان نرسیده است و تا مدتها بعد، این اندیشه ها فرصتی برای او خواهد بود تا به شخص خود باز گردد و چیزهای جذّاب بسیار بیاموزد.

— ... هنگامی که از او دعوت شد تا به مجمع عالی شأن ما بیوندد این

دعوت فقط مبتنی بر اخلاص عمل و پشتکار و بشر دوستی او یا حتی بر حیثیت والا و انکارناپذیری نبود که او را در مقام نماینده تمام عیار همه شخصیتهای...

آنتوان دردل گفت: «پس او هم «نماینده» بود.»
 به این مدیحه سراییها گوش می داد و حتی لذت می برد. با خود می اندیشید که مدت ها قدر پدرش را نشناخته بوده است.
 —... و اکنون، آقایان، در برابر این قلب کریم که تا واپسین دم جز برای هدفهای بزرگ و شریف تنیده است سر تعظیم فرود آوریم.
 عضو فرهنگستان سخن خود را به پایان رسانده بود. کاغذهایش را جمع کرد و دستهایش را شتابان در جیبهای برآمده اش فرو برد و با فروتنی به جای خود در میان جمع همکارانش برگشت.

«مدیر باله» محبوبانه اعلام کرد:
 —جناب آقای رئیس کمیته امور خیریه کاتولیکی اسقف نشین پاریس.
 مرد بسیار سالخورده ای که سمعک در گوش داشت و خدمتکاری از او پیرتر و ناتوانتر زیر بغلش را گرفته بود به «حجله» نزدیک شد. او نه تنها جانشین آقای تیو در مقام ریاست کمیته اسقف نشین پاریس بود بلکه دوست نزدیک آن مرحوم و آخرین تن از گروه جوانان روانی که با آقای تیو برای تحصیل علم حقوق به پاریس آمده بودند نیز به شمار می رفت. گوشش از مدت ها پیش دیگر هیچ نمی شنید و آنتوان و ژاک از زمان کودکی اسم او را «آقا کره» گذاشته بودند.
 پیرمرد خطابه خود را جیغ زنان شروع کرد:
 —آقایان، احساساتی که موجب اجتماع ما در اینجا شده است نباید فقط مبتنی بر دریغ و حسرت باشد...

این صدای تیز و لرزان آنتوان را به یاد دو شب پیش انداخت که «آقا کره» همراه همین خدمتکار فرتوت وارد اتاق میت شده و از دم در فریاد زده بود: «ارست! آمده است تا واپسین بدرود را به پیلاد! بگوید.» او را نزدیک جنازه برده بودند. مدتی از لای پلکهای پوشیده از خالهای گوشتی، جسد دوستش را تماشا کرده و سپس سر برداشته و روبه آنتوان با صدایی که گویی باید آن را در

فاصله سی متری به گوش مخاطب خود برساند حق حق کنان گفته بود: «دریست سالگی چقدر زیبا بود!» اکنون آنتوان از یادآوری این صحنه ذوق می کرد. با خود گفت: «دنیا چه زود تغییر می کند!» به یاد آورد که دوروز پیش، در کنار جنازه، با شنیدن این جمله حقیقتاً متأثر شده بود.

پیرمرد همچنان فریادی زدومی گفت:

—... راز این نیرو در چه بود؟ اوسکار تیو آن تعادل استوار و آن

خوش بینی بی آلیش و آن اعتماد به نفس را که از هیچ مانعی نمی هراسید و همواره باعث توفیق او در دشوارترین کارها می شد از کدام سرچشمه برمی گرفت؟ آقایان، آیا در پرتو جاودان مذهب کاتولیک نیست که چنین مردانی پرورش می یابند و این گونه زندگی می کنند؟

آنتوان با خود گفت: «جای تردید نیست. پدر تکیه گاه بیماندی در ایمان خود یافته بود و در پرتو این ایمان، همه چیزهایی را که برای دیگران سد راه است همیشه نادیده می گرفت: دغدغه وجدان، تشویش در برابر مسئولیت، شک از خود، و موانع دیگر. مردی که ایمان دارد باید دست به عمل بزند.» حتی با خود اندیشید که اشخاصی مانند پدرش و این پیرمرد کر آیا رویهمرفته آرامترین و راحتترین راه زندگی را از تولد تا مرگ انتخاب نکرده بودند؟ در دل گفت: «اینها از نظر اجتماعی جزو کسانی هستند که بهتر از دیگران زندگی فردی خود را با زندگی جمعی سازش می دهند و چه بسا تابع نوع انسانی همان غریزه ای باشند که بر لانه مورچه و کندوی زنبور عسل حاکم است... حتی معایب وحشتناکی که در پدرم می دیدم، آن غرور و شهوت جاه و سلطه طلبی، باید قبول کنم که به کمک همینها توانست از نظر اجتماعی صفاتی در خود به وجود آورد که هر آینه اگر اهل نرمی و مدارا و فروتنی می بود به کسب آنها نایل

ترا را محاصره می کنند و شرح آن در منظومه «ایلیاد» اثر همرآمده است. آگاممنون در توطئه ای به دست زنش کشته می شود و ارست پس از آگاهی از این ماجرا با کمک دوستش پیلاد (Pylade) مادر خود و همدست او را می کشد. دوستی ارست و پیلاد ضرب المثل شده است.

نمی شد...»

پیرمرد کر که صدایش تدریجاً گرفته بود سخن خود را ادامه می داد:
— آقایان، امروز آن مبارز بزرگ به ستایشهای بیحاصل ما نیاز ندارد. کار ما در این زمان از هر زمان دیگر خطرتر است! وقت خود را با دفن مردگان به هدر ندهیم! بیاید تا از همان سرچشمه مقدس نیرو بگیریم و بشتابیم، بشتابیم...
از جوشش صداقت خود به پرواز آمده بود. خواست قدمی به پیش بردارد، سکندری رفت و ناچار خود را به شانه لرزان خدمتکارش آویخت. ولی فریادش را ادامه داد:

— آقایان، بشتابیم... بشتابیم... تا به پیکار خیر باز گردیم!

مدیر باله اعلام کرد:

— جناب آقای رئیس انجمن پرورش افکار نوباوگان.

مردک ریزه اندامی با ریش بزی آهسته آهسته به میز نزدیک می شد. به نظر می آمد که حتی مفصلهایش از سرما، به معنای حقیقی کلمه، «منجمد» شده است. دندانهایش به هم می خورد و جمجمه صافش خون نداشت. سرما چهاربند او را چنان بسته بود که تماشايش رنج آور بود.

— حس می کنم که در فشار... در فشار... (تلاشی بالاتر از حد طاقت بشری می کرد تا بلکه آرواره های یخ زده خود را از هم باز کند)... هیچان دردناکی قرار دارم...

آن توان که بی تاب شده بود زیر لب می غرید: «بچه های بدبخت با این لباسهای نازک الان سینه پهلوی می کنند!» حس می کرد که سرما به پاهای خود او هم هجوم آورده است و سینه اش در زیر پالتو دارد یخ می زند.
— ... او به کار خیر کوشید و از میان ما گذشت. این است کلام مشعشی که باید بر سنگ گورش حک شود:

pertransiit benefaciendo^۱!... آقایان، او این جهان را ترک کرد در حالی

(۱) عبارت لاتینی به معنای «نیکی کرد و رفت».

که سرشار از احترام همه ما بود...

آنتوان در دل گفت: «بفرمایید، حالا رسیدیم به «احترام»!... احترام چه کسی؟» به جمع آن پیرمردان و امانده دم مرگ با چشموهای آبیچکان از سرما و بینی مرطوب که با همه سعی خود گوش می دادند و با شنیدن هر جمله به نشانه تصدیق سر می جنبانند نظر خطاپوشی افکند. هیچ یک از آنها نبود که در این لحظه در فکر تشییع جنازه خود نباشد و بر این همه «ادای احترام» که با گشاده دستی نثار آن مرحوم همکار عالی مقام می شد رشک نبرد. نفس پیرمرد ریزه اندام ریشودیکر بریده بود. سخنش را تمام کرد و جا به دیگران سپرد.

کسی که جای او را گرفت پیرمرد خوش سیمایی بود با چشموهای کمرنگ و خشن و نگاه دور. دریابان بازنشسته ای بود که به امور خیریه می پرداخت. نخستین کلماتش مورد تأیید آنتوان قرار نگرفت: — اوسکار تیبهوش سرشار و روشن بینی داشت که همواره می توانست در میان ستیزه های بدفرجام عصر آشفته ما بهترین راه را تشخیص بدهد و به ساختن آینده بکوشد...

آنتوان اعتراض کنان در دل می گفت: «نه، این طور نیست. پدر چشم بند به چشم خود زده بود: از این جهان گذشت و چیزی جز کناره های کوره راه تنگی که برای خود انتخاب کرده بود در آن ندید. حتی می توان گفت که نمونه اعلای ذهن متعصب یکجانبه بود. از زمان مدرسه به بعد، از جستجو و کنجکاوی بکلی دست کشید و آزاداندیشی و کشف و شناخت را یکسره کنار گذاشت. فقط توانست پایش را جای پای دیگران بگذارد. فقط دنباله رو بود...»

دریابان سخن خود را ادامه می داد:

— آیا سرنوشتی رشک انگیزتر از سرنوشت او هست؟ آقایان، این زندگی آیا تجسم اعلای...

آنتوان باز هم نگاهی به جمعیت خاموش افکند و در دل گفت: «آری، دنباله رو. و همه اینها هم همین طورند: نسخه بدل یکدیگر. هریک از آنها را که

وصف کنی نمونه‌ای از بقیه به دست می‌دهی. پیکرهای لرزنده از سرما با چشمهای آبچکان و نزدیک‌بین، که از همه چیز ترس دارند: ترس از اندیشه، ترس از تحول اجتماعی، ترس از هر چیز که بر قلعه آنها هجوم بیاورد!...» به خود می‌زد: «مواظب باش، تو هم داری دچار بلاغت می‌شوی!... ولی کلمه «قلعه» رویهمرفته درست است: همه آنها حالت روحی محاصره شده‌هایی را دارند که مرتب همدیگر را می‌شمارند تا مبادا عده‌افرادشان پشت باروهای قلعه کم شود!» دم به دم احساس ناآرامی بیشتری می‌کرد و دیگر گوش به خطابه نمی‌داد. ولی نگاهش ناگهان به حرکات مرد خطیب جلب شد که در پایان سخنان خود می‌گفت:

— بدرود، رئیس عزیز، بدرود! کسانی که شاهد و ناظر اعمال تو بوده‌اند تا زمانی که زنده‌اند...

رئیس «ندامتگاه» از میان گروه سخنرانان بیرون آمد. آخرین سخنران بود. او، لااقل، اعمال و رفتار کسی را که می‌بایست در باره‌اش خطبه سوگ بخواند ظاهراً از نزدیک مشاهده کرده بود:

—... بنیانگذار مؤسسه ما از هنر پوشاندن اندیشه خود زیر ظاهری خوشایند آگاهی نداشت و چون پیوسته در شتاب بود که دست به عمل بزند شجاعت این را هم داشت که به ملاحظات بیهوده آداب معاشرت اعتنا نکند...
آنتوان که سر ذوق آمده بود گوش فراداد:

—... نیک سیرتیش زیر خشونت مردانه‌ای پنهان بود که شاید آن را کارآمدتر می‌ساخت. ستیهندگیش در جلسات شورا جلوه‌ای از پشتکار و رعایت حق و وقوف اعلایش به وظایف ریاست بود... در او همه چیز به صورت مبارزه در می‌آمد و تقریباً همان دم به پیروزی می‌انجامید! حتی کلامش همیشه هدفی فوری را در نظر داشت: این کلام در حکم حربه بود، تبرزین بود...

آنتوان ناگهان با خود گفت: «آری، با همه آن احوال، پدر نیروی عظیمی بود.» و از یافتن چنین اعتقاد ریشه داری در خود دچار تعجب شد: «پدر ممکن بود کاره دیگری بشود... پدر ممکن بود شخص بزرگی بشود...»

ولی سخنران با دست به شاگردان ندامتگاه که در میان نگهبانان صف بسته بودند اشاره کرد. همه سرها بسوی این تبهکاران بیحرکت و کبود از سرما برگشت:

— این جوانان مجرم که از گهواره محکوم به رذالت بوده‌اند و اوسکار تیبو دست یاری خود را بسوی آنها دراز کرد، این قربانیان فلک زده بخشی از نظام جامعه که متأسفانه خالی از عیب نیست اینجا حضور یافته‌اند تا مراتب حق شناسی ابدی خود را اعلام دارند و همراه ما، ای آقایان، بر فقدان آن مرد نیکوکار که از فیض وجودش محروم شده‌اند بگریند!

آنتوان با سماجت و امیدواری مبهمی در دل تکرار می کرد: «بلی، پدر جُریزه‌اش را داشت... پدر کاملاً می‌توانست...» و این اندیشه لحظه‌ای از ذهنش گذشت که اگر طبیعت این بار نتوانست از تبار پر استعداد تیبو آفریننده‌ای به منصه ظهور برساند...

هیجانی سرپایش را فرا گرفت. افتخارهای آینده در برابر نظرش جلوه گر شد. در این هنگام، چند مرد زیر تابوت را گرفته بودند و آن را بلند می کردند. همه عجله داشتند که کار را هر چه زودتر فیصله دهند. صحنه گردان مراسم باردیگر کرنش کرد و آجرهای کف حیاط را زیر عصایش به صدا در آورد. و آنتوان با سر برهنه و قیافه آرام به چابکی پیشاپیش گروه مشایعت کنندگان قرار گرفت. سرانجام جسد آقای تیبو را بسوی خاک می بردند.

Quia pulvis es, et in pulverem reverteris^۱

(۱) عبارت لاتینی به معنای «زیرا تو غباری و به غبار باز می‌گردی».

آن روز، ژاک با اینکه در طبقه همکف تنها بود در را به روی خود بسته و پیش از ظهر را در اتاقش گذرانده بود. (لئون طبعاً دنبال جنازه رفته بود.) برای ایجاد مانع در برابر خود، برای اینکه هنگام عبور تشییع کنندگان وسوسه نشود تا در میان آنها دنبال چهره‌های آشنا بگردد، حفاظهای پنجره‌ها را محکم بسته و روی تخت دراز کشیده بود: با نگاهی محو در تابش چراغ سقف و دستها در جیب، زیر لب سوت می‌زد.

نزدیک ساعت یک، با اعصاب خسته و شکم گرسنه از جا برخاست. در نمازخانه ندامتگاه، لابد عزاداری به اوج خود رسیده بود. در طبقه بالا، مادموازل پیر و ژیز که از مراسم مناجات در کلیسای توماس آکویناس بازآمده بودند لابد بی انتظار حضور او سر میز ناهار نشسته بودند. به هر حال، مصمم بود که در عرض روز هیچ کس را نبیند. در گنجینه غذا، می‌توانست چیز دندان‌گیری برای خود پیدا کند.

هنگامی که از دهلیز می‌گذشت تا به آشپزخانه برود، نامه‌ها و روزنامه‌هایی که زیر در ورودی گذاشته بودند نظرش را جلب کرد. ناگهان خم شد و نگاهش خیره ماند: دستخط دانیل!

آقای ژاک تیرو

انگشت‌های لرزانش نمی‌توانست در پاکت را باز کند:

«ژاک عزیزم، دوست خوبم، مهربانم! دیشب چند کلمه‌ای از آنتوان به

دستم رسید...»

در آن حالت افسردگی روانی، این ندا دلش را چنان به درد آورد که

ناگهان نامه را با خشونت چهارلا و هشت لا کرد و آن را میان مشت منقبضش فشرد. سپس با حالتی غیظ آلود به اتاقش برگشت و بی آنکه به یاد بیاورد که برای چه بیرون رفته بود در را قفل کرد. بی هوا چند قدم پیش رفت، زیر چراغ خشکش زد، نامه میچاله شده را باز کرد و بی آنکه معنای کلمات را دریابد نگاهش که دودویی زد به سرعت از روی سطور گذشت تا به نامی که جستجو می کرد رسید و متوقف ماند:

«...ژنی این چند سال اخیر نتوانسته است زمستان پاریس را تحمل کند و حالا یک ماهی است که هر دو در پروانس^۱ هستند...»
دوباره نامه را میچاله کرد و این بار آن را در جیب گذاشت.
نخست احساس آشفتگی و گیجی و سپس ناگهان احساس سبکی کرد.
یک دقیقه بعد، چنانکه گویی خواندن همین چند سطر تصمیمش را تغییر داده باشد، بسوی میز آنتوان دوید و دفتر ساعات حرکت قطار را باز کرد. از هنگام بیدار شدن، لحظه ای فکرش از کروی دور نمی شد. اگر همین لحظه راه می افتاد، می توانست سوار قطار ساعت ۱۴ بشود. همین امروز، ولی پس از پایان مراسم، حتی مدت درازی پس از بازگشت تشییع کنندگان، به کروی می رسید و بنا بر این مطمئن بود که در آنجا با هیچ کس روبرو نمی شود. یگراست به گورستان می رود و بی درنگ بر می گردد. «هر دو در پروانس هستند...»

ولی پیش بینی نکرده بود که این سفر تا چه اندازه ممکن است حالت عصبی را شدیدتر کند. در جای خود آرام نمی گرفت. خوشبختانه قطار خالی بود: نه تنها در کوپه اش کسی نبود، بلکه در همه واگن فقط یک مسافر دیده می شد: یک خانم پیر سیاه پوش. ممکن نبود نگاه ژاک به کسی که رفتارش فقط اندکی با دیگران تفاوت داشت بیفتد و رشته افکار خود را چند ثانیه قطع نکند و به مشاهده احوال این نمونه بشری که تصادف بر سر راهش قرار داده بود نپردازد. این زن بی شک قیافه گیرایی داشت: چهره زیبای فرسوده و رنگ پریده و پراژنگ

(۱) Provence، ایالتی در جنوب شرقی فرانسه و شمال دریای مدیترانه.

با نگاهی غمزده و گرم و شاید پر بار از خاطره. از سراپای پیکرش که به تاجی از موهای سفید منتهی می شد پاکی و آرامش می تراوید. لباس سیاه عزا را با ظرافت به تن کرده بود. ظاهراً مدتها بود که تنها می زیست و تنهایش را با مناعت طبع تحمل می کرد. خانمی از اعیان محلی بود که شاید به کومپینی یا به سن کانتن بر می گشت. راه توشه ای با خود نداشت. در کنارش، روی نیمکت، دسته گل بنفشه بزرگی که تا نیمه در زروق پیچیده شده بود به چشم می خورد.

در ایستگاه کروی، ژاک با دلی پرتپش پایین پرید.

آنجا هیچ کس دیده نمی شد.

هوا بسیار سرد و شفاف بود.

به محض خروج از ایستگاه، با مشاهده فضای گسترده دلش باز شد. از راه میان بر و حتی از شاهراه چشم پوشید. به سمت چپ پیچید و جاده کالور را در پیش گرفت: بیراهه ای به طول سه کیلومتر. بادهای بلند خروشان که پیایی از چهارسو بر می خاست با هجومی ناگهانی این پهن دشتهای سفید از برف را می روید. خورشید حتماً در پشت یکی از این پرده های سفید در حال فرورفتن بود. ژاک با گامهای تند پیش می رفت. از صبح آن روز هیچ نخورده بود، ولی گرسنگیش را حس نمی کرد و از این سرما سرمست بود. همه جا را به یاد می آورد: همه پیچها و خاکریزها و علفزارها را. کالور در پشت بیشه درختان برهنه اش در پیوستگاه سه جاده از دور دیده می شد. آنجا جاده وومنیل بود. اینجا، هنگام گردش روزانه با نگهبانش، بارها از باران به این کلبه مأموران راهداری پناه برده بود! دوسه بار با بابالئون و دست کم یک بار با آرتور. آرتور با آن چهره پهن و ظاهراً شریف مردم لورن و چشمهای کمرنگ و ناگهان آن زهرخند مرموز...

خاطره ها بر او تازیان می زد، شدیدتر از این باد سرد که چهره اش را شکاف می داد و خون را در سر انگشتهایش منجمد می کرد. دیگر مطلقاً در فکر پدرش نبود.

روز کوتاه زمستانی به سرعت فرو می‌مرد. نور غروب فسرده ولی هوا هنوز روشن بود.

هنگامی که به کروی رسید نزدیک بود که مانند روزگار گذشته دوربزند و راه کوچه تنگ پشت خانه‌ها را در پیش گیرد، گویی هنوز می‌ترسید که انگشت‌نمای کودکان ولگرد شود. پس از گذشت هشت سال، که می‌توانست او را بشناسد؟ وانگهی، کوچه خلوت و درهای خانه‌ها بسته بود: زندگی دهکده گویی از سرما منجمد شده بود. ولی در آسمان خاکستری، همه دودکشها دود می‌کردند. مسافرخانه با پلکان نبشی و تابلوی که در باد دندان قروچه می‌کرد پدیدار شد. هیچ چیز عوض نشده بود. حتی این برف آب شده روی این زمین گچی و این گل‌ولای شیر و شکری که گویی هنوز نیم‌چکمه‌هایش را در آن فرو می‌کرد. مسافرخانه: همین‌جا بود که بابائون قید گردش را می‌زد و او را در رختشوخانه خالی زندانی می‌کرد تا برود و دمی به خمره بزند! دختر لچک به سری که از کوچه می‌آمد کفشهایش را روی سنگهای پلکان به صدا در آورد. آیا خدمتکار تازه بود؟ شاید هم دختر مسافرخانه‌دار بود: همان دخترک که به محض دیدن «زندانی» پا به فرار می‌گذاشت. دختر پیش از آنکه وارد مسافرخانه شود، دزدانه به عبور این مرد جوان ناشناس نگریست. ژاک تندتر گام برداشت.

به انتهای دهکده رسیده بود. همینکه آخرین خانه‌ها را پشت سر گذاشت، در میان دشت، تک افتاده در حصار دیوارهای بلند، ساختمان عظیم برف بر سر و چند ردیف از پنجره‌های میله‌دارش را دید. پاهایش به لرزیدن افتاد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. هیچ چیز. جاده باریک بی‌درخت که به در حصار منتهی می‌شد شطی از گل و لای بود. شاید بیگانه‌ای سرگشته در این هوای گرگ‌ومیش زمستانی به دشواری می‌توانست حروف زرین حک شده در بالای طبقه اول را بخواند. ولی ژاک نوشته غرورآمیز را که نگاهش بر آن می‌خکوب شده بود به وضوح می‌خواند:

بنیاد خیریه اوسکار تیبو

فقط در این لحظه به یادش آمد که آقای بنیانگذار مرده است و این شیارهای گل آلود اثر عبور کالسکه‌های عزاست و برای زیارت مزار پدرش به این سفر آمده است. و ناگهان، دل آسوده از این اندیشه که می‌تواند به این منظره ماتم‌زده پشت کند، برگشت و به سمت چپ پیچید و در جهت دو درخت سندروس که در دو طرف در ورودی گورستان بود به راه افتاد.

نرده که معمولاً بسته بود اکنون باز مانده بود. اثر چرخها راه را نشان می‌داد. ژاک بی اراده بسوی انبوه حلقه‌های گل که از سرما پژمرده شده بود و بیش از آنکه شبیه تپه‌ای با گل‌های شکفته باشد به توده‌ای از پوست میوه و زباله می‌مانست پیش رفت.

در کنار گور، دسته گل بنفشه بزرگ و تازه‌ای که ساقه‌هایش در زورق پیچیده و گویی پس از انجام مراسم در آنجا گذاشته شده بود، تنها و تک افتاده روی برف، به چشم می‌خورد.

ژاک بی آنکه ذهن خود را مشغول این تصادف نامنتظر بکند در دل گفت: «عجب.»

و ناگهان در برابر این زمین تازه کنده، گویی نعش فرو رفته در خاک را به همان صورت که آخرین بار دیده بود — در آن لحظه غم‌انگیز و مضحک که مأمور کفن و دفن پس از اشاره مؤدبانه‌ای به اهل خانواده، کفن را برای همیشه روی آن چهره دگرگون شده کشیده بود — اکنون نیز می‌دید.

با اضطراب آزارنده‌ای اندیشید: «بزن بریم به وعده‌گا!» و ناگهان بغض در گلویش پیچید.

پس از بازگشت از لوزان، گویی در عالم ناهشیاری، خود را چون خاشاکی به دست جریان حوادث سپرده بود. ولی اینجا ناگهان محبتی قدیم و کودک‌وار و مفرط و در عین حال غیرمنطقی و چون و چرا ناپذیر، همراه با احساس جانگزایی از شرمساری و پشیمانی، دراو زنده می‌شد. به یاد خشم‌هایش اندیشه‌های تحقیرآمیز و نفرت‌آلودش و کینه‌توزی‌هایش افتاد که اندک‌اندک

جوانیش را زهرآگین کرده بود. صدها نکته فراموش شده مانند گلوله‌هایی که کمانه کند بر دلش نیش می‌زد. مدت چند دقیقه، آسوده از بار کینه و دل سپرده به مهر فرزندی، بر فقدان پدرش گریست. مدت چند دقیقه یکی از دو نفری بود که، بدون شناختن یکدیگر، فقط به خواست خود و به دور از تظاهرات رسمی، آنه روز این نیاز را در خود حس کرده بودند که بیایند و در برابر این خاک اشک بریزند: یگانه اشک‌هایی که در این جهان بر مرگ آقای تیو افشانده شد.

ولی ژاک آن‌قدر با حقیقت تلخ زندگی آشنایی داشت که پوچی این اندوه و دریغ نمی‌توانست مدت درازی از نظرش پنهان بماند. خوب می‌دانست که اگر پدرش را زنده می‌دید دوباره از او مشمژ می‌شد و می‌گریخت. با این همه، سرافکننده و دستخوش احساسات رقیق و مبهم، همانجا ایستاده بود. نمی‌دانست بر چه تأسف می‌خورد و آرزوی بودن کدام نابوده‌ای را دارد. حتی، مدت یک لحظه، پدری رؤف و بزرگوار و فهمیم را در خیال مجسم کرد تا بتواند تأسف بخورد که چرا فرزند شایسته این پدر مهربان نبوده است. سپس شانه بالا انداخت، واپس چرخید و از گورستان بیرون رفت.

در دهکده جنب وجوشی به چشم می‌خورد. کشاورزان از کار روزانه باز می‌گشتند. پنجره‌ها روشن می‌شد.

برای احتراز از خانه‌ها، به جای اینکه راه ایستگاه را در پیش گیرد وارد جاده مولن نف شد و تقریباً همان دم به میان کشتزارها رسید.

تنها نبود. آن موجود رسوخ‌کننده و سمج مانند بو، نیز به دنبالش آمده بود، از کنارش دور نمی‌شد، در یک‌یک اندیشه‌هایش نفوذ می‌کرد. در این دشت خاموش، زیر این روشنایی بی‌رمق که بر سطح برف‌ها پر می‌کرد، در این هوا که بر اثر آرامش موقت بادها ملایم شده بود، پا به پایش راه می‌رفت. ژاک قصد کشمکش نداشت، خود را به دست این خیال مرگ سپرده بود، و در این لحظه، تجسم بیهودگی حیات و پوچی همه کوشش‌ها حتی هیجان شهوت‌آلودی در او برمی‌انگیخت. برای چه بخواهد؟ به چه امید بورزد؟ حس می‌کرد که، این بار،

عمیقترین نقطه دلش زخم خورده است. دیگر هیچ آرزویی، هیچ شوقی برای تسلط، هیچ خواهشی برای تحقق هیچ چیزی در خود نمی یافت. و تصور نمی کرد که دیگر هرگز بتواند از این دلهره رها شود یا به آرامشی از هیچ نوع دست یابد. دیگر حتی امید این دلخوشی را نداشت که اگر زندگی کوتاه است در عوض، انسان گاهی فرصت می یابد که اندک مایه ای از خود به یادگار بگذارد و چه بسا پاره ای از رؤیاهای خود را از این جریان سیل آسا بالاتر ببرد تا چیزی که از او، پس از اینکه خودش یکباره فرو رفت، بر سطح شناور بماند.

با گامهای تند و مقطوع، با اندام در هم فشرده مانند کسی که می گریزد و چیز شکننده ای را روی سینه حمل می کند، یکراست پیش می رفت. از همه چیز بگریزد! نه تنها از جامعه و چنگکهایش، نه تنها از خانواده و دوستی و عشق، نه تنها از خود و از استبدادهای وراثت و عادت، بلکه از ژرفترین جوهر هستی خود، از این غریزه پوچ حیات که حقیرترین و وامانده ترین موجودات بشری را نیز به زندگی می چسباند. دو باره، به شکلی انتزاعی، اندیشه منطقی خودکشی، نابودی ارادی و کامل، به سراغش آمد. سرانجام، لنگرانداختن در لاشعور. ناگهان جسد پدرش و چهره برازنده و آرام او را به یاد آورد.

«... ما آسوده خواهیم شد، دایی وانیا... آسوده خواهیم شد...»^۱

رشته افکارش ناخواسته از صدای چند گاری که فانوسهایشان پیدا بود و از روی پستیها و بلندیهای دشت با فریادها و خنده های گاریچیها بسوی او می آمدند گسیخته شد. دیدن آدمها برایش تحمل ناپذیر بود. بی تأمل از روی خندق پر برفی که در کنار جاده بود پرید، زمین شخم زده و ناهموار را پیمود، به کنار بیشه کوچکی رسید و به میان درختها خیز برداشت.

برگهای یخ زده زیر کفشهایش صدا می کرد و نوک تیز شاخه ها در گونه هایش فرو می رفت. دستها را عمداً در جیبها فرو کرده بود و مستانه به میان بیشه زار می دوید و از تازیانه هایی که بر پهره اش می خورد لذت می برد. نمی دانست به کجا می رود، ولی محسوس بود که از جاده ها و آدمها و همه چیز

بگریزد!

آنجا فقط یک باریکه زمین مشجر بود و به سرعت آن را طی کرد. از لای تنه درختها دوباره جاده و دشت سفید را زیر آسمان ظلمانی و روبروی خود، در برابر افق، ندامتگاه را با ردیف پنجره‌های روشنش دید: طبقه کارگاهها و اتاقهای مطالعه بود. آن‌گاه اندیشه دیوانه‌واری به مخیله‌اش راه یافت و فیلمی از برابر چشمش گذشت: از دیوار کوتاه انبار بالا می‌رفت، از روی دیوارکشان‌کشان خود را به مخزن می‌رساند، شیشه را می‌شکست، کبریت می‌کشید، یک بسته کاه مشتعل را از لای میله‌ها به درون می‌افکند. توده تشکهای ذخیره مانند مشعلی آتش می‌گرفت، شعله‌ها به ساختمان مدیر می‌رسید و اتاق سابق ژاک را با میز و صندلی و تخته سیاه و تختخواب یکجا می‌سوزاند... آتش همه چیز را نابود می‌کرد!

روی چهره خراشیده‌اش دست کشید. احساس دردناک ناتوانی — و خیال باطل.

سرانجام به ندامتگاه، به گورستان، به گذشته پشت کرد و با گامهای بلند بسوی ایستگاه راه‌آهن پیش رفت.

چند دقیقه پس از حرکت قطار ۱۷ و ۴۰ دقیقه به ایستگاه رسید. ناچار بود صبر کند و سوار قطار کندرو ساعت ۱۹ شود. تالار انتظار عین یخچال بود و بوی نامی داد.

مدتها با گونه‌های برافروخته روی سکوی خلوت ایستگاه می‌رفت و برمی‌گشت و نامه‌دانیل را در جیبش با مشت له می‌کرد: عهد کرده بود که آن را باز نکند.

سرانجام به نورافکنی که ساعت دیواری را روشن می‌کرد نزدیک شد، به دیوار تکیه داد، نامه را از جیب درآورد و به خواندن پرداخت:

«ژاک عزیزم، دوست خوبم، مهربانم! دیشب چند کلمه‌ای از آنتوان به

دستم رسید و تا صبح چشم به هم نگذاشتم. اگر می توانستم از دیشب تا امروز صبح خودم را به توبرسانم و تورا مدت پنج دقیقه زنده بینم، با وجود همه خطرهای بی تأمل از روی دیوار می پریدم، آری، برای اینکه تورا دوباره بینم، مهربانم، دوست خوبم، برای اینکه تورا، توژاک را، با چشم خودم زنده تماشا کنم! توی این اتاق درجه دارها که من و دو نفر دیگر در آن می خوابیم، سرتاسر شب، روی سقف آهک اندود که از مهتاب روشن بود، تمام دوران کودکی مان را، تمام زندگی مشترکمان را، دبیرستان و بعدش را، همه چیز و همه چیز را دیدم که رژه می رفتند. دوست من، دوست خوبم، برادرم! چطور توانستم این همه مدت را بی تو سر کنم؟ گوش کن: من هرگز، حتی یک دقیقه، در دوستی تو شک نکرده ام. خودت می بینی: به مجرد رسیدن نامه آنتوان، همین امروز صبح، پس از برنامه تمرین، این چند کلمه را برایت می نویسم و حال آنکه هیچ چیز روشنی در باره تو نمی دانم، حتی از خودم نمی پرسم که تو چه نگاهی به این نامه خواهی کرد و هنوز نفهمیده ام که چگونه و چرا مدت سه سال، تو این سکوت کشنده را با من در پیش گرفتی. چقدر جایت پیش من خالی بود و چقدر امروز هم خالی است! بخصوص قبل از رفتنم به هنگ، چقدر در زندگی شهری جایت پیش من خالی بود؟ دست کم آیا از آن بوبرده ای؟ نیرویی که تو به من می دادی، همه چیزهای زیبایی که در من فقط به صورت جوانه موجود بود و تو آنها را در من شکوفا می کردی و هرگز اگر تو نبودی، اگر دوستی تو نبود...»

دستهای ژاک که ورقهای میچاله را تا نزدیک چشمهایش بالا آورده بود و زیر این نور ضعیف، از لای اشکهایش با زحمت آنها را می خواند می لرزید. درست بالای سرش، صدای زنگی برخاست، تیز و نافذ چون مته — صدایی بی پایان.

«... این را گمان نمی کنم که هرگز حس کرده باشی، زیرا در آن زمان غرورم نمی گذاشت که در این باره چیزی به کسی بگویم، خصوصاً به تو. و بعد وقتی که توانپدید شدی، نمی توانستم آن را باور کنم، چیزی سر در نمی آوردم!

خدا می داند چقدر رنج کشیدم! خصوصاً از این راز! شاید روزی بتوانم سر در آورم. ولی در بدترین لحظه های نگرانی و حتی کینه ام هرگز این فکر را به خود راه ندادم که (اگر زنده باشی) احساسات نسبت به من عوض شده باشد. و حالا می بینی: امروز هم درباره دوستی تو شک می ندارم.....

«نامه ام به علت گرفتاری های خدمت قطع شد.

«به این گوشه سفره خانه پناه آورده ام، گرچه این کار در این ساعت غدغن است. تو احتمالاً نمی دانی که زندگی در سربازخانه، این وضع که از سیزده ماه پیش گرفتارش شده ام و همین طور ادامه دارد، چگونه است. ولی این نامه را برای این نمی نویسم که از سربازخانه حرف بزنم.

«وحشتناک است، می بینی، دیگر حتی نمی دانم چه بگویم، چگونه با تو حرف بزنم. لابد از هزاران سؤالی که بر نوک زبانم است خبرداری. پس گفتن آنها چه فایده دارد؟ فقط دلم می خواهد تو لااقل به یکی از آنها جواب بدهی، چون این یکی برای من حقیقتاً مهم است: آیا می توانم تورا دوباره ببینم، هان؟ این کابوس آیا تمام شده است؟ تو واقعاً برگشته ای؟ یا اینکه... یا اینکه دوباره می خواهی در بروی؟ گوش کن، ژاک، چون من تقریباً مطمئنم که تو دست کم این نامه را می خوانی و چون من شاید فقط همین یک لحظه فرصت را داشته باشم که صدایم را به گوشت برسانم، بگذار تا این را به صدای بلند بگویم: من می توانم همه چیز را بفهمم، همه چیز را از تو بپذیرم، ولی استدعا می کنم، با وجود هر تصمیمی که گرفته ای، دیگر این طور یکباره از زندگی بیرون نرو! من به تو احتیاج دارم. (کاش می دانستی که چقدر به دوستی تو افتخار می کنم و چه کارهای بزرگی از تو انتظار دارم و چقدر به این افتخار دل بسته ام.) آماده ام که همه شرایط تورا بپذیرم. اگر از من توقع داری که نشانیت را ندانم، که هیچ مکاتبه و مبادله ای میان ما نباشد، که دیگر هیچ وقت نامه ننویسم، حتی اگر بخواهی که من هرگز به هیچ کس، حتی به آنتوان عزیز، هیچ چیز درباره تونگویم، باشد، قول می دهم، آری، همه را می پذیرم، پیشاپیش به همه چیز گردن می گذارم. ولی به شرط اینکه، هر چند وقت یک بار، از جانب تو اشاره ای به من بشود، همین قدر که بدانم تو زنده ای و گاهی به یاد من

می‌افتی! در باره این چند کلمه آخر متأسفم، باید آنها را خط بزنم، چون می‌دانم، مطمئنم، که توبه یاد من هستی. (در این باره هم هرگز شک نداشته‌ام. هرگز باور نکرده‌ام که توزنده باشی و به یاد من، به یاد دوستیمان نیفتی.)

«همین‌طور دارم بدون اندیشیدن می‌نویسم و می‌نویسم و حس می‌کنم که نمی‌توانم حرفم را بزنم. ولی مهم نیست، بعد از آن سکوت کشنده، این کار به من لذت می‌دهد.

«چند کلمه هم باید در باره خودم بگویم تا تو بتوانی، وقتی که به یاد من می‌افتی، کسی را در نظریاوری که دانیل امروز است و نه دانیلی که سابقاً دیده بودی. شاید بتوان هم چیزی در این خصوص به تو بگوید. او مرا خوب می‌شناسد. ما بعد از رفتن تو همدیگر را خیلی دیده‌ایم. ولی نمی‌دانم از کجا شروع کنم. این همه چیزهای گذشته و دورافتاده را، می‌دانی، از عهده برنمی‌آیم! و از این گذشته، خودت که از روحیه‌ام خبرداری: من زندگی می‌کنم، به پیش می‌روم، همیشه در لحظه حال به سر می‌برم، نمی‌توانم به عقب برگردم. این خدمت نظام باعث شد که کارم را قطع کنم، آنهم درست در لحظه‌ای که به گمانم در باره خودم، در باره هنر، در باره آنچه به طور مبهم همیشه جستجو کرده‌ام داشتم به چیزهای اساسی می‌رسیدم. ولی احمقانه است که امروز بخواهم در باره اینها حرف بزنم. از این گذشته من بر هیچ چیز تأسف نمی‌خورم. این زندگی نظامی برایم چیز تازه و پر قدرتی است، آزمایش بزرگ و نیز تجربه بزرگی است، بخصوص از وقتی که دارم به دیگران فرمان می‌دهم. ولی این حرفها فعلاً احمقانه است.

«تنها تأسف بزرگم این است که از یک سال پیش از مادرم دور شده‌ام، بخصوص چون حس می‌کنم که آنها هر دو از دوری من رنج می‌برند. باید بگویم که وضع سلامت ژنی خوب نیست و تا حالا چندین بار ما را نگران کرده است. منظورم از «ما» فقط خودم است، زیرا مادرم را که می‌شناسی: هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کند که اوضاع و احوال بد باشد. با این همه، سرانجام به این نتیجه رسید که ژنی این چند سال اخیر نتوانسته است زمستان پاریس را تحمل کند و حالا یک ماهی است که هر دو در پروانس هستند، در جایی شبیه

استراحتگاه، و قرار است که آنجا، اگر ممکن باشد، تا بهار آینده از ژنی مراقبت بکنند. غم و نگرانی آنها کم نیست! پدرم هیچ فرقی با گذشته نکرده است، بهتر است حرفی در این باره نزنم. فعلاً در اتریش است، ولی دردسره‌ای او تمام شدنی نیست.

«دوست خوبم، یکدفعه یادم آمد که پدر تو مرحوم شده است. نامه‌ام را می‌خواستم با همین مطلب شروع کنم، مرا ببخش. وانگهی، نمی‌دانم چطور باید به تو تسلیت بگویم. با این همه، از فکر احساساتی که حتماً به تو دست داده و حالتی که بر تو گذشته است دچار تأثر می‌شوم: تقریباً مطمئنم که این حادثه ضربه غیرمنتظر و سختی بر تو وارد کرده است.

«دیگر باید، به ملاحظه وقت کار و مأمور نامه‌بر، حرفهایم را همین جا تمام کنم. از صمیم دل آرزو مندم که این نامه هر چه زودتر به دست برسد.

«مهربانم، هر چه با داباد، یک مطلب دیگر هم هست که می‌خواهم به هر حال برایت بنویسم. من نمی‌توانم به پاریس بیایم، اینجا گرفتارم، هیچ وسیله‌ای ندارم که خودم را به تو برسانم. ولی از پاریس تا لونه ویل پنج ساعت راه بیشتر نیست. و اینجا برای من حریم قایل‌اند. (سرهنگ به من نشان لیاقت داده است.) وقت آزاد زیاد دارم. حتی می‌توانم یک روز تمام مرخصی بگیرم، اگر... اگر تو... ولی نه، حتی نمی‌خواهم امیدش را به دل راه بدهم! باز هم می‌گویم که من آماده‌ام تا همه چیز را بپذیرم، همه چیز را بفهمم و همچنان تورا به عنوان تنها دوست بزرگ همیشگیم دوست بدارم.

«دانیل»

ژاک این هشت صفحه را بدون مکث خواند. لرزان، متأثر، گمگشته، شرمندۀ برجا ایستاده بود. ولی آنچه حس می‌کرد فقط تجلی دوباره دوستی کهن نبود — احساسی چنان تند که ممکن بود همین امشب او را برانگیزد تا سوار قطار شود و به لونه ویل برود — بلکه چیزی بیش از آن نیز بود: اضطرابی که بر ناحیه دردناک وتاریکی از دلش فشار می‌آورد و خود نمی‌توانست و نمی‌خواست آن را روشن کند.

چند قدم برداشت. از فشار اعصاب بیش از سرما می لرزید. نامه را در دست نگه داشته بود. برگشت و زیر صدای دوزخی زنگ به دیوار تکیه داد و با نهایت آرامش و دقتی که از او ساخته بود نامه را از نو تماماً خواند.

هنگامی که در پاریس از «ایستگاه راه آهن شمال» خارج شد، ساعت زنگ هشت و نیم را زده بود. شب زیبا و زلال و جویها یخ بسته و پیاده روها خشک بود.

از گرسنگی دیگر توان حرکت نداشت. در خیابان لافایت چشمش به یک آبجوفروشی افتاد. به درون رفت، روی نیمکتی یله شد و بی آنکه کلاهش را از سر بردارد یا حتی یخه اش را پایین بکشد، سه تخم مرغ پخته و یک بشقاب کلم و ژامبون و نیم کیلوان را بلعید.

وقتی که سیر شد، دو لیوان بزرگ آبجوپشت سرهم سر کشید و به مقابل خود نگریست. آبجوفروشی تقریباً خلوت بود. روبروی او، روی ردیف دیگر نیمکتهای زن تنهایی پشت میزی در برابر یک لیوان خالی نشسته بود و به او می نگریست. موسیاه و چهارشانه و هنوز جوان بود. ژاک با تعجب متوجه نگاه محجوبانه و مهربان او شد و اندکی به رقت آمد. سر و وضع او ساده تر و بی پیرایه تر از سر و وضع زنهای حرفه ای بود که دوروبر ایستگاههای راه آهن می پلکند. آیا تازه کار بود؟... نگاههایشان به یکدیگر افتاد. ژاک نگاهش را برگرداند: به یک اشاره بسته بود که او بیاید و سر میزش بنشیند. قیافه ساده بی غش و در عین حال تجربه دیده و رنج کشیده ای داشت که بی لطف و بی نمک نبود. ژاک به وسوسه افتاد و چند ثانیه مردد ماند: بی صفا نبود که شب را با موجودی ساده و دست پرورده طبیعت که چیزی در باره او نداند به سر آورد... زن بی ریا به او می نگریست، گویی متوجه تردیدش شده بود. ژاک نگاه او را لجوجانه نادیده می گرفت.

سرانجام به خود آمد، حساب را پرداخت و بی آنکه نگاهی به او بیفکند تند بیرون رفت.

بیرون، سرما بر او هجوم آورد. پیاده تا خانه برود؟ خیلی خسته بود. به کنار پیاده‌رو رفت، لحظه‌ای منتظر اتومبیلها ایستاد و تا چشمش به اولین تاکسی خالی افتاد آن را صدا کرد.

وقتی که تاکسی کنارش ایستاد، حس کرد که لباس کسی به لباسش ساییده می‌شود: زن به دنبالش آمده بود. دست روی آرنج ژاک گذاشت و با ناشیگری گفت:

— اگر می‌خواهید، بیایید برویم خانه من. کوچه لامارتین.
ژاک سرش را دوستانه به نشانه انکار تکان داد و در تاکسی را باز کرد.
زن چنانکه گویی تصمیم گرفته بود که از او دست بردارد با لحن الحاح آمیزی گفت:

— پس لااقل مرا در کوچه لامارتین، شماره ۹۷ پیاده کنید...
راننده لبخند زنان به ژاک نگاه می‌کرد:
— خوب، ارباب، بروم شماره ۹۷ کوچه لامارتین؟
زن گمان کرد، یا وانمود کرد، که ژاک پیشنهادش را پذیرفته است و به درون تاکسی در گشوده پرید. ژاک رضایت داد:
— خیلی خوب، برویم کوچه لامارتین.
زن همان دم با صدای گرمی که به او می‌برازید پرسید:

— چرا برای من قیافه می‌گیری؟ (سپس سرش را پیش آورد و با لحن نازآلودی به گفته‌اش افزود:) خیال می‌کنی کسی نمی‌فهمد که چه حال پریشانی داری؟

با مهربانی دو دست خود را به دور او حلقه کرد و اندام ژاک از این نوازش، از این گرمی، سست شد.

خوشش آمد که کسی به حالش دلسوزی کند و بی آنکه جواب دهد صدای آهی را در گلو خفه کرد. آن وقت، چنانکه گویی با این آه و این سکوت رازش فاش شده باشد، زن او را تنگتر در بغل فشرد، کلاه او را برداشت و سرش را روی سینه خود گذاشت. ژاک تسلیم بود. ناگهان بی طاقت شد و بی آنکه سبیش را بداند به گریه افتاد.

زن با صدایی که می لرزید در گوشش زمزمه کرد:

— رسوایی به بار آورده ای، هان؟

ژاک چنان بهتش زد که نتوانست اعتراض کند. ناگهان پی برد که در این پاریس یخ زده و خشک، با این شلوار گل آلود تارانه‌ها و این چهره خراشیده از شاخه‌ها واقعاً قیافه تبهکارها را پیدا کرده است. چشمهایش را بست: احساس مستی لذت بخشی می کرد که این زن او را راهزن بشمارد. زن دوباره این سکوت را به حساب اقرار گذاشت و سر او را عاشقانه بر سینه خود فشرد.

با لحنی متفاوت که از نیروی اراده و تصمیم به همدستی حکایت می کرد به عنوان پیشنهاد گفت:

— می خواهی توراتوی خانه ام مخفی کنم؟

ژاک بی آنکه تکان بخورد گفت:

— نه.

زن گویی عادت کرده بود که حتی چیزی را که نمی فهمد بپذیرد. پس از لحظه ای تردید دوباره پرسید:

— پس پول می خواهی؟

این بار ژاک چشمها را باز کرد و نیم خیز شد:

— چی؟

زن کیف کوچکش را بالا برد و گفت:

— من سیصد و چهل فرانک اینجا دارم، می خواهی؟

در لهجه عامیانه اش، محبت خشن و کمی غضب آلود خواهر ارشد حس می شد.

ژاک به قدری متأثر شده بود که نتوانست فوراً جواب بدهد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

— متشکرم... احتیاجی نیست.

تا کسی آهسته کرد و روبه روی خانه ای که در کوتاهی داشت ایستاد. پیاده رو نیمه تاریک و خلوت بود.

ژاک گمان کرد که زن حتماً می خواهد او را به خانه اش ببرد. حالا چه کند؟

ولی تردیدش دیر نپایید. زن که برخاسته بود بسوی او چرخید، زانویش را روی تشکچه گذاشت و در گوشه تاریک تاکسی، برای آخرین بار ژاک را در بغل فشرد. زیر لب گفت:

— طفلک بیچاره.

دنبال لبهایش گشت و آنها را با خشونت بوسید، گویی می خواست از این لبها رازی کشف کند، طعم جنایتی بیابد. سپس همان دم خود را کنار کشید:

— احمق جان، لا اقل بپا گیر نیفتی!

از تاکسی بیرون پریده و در را به هم زده بود. پنج فرانک به راننده داد و گفت:

— از کوچه سن لازار بروید. آقا خودشان می گویند کجا بایستید.

تاکسی دوباره به راه افتاد. ژاک در فرصت کوتاهی زن ناشناس را دید که بی آنکه سر برگرداند در دالان تاریکی ناپدید شد.

دست روی پیشانی کشید. گیج و منگ بود.

تاکسی پیش می رفت.

شیشه را پایین کشید. هوای سرد به چهره اش خورد. نفس عمیقی کشید، لبخند زد، سرش را بسوی راننده پیش برد و با صدای شادی گفت:

— لطفاً بروید خیابان دانشگاه، شماره ۴ مکرر.

پس از پایان مراسم در گورستان، آنتوان به بهانه اینکه باید سنگتراش را ببیند و دستورهای لازم را برای سنگ گور به او بدهد با اتومبیل به کومپینی رفته بود، ولی در عین حال می خواست از ازدحام جمعیت تشییع کنندگان در قطار راه آهن پاریس دوری بجوید. از آنجا می توانست با قطار ساعت ۱۷ و ۳۰ دقیقه، پیش از وقت شام به پاریس برگردد. آرزو داشت که تنها سفر کند. ولی تصادف را به حساب نیاورده بود.

چند دقیقه پیش از ساعت حرکت، همینکه به ایستگاه راه آهن رسید، با کمال تعجب به آبه و کار برخورد و ناچار شد که بر ترشروی خود غلبه کند. آبه توضیح داد:

— جناب اسقف اعظم مرا به اتومبیلشان دعوت کردند تا کمی با هم صحبت کنیم.

متوجه قیافه عبوس و خسته آنتوان شد:

— دوست عزیز، شما حتماً از نفس افتاده اید... این همه جمعیت... و این همه سخنرانی... ولی بعدها از خاطرات بزرگ ایام گذشته این روز در حافظه شما باقی می ماند... متأسفم که ژاک در این مراسم شرکت نکرد. آنتوان می خواست توضیح بدهد که در این اوضاع و احوال، کناره جویی ژاک به نظرش طبیعی می آید، ولی آبه پیشدستی کرد:

— مقصودتان را می فهمم، می فهمم... همان بهتر که نیامد. شما حتماً برای او شرح خواهید داد که این مراسم از نظر اخلاقی و مذهبی چقدر... آموزنده بوده است. این طور نیست؟

آنتوان نتوانست خودداری کند و از این کلمه بگذرد. غرغرکنان گفت:

— آموزنده؟ برای دیگران، شاید، ولی برای من نه. پیش شما اعتراف

می کنم که این کُر و فر، این سخنوریهای رسمی... نگاهش تصادفاً در نگاه کشیش افتاد و برق شیطنت آمیزی در آن دید: آبه

نیز در باره سخنرانیهای بعد از ظهر مانند خود او قضاوت می کرد.

قطار وارد ایستگاه می شد.

یک واگن نیمه روشن ولی خالی انتخاب کردند و در آن جا گرفتند.

— آقای آبه، سیگار میل دارید؟

کشیش انگشت اشاره اش را با وقار تا روی لبها بالا برد و گفت:

— ای مفسد!

و سیگاری برداشت. پلکهایش را در هم کشید و آن را روشن کرد. سپس سیگار را دور از لبهایش گرفت و در حالی که دود را از سوراخهای بینی بیرون می داد مدتی آن را با خشنودی تماشا کرد. بعد با ساده دلی و مهربانی گفت:

— در این نوع مراسم، خواه ناخواه یک جنبه... به قول دوست شما نیچه «انسانی... بی اندازه انسانی»^۱ هست... ولی این هم هست که این نوع تجلی اجتماعی احساسات مذهبی و احساسات اخلاقی به هر حال هیجان انگیز است و بیننده نمی تواند در برابر آن خونسرد بماند. این طور نیست؟
آنتوان پس از لحظه ای سکوت، با تردید گفت:

— نمی دانم.

بسوی آبه چرخید و لحظه ای خاموش به او نگریست: این قیافه آرام، این نگاه نافذ و مهربان، این لحن بی تکلف و این خمیدگی سر به طرف چپ که کشیش را همیشه گویی در حالت مراقبه نشان می داد و این دستها که به نرمی تا محاذی سینه بالا می آمد، همه اینها از بیست سال پیش برای آنتوان آشنا بود. ولی امشب حس می کرد که در روابط آنها چیزی عوض شده است. تا این زمان، آبه و کار را فقط به عنوان فرع وجود آقای تیبو ملاحظه کرده بود: آبه کسی جز مقتدای روحانی پدرش نبود. ولی مرگ این پیوند را گسسته بود و دلایلی که سابقاً آنتوان را به رعایت احتیاط و ملاحظه حال او و می داشت از میان رفته بود. اکنون در برابر او مردی در برابر مرد دیگر بود. و چون پس از این روز طاقت فرسا

(۱) عنوان یکی از کتابهای نیچه، فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰).

برایش دشوارتر شده بود که بیان اندیشه خود را تعدیل کند از اینکه توانست این جمله را بی مجامله بر زبان بیاورد احساس سبکباری کرد:

— اقرار می کنم که این نوع احساسات بکلی دور از ذهن من است...

آبه تصمیم گرفت که بالحن شوخ جواب بدهد:

— با وجود این، از میان همه احساسات انسانی، احساس مذهبی ظاهراً،

اگر اشتباه نکرده باشم، در همه جوامع نزد بشر دیده می شود... در این باره چه نظر دارید، دوست عزیز؟

آنتوان بالحن جدی گفت:

— همیشه جمله ای از آبه لکلر، مدیر «مدرسه» را به یاد می آورم که در کلاس فلسفه به من گفت: «اشخاص با هوشی هستند که مطلقاً حس هنری ندارند. شاید شما هم حس مذهبی نداشته باشید.» قصد آن مرد نازنین این بود که نیشی به من بزند، ولی من همیشه فکر کرده ام که او آن روز کاملاً متوجه اصل مطلب شده بود.

آبه بی آنکه طنز محبت آمیز خود را از دست بدهد گفت:

— دوست بیچاره ام، اگر چنین باشد بدا به حال شما، زیرا چشمتان بر نیمی از جهان بسته است... آری، می شود گفت تقریباً هیچ مسئله بزرگی در این جهان نیست که کسی اگر با احساس مذهبی با آن روبرو نشود بتواند جز گوشه بسیار کوچکی از آن را ببیند. آنچه مایه زیبایی مذهب ماست... چرا لبخند می زنید؟

خود آنتوان نیز نمی دانست چرا لبخند می زند. شاید پس از این یک هفته التهاب و پس از این روز توانفرسا فقط واکنشی عصبی بود.

آبه نیز لبخند زد:

— خوب، چه می گوید؟ آیا انکار می کنید که مذهب ما زیباست؟

آنتوان با خوشرویی جواب داد:

— نه، نه. در اینکه «زیبا» ست حرفی ندارم... (و برای شوخ چشمی به

گفته خود افزود:) حالا که اصرار دارید... ولی با همه این احوال...

— خوب؟

— ولی، با همهٔ این احوال، «زیبا» بودن لزوماً به معنای «منطقی» بودن نیست!

آبه دستهایش را آرام در برابر خود تکان داد و زیر لب گفت:
— منطقی!

گویی این کلمه هزاران مسئله در ذهن او بر می‌انگیخت که فعلاً نمی‌خواست به آنها بپردازد، ولی کلید همه را در دست داشت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس با لحن محکمتری گفت:
— چه بسا شما از کسانی باشید که گمان می‌کنند مذهب در اذهان مردم عصر جدید تدریجاً مقام خود را ازدست می‌دهد.

آنتوان با لحنی که ملایمت آن باعث تعجب آبه شد گفت:
— هیچ نمی‌دانم. شاید هم این‌طور نباشد. حتی ممکن است که کوشش متفکران عصر جدید — غرضم کسانی است که بیشتر از دیگران از ایمان رسمی و قشری به‌دورند — تدریجاً به اینجا منتهی شود که عناصر مذهب تازه‌ای را گرد بیاورند و از تلفیق مفاهیم مختلف، کلّ واحدی بسازند که رو به‌رفته با استنباط اکثر مردم مؤمن به خدا چندان متفاوت نباشد...
کشیش تأیید کرد:

— و چطور ممکن است جز این باشد؟ باید وضع زندگی بشر را هم در نظر بگیریم. دین یگانه عامل جبران‌کنندهٔ همهٔ چیزهای پستی است که انسان در غرایز خود حس می‌کند. دین یگانه مایهٔ حیثیت بشر است. و نیز یگانه مایهٔ تسلی رنجها و یگانه منبع خرسندی اوست.
آنتوان با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

— این نکته کاملاً درست است. کسانی که برای حقیقت‌ارزشی بیشتر از آسایش خودشان قابل باشند بسیار نادرند! و دین حدّ اعلای آسایش فکری است!... ولی آقای آبه، چه خوشتان بیاید و چه نیاید، به هر حال کسانی هم هستند که شوق فهمیدن بیشتر از شوق ایمان آوردن بر ذهنشان حاکم است. و اینها...

کشیش به سرعت جواب داد:

— و اینها همیشه روی زمین کوچک و نااستوارِ هوش و استدلال ایستاده‌اند. از آن بالاتر نمی‌روند. و ما باید به حال آنها دل بسوزانیم، ما که ایمانمان در سطح دیگری، در فضای بسیار فراختری حرکت می‌کند و گسترش می‌یابد: فضای اراده و احساس... آیا این طور نیست؟

آنتوان لبخند تردیدآمیزی زد. روشنایی به قدری ضعیف بود که آبه متوجه آن نشد و سخن خود را دنبال کرد. این پافشاری ظاهراً نشان می‌داد که گرچه در جمله‌اش ضمیر «ما» به کار برده ولی خیلی هم دلش را به این کلمه خوش نکرده است.

— امروز آدمها تصور می‌کنند که چون می‌خواهند «بفهمند» لابد خیلی قوی هستند. ولی ایمان داشتن همان فهمیدن است و فهمیدن هم همان ایمان داشتن. یا بهتر است این طور بگوییم: «فهمیدن» و «ایمان داشتن» واحد سنجش مشترکی ندارند. بعضیها امروز آنچه را با عقلشان — که در این فضای فرهنگی تعصب‌آمیز و مغرضانه، آمادگی کافی پیدا نکرده یا به بیراهه افتاده است — نتوانند ثابت کنند مردود می‌شمارند. صرفاً به علت اینکه نمی‌خواهند پیشتر بروند. و حال آنکه بی‌شک می‌توان خدا را با قطعیت شناخت و وجودش را از راه عقل ثابت کرد. بعد از ارسطو که — نباید فراموش کنیم — پایه‌گذار افکار توماس آکویناس^۱ بوده است، عقل به شایستگی ثابت می‌کند که...

آنتوان مداخله نمی‌کرد و گذاشته بود تا آبه هر چه می‌خواهد بگوید، ولی نگاه شکاکش را از او بر نمی‌داشت. آبه که از این سکوت ناراحت بود سخن خود را ادامه می‌داد:

... فلسفهٔ مذهبی ما دربارهٔ این مسائل دلایلی اقامه می‌کند بسیار قوی و بسیار...

سرانجام آنتوان با لحن شادی سخنش را قطع کرد:

— آقای آبه، آیا حق دارید که بگویید: استدلالهای مذهبی... فلسفهٔ

(۱) Saint-Thomas d' Aquin، حکیم الهی مسیحی (۱۲۲۵-۱۲۷۴) که مبانی فلسفی مذهب رسمی کاتولیک بر آراء او بنا شده است.

مذهبی؟

آبه، بهت زده، پرسید:

— حق؟

— البته! اگر دقیقتر بگوئیم، اندیشه مذهبی تقریباً وجود ندارد، زیرا شرط اول اندیشیدن، شک کردن است! آبه به صدای بلند گفت:

— آئی، آئی، دوست جوان! این بحث ما را به کجا می برد؟

— من می دانم که شریعت کلیسا این حرفها را کهنه کرده است... ولی همه روابطی که متفکران روحانی، از صد سال پیش و حتی قبل از آن، میان ایمان و فلسفه یا علم امروز برقرار کرده اند کم و بیش... جعلی است — این صراحت لهجه را به من ببخشید — زیرا آنچه به ایمان خوراک می دهد، آنچه موضوع و هدف ایمان است، آنچه طبایع مذهبی را بسوی ایمان می کشد، همان ماوراء طبیعتی است که فلسفه و علم آن را نفی می کنند!

آبه روی نیمکت به خود می لولید: حس می کرد که این بحث دیگر بازی نیست. سرانجام اثری از ناخشنودی در لحنش آشکار شد: — گویا شما بکلی از این نکته غافلید که اغلب جوانان امروز از راه استدلال فلسفی و به مدد عقل به ایمان می رسند.

آنتوان گفت:

— آئی، آئی...

— چی شد؟

— فاش می گویم که من نمی توانم ایمان را جز به صورت امری شهودی و کورکورانه تصور کنم. هر وقت که ایمان می خواهد به عقل تکیه کند... — آیا گمان می کنید که علم و فلسفه منکر ماوراء الطبیعه اند؟ دوست جوانم، اشتباه می کنید، اشتباه فاحش. علم فقط آن را نادیده می گیرد و این غیر از انکار کردن است. و اما فلسفه، هر فلسفه ای که شایسته این نام باشد... — شایسته این نام... آفرین! و با این جمله هر حریف خطرناکی کنار گذاشته می شود!...

کشیش نگذاشت سخنش قطع شود و ادامه داد:

—... هر فلسفه‌ای که شایسته این نام باشد لزوماً به ماوراء الطبیعه منتهی می‌شود. از این هم بالاتر می‌روم، حتی اگر دانشمندان امروز شما می‌توانستند ثابت کنند که میان احکام شریعت و اساس کشفیاتشان تناقض بنیادی هست — و این در وضع فعلی علوم دینی ما حقیقتاً فرض مزورانه و مهملی است — چه نتیجه‌ای گرفته می‌شد؟ بگوید.

آنتوان لبخند زنان گفت:

—خوب، معلوم است!

آبه با حرارت جواب داد:

—هیچ نتیجه‌ای! فقط آشکار می‌شد که عقل آدمی هنوز نمی‌تواند معلومات خود را ضبط و ربط دهد و لنگان لنگان پیش می‌رود. (با لبخند دوستانه‌ای به گفته خود افزود:) و این البته نکته تازه‌ای نیست... ملاحظه کنید، آنتوان، ما دیگر در زمان ولتر نیستیم! آیا احتیاجی به یادآوری هست که آن فلاسفه منکر خدا، با همه دعوی «عقل» فقط پیروزیهای فریب‌دهنده و زودگذری به دست آورده‌اند؟ آیا هیچ نکته‌ای در دین هست که بر کلیسا ثابت شده باشد که غیرمنطقی است؟...

آنتوان خنده کنان سخن‌اورا برید:

—نه، هیچ نکته‌ای، این را قبول دارم! کلیسا همیشه توانسته است به موقع خود را دریابد. فقهای شما در هنر تراشیدن دلایل ظریف با ظاهر منطقی یکه تازند و هرگز نشده است که مدت مدیدی در برابر حمله‌های اهل منطق به مخمصه بیفتند. اذعان می‌کنم که در این بازی، خصوصاً از مدتی پیش، تردستی... بهت‌آوری از خود نشان می‌دهند! ولی این تردستی فقط کسانی را می‌فریبد که پیشاپیش می‌خواهند فریب بخورند.

—نه، دوست من. برعکس، مطمئن باشید که همیشه کلام آخر با منطق کلیسا است، زیرا این منطق از منطق شما بسیار...
—چرب‌زبان‌تر و سرسخت‌تر است.

—... بسیار عمیق‌تر است. شاید شما هم این نکته را قبول داشته باشید

که منطق هنگامی که فقط متکی بر محدوده امکانات خود باشد کار دیگری نمی‌تواند بکند جز ساختن بناهایی بر پایه الفاظ که دل ما را عمیقاً راضی نمی‌سازد. چرا؟ نه فقط به دلیل آنکه تعدادی از حقایق هست که گویی از منطق رایج می‌گریزد یا به دلیل آنکه مفهوم خدا از چهارچوب عقل عادی فراتر می‌رود، دلیل مهم‌تر این است که — و مقصودم را درست بفهمید — فهم ما در این مسائل ظریف اگر فقط به خود متکی باشد نیروی ندارد، دستاویزی ندارد. به عبارت دیگر، ایمان حقیقی، ایمان زنده حق دارد که توضیحاتی برای ارضای کامل عقل بخواهد، ولی خود این عقل باید از فیض الهی مدد بگیرد. فیض الهی عقل را روشن می‌کند. مؤمن حقیقی نه فقط با همه هوشش به جستجوی خدا می‌رود، بلکه باید وجودش را با خاکساری به خدا تفویض کند، به خدایی که او را می‌جوید، و وقتی که توانست از راه اندیشه عقلانی به آستانه خدا برسد باید خود را تهی و گشوده کند، باید خود را... مقعر کند تا بتواند آن خدا را که پاداش اوست پذیره شود، در دل خود جای دهد!

— یعنی، به عبارت دیگر، اندیشه به تنهایی نمی‌تواند به حقیقت برسد و برای این کار، به قول شما، فیض الهی هم لازم است... (پس از سکوت پرمعنایی، به گفته خود افزود:) این سخن در حکم اعتراف است، اعترافی بسیار سنگین.

لحن آنتوان چنان بود که کشیش بی‌درنگ جواب داد:

— دوست بیچاره‌ام، شما بازیچه افکار زمان خود شده‌اید... شما «خردمدار» هستید!

— من... — دشوار است که کسی بخواهد تعریفی از خود به دست دهد! — به هر حال اعتراف می‌کنم که من طرفدار استدلال عقلانی هستم.

آبه دوستش را تکان داد:

— و طرفدار دلبریهای شک... زیرا این بازمانده‌ای از احساسات رقیق است: یعنی تفاخر به سرگیجه و خودستایی از بابت تحمل رنج متعالی... آنتوان به تندى جواب داد:

— ابتداً، آقای آبه! من نه با این سرگیجه آشنایی دارم، نه با این رنج، نه با

آن حالات مه آلود روانی که شما شرح دادید. هیچ کس کمتر از من احساساتی نیست. من با وسوسه های نگرانی سروکار ندارم.

(در ضمن حرف زدن، متوجه شد که این ادعا دیگر درست نیست. البته با هیچ نوع اضطراب مذهبی، به معنایی که مراد آبه بود، سروکار نداشت. ولی از سه چهار سال پیش او نیز حیرت در برابر کائنات را با اضطراب حس کرده بود.)
به دنبال سخن خود گفت:

—وانگهی، اگر من ایمان ندارم، درست نیست که بگویم آن را از دست داده ام: گمان می کنم که هرگز ایمان نداشته ام.
کشیش گفت:

—اختیار دارید، اختیار دارید، آنتوان! آیا فراموش کرده اید که شما سابقاً چه پسر متدینی بودید؟

—متدین؟ نه. حرف شنو. ساعی و حرف شنو، نه بیشتر. من طبعاً تابع انضباط بودم: تکالیف شرعی را هم مثل تکالیف درسی انجام می دادم. فقط همین.

—شما از اینکه قدر ایمان دوره جوانیتان را بشکنید لذت می برید!

—ایمان نه: تربیت مذهبی. این با آن خیلی تفاوت دارد!

آنتوان چندان در صدد متعجب کردن آبه نبود، بلکه سعی می کرد تا صادق باشد. هیجان اندکی، که او را به مقاومت برمی انگيخت، جای احساس خستگی را گرفته بود. در میان خاطرات روزگار گذشته به کاوشی طولانی پرداخت که برای خودش هم نسبتاً تازگی داشت. دوباره گفت:

—بله، تربیت... آقای آبه، ملاحظه کنید که جریان و تسلسل امور بر چه منوال است. کودک در چهار سالگی به هرمناسبتی از مادر و خدمتکار و همه بزرگترهایی که به آنها وابسته است مرتباً می شنود: «خدا در آسمان است؛ خدا تو را می بیند؛ خدا تو را آفریده است؛ خدا تو را دوست دارد؛ خدا ناظر اعمال توست؛ خدا خوب و بد کارهای تو را می سنجد؛ خدا تو را مجازات می کند؛ خدا به تو اجر می دهد...» اجازه بفرمایید!... در هشت سالگی، او را به نماز جماعت می برند، به مراسم دعا و نیاز می برند، همراه بزرگترهایی که زانو

می زنند، رکوع و سجود می کنند؛ میان گلها و شمعها، میان ابری از دود عود و نوای موسیقی، ظرفِ زیبا و زرین نان فطیر را به او نشان می دهند: همان خدای مهربان اینجا، در این نان سفید، حاضر است. بسیار خوب!... در یازده سالگی، از بالای منبر، با قوت کلام، با لحن قطع و یقین، برایش توضیح می دهند که تثلیث مقدس، تجسد عیسی مسیح، شفاعت گناهان بشر، رستاخیز، لقاح حضرت مریم چیست و بقیه چیزها... او گوش می دهد، می پذیرد. و چطور می تواند نپذیرد؟ چطور می تواند در باره معتقدات مسلم پدر و مادرش، همشاگردیهایش، معلمهایش و این همه مردم که در کلیسا جمع شده اند ذره ای شک کند؟ چطور می تواند او، این طفل ضعیف، در برابر این اسرار تردید کند؟ او، این موجود گمگشته در جهان، که خودش را از بدو تولد در حلقه محاصره پدیده های اسرارآمیز می بیند؟... آقای آبه، خوب فکر کنید: به نظر من اصل قضیه همین است. بله، جان کلام اینجا است!... برای کودک، همه چیز به طور یکسان نامفهوم است. این زمین مسطح در برابر او، گرد است. این زمین به نظر ساکن می آید، ولی مثل فرفره در فضا می چرخد... آفتاب دانه ها را می رویاند. جوجه زنده زنده از تخم مرغ بیرون می آید... پسر خدا از آسمان به زمین آمده و به صلیب کشیده شده است تا گناهان ما آمرزیده شود... چه اشکالی دارد؟... در آغاز، خدا کلمه بود و کلمه به صورت انسان درآمد... هر کس فهمید فهمید، هر کس هم که نفهمید، اهمیت ندارد: کار از کار گذشته است!

قطار ایستاده بود. در تاریکی شب، نام ایستگاهی را به صدای بلند اعلام می کردند. مسافری که کوپه آنها را خالی پنداشته بود ناگهان در را باز کرد و غرغریکنان دوباره آن را بست. نفس سرد هوا از روی چهره آنها گذشت. آنتوان بسوی کشیش برگشت. نور چراغ سقف به قدری ضعیف شده بود که نتوانست خطوط چهره او را تشخیص بدهد.

آبه ساکت بود.

آن گاه آنتوان با لحن آرامتری دنبال سخن خود را گرفت:

— بسیار خوب، این اعتقاد خام کودکانه را آیا می توان «ایمان» نامید؟

مسلماً نه. ایمان چیزی است که بعداً می‌آید. ایمان ریشه‌های دیگر دارد. و من می‌توانم بگویم که ایمان نداشته‌ام.

آبه با صدایی که ناگهان از خشم می‌لرزید گفت:

— بهتر است بگویند که نگذاشتید ایمان در روحتان که این همه آماده بود شکفته شود. ایمان، مثل حافظه، موهبت الهی است و مثل حافظه، مثل همهٔ مواهب الهی، احتیاج به پرورش دارد... و حال آنکه شما... شما!... مثل بسیاری دیگر، تسلیم غرور شدید، تسلیم روح تناقض و خودپسندی آزاداندیشی و وسوسهٔ سرکشی در برابر نظام مستقر... ..

همان دم از خشم مقدس خود پشیمان شد. مصمم بود که به بحث مذهبی کشیده نشود.

وانگهی آبه در بارهٔ لحن آنتوان اشتباه می‌کرد: شک داشت که این صدای نیشدار، این تردماغی، این چالاکی درحمله، که به پرگویی او حالت گردن‌فرازی تصنع‌آمیزی می‌بخشید، حاکی از صداقت کامل باشد برای آنتوان احترام بسیار قایل بود و امید داشت — بالا تر از امید: حتی یقین داشت — که پسر ارشد آقای تیو در این موضع حقارت‌بار، در این موضع سست‌بنیاد باقی نخواهد ماند. آنتوان به فکر فرو رفته بود. بالحن شمرده‌ای گفت:

— نه، آقای آبه، این حالت به‌طور طبیعی پیش آمد، بی‌هیچ غروری، بی‌هیچ قصد خاصی برای سرکشی. حتی فرصت اندیشیدن پیدا نکردم. تا جایی که به یاد دارم، در اولین مراسم تناول نان و شراب به‌طور مبهم حس کردم که در آنچه از مذهب به ما می‌آموزند چیزی هست — نمی‌دانم چطور بگویم — چیز ناسازی، چیز نگران‌کننده‌ای، چیز نامفهومی، نه فقط برای ما بچه‌ها، بلکه برای همه... .. بله، برای بزرگترها هم. حتی برای خود کشیشها.

آبه نتوانست مانع حرکت دستهای خود شود. آنتوان ادامه داد:

— البته من هیچ سوءظنی نسبت به کشیشهایی که می‌شناختم نداشتم و ندارم، نه نسبت به خودشان و نه نسبت به شور مذهبی‌شان — یا بهتر بگویم: نیازشان به شور مذهبی... ولی به نظرم می‌آمد که خود آنها هم در این تاریکی‌ها به رحمت حرکت می‌کنند، کورکورانه پیش می‌روند و دور این اصول جزمی

نامفهوم با دلشوره غافلانه‌ای می‌چرخند. با یقین قاطع سخن می‌گفتند. چه می‌گفتند؟ همان چیزهایی را که با یقین قاطع به آنها گفته بودند. البته آنها در باره این حقایق که منتقل می‌کردند شکی به خود راه نمی‌دادند. ولی آیا اعتقاد قلبی آنها همان قوت و استحکامی را داشت که گفته‌هایشان؟ همین جا بود که نمی‌توانستم مطمئن باشم... می‌دانم که شما را می‌رنجانم... به هر حال ما زمینه‌ای برای مقایسه داشتیم: معلمهای غیر مذهبیان. اعتراف می‌کنم که این معلمها به نظر من بسیار استوارتر و در رشته تخصصی خود بسیار «جاقفاده» تر می‌آمدند! آنها در باره دستور زبان، جغرافیا، هندسه حرف می‌زدند و به نظر می‌آمد که آنچه را می‌گویند کاملاً فهمیده‌اند!

آبه لبهای خود را گاز گرفت و گفت:

— چیزهایی را باید با هم مقایسه کرد که قابل مقایسه باشند.

— ولی مقصود من زمینه مورد بحث آنها نیست، نظرم به حالت روحی آن معلمها در برابر مطالبی است که به ما درس می‌دادند. حتی وقتی که پای علمشان می‌لنگید، رفتارشان ابهامی نداشت: تردیدهایشان و حتی نادانیهایشان علناً آشکار می‌شد. این به ما اطمینان می‌بخشید، باور کنید. کمترین احساسی از... از تقلب به ما دست نمی‌داد. نه، مقصودم «تقلب» نیست. ولی، با این همه، آقای آبه، اعتراف می‌کنم که هر چه ستم بیشتر می‌شد و به کلاسهای بالاتر می‌رفتم کشیشهای مدرسه آن نوع اطمینان روانی را که نزد استادهاى دانشگاه حس می‌کردم کمتر به من می‌دادند.

آبه خواست جواب دندان‌شکنی بدهد:

— اگر کشیشهایی که به شما درس می‌دادند فقیه واقعی بودند، در مجالست آنها احساس اطمینان کامل می‌کردید.

به یاد استادان خودش در مدرسه طلاب و به یاد جدیت و اعتقاد دوران جوانیش افتاده بود. ولی آنتوان سخن خود را ادامه می‌داد:

— آخر فکرش را بکنید! کودکی که اندک‌اندک با ریاضیات، با فیزیک، با شیمی آشنا می‌شود ناگهان در مقابل خود فضای بازی برای پرواز کردن می‌بیند! آن وقت مذهب به نظرش کوچک و گمراه کننده و نامعقول

می آید... اعتمادش را از دست می دهد...

آبه، این بار، بالاتنه اش را واپس برد و دستش را پیش آورد:

— نامعقول؟ آیا جداً می توانید بگویید: نامعقول؟

آنتوان با تأکید گفت:

— بله. و اتفاقاً حالا متوجه نکته ای شدم که تا امروز فکرش را نکرده

بودم: شماها اول اعتقاد راسخی را مطرح می کنید و بعد، برای دفاع از این اعتقاد، دلالی را به کمک می طلبید. و حال آنکه ما، امثال من، اول از شک، از عدم اعتقاد، شروع می کنیم و بعد به راهنمایی عقل و استدلال پیش می رویم بی آنکه بدانیم به کجا خواهیم رسید. (لبخندی زد و بی آنکه به کشیش فرصت جواب بدهد دردم گفت:) آقای آبه، اگر شما قصد بحث و جدل با مرا داشتید به سرعت می توانستید ثابت کنید که من از این مسائل چیزی سر در نمی آورم. من این را پیشاپیش اعتراف می کنم. اینها مسائلی نیست که فکر مرا به خود مشغول کرده باشد: شاید در این باره هرگز به اندازه امشب فکر نکرده بودم. ملاحظه می کنید که من ادعای اهلیت ندارم. فقط سعی می کنم تا برای شما توضیح بدهم که چطور با وجود تربیت مذهبی سرانجام به اینجا رسیدم که می بینید، یعنی به ناباوری کامل.

آبه اندکی بر مهربانی تصنعی خود افزود و گفت:

— دوست عزیز، صراحت لهجه شما مرا نمی ترساند. من شما را بهتر از

آنچه خودتان می پندارید می دانم! باز هم بگویید، گوش می کنم.

— بسیار خوب، من عملاً فرایض دینی را— تا مدت های مدید— مثل دیگران

به جا می آوردم، با نوعی بی اعتنائی که خودم از آن آگاه نبودم: نوعی بی اعتنائی... مؤدبانه. حتی بعدها هم هرگز دست به تحقیق و تجدید نظر نزدم: شاید باطناً برای این کار اهمیت چندانی قایل نبودم... مثلاً روحیه ام به خلاف روحیه یکی از دوستانم بود که خودش را برای دانشکده صنعتی آماده می کرد و پس از تحمل یک دوره بحران شک، روزی به من نوشت: «من این ترکیب بندی را بررسی کردم: دوست عزیز، به آن اعتماد نکن، خیلی از پیچ و مهره هایش لق است...» ولی من در آن زمان می خواستم وارد دانشکده پزشکی بشوم و دیگر به

مرحله قطع رابطه — یا بهتر بگویم: قطع علاقه — رسیده بودم: منتظر درسهای نیمه علمی سال اول نمانده بودم تا به این نتیجه برسم که بی دلیل نمی شود ایمان آورد...

— بی دلیل!

— ... و از مفهوم حقیقت ثابت باید چشم پوشید، زیرا هیچ چیز را نباید حقیقی بدانیم مگر با قید احتیاط و تا زمانی که خلافتش ثابت نشده است... بله، می دانم که شما را می رنجانم. ولی، آقای آبه، چه خوشتان بیاید و چه نیاید — همه آنچه می خواستم بگویم این است — من نمونه ای هستم، شاید به عقیده شما نمونه ای دیوصفت، از کسانی که بالفطره بی ایمان اند. واقعیت چنین است. من سالم و گمان می کنم که رو یهمرفته متعادل باشم، طبعاً بسیار فعالم و هرگز نیازی به ماوراء الطبیعه در خودم ندیده ام. آنچه آموخته ام و آنچه دیده ام به من ثابت نکرده اند که خدای دوره کودکم وجود دارد. اعتراف می کنم که تا امروز توانسته ام به آسانی از او چشم بپوشم. موقعی که ذهنم شکل می گرفت بیدینی هم در من شروع شد. مجبور نشدم که چیزی را نفی کنم. مبادا تصور کنید که من از آن خداپرستان محروم باشم که خدا را در دلشان فرا می خوانند، از آن ذهنهای مضطرب که دستهایشان را نومیدانه بسوی آسمان خالی شده دراز می کنند. نه، من هرگز دست بسوی آسمان دراز نمی کنم. جهان بدون خدا چیزی نیست که مرا ناراحت کند و همان طور که می بینید در این جهان خیلی هم راحتم.

آبه دستش را به انکار تکان داد.

آنتوان پافشاری می کرد:

— کاملاً راحت. و دست کم از پانزده سال پیش.

منتظر بود که خشم کشیش در دم آشکار شود. ولی آبه خاموش بود و

سرش را آرام می جنباند. سرانجام گفت:

— دوست بیچاره ام، این عین عقیده ماتریالیستهاست! ولی آیا هنوز واقعاً

در این مرحله هستید؟ از آنچه گفتید چنین بر می آید که شما فقط به جسمتان ایمان دارید. یعنی فقط به نیمه ای — آنهم چه نیمه ای! — از خودتان ایمان دارید... خوشبختانه این امری ظاهری و رو یهمرفته سطحی است. خودتان از

گنجینه های حقیقی باطنتان خبر ندارید و نمی دانید که تربیت مذهبی چه نیروی پنهانی در شما به جا گذاشته است. شما این نیرو را انکار می کنید، ولی دوست بیچاره ام، همین نیروست که شما را پیش می برد!

—چه جوابی می توانم بدهم؟ من به شما می گویم که مرهون مذهب نیستم. عقل و اراده و روحیه من بیرون از مذهب پرورده شده است. حتی می توانم بگویم: در جهت مقابل مذهب. من خودم را از اساطیر مذهبی همان قدر به دور می بینم که از اساطیر یونانی. مذهب و خرافات برای من در یک حکم است... نه، بی تعصب می گویم که بازمانده تربیت مذهبی در من صفر است! آبه ناگهان بازویش را بالا برد و گفت:

—نایینا! آیا نمی بینید که زندگی هر روزه شما که از کار و ادای وظیفه و فداکاری برای ممنوع تشکیل شده است ماتریالیسمتان را تکذیب می کند! زندگی کمتر کسی هست که مثل زندگی شما حاکی از وجود پروردگار باشد! هیچ کس بیشتر از شما حس نمی کند که رسالتی بر عهده دارد! هیچ کس بیشتر از شما به مسئولیت خود در این جهان وقوف ندارد! خوب؟ آیا این باطناً متضمن مأموریتی از جانب خداوند نیست؟ اگر در برابر خداوند نباشد، پس در برابر که خود را مسئول می دانید؟

آنتوان فوراً پاسخ نداد و آبه یک لحظه گمان کرد که تیرش به هدف خورده است. اما حقیقت این بود که ایراد آبه به نظر آنتوان بکلی بی پایه می آمد: در کار خود وظیفه شناس بودن نه لزوماً مبین وجود خدا بود، نه حاکی از حقانیت دین مسیح یا هیچ اعتقاد مابعد طبیعی دیگر. آیا زندگی خود آنتوان شاهی بر این مدعا نبود؟ ولی این بار نیز حس می کرد که میان فقدان اعتقاد اخلاقی او و وظیفه شناسی مفروطی که در زندگی به کار می بست ناسازگاری توضیح ناپذیری هست. باید کاری را که می کنیم دوست بداریم. ولی چرا «باید»؟ زیرا انسان، این حیوان اجتماعی، باید با همه سعیش در جریان امور جامعه و پیشرفت آن مشارکت کند... حکم بی دلیل، فرض بی بنیاد! به استناد چه؟ بر مبنای کدام اصل؟ همیشه همان سؤال که هرگز جواب قانع کننده ای برایش نیافته بود.

سرانجام زیر لب گفت:

—اِه... این وظیفه شناسی؟ ته نشست نوزده قرن مسیحیت در ضمیر هر کدام از ما... شاید من کمی تند رفته باشم که ضریب تربیت مذهبی را یا بهتر بگویم وراثت را در خودم تا حدّ صفر پایین آوردم...

—نه، دوست من، این نیروی نهفته در دل شما همان خمیرمایه مقدس است که به آن اشاره کردم. یک روز این خمیرمایه جوشش خودش را از سر خواهد گرفت و خمیر را به عمل خواهد آورد! و آن روز، روح اخلاقی شما که حالا خودبه خود و کجدار و مریز و به خلاف میلтан عمل می کند تکیه گاه خودش را، راه حقیقی خودش را پیدا خواهد کرد. خدا را تا زمانی که از خودمان می رانیم و حتی تا زمانی که جستجویی کنیم نمی توانیم بشناسیم... اما خواهید دید: یک روز بی آنکه خودتان خواسته باشید متوجه خواهید شد که به ساحل نجات رسیده اید. و آن روز سرانجام خواهید دید که کافی است به خدا ایمان بیاوریم تا همه چیز روشن و بسامان شود!

آنتوان لبخند زنان گفت:

—ولی حالا هم من این را قبول دارم. وانگهی من می دانم که غالباً نیازهای ما خود به خود راه چاره ای پیدا می کنند و معترفم که در دل بیشتر مردم، نیاز به ایمان به قدری زورآور و غریزی است که آنها دیگر در صدد دانستن این نیستند که آیا ایمانشان مبنای واقعی دارد یا نه؛ هر چه را که نیاز به ایمان بسوی آن هدایتشان کند حقیقت می نامند... (و چنانکه گویی با خود حرف می زند گفت:) به علاوه من یقین دارم که اغلب کاتولیکهای با هوش و مخصوصاً بسیاری از کشیشهای فهمیده بی آنکه خودشان بدانند کم و بیش مصلحت بین هستند. آنچه در احکام جزمی شریعت برای من غیرمنطقی است طبعاً باید برای هر ذهن دیگری هم که در فرهنگ امروز بار آمده است غیرمنطقی باشد. ولی مرد مؤمن به ایمان خود پابند است و برای اینکه پایه های آن سست نشود از زیاده اندیشیدن احتراز می کند و با تمام وجود به جنبه عاطفی، به جنبه اخلاقی مذهب می چسبد. به علاوه، از کودکی مرتباً در گوش او خوانده اند که علمای مذهبی همه این ایرادها را از مدت ها پیش مظفرآنه رد کرده اند و بنا بر این دیگر بیهوده می داند که خودش برود و عملاً تحقیق کند... ولی عذر می خواهم، این حرفها

معارضه بود. می خواستم بگویم که نیاز به ایمان، هر قدر هم که شایع و عام باشد، دلیل حقانیت مذهب نمی شود که پر از جنبه های نامعقول و افسانه های کهنه است...

کشیش برای نخستین بار با لحنی که جواب نمی طلبید گفت:

— وقتی که کسی خدا را حس کند دیگر احتیاجی ندارد که دلیلی بر حقانیت او بیاورد. (سپس، همان دم، با حرکت دوستانه ای سرش را پیش برد و گفت:) آنچه برای من نامفهوم است این است که آنتوان تیو اینها را بگوید! در بسیاری از خانواده های مسیحی ما متأسفانه بچه ها شیوه زندگی پدر و مادرشان را تماشا می کنند و می بینند که زندگی روزمره چنان می گذرد که گویی خدایی که به آنها تعلیم داده اند وجود ندارد. ولی شما که از اول طفولیت، در هر لحظه از لحظات زندگی، حضور خدا را در خانواده خودتان حس کرده اید، شما چرا؟ شما دیده اید که خدا چگونه هر کدام از اعمال پدر مرحومتان را هدایت می کرد و آن وقت...

لحظه ای سکوت شد. آنتوان خیره به آبه می نگریست، گویی از جواب دادن خودداری می کرد. سرانجام با لبهای منقبض گفت:

— بله، دقیقاً همین است: متأسفانه من همیشه خدا را از خلال وجود پدرم دیده ام. (رفتار و لحن او اندیشه اش را تکمیل می کرد. برای اینکه رشته سخن را ببرد به گفته خود افزود:) ولی امروز برای این بحث مناسب نیست. (ویشانی را به شیشه پنجره تکیه داد.)
گفت:

— به ایستگاه کری رسیده ایم.

قطار آهسته کرد، ایستاد. نور چراغ سقف تندتر درخشید. آنتوان آرزو کرد که مسافری وارد کوپه آنها شود تا حضور او این بحث را قطع کند. ولی ایستگاه خالی می نمود.

قطار دوباره به راه افتاد.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی که در طی آن هریک گویی در افکار خود

غوطه و ر بود، آنتوان دوباره به کشیش رو کرد:

— ملاحظه می کنید، آقای آبه، دست کم دو چیز مانع برگشت من به مذهب است. اول مسئله گناه: گمان می کنم که از من ساخته نیست که وحشت گناه را حس کنم. دوم مسئله مشیت پروردگار: من هرگز نمی توانم مفهوم خدای حاکم بر خلقت را بپذیرم.

آبه ساکت بود. آنتوان ادامه داد:

— بله، آنچه شما کاتولیکها «گناه» می نامید برای من، برعکس، چیز زنده و نیرومندی است: چیزی غریزی — و آموزنده! چیزی است که به من — چطور بگویم؟ — توانایی لمس کردن اشیاء را می دهد. و نیز توانایی پیش رفتن را. هیچ پیشرفتی — البته نمی خواهم با این کلمه خودم را فریب بدهم، ولی کلمه مناسبتری پیدا نمی کنم! — هیچ پیشرفتی برای انسان، اگر مطیعانه از گناه حذر می کرد، ممکن نبود... (در جواب حرکت کشیش که شانه ها را اندکی بالا انداخته بود لبخند طعنه آمیزی زد و به گفته خود افزود:) ولی این بحث ما را به راه دور می برد. برویم بر سر فرض مشیت پروردگار. بسیار خوب، باید بگویم که نمی توانم آن را قبول کنم! اگر قرار باشد که در این زمینه چیزی را بی چون و چرا قبول کنم بی اعتنایی عام جهان است!

آبه از جا پرید و گفت:

— ولی همین علم خودتان خواه ناخواه جز اثبات «نظام متعالی» آیا کار دیگری انجام می دهد؟ من به عمد از استعمال تعبیر صحیحتر «نقشه الهی» خودداری می کنم... ولی، دوست بیچاره ام، اگر به خودمان اجازه نفی این هوش برتر را بدهیم که حاکم بر پدیده هاست و همه چیز در این جهان نقش آن را با خود دارد، اگر نخواهیم بپذیریم که همه چیز در طبیعت هدفی دارد و به منظور نظام هماهنگی آفریده شده است دیگر مطلقاً نمی توانیم هیچ چیز را بفهمیم!

— بسیار خوب... باشد! جهان برای ما فهم ناپذیر است. من این را به عنوان واقعیت قبول می کنم.

— همین فهم ناپذیر، دوست من، همین خداست!

— نه برای من. هنوز من تسلیم این وسوسه نشده ام که آنچه را نمی فهمم

«خدا» بنامم.

لبخند زود مدت چند ثانیه ساکت ماند.

آبه که حالت دفاعی به خود گرفته بود به اومی نگریست.

آنتوان که همچنان لبخند می زد دنبال سخن را گرفت:

— وانگهی، برای اغلب کاتولیکها مفهوم الوهیت چیزی نیست جز تصوّر کودکانه ای از یک خدای مهربان، یک خدای انسان وار که نگاهش را به هر کدام از ما دوخته است و با تفقّد محبت آمیزی مراقب کوچکترین زیروم شعور ناچیز ماست و هر کس همیشه می تواند با دعا او را مخاطب قرار دهد: «خداوندا، هدایت کن... خداوندا، کمک کن...» و از این قبیل... اشتباه نکنید، آقای آبه، من ادا نمی خواهم با ریشخندهای آسان شما را برنجانم. ولی واقعاً نمی توانم فرض کنم که کوچکترین پیوند روانی، کوچکترین رابطه سؤال و جواب میان یکی از ما، این ذره بسیار ناچیز از مجموع موجودات، یا حتی میان کره زمین، این خرده غبار از غبارهای کیهانی، و آن «کُلّ» اعظم، آن «جوهر» نامتناهی برقرار باشد! چطور می توانیم حسّاسیتی انسان وار، محبتی پدرانه، شفقتی دلسوزانه به او نسبت دهیم؟ چطور می توانیم این آیینهای مذهبی را، ذکر و تسبیح را، یا چه می دانم، نماز برای فلان کس یا فلان روح وامانده در عالم برزخ را جدّی و واقعاً مؤثر بدانیم. آخر ملاحظه می کنید! حقیقتاً این آداب و مناسک مذهب کاتولیک با آداب و مناسک هر کدام از مذاهب ابتدایی، آن مراسم بت پرستی و قربانیهایی که وحشیها نثار بتها می کنند، هیچ تفاوت اساسی ندارد!

آبه نزدیک بود جواب دهد که واقعاً هم یک مذهب «طبیعی» هست، مشترک میان همه انسانها، و این همان اصل ایمان است. ولی دوباره کف نفس کرد و ساکت ماند. در گوشه نیمکت نشسته و دستها را در هم انداخته و سرانگشتها را لای لبه آستینها فرو برده بود و با حالتی حاکی از تسلیم و بردباری که در عین حال به اندکی ریشخند آمیخته بود گویی پایان این خطابه را انتظار می کشید.

وانگهی قطار به مقصد نزدیک می شد. به حومه پاریس رسیده بودند. از

پشت شیشه‌های بخار گرفته، چراغها در میان تاریکی شب چشمک می‌زدند.
آنتوان که هنوز سخنش را تمام نکرده بود با عجله گفت:

— اما، آقای آبه، مبدا در باره معنای بعضی از کلماتی که به کار بردم دچار اشتباه شوید. با اینکه نباید به خودم اجازه ورود به این مسائل فلسفی را بدهم ولی می‌خواهم تا نهایت با شما صادق باشم. من اشاره‌ای به «نظام» جهانی و «جوهر» نامتناهی کردم... قصدم پیروی از زبان رایج بود... در حقیقت، به نظر من، در مورد نظام جهانی، دلایل تردید یا رد همان قدر فراوان است که دلایل قبول. از دیدگاهی که ما حیوانات ناطق در آن قرار گرفته‌ایم، انبوهی از نیروهای متلاطم مشاهده می‌شود. ولی این نیروها آیا از یک قانون کلی که بیرون و مستقل از آنهاست پیروی می‌کنند؟ یا از قوانینی — چطور بگویم؟ — درونی و آمیخته با هر اتم که حاکم بر «سرنوشت» آن نیروهاست؟ قوانینی که از بیرون فرمان نمی‌دهند، بلکه مستتر در خود آنهاست و شاید بتوان گفت به آنها «جان» می‌بخشد؟... و حتی این مجموعه پدیده‌ها آیا می‌توان گفت که با یکدیگر مرتبط است؟ البته این را می‌توانم بپذیرم که علتها با رشته بی‌پایانی به یکدیگر پیوسته‌اند: هر علتی معلول علت دیگر است و هر معلولی علت معلولهای دیگر. حال چرا بخواهیم، به هر قیمت، قایل به نظام متعالی بشویم؟ این وسوسه ذهنهای منطقی ماست. چرا بخواهیم برای این جنبشهایی که تا بی‌نهایت روی هم کمانه می‌کنند جهت مشترکی پیدا کنیم؟ اغلب اوقات با خودم گفته‌ام که از دیدگاه من گویی هیچ چیز به هیچ چیز منتهی نمی‌شود، گویی هیچ چیز هیچ جهتی ندارد...

آبه پس از اینکه خاموش به آنتوان نگاه کرد، چشمها را زیر انداخت و با لبخند یخ زده‌ای شمرده شمرده گفت:

— مشکل بشود به مرتبه‌ای پایین‌تر از این سقوط کرد...

سپس بر خاست و مشغول بستن دگمه‌های شنلش شد.

آنتوان ناگهان با احساس عمیقی از پشیمانی گفت:

— آقای آبه، عذر می‌خواهم که این حرفها را به شما زدم. این نوع گفتگو

هرگز به نتیجه‌ای جز رنجاندن منتهی نمی‌شود. نمی‌دانم امروز چه‌ام شده است.

نزدیک یکدیگر ایستاده بودند. آبه نگاه افسرده‌ای به مرد جوان کرد:
— شما آزادانه مثل دوست با من حرف زدید. از این لحاظ لا اقل از شما
ممنونم.

مردد بود که چیز دیگری بگوید یا نه. ولی قطار ایستاده بود.
آنتوان با لحن دیگری پیشنهاد کرد:
— می‌خواهید شما را با تا کسی به خانه برسانم؟
— با کمال میل، با کمال میل...

در تا کسی، آنتوان که دل مشغول گرفتاریهای زندگی فردا بود تقریباً
هیچ نگفت. کشیش نیز ساکت و غرقه در اندیشه‌های خود بود. ولی هنگامی که
از روی رود سن گذشتند سرش را بسوی آنتوان پیش برد:
— شما... چند سال دارید؟ سی سال؟
— نزدیک سی و دو.

— شما هنوز جوانید... خودتان خواهید دید. دیگران سرانجام این را
فهمیدند! نوبت شما هم خواهد رسید. لحظه‌هایی در زندگی هست که نمی‌شود
از خدا چشم پوشید. بخصوص یکی از این لحظه‌ها وحشتناک است: لحظه
آخر...

آنتوان با خود اندیشید: «بله. این وحشت از مرگ... که بر ذهن هر
ارو پایی متمدن این همه فشار می‌آورد... تا به حدی که ذوق زندگی را، کم
و بیش، ضایع می‌کند...»

کشیش می‌خواست اشاره‌ای به پایان عمر آقای تیوبکند، ولی خودداری
کرد و به دنبال سخن خود گفت:

— هیچ فکرش را کرده‌اید که چه خواهد شد وقتی که انسان به ساحل
ابدیت برسد و به خدا ایمان نداشته باشد و روی ساحل دیگر، آن پدر توانا و
مهربان را که به روی ما آغوش گشوده است نبیند؟ بدون هیچ کورسوی امیدی
در تاریکی مطلق بمیرد؟

آنتوان به تندی گفت:

— آه، آقای آبه، ولی من هم مثل شما این را می دانم (او نیز به یاد مرگ پدرش افتاده بود. پس از لحظه ای تردید دوباره گفت:) حرفه من به اندازه حرفه شما مستلزم کمک به اشخاص محتضر است. من شاید بیشتر از شما مردن اشخاص بی دین را دیده باشم و چنان خاطرات تلخی از این بابت دارم که بارها آرزو کرده ام کاش می توانستم در دم آخر آمپول ایمان به آنها تزریق کنم! من از کسانی نیستم که برای تحمل رنجهای آخرین ساعت عمر احترام عارفانه قایل اند. بی احساس شرم اعتراف می کنم که کاش خودم در آن لحظه مشمول استمالت ایمان قرار بگیرم. و من از مرگ بی امید همان قدر می ترسم که از احتضار بی مرفین...

دست آبه را که لرزان روی دستش قرار گرفت حس کرد. شاید کشیش می کوشید تا این اعتراف را که برایش غیرمنتظر بود به فال نیک بگیرد.
آبه و کار با التهایی که تقریباً نشان از سپاسگزاری داشت بازوی آنتوان را فشرد و گفت:

— بله، بله، همین طور است. پند این پیرمرد را بپذیرید: همه دریچه های دلتان را به روی آن تسلی دهنده که شما هم مثل همه ما روزی به او نیاز خواهید داشت نبندید. مقصودم این است که از دعا غافل نباشید.
آنتوان سرش را تکان داد و اعتراض کنان گفت:

— دعا؟ این ندای نابخدانه... بسوی چه؟ بسوی آن نظام نامسلم؟ بسوی نظامی کور و لال — و بی اعتنا؟

— فرق نمی کند، فرق نمی کند... بله، همان «ندای نابخدانه»! حرف مرا باور کنید! آن مرز موقت که اندیشه شما به آن منتهی می شود هر چه باشد، آن مفهوم گنگ «نظام» و «قانون» که گاهی بارقه آن را می بینید هر چه باشد، باید با همه این احوال، بسوی آن سر برگردانید، پسر عزیزم، و دعا کنید! بله، التماس می کنم، هر چه باشد بهتر از این است که خودتان را در این تنهایی دفن کنید! این تماس را نبرید، این همزبانی با لایتناهی را از دست نگذارید، حتی اگر فعلاً دادوستدی در میان نباشد، حتی اگر فعلاً مکالمه به ظاهر یک طرفه

باشد!... آن تاریکی بی پایان، آن وجود ناموجود، آن معمای لاینحل هر چه باشد، دعا کنید! آن ناشناختنی هر چه باشد، دعا کنید. ولی دعا کنید! آن «ندای نابخردانه» را از خودتان دریغ نکنید، زیرا به همین نداست — یک روز خواهید دید — به همین نداست که ناگهان سکوتی درونی، معجزه تسکین آلام، جواب خواهد داد...

آنتوان هیچ نگفت. با خود اندیشید: «پرده آهنین...» با این حال، حس می کرد که کشیش به غایت متأثر شده است و تصمیم گرفت که دیگر حرفی نزنند و بردرد او بیش از این نیفزاید. وانگهی، به کوچه گرئل رسیده بودند. تا کسی ایستاد.

آبه و کار دست آنتوان را گرفت و فشرده. سپس، پیش از پیاده شدن، در تاریکی تا کسی اندکی سرش را پیش برد و با صدای منقلبی گفت: —مذهب کاتولیک بکلی چیز دیگر است، دوست عزیز، باور کنید: از آنچه تا امروز توانسته اید ببینید بسیار، بسیار بالاتر است...

خانواده تیو، برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلد‌های سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزه نوبل، سخنانی دربارهٔ رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکنندهٔ شیوهٔ خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بخت جاودانگی داشته باشد به یمن کمیت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهندهٔ جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد، پرستش اضطراب‌آمیزی دربارهٔ معنای زندگی است.»

